

زندگی
جنگ
و دیگر
هیچ

برنده جایزه بانکار لا ۱۹۷۰

اوریا نافالاچی بخاطر کتاب زندگی، جنک و دیگر هیچ جایزه بانکارلا ۱۹۷۰ را برد.

جایزه بانکارلا مهمترین جایزه ادبی
ایتالیاست. اسامی کار این جایزه در سال ۱۹۵۳
ریخته شد.

جایزه بانکارلا به کتابهایی تعلق می‌گیرد
که نحوه تعریف داستان و فروش آن برتر از
دیگر کتابها باشد.

این جایزه در سال ۱۹۷۰ بخاطر نوشتن
کتاب زندگی، جنک و دیگر هیچ نصیب
اوریا نافالاچی خبرنگار ایتالیایی شد.



ورينا نافالاچی
منگام پخش جوايز
صاحبة تلويزيوني



تقديم به فرانسوا پلو

اوریا نانا فالاجی

زندگی، جنگ و دیگر ہیچ

برندہ جایزہ بانکارلا ۱۹۷۰

ترجمہ لیلی گلستان



دی‌ماه ۱۳۵۰ - چاپخانه‌سکه - تهران
حق چاپ محفوظ است

بجای مقدمه

«الیزابت» کوچک و شکننده و شاد ، تا چند ماه دیگر پنج سالش تمام می شود . او را به خودم فشردم و شروع کردم برایش به کتاب خواندن ، ناگهان مرا نگاه کرد و پرسید :

— زندگی یعنی چه ؟

جواب احتمانه‌ای به او دادم .

— زندگی ، لحظه‌ای است بین تولد و مرگ .

— مرگ چیه ؟

— مرگ وقتی است که همه چیز تمام می شود .

— مثل زمان ؟ وقتی که برگهای درختان می‌ریزند ؟ ولی عمر يك درخت با

زمان تمام نمی شود ، نه ؟ وقتی بهار بیاید درخت دوباره زنده می شود ، نه ؟

— ولی برای مردها اینطور نیست . زنها و بچه‌ها هم همینطور . وقتی کسی

مرد برای همیشه مرده ، دیگر دوباره زنده نمی شود .

— این که نمیشه ، این درست نیست .

— چرا ، الیزابت . بخواب .

— من حرفهای تو را قبول ندارم . فکر می‌کنم وقتی کسی بمیرد مثل درختها

در بهار زنده می شود .

فردای آن روز به ویتنام رفتم . در ویتنام جنگ بود ، آتش بودوخون بود .

خبرنگاری بودم که دیر یازود گزارش به آنجا می‌افتاد . شب شد و خوابیدم و ناگهان

صدای جنگ‌گوشها را پرکرد . همجسامی لرزید . خرابیها بارآمد . قلبها سوراخ

شد و در يك ضلع کودکان بی سرپرست و مادرانی که کودکان از دست رفته بود

بگوش رسید . و من خیلی زود فهمیدم که در بهار کسی دوباره زنده نمی شود .

و من به این فکر می‌کردم که در طرف دیگر دنیا بحث برسر اینست که آیا می‌توان قلب بیماری را که فقط ده دقیقه از زندگیش باقیست، بجای قلب بیمار دیگری گذاشت تا شفا یابد؟ در حالی که اینجا هیچکس از خودش نمی‌پرسید که آیا صحیح است جان يك عده انسان پاک و سالم را بگیرند، و... و نفرت و خشم سراپایم را می‌لرزاند، و مغزم را سوراخ می‌کند و با خود قرار می‌گذارم که این گیشگی دنیا را برای تو «ایزابتا» و برای دیگران تعریف کنم.

برای تو که تضادهای این دنیای پرغوغا را نمی‌شناسی «ایزابتا» و برای تو که نمی‌دانی چرا وقتی می‌خندم از ته دل می‌خندم و چرا وقتی گریه می‌کنم اینچنین زیاد می‌گریم. و چرا وقتی که باید شاد باشم خوشحال نمی‌شوم و چرا گاهی مشکل‌پسند و زمانی سهل‌گیرم. تو هنوز نمی‌دانی. در این دنیا با تلاشها و معجزه‌ها زندگی انسان رو برگری را نجات می‌دهند ولی باعث مرگ صدها، هزارها و میلیونها موجود زنده و سالم می‌شوند! می‌دانی؟ زندگی خیلی بیشتر از لحظه بین تولد و مرگ است.

باز هم موفق به یافتن جواب سؤال ایزابتا نشدم. آیا نگرانی و تشویش خود را برای طفلی گفتن کار درستی است؟ سعی داشتم این کار را بکنم ولی بعد فکر کردم «داستان را با قصه‌هایی از خرگوش کوچولوها، پروانه‌ها و فرشته‌های نگهبان تمام کنم. با گول زدنهای همیشگی. ولی او بعداً خواهد فهمید که پروانه‌ها در ابتدا کرم بودند، که خرگوشها یکدیگر را می‌درند، که فرشته‌های نگهبان وجود خارجی ندارند».

زنده بودن چه خوب است. چه خوب بود اگر از اینکه زنده‌ایم همیشه خوشحال باشیم. آنوقت می‌توانستیم حس کنیم که صبح صورت را با لیوانی آب شستن چه لذتی دارد. حتی اگر شب قبل با لباس عرق کرده خوابیده باشیم و کیه خوابمان هم بوی بد بدهد و یافتن يك مترجیح هم کار عذاب دهنده‌ای باشد.

می‌دانی در محرگاه امروز چه اتفاقی افتاد؟ فرمانده دستور داده بود که پناهگاه و ستام شمالی‌ها را با فانوم بمباران کنند ولی پناهگاهها خیلی نزدیک محل زخمیها بود. بمب درست وسط محل زخمیها افتاد. پانصد لیور وزن داشت و موجب قتل عام وحشتناکی شد. و این اشتباه سبب شد که ما اولین هلیکوپتر را از دست دادیم، وقتی هلیکوپتر دوم رسید خلبانش گفت هلیکوپتری که قرار بود سوارش شویم توسط ویت‌کنگها سقوط کرده است. با شنیدن این خبر فقط لرزشی در خبوم احساس کردم. می‌دانی! انسان زود به‌همه چیز عادت می‌کند. از اینکه قرار بوده

بمیریم و نمرده‌ایم زیاد تعجب نمی‌کنیم .
برایمان عادت شده و عادت کرده‌ایم که در برابر خرابی‌ها و بی‌رحمی‌ها حتی مژه
برهم نزنیم . درعین حال زندگی شیرین است .

از جورج می‌پرسم :

- در وقت شلیک به چه چیز فکر می‌کنی ؟

- فقط به کشتن ، و به اینکه کشته نشوم ، همیشه هنگام حمله ترس عجیبی همه
وجودم را فرا می‌گیرد ، اولین باری که برای حمله می‌رفتم از زخم کاغذی رسیده
بود که نوشته بود حمله است و از ترس داشتم می‌مردم . باب ، دوستم ، در کنارم
بود . با هم به ویتنام آمده بودیم و همیشه با هم بودیم . مثل دیوار جدا نشدنی .
... وقتی موئک بطرف ما پرتاب شد . آنرا دیدم ولی چیزی به باب نگفتم .
خودم را بزمین انداختم ولی او را خبر نکردم . می‌دانی ! فقط به فکر خودم بودم
و در همان حال که فقط به خودم می‌اندیشیدم، دیدم ! دیدم که باب منفجر شد . او مرد ...

... يك ويت كنك با تمام قوا می‌جوید ، و همه به او شلیک می‌کردند .
درست مثل اینکه در غرۃ تیراندازی پارک شهر به هدف‌ها تیر می‌اندازند . ولی تیرهایه
او نمی‌خورد . بعد من يك تیر شلیک کردم و او افتاد . درست مثل اینکه به يك درخت
شلیک کرده باشم حتی جلو رفتم و به او دست زدم ولی باز هیچ حسی نکردم ،
احتمالاً است ولی واقعیت دارد .

زندگی هرچه هست خواستی است . و در دنیای ما هر کسی بزندگی خوش
بیش از همسایه‌اش دلبستگی دارد . این طبیعی است ؟ و اما باب هرگز در بهار
متولد نخواهد شد . آن ويت كنك هم همینطور . ولی تو و نل‌های بعد از تو
الیزابت درباره‌شان چگونه قضاوت خواهید کرد ؟

زندگی يك نوع محکومیت به مرگ است و درست بهمین خاطر است که باید آن
را طی کنیم و بدون قلمی به اشتباه و بدون آنکه يك ثانیه بخواب رویم و بدون آنکه
تردید کنیم که اشتباه می‌کنیم و یا فکر شکستن را بکنیم باید آن را طی کنیم ، ما
که انسان هستیم و نه فرشته ... و نه حیوان ... ما که بشر هستیم ...

بیا خواهر کوچکم ، الیزابت ، تو می‌خواستی بدانی زندگی یعنی چه ؟ زندگی
چیز است که باید خوب پرسش کرد ؛ از وقایع و دیدنیها ، از اعمال و افکار و چه بهتر
که از اعمال و افکار بشری پر شود .

فصل اول

باقدم‌های مردد وارد اتاق شد، باحالتی که چیزی را بخواهد و نداند چطور بگوید. به يك چمدان تکیه داده بود و مرا نگاه می‌کرد و در همان حال يك پایش را در هوا تکان می‌داد.
ماه نوامبر بود، باد سرد زمستان درختان ویلای مرا خشك کرده بود.

— راسته که تو می‌خواهی بری؟

— آره، «الیزابتا».

— خب، من امشب پهلوی تو می‌خوابم.

من گفتم موافقم و باین حرف من از جایش بلند شد و دوید تا پیراهن خواب و کتاب زندگی گیاهانش را بیاورد، وبعد آمد کنار من در تخت‌خوابم دراز کشید، كوچك بود و شكنده و شاد.
تا چند ماه دیگر پنج سالش می‌شود.

او را به‌خودم فشردم و شروع کردم برایش کتاب خواندن، ناگهان مرا نگاه کرد و پرسید:

— زندگی، یعنی چه؟

زندگی ، جنگ و دیگر هیچ

هرگز رابطه‌ی من با بچه‌ها خیلی نزدیک نبوده. هیچوقت نتوانستم خودم را با زبان‌شان و کنجکاوی‌شان عادت بدهم. جواب احمقانه‌ای به او دادم ، در حالیکه می‌دانستم از آن جواب چندان قانع نشده.

— زندگی ، لحظه‌ای است بین وقتی که به دنیا می‌آئی و وقتی که می‌میری.

— فقط همین ؟

— آره الیزابتا ، فقط همین .

— مرگ ، چیه ؟

— مرگ ، وقتی است که همه چیز تمام می‌شود و ما دیگر نیستیم .

— مثل زمستان ؟ وقتی که برگ‌های درختان می‌ریزند ؟

— تقریباً.

— ولی عمر يك درخت با زمستان تمام نمی‌شود ، نه ؟ وقتی

بهار بیاید درخت دوباره زنده می‌شود ، نه ؟

— برای مردها اینطور نیست. وقتی مردی مرد برای همیشه مرده،

دیگر دوباره زنده نمی‌شود .

— زن‌ها چی ؟ بچه‌ها چی ؟

— زن‌ها و بچه‌ها هم همینطور.

— این که نمیشه .

— چرا ، الیزابتا.

— درست نیست .

— می‌دانم ، بخواب .

— دلم می‌خواهد بخوابم ، ولی من حرف‌های تو را قبول ندارم.

من فکر می‌کنم وقتی کسی بمیرد، مثل درخت‌ها که در زمستان خشک

می‌شوند و در بهار دوباره سبز و زنده می‌شوند ، او هم دوباره زنده می‌

شود . پس زندگی باید چیز دیگری غیر از این که تو تعریف کردی باشد.

— زندگی چیز دیگری هم هست، اگر تو بخوابی یرايت تعریف

می‌کنم .

— چه وقت ؟

— فردا ، الیزابتا .

فردای آن روز به ویتنام رفتم . در ویتنام جنگ بود ، و هر

خبرنگاری دیر یا زود یا به خواست روزنامه‌اش یا داوطلبانه گذرش به آنجا می‌افتاد. من داوطلب شده بودم، شاید بخاطر یافتن جواب سؤالی که نتوانسته بودم آنشب به الزابتا بدهم: زندگی، یعنی چه؟ شاید هم وقتش رسیده بود که بفهمم مرگ هرگز در بهار دوباره متولد نمی‌شود. و حال من در سایگون بودم و با تعجب دوروبرم را نگاه می‌کردم. از جنگ خبری نبود.

پس جنگ کجا بود؟

در فرودگاه «تان‌سون‌نوت» هلیکوپترها با مسلسل‌های سنگین و بمبهای ناپالم آماده برای ریختن. و سربازها با چهره‌های افسرده در کنار محوطه به انتظار پرواز ایستاده بودند.

اما اینجا جنگ نبود.

تمام طول جاده‌ایکه به شهر منتهی می‌شد پوشیده بود از سنگرهای خاردار و یا پشته‌هایی از کیسه‌های پر از شن و پناهگاه‌هایی برای تیراندازی.

اما اینجا جنگ نبود.

در شهر سربازهای مسلح در جیپ‌ها سوار بودند و کامیون‌ها با توپ‌های کوچک و ساز و برگ و صندوق مهمات دیده می‌شدند. اما اینجا جنگ نبود.

جنگ، مغایرتی نداشت با «ریکناها» که بجای اسب درشکه‌های کوچک را می‌کشیدند و به سرعت میان جمعیت در رفت و آمد بودند، با سقاها که سطل‌هایشان را به دوسر چوب‌های خیزران آویخته بودند و به سرعت راه می‌رفتند و در ضمن بسیار ماهرانه تعادلشان را هم حفظ می‌کردند. با زنان کوچک اندامی که لباس‌های بلند پوشیده بودند و موهای صاف و سیاهشان را روی شانه‌هایشان ریخته بودند، بادوچرخه‌ها، باموتور سیکلت‌ها و بچه‌ها با جعبه‌های واکس و ماهوت پاک‌کنهایشان برای یراق کردن کفش‌ها و همچنین جنگ مغایرتی با تاکسی‌هایی که تند و وحشیانه می‌رفتند نداشت.

در سال ۱۹۶۷ سایگون شهر شادی بود. یادت می‌آید؟ در نوامبر ۱۹۶۷ تو به سایگون رفتی، یادت می‌آید؟ هیچ به فکر جنگ نبودی. در

آن موقع سایگون با مغازه‌های پراز اغذیه و جواهر فروشی‌های پراز طلا و رستوران‌های قشنگ و آفتاب خوش تقریباً حالت بعداز جنگ را داشت.

وقتی تو به هتلی وارد می‌شدی، آسانسور بود، تلفن بود، پنکه سقفی بود و پیشخدمت ویشنامی یا کوچکترین اشاره تو آماده برای خدمت بود و همیشه روی میز يك سبد پراز آناناس‌های تازه وانبه بود و تو به مرگ فکر نمی‌کردی.

شب شد و خوابیدم و ناگهان صدای جنگ گوشهای مرا پر کرد.

يك صدای توپ، و بعد یکی دیگر و باز یکی دیگر. دیوارها می‌لرزیدند، کاشی‌ها چنان تکان می‌خوردند که فکر می‌کردی همه روی سرت خواهند ریخت، چراغ وسط سقف بهطرز خطرناکی تکان می‌خورد. بهطرف پنجره دویدم، آسمان درآفاق قرمز بود، و من جنگی را شناختم که در خلال آن خیلی زود فهمیدم که در بهار کسی دوباره متولد نمی‌شود.

و من باین فکر می‌کردم که در آن طرف دیگر دنیا بحث و غوغا برسر اینست که آیا صحیح است قلب آدم بیماری را که فقط ده دقیقه از زندگیش باقیمانده درآورد و بجای قلب بیمار دیگری گذاشت تااو شفا یابد؟ در حالی که اینجا هیچکس از خودش نمی‌پرسید که آیا صحیح است جان یکمده انسان جوان و پاك و سالم را بگیرند و؟. و نفرت و خشم مرا در بر می‌گیرد، به زیر پوستم می‌خزد و مغزم را سوراخ می‌کند. و با خود قرار گذاشتم که این از هم گسیختگی دنیا را برای دیگران هم تعریف کنم و بخاطر این از هم گسیختگی بود که این دفتر خاطرات برای تو نوشته شده، الیزابت.

برای تو که نمی‌دانی چرا وقتی می‌خندم این چنین از ته دل می‌خندم و چرا وقتی گریه می‌کنم این چنین زیاد می‌گیرم. و چرا وقتی باید خوشحال شوم خوشحال نمی‌شوم و چرا گاهی تااین اندازه مشکل‌پسند و پرتوقع می‌شوم. برای تو که هنوز نمی‌دانی روی کره‌ای که با تلاش‌ها و معجزه‌ها زندگی انسان رو به مرگی را نجات می‌دهند باعث مرگ صدها، هزارها و میلیون‌ها موجود زنده و سالم می‌شوند. می‌دانی؟ زندگی خیلی بیشتر از لحظه‌ایست بین وقتی که به دنیا می‌آئیم و وقتی که می‌میریم.

۱۸ نوامبر

بعداز ظهر

هنگام ظهر وقتی که در آژانس فرانس پرس بودم، خبر را ناگهان به‌ما دادند.

به‌من گفته بودند که آژانس فرانس پرس بهترین محل برای کسب خبر است و بهترین شخص هم برای گرفتن خبر و اطلاعات، رئیس آنجا «فرانسوا پلو» است و به‌مین دلیل پیش از ظهر به آنجا رفتم تا او را ببینم. مرد تقریباً جوان و زیبایی بود، هیکل ورزشکارانه‌ای داشت با موهای خاکستری، صورتی استخوانی و چشمانی نافذ که هیچ چیز از نظرشان پنهان نمی‌ماند، و در عین حال غمگین بود و پر طعنه. می‌دانی چطور بود؟ از آن مردانی بود که تو چندین بار برمی‌گردی تا بهتر تماشایشان کنی چون غیر از دیگر مردان است، از آن مردانی که سایه‌ای از خودشان در نظر آدم باقی می‌گذارند. و حرکات تند و سرکش بیشتر توجه مرا به او جلب کرد.

حالت و حرکات او هرگز اعتمادی در تو به وجود نمی‌آوردند و البته او هم برای جلب اعتماد تو کوشی نمی‌کرد. بهر حال وقتی وارد اتاقش شدم، يك ویتنامی هم داخل شد و کاغذی به دست او داد و در گوش چیزی گفت که من نفهمیدم و او ناگهان از جایش پرید و گوشی تلفن را با عصبانیت برداشت و با حالتی خشمگین شروع کرد به شماره گرفتن در حالیکه دیگران بی‌حرکت و ساکت نشسته بودند و او را نگاه می‌کردند، پرسیدم چه خبر شده و کسی جوابم را نداد. بعداز چند دقیقه خبر را برایم گفتند: پس فردا، در ساعت پنج صبح سمرباز ویت‌کنگ را در زندان مرکزی سایگون تیرباران خواهند کرد.

اسامی آن‌ها «بوی‌وان‌چیو»، «لومین‌چا» و «ترونگ‌دان‌تان» بود، و تابستان گذشته آن‌ها را به‌مرگ محکوم کرده بودند.

اولی را برای خیانت به دولت و حمل اسلحه قاچاق و دو نفر دیگر را بخاطر پرتاب نارنجک به يك رستوران. وقتی پلو گوشی تلفن را با عصبانیت سرجایش گذاشت، گفت:

— می‌دانی این کار چه معنی می‌دهد ؟

او بدنبال رئیس پلیس شهر ، «ژنرال لون» ، می‌گشت تا صحت خبر را از دهان او بشنود .

— نه ، چه معنی می‌دهد ؟

— معنی اینکار اینست که محکومین فقط سه نفر نخواهند بود ، بلکه شش و شاید هم نه نفر باشند .

— ولی چرا ؟

— اگر سه محکوم به مرگ بوسیله مقامات رسمی دولت سایگون اعدام شوند ، حداقل سه زندانی آمریکائی بوسیله جبهه آزادی ملی اعدام می‌شوند . رسم آنها اینست ، از ژوئن ۱۹۶۵ ، وقتی که یک زندانی را بنام «تران وان دانگ» به اتهام خرابکاری در هتل متروپل به مرگ محکوم کردند و این خبر بوسیله رادیو ویتنام جنوبی پخش شد ، رادیوی F.N.L هم در برنامه خود گفت «اگر «تران وان دانگ» تیرباران شود ، ماهم یک زندانی آمریکائی را اعدام خواهیم کرد . «تران وان دانگ» تیرباران شد و در همان روز ، بعد از یک دادرسی خیلی فوری ، سرباز آمریکائی «جورج بنت» به آتش گلوله یک ویت‌کنگ از پای درآمد . سفیر آمریکا در ویتنام به این عمل اعتراض کرد و مقامات ویتنامی برای مدتی کسی را تیرباران نکردند ، ولی بعد از سه ماه ، در سحرگاه ۲۲ سپتامبر در میدان شهر دانانگ «ژنرال تی» بدون تشکیل دادگاهی به دانشجوی ویتنامی را تیرباران کرد . این دانشجویان «هوین وان لام» ، «هوین وان چو» و «فاوان کو» نام داشتند ، دوتن اول باهم برادر بودند . و در تاریخ ۲۶ سپتامبر رادیو F.N.L برنامه‌اش را قطع کرد و این خبر را اعلام کرد «سخنگوی ارتش ما خبر داد که بعد از تیرباران سه دانشجوی اهل دانانگ ، دو زندانی آمریکائی را اعدام کرده است ، این دو زندانی سرهنگ «کنت دوراباک» و کاپیتان «همبرب واراس» نام دارند .» کاپیتان واراس قرار بود فردای روزی که اعدام شد به آمریکا برگردد چون مدت خدمتش در ویتنام تمام شده بود ، او یکی از مخالفان سرسخت جنگ ویتنام بود .

حدود بیش از نیمساعت طول کشید که پلو، ژنرال لون را بوسیله تلفن پیدا کند و بعد از پرس و جوئی، ژنرال لون صحت خبر را تأیید کرد .

پلیس، زندان را محاصره کرده بود تا شورشیان زندان را مورد

تهاجم و حمله قرار ندهند .

اتفاق در سکوتی فرو رفته بود و در آن سکوت دست پلو به سوی گوشی تلفن رفت و دوباره آن را برداشت و با آرامش شماره‌ای را گرفت . و همانطور که دیگران خاموش او را نگاه می‌کردند ، با شخصی بنام «باری زوریتان» در سفارت آمریکا صحبت کرد .

— آره .. باری ... تیرباران ... آره باری ... فردا ساعت پنج .. نه باری نه ... من فکر می‌کنم که خیلی هم امکان داشته باشد . می‌دانم که دولت باید تو را از این خبر آگاه می‌کرد ولی تاحالا که این خبر را به تو نداده . خب باری دیگر همه چیز را برایت گفتم ، فقط بدان که نباید يك لحظه وقت را تلف کنی .

در تمام مدتی که پلو با تلفن صحبت می‌کرد صورتش سخت گرفته بنظر می‌رسید و چشمهایش بهت زده بود . وبعد برایم تعریف کرد که ویت‌کنگ‌ها را چگونه در سایگون تیرباران می‌کنند و باچه وضعی آن‌ها را در میدان بزرگ شهر به گلوله می‌بندند . پیش از سحر هنگامی که هنوز حکومت نظامی برقرار است و هوا تقریباً تاریک است ، نور چراغ جیب‌های ارتش را به بدن محکومین می‌اندازند و تیربارانشان می‌کنند .

برای تیرباران کردن محکومین ابتدا تیرها را کنار دیوار وزارت حمل و نقل که در میدان بزرگ شهر است در زمین فرو می‌کنند و بعد تعدادی کیسه پر از شن کنار دیوار و پشت تیرها می‌گذارند تا گلوله‌های هدر رفته دیوار را خراب و سوراخ نکنند . و این کار آن‌ها بیشتر بخاطر تحریک آمریکائی‌ها بود تا آزردن ویت‌کنگ‌ها ، بخصوص اگر محکومین ویت‌کنگ نبودند .

بعد از اعدام کاپیتان وارساس ، آمریکائی‌ها دیگر تحملشان تمام شد : «ما سربازانمان را بخاطر شما به کشتن می‌دهیم و شما بجای تشکر آن‌ها را می‌کشید؟» وبعد از ژنرال‌تی قول گرفتند که دیگر این جور صحنه‌ها تکرار نشود ، ولی بعد از يك هفته پنج جنازه تیرباران شده دیگر در میدان شهر دیده شد .

محکومین بیچاره‌ای را که تاسه یا چهارسال دیگر قانوناً آزادیشان را باید بنست می‌آوردند بنام ویت‌کنگ اعدام می‌کردند . و در واقع محکومین ، بالاجبار قربانی باصطلاح وظیفه و دینی می‌شدند که ویتنام جنوبی در قبال دستورات واشنگتن داشت . و باز بخاطر همین دلیل باصطلاح

موجه بود که چند ماه بعد يك ثروتمند چینی باسم «تاوین» را فقط به گناه داشتن ثروت بی حساب و بقول آن‌ها غیرقانونی به اعدام محکوم کردند و آنهم نه در شب و در پناه نور جیب‌ها، بلکه در روز روشن و در برابر زن، پدر، مادر و فرزندان. بچه‌ها با فریاد می‌گفتند «بابا، بابا» و او اشک می‌ریخت.

و روز بعد رادیو F.N.L در اخبارش گوشزد کرد که: اگر ما در قبال اعدام «تاوین» اقدامی نکرده‌ایم و کسی را تیرباران نکرده‌ایم. بخاطر آن بوده که او هموطن ما نبوده است و البته همه می‌دانید که هر آن يك نفر از هموطنان ما را اعدام کنید، ماهم دویا سه سرباز آمریکائی را تیرباران خواهیم کرد.

— بگو ببینم فرانسوا، شانس جلوگیری از این اعدام تا چه اندازه است.

— پنجاه درصد، آنهم بشرطی که آمریکائی‌ها زود بجنبند.
چند ساعت بعد من به «جوسپائو» رفتم. جوسپائو نام مرکز اطلاعات آمریکائی‌ها است. کارکنان جوسپائو در این باره چیزی نمی‌گفتند و از اینکه يك خبرنگار، آنهم يك خبرنگار فرانسوی، جریان اعدام را به اطلاعاتشان رسانده خیلی دلخور بودند و از اینکه خبر اعدام را آن‌ها نتوانسته بودند زودتر بدست آورند سخت عصبانی می‌نمودند.

چنین می‌نمود که سفیر آمریکا برای صحبت در این باره به نزد پرزیدنت وان‌تیو رفته و اینکه او موفق خواهد شد نظر وان‌تیو را جلب کند یا نه، فکری بود که هیچکس بر زبان نمی‌آورد و هیچکس حتی باورش نمی‌کرد، حتی پلو که با اخلاق و طرز فکر رؤسا و سران آنجا آشنا بود. از جوسپائو دوباره به فرانس پرس برگشتم و هنگام ورود به اتاق دیدم فرانسوا دوباره دارد با تلفن با ژنرال لون صحبت می‌کند.

ژنرال لون معتقد بود که شانس جلوگیری از این اعدام پنجاه درصد نیست و چهل و پنج درصد است. بهر حال مازودتر از نیمه شب از تصمیم نهائی مطلع نخواهیم شد و الان ساعت ۶ بعد از ظهر است. و در این انتظار بهیست و سه سال پیش برگشتم، به هنگامی که منتظر فرمان عفو پدرم و دو نفر دیگر بودیم که به اعدام محکوم شده بودند.

کداميك از این سه ویت‌کنگ شكل پدر مرا دارد؟ هر سه. هر سه پدر من هستند و حس می‌کنم که دیگر تحمل ماندن در این اتاق را ندارم. نمی‌توانم بفهمم چطور پلو می‌تواند از این تلفن به آن تلفن، از ماشین خبر

به ماشین تحریر بدود و اینقدر حرکت و فعالیت کند . من واقعاً دیگران را درک نمی‌کنم . «فلیکس بولو» با چهره‌ای خونرد که سایه‌ای از دودلی در آن دیده می‌شد گفت «من فکر می‌کنم هر سه نفر را بکشند» . «کلودلوریو» با صورت گرد و دهانش که مثل سوراخ قلک است گفت : «عزیزم ، جنگ است» من از آنجا رفتم و حدود ساعت ۱۱ دوباره برگشتم .

می‌دانی ، وقتی که شاهد کشته شدن آدم‌ها در جنگ باشی و بدانی که ممکن است توهم کشته شوی خیلی تفاوت دارد با وقتی که در جنگ باشی و قدرتی نداشته باشی و فقط فکر کردن برایت ممکن باشد و توهم فکر جان و آدمیزادی را بکنی که بستگی به‌آره یا نه چند احمق دارد . آنهم فقط بخاطر قدرت نفوذ ابلهان‌شان !

ساعت ۷ بعد از ظهر است ، این ۹ موجود زنده دست دعا پیش چه کسی بلند کرده‌اند ؟ چه کسی را نفرین میکنند ؟ شب در سایگون گرم است و هوا بیحرکت و ساکن بنظر می‌آید و این فضای خفقان‌آور نفس‌آدم را می‌برد .

شب

حدود ساعت یازده برگشتم ، بیشتر از این نمی‌توانستم در هتل تنها بمانم . به‌آن‌ها سلام کردم و تقریباً کسی جوابم را نداد . همه عصبانی بودند و يك کلمه حرف نمی‌زدند و در آن سکوت فقط صدای ماشین‌خبر می‌آمد و صدای جابجا شدن يك صندلی مثل صدای توپ در گوشها می‌پیچید .

لوریو ناخنهایش را می‌جوید . بولو يك چشمش را میمالید ، پلو بیحرکت روی نیمکتی نشسته بود و پاهایش را بروی میز دراز کرده بود و دستهایش را صلیب‌وار بروی سینه‌اش گذاشته بود و لهایش بهم فشرده می‌شد . و ما در این حالت بیش از یکساعت در انتظار بودیم . و بالاخره بعد از ساعت ۱۱ بود که تلفن زنگ زد ، دو ، چهار ، شش دست بطرف گوشی رفت ، پلو مثل يك گربه پرید و گوشی را برداشت «الو ، فرانس پرس» دلم بیج می‌خورد ، به‌چشمان پلو نگاه کردم و از برقی که از چشمانش پرید فهمیدم از آنطرف تلفن به او چه گفته‌اند . دیگر به‌هیچ توضیحی احتیاج نبود . خیلی زود فهمیدیم که قرار اعدام فسخ شده . شروع کردم بخندیدن ، خندیدن «آه فرانسوا متشکرم . متشکرم» .

فلیکس معتقد بود که اوایل ورود به ویتنام کوچکترین چیزی آدم را به هیجان می‌آورد ولی بعد خیلی زود همه چیز عادت می‌شود و می‌گذرد.

۱۹ نوامبر

همه معتقد بودند که باید به «داکتو» رفت. چون جنگ واقعی در آنجا می‌گذشت و به این خاطر، امروز صبح با «مورولدو» برای خرید لباس سربازی رفتیم. باید سندی را هم امضاء می‌کردیم و مسئولیت مرگ یا زخمی شدنمان را به عهده می‌گرفتیم، چون ارتش آمریکا هیچ نوع مسئولیتی را در این مورد قبول نمی‌کرد. در پایان سند نوشته شده بود «جنازه شما را باید به چه کسی تحویل داد؟» و ما مدتی بر سر این موضوع خندیدیم و بهر حال نوشتیم «به سفارت ایتالیا در سایگون» و وقتی که قیافهٔ سفیر کبیرمان «تورتا» را در هنگام تحویل گرفتن جنازه در نظر مجسم کردیم کلی خندیدیم.

«مورولدو» برای عکاسی همراه من به ویتنام آمده است. او دو سال پیش هم به ویتنام آمده بود و به این خاطر تشویش و اضطراب مرا ندارد ولی هرگز در صحنهٔ جنگ حضور نداشته و وقتی راجع به رفتن به «داکتو» صحبت می‌کنیم او هم بقدر من ناراحت و مضطرب می‌شود. دائم می‌گوید ما هفدهم ماه به ویتنام آمده‌ایم و عدد هفده را شوم می‌داند. در دو سال گذشته ده خبرنگار در ویتنام کشته شده‌اند. بهتر است نامی از آن‌ها ببریم، هرگز کسی چنین کاری را نکرده.

ماه مه ۱۹۶۵، «پیتر رونالدوان تیل» در جنوب سایگون بدمت ویت کنگ‌ها کشته شد.

ماه ژوئن ۱۹۶۶، «جری روز» را در شهر «کانگ‌نگای» با دوربینی به گردن، مرده بر زمین یافتند، مرگش را در اثر شلیک توپ حدس زدند.

ماه اکتبر ۱۹۶۶، «برنارد کولنبرگ» هنگامی که با یک هواپیمای شکاری بروی منطقهٔ غیر نظامی پرواز می‌کرد کشته شد.

ماه اکتبر ۱۹۶۶، «هوین‌تان‌می» به هنگام جنگ در «داکتو» بقتل رسید.

ماه نوامبر ۱۹۶۶ ، «دیکی چایل» ، بوسیله مین در جنوب «دانانگ» کشته شد .

ماه نوامبر ۱۹۶۶ ، «چارلی چلایا» ، بوسیله یک خمپاره در «کوچی» کشته شد .

ماه دسامبر ۱۹۶۶ ، «سام کاستان» در جنگ ناحیه دشت مرکزی کشته شد .

ماه فوریه ۱۹۶۷ ، «برناردفال» ، بوسیله مین در جنگل «هونه» متلاشی شد .

ماه مارس ۱۹۶۷ ، «رونالد کالاکر» ، اشتباهاً بوسیله توپچی‌های آمریکائی کشته شد .

ماه مه ۱۹۶۷ ، «فلیفاشولر» ، بوسیله اصابت گلوله به هلیکوپتری که او را به دانانگ می‌برد کشته شد .

زخمی‌های امسال در حدود سی نفر بودند .

پریروز دربار هتل کنتیننتال با «کاترین لروا» عکاس فرانسوی آشنا شدم که در ماه مه گذشته به هنگام عکاسی از یک نبرد دچار اصابت هفده گلوله شده بود . کاترین دختر موبور بیست و سه ساله‌ای است با اندام ظریف و بیگانه و صورت یک پیرزن . بازوی راست ، پای راست و گونه راستی پر است از جراحات و به هنگام راه رفتن می‌شلد ، چون زخم‌های پایش خوب نشده‌اند و جوش نخورده‌اند .

از او پرسیدم : «کاترین چرا به وطن بر نمی‌گردد ؟»

و او انگار که حرف احمقانه‌ای شنیده باشد ، شانه‌هایش را بالا انداخت .

در اینجا همکاران من واقعاً آدم‌های عجیبی هستند .

بعضی از آن‌ها ، بعنوان مثال پلو ، جزو خبرنگاران درجه اول هستند که در آن زمان به جای بودن در ویتنام ، خیلی راحت می‌توانستند در پاریس یا لندن باشند ، و بجای رفتن از ویتنام برعکس تلاش می‌کنند تا بیشتر در ویتنام بمانند .

بعضی از آن‌ها مثل کاترین داوطلبانه آمده‌اند و کسی حاضر نبود آن‌ها را به ویتنام بفرستد مگر پول رفت و آمدشان را خودشان بدهند .

در اینجا بدنبال چه می‌گردند ؟ بدنبال چیزی که قبلاً نداشتند ؟ بدنبال کار جدیدی که زندگیشان را تنوعی بخشد ؟ بدنبال گلوله‌ای بودند که به اندوه درونی و ابدیشان خاتمه دهد؟ یا شاید می‌خواستند از «همینگوی»

تقلید کنند. سعی کردم بفهمم.

یکی از آن‌ها می‌گفت: «با آمدن به ویتنام می‌خواستم به پدرم ثابت کنم، آنطور که او فکر می‌کند، خیلی هم آدم بیکاره و بی‌عرضه‌ای نیستم». یکی دیگر گفت: «زنم مرا ترك کرده بود». یکی دیگر گفت: «کار هیجان‌انگیزی است و اگر بتوانی بموقع عکس بگیری، ناگهان معروف می‌شوی و آینده‌ات تأمین است». کاترین اینطور به من جواب داد: «می‌خواستم ببینم این جنگی که همه از آن حرف می‌زنند چه‌جور چیزی است». و تقریباً هیچ‌کس جوابی را که انتظار داشتم به من نداد:

«من برای شناخت بشریت به اینجا آمده‌ام، بخاطر اینکه دلم می‌خواهد بفهمم مردی که مرد دیگری را می‌کشد در جستجوی چیست، و وقتی آخرین گلوله را در بدن مردی فرو می‌کند به چه می‌اندیشد، من برای ثابت کردن عقیده‌ای که همیشه به آن معتقد بوده‌ام به اینجا آمده‌ام و آن پوچی و احمقانه بودن جنگ است و فکر می‌کنم جنگیدن، قاطع‌ترین دلیل حماقت بشر است، من برای این به اینجا آمده‌ام که بگویم مردم چقدر دور و موزور هستند و تاجه اندازه این دورویی به نهایت درجه می‌رسد. مسخره است وقتی هو و جنجال مردم را برای تعویض قلب می‌بینیم و بعد همین مردم در برابر کشته شدن میلیون‌ها جوان سالم که درست همانند گاو‌ها در سلاخ‌خانه می‌میرند سکوت می‌کنند و معترض نمی‌شوند.

از هنگامی که به دنیا آمدم گوشم را با کلمه پرچم و وطن پر کرده‌اند و همیشه به من آموخته‌اند که باید به‌شهید شدن و به شهادت رسیدن افتخار کرد و بالید و هرگز کسی به من نگفت که چرا کشتن به خاطر دزدی يك گناه بزرگ است در حالیکه کشتن در لباس سربازی باعث افتخار!

این لباسی که صبح خریدم به تنم سنگینی می‌کند. شکل احمقانه‌ای دارد و اصلاً دلم نمی‌خواهد آن را بپوشم. تازه، این کفش‌های بزرگ هم مرا اذیت می‌کنند؛ بعلاوه نمی‌خواهم بمیرم، می‌ترسم. چندان برایم آسان نیست که نصایح فرانسوا را که بروی تکه کاغذی نوشته بود بکار برم.

امشب وقتی به هتل برگشتم کاغذی از فرانسوا به در اتاقم یافتم، کاغذ را بجای امضاء پاراف کرده بود و روی آن نوشته بود «در «داکتو» خوش بگذران، نترس. ف. پ.»

۲۰ نوامبر

صبح

آسان نیست . ترس وجودم را پر کرده . دستها و پاهایم از ترس سرد شده‌اند و ترس يك لحظه مرا ترك نمی‌کند . وقتی به فرودگاه می‌رفتیم ، تقریباً ترسی نداشتم ، شاید برای اینکه هیجان زده شده بودم ، ولی وقتی سوار هواپیمای کارگو نظامی شدیم تا به «پیکو» برویم ، ترس دوباره به سراغم آمد . پیکو اولین ایستگاه راه «داکتو» است . «کارگو» يك هواپیمای بزرگ سی - ۱۳۰ بود که در حدود هشتاد سرباز در خود حمل می‌کرد .

سربازان بی‌حرکت نشسته بودند ، تفنگهایشان را میان دستها و پاهایشان جا داده بودند و چهره‌هایشان بی‌حرکت و غمگین بود . حتی با دیدن ما يك لبخند هم نزدند و يك نگاه هم از روی کنجکاوی به ما نینداختند . یکی از آنها خوابیده بود و کلاهش را تا روی چشمانش پائین کشیده بود .

بالاخره بعد از یکساعت که از پروازمان می‌گذشت يك افسر دهانش را باز کرد :

— بچه‌ها خبر دارید دیروز يك سی - ۱۳۰ بین «پیکو» و «مایگون» سقوط کرده ؟

— خفه !

— و میدانید چرا ؟

— نه ، چرا ؟

— بخاطر يك خرابکاری . از سرنشینان آنهم کسی زنده نمانده .

— آوه ، خفه !

و بطرف «مورولدو» برگشت و گفت :

— شما دوتا ، خبرنگار هستید ؟

— آره .

— عجب احمق‌هایی هستید ، چه کسی شما را مجبور کرده به اینجا

بیائید ؟

ما به «پیکو» رسیده‌ایم و در فرودگاه منتظر هلیکوپتر هستیم تا ما را به داکتو ببرد . هنوز جنگ برایمان کلمه ساده‌ای است و هنوز جنگ غیر از عکس‌هایی که در روزنامه‌ها و یا در تلویزیون دیده‌ایم و یا لرزش خفیفی در شیشه پنجره چیز دیگری نیست . و هنوز از خود می‌پرسیم واقعا چه کسی ما را به این کار مجبور کرده !

ولی می‌دانم که خیلی زود چیزهایی را خواهیم دید و جنگ واقعی را حس خواهیم کرد .

هنوز در این دشت به انتظار ایستاده‌ایم و کلمه داکتو ، داکتو ، داکتو را از دهان همه می‌شنویم .

داکتو دهکده‌ای است در ده کیلومتری مرز بین لائوس و کامبوج . درست در محلی که جاده «هوشی‌مین» قرار دارد ، یعنی جاده‌ای که منتهی می‌شود به محل تدارکات «هانوی» که متعلق به ویت‌کنگ‌ها و افراد ویتنام شمالی است که به جنوب می‌روند .

در اواخر ماه اکتبر ، یک سرباز فراری ویت‌کنگ فاش کرده بود که افراد ویتنام شمالی گروهی در حدود هفت هزار سرباز را در تپه آماده حمله کرده‌اند و باین خاطر یک گردان از افسران آمریکائی با وسایل جنگنده هوائی آماده شدند و «وست‌فورلند» هم در حدود ده هزار چتر باز را آماده کرد و در اول نوامبر خونین‌ترین جنگی که هنوز هم نظیر آن در ویتنام دیده نشده بوجود آمد . در سایگون گفته می‌شد : «یا آمریکائی‌ها جنگ را در هفت روز با پیروزی تمام می‌کنند و یا داکتو ، «دین‌بین‌فو»ی آن‌ها خواهد شد» .

نه ، ترسیدن کار آسانی نیست .

بعد از ظهر

برعکس ، کار آسانی است ، چون ترس من با دین‌ترس و اه‌مه دیگران بناگاهان از بین رفت . در هلیکوپتری که در پیکو باید سوار می‌شدیم فقط برای چهار نفر جا بود ، باضافه جا برای دو خلبان و دو مسلسلچی . یکی از ما چهار نفر خبرنگار یک ایستگاه تلویزیونی بود که از نیویورک آمده بود . مثل یک شکار بدام افتاده می‌لرزید ، چهره‌اش رنگ گچ شده بود و می‌ترسید ، دائم دستهایش را به دندان می‌گریزد ، حتی یک بار بلند شد و به خلبان گفت : برگردد و او را پیاده کند ، ولی خلبان حتی

جوابش را هم نداد. بعد از دیدن ترس او من دوچار چنان خجالتی شدم که یکباره شخصیت دیگری پیدا کردم. آرام، راحت، دقیق و هنگامی که او از ترس می لرزید من با خونسردی هرچه تمامتر از هلیکوپتر سرم را بیرون کردم و شروع کردم به تماشای تپه های طرف چپمان که دود سیاه رنگی از آن ها به هوا می رفت و اثر بمب های ناپالمی بود که تیراندازان آمریکائی برای ویتنام شمالی ها ریخته بودند و همچنین دودهای سفید رنگی دیدم که از تپه های سمت راستمان به هوا می رفت و اثر موشک هایی بود که ویت کنگ ها برای آمریکائی ها پرتاب کرده بودند. و با دیدن هیچکدام از اینها، از اینکه درست در میان جنگ هستم ناراحت نشدم.

درست فکرش را بکن، حتی وقتی مسلسلچی روی مسلسل طرف راستش خم شد و دوبار بطرف سایه ای که روی زمین در حرکت بود شلیک کرد باز آرامش را از دست ندادم و راحت و آرام نشسته بودم.

جنگل های این منطقه پراست از ویت کنگ ها و تازه فهمیدم چرا دیگران می گویند این جنگ با هر جنگ دیگری فرق دارد، در این جنگ جبهه ای وجود ندارد، همه جا جبهه است.

در ویتنام، آمریکائی ها چند کار مهم را به عهده گرفته اند. یکی از این کارهای مهم ایجاد هسته اصلی عملیات هوائی است و برای اینکار تعداد فراوانی هلیکوپتر و هواپیما در اختیار دارند. و وقتی در این هواپیماها یا هلیکوپترها سوار می شوی، انگار که در جبهه هستی و بنظر می رسد که سفید پوستی باشی که در ماشین سر پوشیده ای نشسته باشی و از میان قلمرو سرخپوستان بگذری.

ما در «داکتو» هستیم، در یک اردوگاه نظامی نزدیک جاده ای که دیشب با خمپاره خراب شده و دیگر قابل عبور و مرور نیست، در میان چند دوجین هواپیما که در غبار سرخ رنگ زمین با صداهای وحشتناک در حال نشست و برخاست هستند و در کنار صدها کامیون و جیپ که سربازان کثیف و خسته را حمل می کنند و آتشبارهایی که هر سی ثانیه یکبار بوسیله شلیک توپرها می شوند و زمین را و دل تو را می لرزانند و سربازخانه های چوبی دلتنگ و غم زده.

آه که چقدر ویتنام می توانست قشنگ باشد. کوههایی که اینک قتلگاه سربازان است درست مانند توده ای از یشم و زمرد هستند. آسمان که فعلا محل پرتاب بمب ها و خمپاره ها است چقدر آبی است و رودخانه، که فعلا از آن برای خاموش کردن آتش ها استفاده می شود چه آب گوارا و

خنکی دارد. چقدر آسان می‌شود در اینجا خود را خوشبخت حس کرد. و چه خوب می‌شد کنار رودخانه ماهیگیری کنیم و یا در جنگل پیاده راه برویم.

ولی چرا همیشه زیبایی‌ها را نابود می‌کنند؟ او، هنگامی که محو تماشای فضای آبی و سبز آنجا بودم، پیدایش شد و همه آن زیبایی‌ها را خراب کرد. یک سرهنگ بود، به ما نزدیک شد و به هر کدام از ما یک هفت تیر داد.

«مورولدو» گفت: «نه، متشکرم».

منهم گفتم: «نه، متشکرم».

او گفت:

من پیشنهاد می‌کنم که هفت تیر را از من بگیرید، چون لباس سربازی پوشیده‌اید و هر کس این لباس را پوشیده باشد خیلی آسان مورد هدف دشمن قرار می‌گیرد، و بستانم شمالی‌ها کسی را اسیر نمی‌کنند، آن‌ها دشمن را می‌کشند.

— با همه اینها متشکرم.

— تقریباً تمام خبرنگاران جنگی یکی از این هفت تیرها دارند. باید وسیله‌ای همراه داشته باشید تا بتوانید از جانتان دفاع کنید.

— نه متشکرم.

مثل اینکه از این «نه متشکرم»‌های ما خیلی تعجب کرده بود. بیچاره سرهنگ سبیل کوچک احمقانه‌ای داشت که قیمت بالای پوزه موش مانندش را می‌پوشانید و بنظر آمد که او با همان کلاه به دنیا آمده است. بهر حال ممکن است که با همان کلاه بخوابد.

در جیب شلوارش یک جعبه کوچک پر از عکس‌های رنگی داشت که آن‌ها را بهر تازه‌واردی نشان می‌داد. عکس‌ها رقیقه‌اش را در لباس خواب و بدون لباس خواب نشان می‌داد و عکس‌ها را به هنگام مرخصی‌اش از او گرفته بود و وقتی به عکس‌ها نگاه می‌کرد خودش را می‌خاراند. باید ناراحت کننده باشد که در تمام روز این عکس‌ها را در جیب شلوارش و با تماس با پاهایش دائم با خود حمل کند! او مأمور راهنمایی خبرنگاران بود و ما را به چادر خبرنگاران راهنمایی کرد و الان آنجا هستم و دارم این خطوط را در حالیکه روی تخت خواب کوچکی نشسته‌ام، می‌نویسم. امشب تمام تخت خواب‌ها اشغال است و باید روی زمین بخوابم.

به ۱ بهر حال هر طور که بخوابم از سرباز کوچولوی و بستانم شمالی

که چند دقیقه پیش دیدم بهتر خواهم خوابید .

در حدود هجده سال داشت . در تپه ۱۳۸۳ ، از گرسنگی و تشنگی و خستگی رو به مرگ بود که بوسیله آمریکائی‌ها دستگیر شد ، شلوارش خون‌آلود بود و چشمانش بسته . دوبراز آمریکائی زیر بغلش را گرفته بودند و او را کشان کشان می‌بردند .

— سرهنگ ، او را به کجا می‌برند ؟ به مرکز بهداشت ؟

— اوه نه ، او را برای بازجوئی می‌برند ، و در هنگام بازجوئی نواری از صدایش ضبط می‌کنند و بعد صدای او را بوسیله بلندگو برای اطراف تپه پخش می‌کنند .

— چه چیزهایی در این نوار ضبط می‌کنند ؟

— او دوستانش را به تسلیم دعوت می‌کند .

— و اگر او نخواهد این کار را بکند .

— او حتماً این کار را خواهد کرد ، حتماً این کار را خواهد کرد .
سرباز کوچولو پاهایش برهنه بود ، از راه رفتن و پیش رفتن امتناع می‌کرد و بهمین دلیل دو سرباز آمریکائی او را از زمین بلند کردند و پاهای آویزش در هوا درست مثل پاهای یک بدار آویخته بود .
سرهنگ با دیدن این وضع خنده را سرداد : « Look , how , Funny »
سرباز کوچولو یک چشمش را باز کرد و با همان یک چشم نگاهش را به نگاه سرهنگ دوخت .

کسی چه می‌داند ، شاید او دوزنده کت‌هایی باشد که در مغازه‌های سایگون می‌فروشد .

یک کت امپرمایل که در پشت آن این جملات دوخته شده بود
« من بعد از مرگ به بهشت خواهم رفت چون روی این زمین در جهنم زیسته‌ام » و باز به اینجاست که کت‌ها آمریکائی هستند و جمله‌های پشت آن هم به زبان انگلیسی دوخته شده‌اند :

when I shall die , I shall go to Paradise , because
on this earth I have lived in hell . Vietnam 967۲

شب

اولین خمپاره‌ها بروی پل و جاده پرتاب شده بود که زنگ خطر

۱ — ببینید ، چقدر بامزه است .

۲ — وقتی که بمیرم ، به بهشت خواهم رفت ، چون روی این زمین در

جهنم زیسته‌ام . ویتنام ۱۹۶۷

به صدا درآمد .

مورولودو ومن سرمیز افسران نشسته بودیم وداشتیم چیز می خوردیم ، همه با شنیدن صدای زنگ خطر در حالیکه بشقاب ها و لیوان ها را به زمین می ریختند پا به فرار گذاشتند . منم بهمچنین ، وهمه بدنیاال يك پناهگاه می گشتند ولی شب آنقدر سیاه وتاریک بود که پناهگاه دیده نمی شد ، فقط می شد اشباح سیاهرنگی را که دائم فریاد می زدند وخمپاره اندازان ، خمپاره اندازان» در حال فرار دید .

ومن می پرسیدم «پناهگاه ، پس پناهگاه را کجا می شود پیدا کرد؟» ولی هیچکس جواب مرا نمی داد . درجنگ همه خودخواه می شوند . در همانوقت توپخانه آمریکائی ها هم شروع به شلیک کرد ، آسمان می سوخت ، شعله های آتش روی تپه ها می خورد و دیگر شعله ها و آدم ها از یکدیگر تشخیص داده نمی شدند . و دراین هرج و مرج بود که مورولودو را گم کردم .

با فریاد صدایش می زدم «مورولودو ! کجائی ، مورولودو؟» ولی چه کسی می دانست او کجا رفته . ناگهان فکر کردم که صدایش را شنیده ام و در همانوقت دستی بازوی مرا گرفت وصدائی به من گفت «بامن بیا» .

و بعد صدای انفجاری را پشت سرم شنیدم وخودم را در يك پناهگاه پر از سرباز یافتم . صدائی از بالای سرم شنیدم که می پرسید :

— حالت خوبه ؟

— بله .

— خمپاره اندازان ترا ترساندند . آره ؟

— نه .

صدا بالحن آرامتری گفت :

— فرانسوا مازور ، از آژانس فرانس پرس . پلو از سایگون به

من تلفن کرد و گفت که تو می آئی و گفت که ممکن است به کمک احتیاج داشته باشی . عکاست کجاست ؟

— گمش کردم .

— ناراحت نباش ، این بمباران خطرناکی نبود .

این بود آنچه او گفت ، ولی ما در حدود يك ساعت در پناهگاه

ماندیم ، درحالیکه گوشه ایمان از سرو صداهای وحشتناک پر شده بود ، حتی سربازان هم دیگر تحملشان تمام شده بود .

برا ی سرگرمی دیگران ، یکی از آن ها کبریتش را زیر دماغ

من روشن کرد و گفت «آره، واقعاً يك زن هست!» و در روشنائی یکی از همان کبریت‌ها بود که توانستم صورت مازور را ببینم. يك مرد زیبا با دماغی کشیده و چشمانی آبی. وبعد باهم شروع کردیم خرف سربازان را گوش کردن.

— آهان، فهمیدی؟، بالین دوز و کلک، او در لوس آنجلس ماند.

— به، جك خیلی زرنگتر از او بود.

— جك چكار كرد؟

— او شروع كرد به خوردن مشروب. آنقدر مشروب خورد تا زخم معده گرفت و وقتی آن‌ها فهمیدند که جك مریض است و زخم معده دارد او را به آمریکا پس فرستادند.

— آخ چه خوب بود اگر منهم زخم معده داشتم!

— آره، ولی از همه کلک‌تر هوارد بود.

— چرا؟

— وقتی از او پرسیدند آیا از زن‌ها خوشش می‌آید، او جواب داد «اوه نه خدای من، همه می‌دانند که فقط پسران جوان برای من جالب هستند!»

— او راست می‌گفت؟

— البته که نه، ولی اگر تو به آن‌ها بگویی که همجنس‌باز هستی

فوراً تو را به آمریکا پس می‌فرستند، مگر تو اینرا نمی‌دانستی؟

— وای خدایا، و اگر الآن این حرف را به آن‌ها بگویم چه؟

— اوه نه، خیلی دیر شده عزیزم، باید خیلی پیش از اینها فکرتش را می‌کردیم!

صدای زنگ خطر قطع شد و به ما گفتند که پل تقریباً خراب شده و هفت نفر هم مرده‌اند.

مازور رفت آن‌ها را ببیند و من به چادر برگشتم و مورولدو را در آنجا یافتم.

او گفت که در موقع خطر خودش را میان چند کیسه شن کنار هلیکوپترها پنهان کرده و از دست منهم خیلی عصبانی است.

— تو خودت را کجا قایم کرده بودی؟

— تو چی؟

— بالین مرد بدبخت قایم شده بودم و دائم هم از ترس روی من

استفراغ می کرد .

— خب ، مگر این گناه من است ؟

— البته ، من عقب تو می گشتم .

— منهم همینطور .

— خیلی خوب ، بس است دیگر .

— توهم بس کن .

خیلی عجیب است ، تابحال بامورولدو برخوردی این چنین تند نداشته ام . آیا ممکن است آنان به هنگام روبرو شدن با مرگ به چنین پستی ها و خواری هایی هم تن در دهد؟ شاید دلیلش وجود این اردوگاه باشد .

در اینجا آدم حس می کند در يك چاه یا بهتر بگویم در يك دام افتاده است . تپه های ویتنام شمالی ها دورادور ما را گرفته اند و فقط سه تپه در تصرف آمریکائی ها است . تپه ۱۳۸۳ ، تپه ۱۱۲۴ و تپه ۱۰۸۹ . و روز و شب خمپاره ها و نارنجک ها روی این تپه ها در حال انفجار هستند . چندی پیش هم درست جلو چادر ما ، سوراخی از انفجار خمپاره ها ایجاد شده بود .

بنظر می رسید که این بار ویتنام شمالی ها برای تصرف تپه ۸۷۵ که چندین بار به خاطرش جنگیده بودند و موفق نشده بودند ، می جنگیدند .

حال تمام سربازان گروه ، گروه شده بودند و ایستاده بودند ، نه می توانستند جلو بروند و نه عقب و ویتنام شمالی ها هم همگی پشت درختان پنهان بودند . در چنان وضعی در حدود صد مرده و عده زیادی هم زخمی بودند .

زمین از کشته ها و زخمی هایی که در حال مرگ بودند انباشته بود . در چنان وضعی هر نوع خروجی غیر ممکن بود .

ده هلیکوپتر برای دفاع حرکت کردند و هشت هلیکوپتر از این ده تا مورد اصابت تیر قرار گرفتند . سربازان در اردوگاه عصبی شده بودند .

یواشکی ، دور از دید نگهبان ، آهسته خودم را به سوی سربازان کشاندم و يك پورتوریکوئی را دیدم که فریاد می زد و آنهم چه فریادی : — « باید با کمونیسم بجنگی » این را دیگر عمو سام به ما نگفته بود . من نمی دانم کمونیسم چیست و اصلا هم دلم نمی خواهد بدانم و این ویتنام

شمالی‌های منحوس هم برایم بی‌تفاوت هستند. چرا خودشان نمی‌آیند با کمونیسم بجنگند، حتی يك ويتنام جنوبی هم در بین ما نیست. يك سرجوخه سر او داد کشید:

— اون دهننتو بپند هکتور.

ولی او دهانش را بست.

— پدرم حق داشت وقتی خبر داوطلب شدن مرا شنید عصبانی

بشود.

«احمق، بگذار دیگر پسرهای فامیل بروند» ولی آن‌ها آنقدر احمق نبودند که داوطلب شوند. پدرم يك کارگر بود و میخواست يك چیزی را بتو بگویم؟ همیشه پسرهای کارگران هستند که در جنگ کشته می‌شوند!

— خفه شو هکتور!

سرو صدای يك حمله دیگر به تپه ۱۳۸۳ شنیده شد. ما فردا به

تپه ۱۳۸۳ می‌رویم.

ولی فعلاً باید خوانید. هوا سرد است. روزها گرم است و شب‌ها

سرد.

بازهم از شانس من بود که مازور کیسه خواب خودش را بمن داد. مورولدو با دو پتو چاره سرما را کرد. او روی زمین دراز کشیده است و دارد خوابش می‌برد. ولی در چند قدمی ما هنوز صدای آتشبارها و پرتاب گلوله‌ها به گوش می‌رسد.

او رویش را برمی‌گرداند، آه می‌کشد و قرقر می‌کند: «بزنید، آتش کنید» هر تیر تفنگ چقدر برای آمریکائی‌ها خرج برداشته؟ نصف میلیون، يك میلیون، آه که این آمریکائی‌ها چقدر پولدار هستند. من هرگز در جنگ آمریکائی‌ها شرکت نخواهم کرد.

او نامش پیمپ است. بیست و سه سال دارد با صورتی خوب و

در ضمن شیطان و موفی يك تفنگ ، يك دوربين لايكا و كلی هم كاغذ و مداد دارد ؛ او وابسته اداره اطلاعات لشكر چهارم پياده نظام است . او بود كه ما را به تپه ۱۳۸۳ برد .

ما اینجا ایستاده ایم و منتظر يك هلیکوپتر هستیم .

— من می نویسم و كاغذها را سیاه می كنم ! مثل اینکه تو تمام

زندگیت را به نوشتن می گذرانی ، می شود پرسید چه می نویسی ؟

— يك دفتر خاطرات برای خواهر كوچكم — الیزابت .

— خواهر كوچك تو چند سال دارد ؟

— پنج سال .

— و او می تواند دفتر خاطرات را بخواند ؟

— هر وقت بزرگ شد آن را خواهد خواند ، پپ .

او حرفم را باور نمی كند ، می خندد .

مورولدو خندید ، منهم همینطور ، امروز ما با خوشی و خنده

از خواب بیدار شدیم . زنده بودن چه خوب است ، چه خوب بود اگر

می شد از اینکه زنده ایم همیشه خوشحال باشیم . و آنوقت می توانستیم حس

كنیم كه صبح صورت را بایك لیوان آب شستن چه لذتی دارد ، حتی اگر

شب قبل با لباس سربازی عرق کرده خوابیده باشیم و کیسه خوابمان هم

بوی بد بدهد و یافتن يك مستراح كار فوق العاده عذاب دهنده ای باشد .

فقط يك چليك آب برای آنهمه آدم وجود داشت و وقتی نوبت

من رسید بیش از يك لیوان باقی نمانده بود .

ژنرال پیرز این افتخار را به من داده كه بتوانم از مستراح و

حمامش استفاده كنم ، مستراح او از يك اتاقك چوبی درست شده بود كه

روی درش نوشته بودند : خصوصی !

ولی هر بار بنابه احتیاج می خواستم آنجا بروم ، او قبلا آنجا را

اشغال کرده بود . بار چهارم بالاخره آنجا را خالی یافتم و تا در را باز

کردم ناگهان او را زیر دوش دیدم . صورتش را كه از خجالت سرخ شد

دیدم . فریاد زد « اوه ! » و همانطور لخت با پای برهنه در رفت . بیچاره

ژنرال ! وقتی او را با پای برهنه دیدم هیچ شباهتی با قهرمان جنگ دوم

جهانی كه خدمت ژانپنها رسیده بود نداشت .

وقتی جریان ژنرال پیرز را برای پپ تعریف كردم او گفت باید

این قضیه را برای كاپیتن شر تعریف كنی .

كاپیتن شر کسی بود كه سه تپه را تصرف کرده بود و پپ معتقد

بود که اگر تصرف این تپه هم به او محول شده بود، چیزی که سحرگاه امروز اتفاق افتاد، اتفاق نمی افتاد.

می دانی در سحرگاه امروز چه اتفاقی افتاد؟ فرمانده دستور داده بود که پناهگاه ویتنام شمالی ها را با فانتوم بمباران کنند. ولی پناهگاه ها خیلی نزدیک محلی بود که از زخمی ها نگهداری می کردند و وقتی فانتوم ها محل را بمباران کردند، بمب درست وسط محل زخمی ها افتاد، بمبی که پانصد لیور وزن داشت و موجب قتل عام وحشتناکی شد.

ظهر

با اشتباهی که پیپ کرد ما اولین هلیکوپتر را از دست دادیم. وقتی هلیکوپتر دوم رسید، خلبان آن از ما پرسید «کنامیک از شما سه نفر نظر کرده هستید؟» چون هلیکوپتری که شما قرار بود سوارش شوید بوسیله مسلسلچی های ویت کنگ سقوط کرد! من با شنیدن این خبر فقط لرزشی در خودم احساس کردم. چه درست است که می گویند آدم خیلی زود به همه چیز عادت می کند. برایمان عادت شده که از اینکه قرار بوده بمیریم و نمرده ایم تعجب نکنیم، همانطور که با هلیکوپتر برفراز پناهگاه های ویت کنگ ها پرواز کردن و ترسیدن برایمان عادت شده بود، در حالیکه میدانیم چندین نفر با مسلسل ما را نشان گرفته اند. از پنجره هلیکوپتر به بیرون سرک کشیدن در حالیکه مسلسل ها در حال شلیک هستند عادت شده و عادت شده که در برابر خرابی ها و بیرحمی ها حتی مرده هم نزنیم.

غیر از تکه های سیاه رنگی از سوخته درختان چیز دیگری زوی تپه ۱۳۸۳ باقی نمانده است. هزاران شاخه شکسته با شکلهای عجیبی سربه هوا کشیده بودند و اطراف درختان خندق ها و خیمه ها بودند و دورادور کوه پر بود از کیسه های شن برای محافظت جان ویت کنگ ها و زمین پر بود از نگاههای بی حرکت مردان!

بروی تنه بلوطی که به دو نیم شده بود در کنار آتشبار نشستم. پسرک جوانی با نگاهی غمگین مشغول تیراندازی به نوک تپه

است. ۸۷۵

پیپ، پسرک را مخاطب قرار داد و گفت:

— لاری، من برایت یک بسته آورده ام.

لاری گفت:

— الآن می‌آیم .

و بعد روی زمین زانو زد و سر تلائیش را به تنهٔ توپ تکیه داد و يك خمپارهٔ دیگر در خمپاره انداز گذاشت و با صدای بلندی فریاد کشید :

— ۳۰۴۸ يك ، دو ، آتش .

پیپ دوباره گفت :

— لاری

— صبر کن ! ۳۰۴۹ . يك، دو، آتش .

او پسر دیگری را به جای خود نشاند و بسترها از دست پیپ گرفت . فرستندهٔ بسته خاله دولورس لاری بود که آن را از « کانزاس سیتی » برایش فرستاده بود و بسته پر بود از جعبه‌های ذرت بو داده و فندق کره‌ای و نان بادامی و کارامل .

لاری این چیزها را خیلی دوست دارد .

— لاری چند وقته که اینجائی ؟

— از روزی که این فکر احمقانه به سرم زد که بعنوان داوطلب

به ویتنام بیایم .

— چرا داوطلب شدی ؟

— چه می‌خواستی دیگر سه سال بود که هر روز دلهرهٔ این را داشتم که مرا به خدمت بخوانند. فکر کردم، اگر داوطلب شوم یا می‌روم یا می‌مانم و اگر رفتنی شدم بعد از بازگشتم به آمریکا ماهانه صد و پنجاه دلار به من خواهند داد. پدر و مادرم خیلی عصبانی شدند. مادرم گریه می‌کرد. خیلی زود از کاری که کردم پشیمان شدم، ولی دیگر خیلی دیر شده بود .

— چند وقت از این جریان می‌گذرد ؟ لاری .

— اوه بنظرم يك قرن می‌آید ، ولی فقط سه ماه از آن گذشته .

باید نه ماه دیگر هم بمانم .

تو فکر می‌کنی که زنده برگردم ؟

— حتماً لاری .

— خیلی از اوقات شده که فکر کنم زنده بر نمی‌گردم و دعا می‌

کنم . من شب و روز کارم دعا کردن است. حتی اوقاتی را هم که وقت ندارم دعا می‌کنم، مثلاً وقتی برای حمله می‌رویم تندتند باخودم می‌گویم «خداایا، نگذار بمیرم.»

از سمت آتشبار صدای فریادی شنیده شد که می گفت:
 — آهای ! لاری نمیخواهی به این دستگاه کثیف و بوگندویت
 برگردی ؟

ولاری همانطور که کارامل های خاله دولورس را می مکید رفت،
 اورفت تا بطرف پری همن خودش اما زرد رنگ و چشم بادامی گلوله ای
 شلیک کند.

— راسته ، جورج ؟

جورج پری بود که لاری را با فریادش صدا کرده بود . بیست
 و چهارساله ، مکانیسین ، پریک ایتالیائی که در سال ۱۹۲۴ مقیم آمریکا
 شده بود و فقط یکماه از عروسیش می گذشت که او را به اینجا فرستادند.
 — آره ، درسته . ولی می دانی ، وقتی آدم شلیک می کند دیگر
 فکر هیچ چیزی را نمی کند. برای اینکه اگر تو شلیک نکنی ، طرف
 شلیک می کند و تو را پایین می اندازد .

— در آن موقع معمولا به چه چیز فکر می کنی ، جورج ؟
 — فقط به کشتن ، و به اینکه کشته شوم ، به اینکه زیاد ترسم .
 همیشه موقع حمله ترس عجیبی مرا می گیرد. اولین باری که برای حمله
 می رفتم، از زخم کاغذی رسیده بود که نوشته بود حامله است و من از ترس
 داشتم می مردم. باب دوستم بود . باهم به ویتنام آمده بودیم و همیشه باهم
 بودیم . او پسر کم حرفی بود و من دائم حرف می زدم . هیچوقت از هم جدا
 نمی شدیم عین دویار جدانشدنی ! و... می خواهی چیزی را برای تعریف
 کنم .

— البته ، جورج .

— چیزی را که تا به حال برای کسی تعریف نکرده ام ؟
 — تو می توانی هر چیزی را که بخواهی برای من تعریف کنی .
 — می دانی ؟ ... راجع به باب است .

وقتی موشک بطرف ما پرتاب شد ... من آن را دیدم ... ولی
 چیزی به باب نگفتم. خودم را به زمین انداختم ولی او را خبر نکردم.
 می دانی ؟ فقط به فکر خودم بودم. و در همان وقت که به فکر هیچکس غیر
 از خودم نبودم دیدم ، دیدم که باب منفجر شد. آره منفجر ، چون کلمه
 دیگری برای چیزی که دیدم نمی توانم پیدا کنم. تیر درست بوسط سینه اش
 اصابت کرد. و او مرد . اولین باز بود که کشته شدن یک مرد را می دیدم.
 و آن مرد دوستم باب بود. من فریاد زدم ، «باب!» ولی او دیگر مرده بود

و بعد، آه! خدا مرا ببخشد! و بعد ... اینهم چیزی هست که هنوز به کسی نگفتم.

— بگو، جورج.

— برایت می‌گویم، اگر نگویم دیوانه می‌شوم. و بعد حس کردم که خیلی خوشحالم، خوشحال بودم از اینکه موشک به او خورده و به من اصابت نکرده. حرفهایم را باور می‌کنی؟

— آره.

— از این موضوع خجالت می‌کشم، او! خدای من. چقدر خجالت می‌کشم. ولی اینجور است دیگر، و یک چیز دیگر را برایت بگویم، می‌خواهی که باز برایت بگویم؟ اگر همین آلمان یک موشک بطرف ما بیاید، من باز هم آرزو می‌کنم که به تو بخورد نه به من. حرفم را باور می‌کنی؟

— آره.

— و بعد یک مرد را کشتم. برای اولین بار بود که یک نفر را می‌کشتم. یک ویت‌کنگ بود. با تمام قوا می‌دوید، و همه به او شلیک می‌کردند درست مثل اینکه در غرقه تیراندازی پارک شهر به هدفها تیر بیندازیم. ولی تیرها به او اصابت نمی‌کرد. بعد من یک تیر انداختم و او افتاد.

— جورج، وقتی او افتاد چه حس کردی؟

— هیچ. درست مثل این بود که به یک درخت تیر انداخته باشم. حتی رفتم جلو و به او دست هم زدم ولی باز هیچ حس نکردم. احمقانه است نه؟

— نه، جورج. جنگ همین است دیگر.

— این حرف تو درست مثل حرفی است که سرکارستان زد. «جنگ همین است دیگر» ولی بهر حال احمقانه است. درست نمی‌گویم سرکارستان؟

سرکارستان گفت:

— جورج برو استراحت کن.

اینطور بنظر می‌آید که امروز تپه ۱۳۸۳ آرام بوده است.

هیچ موشکی به سوی ما پرتاب نشد، حتی یک نارنجک.

آفتاب گرم و لطیف است. پسران دارند لباسهایشان را می‌شویند و روی شاخه‌های شکسته درختان آویزان می‌کنند. پیه یک بشقاب غذا برایم

آورد. مرغ و لوبیا. غذاهای اینجا جیره بندی است. و همانطور که غذایم را می‌خوردم باخود فکر می‌کردم چطور ممکن است درجائی به این قشنگی جنگ کرد. وقتی درختان سوخته را می‌بینم به یاد آتش سوزی می‌افتم. از آن آتش سوزی‌هایی که چندسال پیش در باغ ویلایم اتفاق افتاد.

فکر کردم خوب است، با سرکار ستوان گپی بزنم. روی تندرختی نشسته بود و پاهایش را روی خاک‌ها می‌مالید، جلو پایش مقداری خاک و برگ جمع شده بود و او با یوتین‌هایش مخروطی از آن‌ها ساخته بود درست مثل وقتی که در ساحل دریا باشن و ماسه شکل‌های مختلف درست کنیم :

— سلام سرکار ستوان .

— سلام .

— این سرباز ... جورج را می‌گویم ، مثل اینکه خیلی ناراحت است ، اینطور نیست ؟ جنگ چیز وحشتناکیت، نه ؟

او با بی‌حالی سرش را تکان داد ؛ بدشکلی که ساخته بود نگاه می‌کرد . يك برگ قرمز برداشت و به نوك مخروط گذاشت .

— وحشتناك . من جنگ را فقط در سینما دیده بودم ، همین . من هرگز فکر نمی‌کردم جنگ اینطور وحشتناك باشد . امروز صبح برای برادرم کاغذ نوشتم ، برای آن برادرم که هجده سال دارد . من دو برادر دارم که در «ماساچوست» هستند . یکی چهارده سال دارد و دیگری هجده سال . آنکه هجده سال دارد هرآن ممکن است به خدمت خوانده شود ، برایش نوشتم «من نمی‌خواهم چیزهایی را که در جنگ دیده‌ام توهم ببینی ، نگذار تو را به ویتنام بفرستند سعی کن برای خدمت به نیروی دریایی بروی . اگر بتوانی اینکار را بکنی و به ویتنام نیایی خیلی خوب میشود.» خم شد تا برگ دیگری را بردارد . برگ را به نوك مخروط گذاشت .

انگار که قبر کوچکی ساخته بود .

— تیرها بالای سر ما به شاخه‌های درختان می‌خورند ، آنقدر از وجود درختان خوشحال بودیم که دلمان می‌خواست آن‌ها را بپوسیم . دلمان می‌خواست که هرگز آنجا را ترك نکنیم ، ولی مجبور بودیم و به جلو رفتن ادامه می‌دادیم . من سربازان را به جلو هدایت می‌کردم و دائم مواظب سرم بودم ، مثل اینکه سرم تنها چیزی بود که باید مواظبش باشم . مثل اینکه اگر سرم را از آسیب دور نگاه می‌داشتم دیگر خطری مرا

زندگی، جنگ و دیگر هیچ

تهدید نمی‌کرد. شاید دلیل اینکه آنقدر مواظب سرم بودم این بود که اولین مرده‌ای را که دیدم سرش بی‌کلاه بود. سرش مثل يك بادكنك روی شانه‌هایش افتاده بود.

سرکار ستوان مات و مبهوت به مخروطی که بی‌شاهت به يك قبر کوچک نبود نگاه می‌کرد.

— من نمی‌خواهم برادرم این چیزها را ببیند، نمی‌خواهم او بمیرد. اگر آمریکا می‌خواهد که من در ویتنام بمیرم، قبول، ولی برادرم نه. يك مرگ در فامیل بس است. اگر آدم وطن پرستی هم باشیم واز جنگیدن در ویتنام افتخار هم بکنیم. باز معتقدم که هیچکس دلش نمی‌خواهد اینجا بماند، و هیچکس به ماندن در اینجا نمی‌تواند افتخار کند. وبعد باحالتی عصبی، لگد محکمی به شکلی که درست کرده بود زد و آن را بکلی خراب کرد، وزیر شکل مخروطی او که خرابش کرده بود يك دست کوچک زرد رنگ با انگشتانی به هم چسبیده دیده می‌شد که از جنگ سه روز پیش باقیمانده بود.

بعد از ظهر

جنگ برای مدت سه روز دوباره شروع شد. از ۹ صبح تا ۶ شب بلاانقطاع ادامه داشت. تپه ۱۳۸۳ تپه‌ای است با شیب تند و نوک تیز. پر است از درختان تودرتو و نزدیک به هم خیزران و گیاهان محلی دیگر. کاپیتان شر همراهانش را به تندتر رفتن تشویق می‌کرد ولی سربازان خیلی کند پیش می‌رفتند. چون می‌ترسیدند در گودالهایی که ویتنام شمالی‌ها کنده بودند بیفتند. این گودال‌ها خیلی خوب و ماهرانه ساخته شده بودند، از نوک تپه شروع می‌شدند و تا پائین تپه به صورت مارپیچ ادامه داشتند. درست مثل وقتی که پوست یرتقال را شکل نوار ببریم.

گودال‌ها در زیر زمین بوسیله راهروهای زیرزمینی به یکدیگر مربوط می‌شدند و اولین آن‌ها حدود شش ماه پیش ساخته شده بود. از ماه ژوئیه گذشته سرباز کوچولوهای زرد پوست شروع کرده بودند به کندن زمین و آمریکائی‌ها هم بوئی از عملیات آن‌ها نبرده بودند.

گودال‌ها کوچک بودند. ویتنامی‌ها هم کوچک بودند و به فضای بزرگی احتیاج نداشتند و همین کوچکی گودال‌ها کار آمریکائی‌ها را مشکل‌تر کرده بود. سربازان ناگهان آن‌ها را جلو پایشان می‌دیدند و فوراً هم بداخل آن‌ها می‌افتادند.

کاپیتن شرو همراهانش با وجود چنین مشکلی به راه خود ادامه می‌دادند و دائم مواظب هر بوته یا درخت کوچکی بودند که سر راهشان قرار می‌گرفت. آهسته می‌خزیدند و می‌افتادند.

گذشتن از هر درخت یا بوته‌ای پیروزی بزرگی برای آن‌ها بحساب می‌آمد.

فاصله هر درخت خیزران بادرختی دیگر فقط پانزده متر بود و آن‌ها این فاصله را در حدود یک ساعت یا گاهی دو ساعت طی می‌کردند! حدود ساعت سه بعداز ظهر کاپیتن شر به این نتیجه رسید که باین صورت راه پیمائی هرگز به مقصد نخواهند رسید. از نیروی هوائی کمک خواست و می‌دانست که هواپیماها هدف تیراندازی دشمن قرار خواهند گرفت.

فاتوم‌ها رسیدند و بدور خندق‌ها مقدار فراوانی ناپالم ریختند، ناپالم‌ها بعداز مدتی تبدیل به آتش شدند. سرباز کوچولوهای زرد پوست باتفنگ‌هایشان به هواپیماها شلیک می‌کردند و حمله آغاز شد. دوساعت بعد کاپیتن شر به نوك تپه رسیده بود.

این بلندترین قله این منطقه است. از اینجا می‌شود تمام دشت و تمام دره و همچنین رودخانه را که به شکل مارپیچ جریان دارد تماشا کرد، منظره درست شکل نقاشی‌های آب‌رنگ چینی بود. من همراه کاپیتن شر وبا هلیکوپتر به نوك تپه آمدم، همانطور که گفتم بالا آمدن با پای پیاده به‌خاطر وجود مین‌ها و خندق‌های ویت‌کنگ‌ها غیر ممکن است.

هلیکوپتر هم از ترس مین‌ها به‌زمین نشست، تا حداکثر امکانش پایین آمد و ما از روی آن به زمین پریدیم. قبل از اینکه بپریم، کاپیتن گفت «مواظب باش نیفتی» من توانستم محل پریدنم را درست نشانه‌گیری کنم و باشکم روی چیز نرمی افتادم. آن چیز نرم جنازه یک ویت‌کنگ بود که رویش را کمی خاک پوشانده بود. در اینجا جنازه زیاد بود. در عرض سه روز شصت جنازه را خاک کرده‌اند.

دفن جنازه‌هایی که درون خندق‌ها مرده‌اند کار آسانی است، یک بیل برمی‌داری و ... ولی دفن مرده‌هایی که بیرون خندق‌ها و بصورت پراکنده هستند. وقت زیادی می‌گیرد.

— کاپیتن، برای تصرف این تپه چند نفر قربانی داده‌اید ؟
 — خیلی زیاد، صد و پنجاه تا دویست نفر. حساب کردنش کار مشکلی است. چون ویت‌کنگ‌ها مرده‌هایشان را باخود می‌برند. قبل از

زندگی، جنگ و دیگر هیچ

جنگیدن به پای هر کدامشان يك طناب می‌بندند و وقتی مردند زنده‌ها طناب‌ها را می‌کشند و مرده‌ها را باخود می‌برند. این جنازه‌هایی را که می‌بینی بجا مانده‌اند، جنازه‌های نگهبانان است.

— وزندانی‌ها؟

— در ویتنام کسی را زندانی نمی‌کنند. نه از طرف آن‌ها و نه از طرف ما، غیر از چند مورد استثنائی هیچکس حاضر نیست زندانی واسیر داشته باشد. تا به آن‌ها نزدیک می‌شوی يك نارنجک منفجر می‌کنند و خودشان و شما را می‌کشند.

من جنازه‌ای را که برویش افتاده بودم به‌او نشان دادم و پرسیدم:

— اینهم همانطور مرده؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— ممکن است.

و بازویم را گرفت.

— نگاهش نکنید، برویم.

کاپیتان سی‌وشش سال دارد و به خوشگلی تیرون پاور است، البته زمانی که تیرون پاور خوشگل بود! ماه‌ها است که زنی را به خود ندیده. و شاید به این دلیل بود که وقتی مرا به نوک تپه برد، در چشمانم نگاه کرد و هر وقت منظره‌ای دیدنی بود و بازوانم را بنرمی می‌فشرد و منظره‌ها را نشان می‌داد انگشتانش بیش از حد معمول بروی بازوانم باقی می‌ماندند. ولی می‌دانم که این حرکات او ناآگاهانه بود. اگر به حرکاتش آگاه بود، باید از خجالت سرخ می‌شد.

حتی شادیش هم از دیدن ما، ناآگاهانه بود. و باین ترتیب ما به‌رام پیمایی خود روی تپه، و روی پوکه خمپاره‌ها و آهن‌پارده‌های درهم رفته و پارچه‌های خون‌آلود ادامه می‌دادیم، و او از اینکه همراه يك زن راه می‌رفت خوشحال بود. او آنقدر خوشحال بود که حتی بوی بد عرق و صورت کثیف و لباس سربازی زن همراهش را نمی‌دید. او آن زن را معطر و تمیز می‌دید و دست در دست او در میان جنازه‌ها قدم می‌زد. درست مثل آنکه او را در دشتی پر از گل‌های مارگریت همراهی کند. اگر قرار باشد امشب بمیرم، باز راضی هستم از اینکه چنین خیالی را برای این مرد بوجود آورده‌ام. سه روز بعد از آن جنگ جهنمی بود که به‌او پیشنهاد کردم در دشت گل‌های مارگریت قدم بزنیم.

— مواظب باشید. دستان را به من بدهید! اینطوری راحت‌تر

می‌توانید راه بروید .

و زیر پاهای او مارگریتهای خیالی به گل می‌نشستند. مارگریتهای خیالی یا مارگریتهای ناامیدی، کدامیک؟ ولی کاپیتان این دیگر يك مارگریته نیست این يك انسان درست و حسابی است. خوب نگاهش کنید. درمیان شاخههای خیزران گیر کرده و صورت زرد رنگش دارد زنگار می‌پندد لکه‌هایی سیاه‌رنگ سرتاسر لباسش را پوشانیده . سینه‌اش سوراخ شده. يك مارمولك دارد روی تنش راه می‌رود و باجنابندن دم به‌گردنش نزدیک می‌شود. مدتی روی چشمانش می‌ایستد و پاهای-کوچکش را روی مردمك چشمش می‌گذارد .

— کاپیتان ...

کاپیتان بازوی مرا رها کرد، کلاهش را از سر برداشت، انگشتانش را به‌میان موهایش فرو برد، کلاهش را دوباره سرش گذاشت. و آم کشید.

— خدایا ، جنگ چه چیز نفرت آوری است . این حرف را يك سرباز به‌شما می‌زند . حتماً مخ کسانی که جنگ را بازیچه خود قرار داده‌اند خراب است حتماً خل هستند که چنین جنگی را هیجان‌آور و افتخارآمیز می‌دانند . جنگ فاجعه و حشتناکی است که غیر از گریستن، کار دیگری برایش نمی‌توان کرد . برای کسی گریه می‌کنیم که شاید روزی يك سبگار را از او دریغ داشته‌ایم و حال مرده و دیگر بر نمی‌گردد، برای کسی گریه می‌کنیم که روزی تنبیهش کرده بودیم و حال نابودیش را بیچشم خود می‌بینیم ، و حتی برای کسی گریه می‌کنیم که دوستان شما را کشته ...

جنازه‌ای را نشانم می‌دهد

— این مرده را می‌بینید؟ سه نفر از افراد مرا کشته ، و هر سه را با يك نارنجك . خودش را در پشت این بوته پنهان کرده بود و آن‌ها او را نمی‌دیدند درحالی‌که او آن‌ها را خیلی خوب می‌توانست ببیند .

— و چه کسی او را کشت ؟

— من !

— شما ؟

— من ... بلافاصله بعد از اینکه آن‌سه نفر را کشت او را با يك رگبار تیر گشتم . می‌دانید، فکر می‌کنم اگر روزی او را در باری در نیویورک می‌دیدم شاید از او خوشم می‌آمد و شاید هم درباره‌ی کمونیسم و کاپیتالیسم با او بحث می‌کردم و شاید هم از او دعوت می‌کردم که به‌خانه‌ام بیاید .

خدایا ! جنگ چه چیز نفرت آوری است .
 - خب، پس چرا جنگ می کنیدی ؟ چرا شغل افسری را انتخاب کردیدی ؟

- چون آنروزی که این شغل را انتخاب می کنیم بفکر این نیستیم که شاید مجبور شویم کسی را بکشیم . من از کار کردن با زیردستانم لذت می برم . حس می کنم که معلم مدرسه هستم . قبلا در قسمت تعلیمات ارتش بودم ، می دانید ، آدم در آن موقع به این چیزها فکر نمی کند ، ولی وقتی زمان کشتن می رسد می بینیم که بنهایت خرفی و حماقت رسیده ایم . و دیگر متأسفانه خیلی دیر شده .

- کاپیتن وقتی او را کشتید ، چه حس کردیدی ؟

- ترسیدم .

- شما ؟ ترس ؟

این کاپیتن ها يك نوع حالت جنگجویانه و مطمئن بخودی دارد .
 - بله ، ترس .

و لبخند تلخی زد :

- از ۹ صبح تا ۶ شب آنروز ، من می ترسیدم . قبلا هم ترسیده بودم ، قبلا من دائم در حال ترس بودم . چون می دیدم که دلم نمی خواهد بمیرم . من جلودار حمله بودم و بافریاد بمربازانم می گفتم که نترسید ، در حالیکه خودم دچار ترس وحشتناکی شده بودم . می خواهی چیزی را برایم بگویم ؟ در این جور مواقع حس وظیفه شناسی یا شجاعت نیست که ما را در پیشروی کمک می کند بلکه فقط در اثر ترس این کارها را می کنیم .

و دشت سبزه ها و گل های مارگریت ناپدید شدند ، شادی او و آرامش او ناپدید شد و در آن جنگل سوخته غیر از بوی غفن جوان زردپوستی که سه جوان سفید پوست را کشته بود و به این خاطر قلب او را با گلوله سوراخ کرده بودند ، چیز دیگری باقی نمانده بود . لبان جوان زردپوست از هم گشوده بودند ، بنظر می آمد که لبخند می زند .

ولی او به چه چیز می خندید . خدای من ...

در آخرین لحظه زندگیش کاپیتن شر را دیده که ترس و مسلسل خود را باهم بسوی او پرتاب می کند و پیش از او جهنمی از موشک ها و خمپاره ها و ناپالم دیده بود .

و پیش از همه اینها ، انتظار کشیده بود .

در آن هوا ، طناب هایی که برای کشیدن و بردن جنازه ها بسوی

زمین افتاده بودند دیده می شدند . واو گودال کنندن ها را دیده بود . کسی نمی داند او دیگر چه دیده . از هجده ، نوزده سالی که از تولدش می گذشت او غیر از جنگ چیز دیگری ندیده بود . جنگ با فرانسوی ها ، جنگ با آمریکائی ها و جنگ با کسانی که نباید در کشور اومی بودند . برایش مهم نبود که کمونیسم را قبول داشته باشد یا غیر کمونیسم را . او می داند که آن تپه و تپه های دیگر و دشت ها و رودخانه ها مال او هستند و آن سه پسر سفید پوست آمده بودند که این چیزها را از او بگیرند .

کاپیتن شر ، آیا هرگز به این چیزها فکر کرده اید ؟ فکرش را کرده ای ؟ نه ، او فکر این چیزها را نکرده است . و با وجود تمام انسان دوستیش ناگزیر است آنجا بماند و تپه ها و دشت ها و رودخانه هائی را که مال او نیستند بتصرف درآورد .

او دیگر متقاعد شده که بنام قانون و بنام آزادی مرتکب قتل شده است ؛ می داند اگر از او بپرسیم « کدام قانون و کدام آزادی » او نگاه مبہوتش را بهمن خواهد دوخت .

یادآوری

من این یادداشت ها را در هلیکوپتری که ما را به اردوگاه برمی گرداند ، می نویسم درست بر فراز آتش ها پرواز کردیم ، شاید آتش ها نشان ضد حمله ای بود که منتظرش بودند . مثل دواخر گوش چابک توی هلیکوپتر پریدیم .

کلاه سنگین آهنینم را ، با وجود فشاری که به گردنم می آورد ، بستم گذاشتم .

« سر ، سر ، از سر چنان نگهداری می کنند مثل اینکه تنها چیزی است که باید از آن مواظبت کنند » . در همان موقع جوتینری ، بیست ساله ، اهل فیلادلفیا که از پشت میزهای مدرسه او را بزور بوتنام آورده بودند سرش را محکم گرفته بود و به سرش کلاهی نبود . با فریاد گفت « آهای باشما هستم ، می توانم از شما که یک خبرنگار هستید چیزی بخواهم ؟ می شود یک عکس جولی کریستی امضاء شده را برایم بفرستید ؟ فراموش نکنید .. خب ؟ .. به آدرس جوتینری گردان سوم ، پیاده نظام دوازدهم ، آره ، جولی کریستی ! » او با ماشوخی می کرد . کاپیتن غمگین بود و چشماش بدو گودال پر آب میمانست .

شب

ما دوباره به اردوگاه آمدیم. درست وقتی رسیدیم که زخمی‌های ۸۷۵ را می‌آوردند. امروز صبح توانسته بودند با تپه تماس بگیرند و حالا زخمی‌ها را بوسیله هلیکوپتر می‌آوردند. هلیکوپترها مثل زنبورها عمودی مینشستند و چشم‌های ما را با گرد و خاکی که هوامی کردند به درد می‌آوردند.

قبل از اینکه هلیکوپتر بنشیند، پرستاران با برانکار به‌سوی آن می‌دویدند.

ولی فقط زخمی‌های روبه‌مرگ می‌توانستند در برانکارها بخوابند، و بقیه زخمی‌ها خودشان را از هلیکوپتر پائین می‌انداختند و پاره‌پاره و خون‌آلود، لنگان و خندان و گریان بطرف ما می‌آمدند. یکی از آن‌ها که باحالتی عصبی می‌خندید، خودش را روی من انداخت و گفت «تپه را تصرف کنید، این يك دستور است، این تپه منحوس را تصرف کنید! ولی ما نمی‌توانستیم این کار را بکنیم، می‌فهمی؟ نمی‌توانستیم!»

وناگهان لبانش از خنده بازایستاد. خودش را از من کنار کشید و بانگ‌های جدی از من پرسید «ولی تو که هستی؟ چه می‌خواهی؟» يك سرباز دیگر نیمه برهنه بود و دوچار حمله عصبی شده بود، پاهایش را به‌زمین می‌کوبید، دستانش را محکم به‌پیشانی می‌زد و با حق می‌گفت «از همه‌شان متنفرم، از همه‌شان متنفرم، منحوس‌ها، کثافت‌ها» دیگران سعی می‌کردند آرامش کنند، و به‌درمانگاه بیرندش، ولی موفق نمی‌شدند.

يك سرباز دیگر، يك سیاهپوست، با قابلمه غذای سربازش نشسته بود و آرام در آن گریه می‌کرد. «این بمب، يك قتل عام‌جانانه کرد، نمی‌دانستیم به کجا باید فرار کنیم، کجا باید پنهان شویم، زیر جنازه‌ها می‌خوابیدیم. من زیر جو خوابیدم، او مرده بود. ولی بهر حال مرا گرم نگه می‌داشت. يك سیگار به‌من بده. آیا تو تابحال برای گرم نگاهداشتن خودت زیر يك مرده خوابیده‌ای؟»

سرباز ستوان ابلهی بطرف ما خبرنگاران آمد و با فریاد گفت «آدم‌های احمق، زود فیلم‌های دوربینتان را به‌من بدهید».

ما مجبور بودیم از دست او فرار کنیم تا بتواند فیلم‌هایمان را بگیرد. اینجا روش عجیبی برای شناخت حماقت وجود دارد. در کفرانس مطبوعاتی، ژنرال تروتازو و ریش تراشیده‌ای، با لباس

تمیز و اطو کرده بهما گفت «من نمی‌خواهم بنظر شما آدم خوش‌بینی بیایم ولی باید به اطلاعاتتان برسانم که قبل از نیمه‌شب تپه ۸۷۵ به تصرف درمی‌آید.»

۲۲ نوامبر

صبح

تپه ۸۷۵ به تصرف ژنرالی که دائم برای خنک نگهداشتن بدنش زیر دوش اتاقک مخصوصش می‌رود و مانع از شاشیدن منجم می‌شود درنیامد. برای ما خبرنگاران هم رفتن به تپه ۸۷۵ غیرممکن بود چون هلیکوپترها فقط سربازانی را حمل می‌کردند که باید در آنجا می‌مردند! هنگام صبح، سعی کردم به تپه بروم ولی بی‌فایده بود. هلیکوپتر گروهی را که به تازگی از آمریکا رسیده بودند با خود می‌برد و حتی عکاسان جنگی هم اجازه نداشتند سوار هلیکوپتر شوند. درمیان گروهی که تازه رسیده بودند جوانکی با موهای قرمز دیده می‌شد. او، با صدائی گرفته، از من پرسید:

— بگوئید ببینم خانم، راست است که بالای آن تپه، جای وحشتناکی

است؟

— نه سرباز، نه، امروز روز نسبتاً آرامی است. خواهی دید. و او حرفم را باور نکرد.

مادر این اردوگاه ساکت و بی‌کار هستیم. چند رگبار مسلسل هرازگاهی بطرف ما شلیک می‌شود ولی کسی به آن توجه نمی‌کند. زنگ خطر را مگر هنگام يك بمباران حاسی، دیگر به صدا درنیامدند. بدا به حال کسی که مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد. اگر همینطور بخواهند زنگ خطر را به صدا درنیامدند، باید تمام و قتمان را در این سوراخی بگذرانیم.

روز قشنگی است و من و مورولدو دو دوست پیدا کردیم، گروهان نورمن جینز و سر جوخه باب‌جین. هر دو بیست و سه ساله‌اند، اولی سیاه مثل شب و دومی طلایی مثل آفتاب. و هرگز آن‌ها را جدا از هم ندیدم. همیشه باهم هستند. جریان دوستیشان از این قرار است که نورمن زندگی بایی را نجات داده و بایی هم بنوبه خود زندگی نورمن را نجات داده. آندو از ماه مه گذشته تا بحال در هفت‌نبرد باهم بوده‌اند و باهم جنگیده‌اند. وقتی برای

بردن آب به کنار رودخانه آمدند با من و مورولدو آشنا شدند.

هنگامی که بابی چلیک‌های آب را داخل کامیون می‌گذاشت، شروع کردم با نورمن و راجی کردن، نورمن یازده ماه است که به ویتنام آمده ولی می‌گوید این یازده ماه بنظرش یازده سال می‌آید. نورمن گفت:

— تازه عروسی کرده بودم که به ویتنام آمدم؛ زنم با رفتنم مخالف بود و دائم گریه می‌کرد آه که چقدر گریه کرد. بهمین خاطر بهنگام شب وقتی او خوابیده بود، آمدم، آهسته از تخت پائین آمدم، می‌سرو صدا لباس پوشیدم، و با پای برهنه، آهسته از خانه بیرون آمدم. چقدر در خواب زیبا شده بود. من حتی از ترس اینکه پیدا شود او را نبوسیدم. اگر دیگر او را نبینم؟

— ولی نورمن تو یکماه دیگر پهلوی او می‌روی.

— در مدت یک‌ماه می‌شود سی و شش میلیون بار مرد. امروز صبح کاپیتن دنبال داوطلب می‌گشت تا به تپه برود. من خواب رد به او دادم. ولی اگر او می‌خواست، می‌توانست مرا بفرستد.

بابی به من می‌گوید «تو همیشه غمگین هستی، یک کمی هم لبخند بزن» من قبلاً غمگین نبودم، حتی پر شادی بودم، چون احساس جوانی می‌کردم ولی حالا دیگر پیر شده‌ام، یک موی سفید در سرم پیدا کردم. بین اینجاد ر قسمت چپ سرم، یک تار موی سفید است.

— من آن را نمی‌بینم.

— شاید تو آن را نبینی، ولی هست. شاید هنگام خواندن کاغذ برادرم چارلی موی سفید شده. او نوشته بود به خدمت خوانده شده و به ویتنام می‌آید. من در جوابش نوشتم، چارلی سعی کن در قسمت حمل و نقل خدمت کنی نه در پیاده نظام. چارلی پر آرامی است. او تا بحال کسی را نکشته اما من کشته‌ام. می‌دانی، اگر قرار باشد کسی در فامیل ما بمیرد آن‌کس بهتر است من باشم تا برادرم.

من این حرف‌ها را به کشیش و اترز هم گفته‌ام، گاهی اوقات که با کشیش صحبت می‌کنم احساس راحتی و آرامشی به من دست می‌دهد. من به کشیش گفتم «اگر قرار باشد کسی بمیرد، حاضرم آن شخص من باشم» و او گفت «اگر قرار باشد کسی بمیرد، بهتر است من بمیرم پسر.»

— نه نورمن تو نخواهی مرد.

— همه این‌ها می‌گویند، ولی ترس من دائم زیاده‌تر می‌شود. باردومی که برای جنگ رفتنم از بار اول بیشتر ترسیدم. باخودم فکر می‌کردم «نورمن،

این دفعه دیگر حسابت پاک است» و سومین بار از دومین بار بدتر بود. و چهارمین بار ... و هر بار، می دانی هر بار من زخمی شدم و می دانم که دفعه دیگر حسابم پاک است.

— آه نورمن این چیزها را نگو.

— چرا وقتی دائم فکر این چیزها را می کنم، نگویم. می دانی، اصلاً از کشتن خوشم نمی آید. من نمی دانم چرا باید کشت. دلم می خواهد همه بجای مردن، زنده و خوشحال باشند، من خیلی ها را کشته ام. ولی در آن موقع فکر هیچ چیز را نمی کنیم فقط به تلافی کشته شدن دوستانمان ما هم می کشیم. از این دنیا بیزار می شویم و در آن موقع دشمن برای ما نماینده ای از این دنیای کثیف جنگ است. ولی بعد از کشتن دشمن، پشیمان می شویم. و با خود می گوئیم «خدایا، مرا ببخش، خدایا» پس چه وقت این جنگ لغت می شود.

— نمی دانم نورمن، ولی بالاخره یک روز تمام می شود.

— آره آنوقت یک جنگ دیگر راه می اندازند. همیشه همینطور بوده، چون کسانی که خواهان جنگ هستند همیشه به کنار و درامانند و دیگران را برای این کار می فرستند، ما را می فرستند. می دانی گور پدر پولدار شدن، گور پدر قهرمان شدن، من فقط می خواهم زنده بمانم همین و بس. می دانی، چون زندگی چیز قشنگی است. اوایل قشنگی زندگی را نمی دیدم و نمی شناختم ولی الآن این را حس کرده ام. تو واقعاً موی سفید مرا نمی بینی؟ تو آن را نمی بینی ولی این مو در سرم هست.

و بعد نورمن رفت تا چلیک های آب را به جای بایی در کامیون بگذارد و بایی آمد کنار من نشست، و برایم تعریف کرد که چرا نورمن را این اندازه دوست دارد.

— برای اینکه، می دانی، بعنوان مثال، امروز صبح از آمریکا یک رادیو ترائزستوری برای او فرستاده بودند و او چون می دانست من رادیو دوست دارم، آن را بمن هدیه کرد. ولی فقط به این خاطر نیست که دوستش دارم، بیشتر به خاطر استقبالی که هنگام آمدن من به ویتنام کرد از او خوشم آمده. می دانی، اینجا دیگر رنگ پوست مطرح نیست. آن روز مثل دو برابر برای گشت و دیدبانی رفتیم. تمام طول جاده پر بود از مین و او اصرار داشت که جلوتر از من راه برود و بمن دستور داد که از او فاصله بگیرم. و بعد در اولین جنگ نورمن زخمی شد. من برای نجاتش دویدم و در همانوقت منم زخمی شدم و بیهوش روی زمین افتادم. وقتی به هوش آمدم دیدم

نورمن روی من خم شده و بانگرانی مرا نگاه می‌کند. او باپاهای مجروح و دستهای خونینش مرا بغل کرد و کشان کشان برد. می‌توانی بفهمی؟ به این می‌گویند دوستی، و دوستی چیز قشنگی است. قشنگتر از عشق. و تنها نقطه مثبت جنگ اینست که دوستان خوبی پیدا می‌کنی و بقیه جنگ جز کارهای مسخره چیز دیگری نیست. می‌دانی، من داوطلبانه به ویتنام آمدم و ولی الان چنان از جنگ و جنگیدن میزارم که نمی‌دانم چه کلامه‌ای برای بیان این نفرتم پیدا کنم. دلم می‌خواست هرگز نمی‌آمدم. از آمدمن خجالت می‌کشم.

— بابی، چند وقت دیگر از ماندنت باقیمانده.

— سه ماه، سه ماه تمام برای نمی‌دانم چندبار مردن، تا امروز من بمخاطر زخم‌هایم در اردوگاه بودم ولی حالا حالم خوب شده و هر لحظه ممکن است مرا به جنگ بفرستند. و من نمی‌خواهم به جنگ برگردم، خدایا آخر من جوان هستم و حالا حالاها باید زندگی کنم. آخر آدم که برای مردن در سن بیست و سه سالگی به دنیا نمی‌آید. به دنیا می‌آئیم تا وقتی پیر شدیم در تخت‌خوابمان بمیریم.

واقعا روز قشنگی بود، درختان سبز و رودخانه زلال و گاهی هم یک دسته بچه ویتنامی با کلاه‌های مخروطی شکشان، آواز خوانان بطرف ما می‌آمدند. اگر خوب دقت می‌کردیم چیز خارق‌العاده‌ای نمی‌دیدیم، ولی من احساس عجیبی داشتم و آن را با باب در میان گذاشتم، ولی باب به من جواب نداد، چشماش از اشک پر شده بود و نه درختان سبز را می‌دید و نه رودخانه زلال را و نه بچه‌هایی را که با کلاه‌های مخروطی شکشان آواز می‌خواندند. او هیچ چیز نمی‌دید. من رفتم و تنه‌ایش گذاشتم. به کامیون برگشتم و چشمم به آینه کامیون افتاد. سه روز بود که خودم را در آینه‌ای نگاه نکرده بودم، تقریباً با خجالت به آینه نزدیک شدم و صورتم را در آن جستجو کردم. و مبهوت به صورتی نگاه کردم که نمی‌شناختمش. آیا می‌شود در سه روز این اندازه تغییر کرد؟ بابی حق دارد اینجا نه درخت سبز هست و نه رودخانه زلال و نه بچه‌هایی که آواز می‌خوانند.

شب

غروب بود که صدای فریادی شنیده شد «مرده‌ها، مرده‌ها» مابطرف بیست دویدم، هلیکوپترها مرده‌ها را زمین گذاشته بودند. صد و ده نفر بودند و از تپه ۸۷۵ می‌آمدند. آن‌ها را در کیشه‌های پلاستیک نقره‌ای رنگ زیپ‌دار پیچیده بودند و بار بسمان بسته بودند. و همه را ردیف روی زمین

گذاشته بودند، درست مثل اینکه همه آماده‌اند تا ژنرال از آن‌ها سان ببیند. بعضی از آن‌ها هنوز ظاهر يك انسان را حفظ کرده بودند ولی بعضی دیگر بسته‌های بی‌شکلی بودند و همه فاسد شده بودند. همان‌سرکار ستوان ابلهی که می‌خواست فیلم‌هایمان را بگیرد دوید بطرف ما و فریاد زد «دور شوید، دور شوید».

من بطرف دیگری رفتم و توانستم نفسی تازه کنم. پشت يك ردیف کامیون بابی و نورمن را دیدم که بی‌حرکت دست به سینه و مبهوت ایستاده بودند. بابی گفت:

— چارلی واترز هم بین این عده بود، ولی آن‌ها فقط سرش را پیدا کردند.

چارلی واترز همان کشیشی بود که به نورمن گفته بود «اگر قرار باشد کسی بمیرد بهتر است آن شخص من باشم پسر». و نورمن با صدای گرفته‌ای گفت «نه!»

من خواب می‌آید. يك تخت اردوگاه را به من دادند. خیلی لطف کرده‌اند، چون وقتی روی زمین می‌خوابیم صدای شلیک توپ‌ها تمام بدنمان را می‌لرزاند. مازور هم در کنار من روی تختش خوابیده. او معتقد است که فردا حمله دیگری به تپه ۸۷۵ می‌کنند و این بار حتماً آمریکائی‌ها آنجا را تصرف خواهند کرد.

۲۳ نوامبر

شب

امروز تپه ۸۷۵ به تصرف آمریکائی‌ها درآمد. من در هواپیمائی که ما را به پیکو و سایگون می‌برد این یادداشت‌ها را می‌نویسم. و از دوباره بمخاطر آوردن امروز پشتم می‌لرزد فکر می‌کنم هیچکس نمی‌خواهد خطرات امروز را به یاد آورد. همه چیز در مغز من درهم برهم شده است. همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد.

سرکارستوان ابله ناگهان بلند شد و دستهایش را تندتند به هم زد و گفت «هلیکوپترها برای منطقه آتش آماده پرواز شوند. منطقه آتش»

درست مثل اینکه برای يك تآثر تبلیغ می‌کرد.

خیلی زود هلیکوپترها به‌ردیف در پیست آماده پرواز شدند و با هر هلیکوپتری که به پرواز درمی‌آمد دودی سیاه‌رنگ از زمین به‌وا بلند می‌شد. آن‌ها می‌رفتند تا آخرین قطره‌های ناپالم را روی ویتنام شمالی‌ها بریزند تا شاید بتوانند آن‌ها را وادار به تسلیم کنند.

صدا از هیچ‌کس در نمی‌آمد. و نگاه‌ها خالی بود. مثل اینکه نمی‌دانستند چه باید بکنند. دوساعت قبل کثیش روی پیترز جانشین کثیش واترز، مراسم دعا و نیایش را ترتیب داده بود و اغلب سربازان در این مراسم شرکت کرده بودند.

محیطی که این مراسم در آن تشکیل می‌شد پر بود از نوارهای زخم‌بندی خون‌آلود، جعبه‌های خالی دارو، پوکه فشنگ‌های سیاه شده و کلاه‌های آهنی سوراخ سوراخ شده.

جك رادل از فرستنده N.B.C تنها کسی بود که توانست به خود جرات دهد و از افراد سؤال کند. او این سؤال مشخص را از همه می‌کرد. «آیا فکر می‌کنی این کارها ارزش دارند؟» و اغلب جواب می‌دادند «بله، چون ما سربازان زیادی را بخاطر این تپه از دست داده‌ایم و بالاخره باید این تپه لعنتی را تصرف کنیم.»

یک‌هده دیگر می‌گفتند «نه» و چیز دیگری به‌مرفشان اضافه نمی‌کردند. يك سیاه‌پوست بدون آنکه حتی سرش را بلند کند گفت «مرا راحت بگذارید؛ گور بابای همه این چیزها، حتی گور بابای مرن ا» و بعد ناگهان صدای فریادی را شنیدیم که می‌گفت «حالا از شما می‌خواهم به بالای تپه بروید و آن احق‌ها را پیدا کنید».

همگی شروع به بالا رفتن کردند. مثل اینکه برای گردش به بالای تپه رفته باشند، در حدود پنج دقیقه اتفاقی نیفتاد. و بعد صدای گلوله‌ای شنیدیم و بعد صدای يك گلوله دیگر و جهنم آتش دوباره از سر گرفته شد.

گلوله، موشك، خمپاره، نارنجك و بهمنی از آتش از سراسیمبی تپه سرازیر شد؛ همین‌طور که پائین می‌آمد بزرگ و بزرگتر می‌شد و به هزاران قسمت دیگر تقسیم می‌شد و همین‌طور هم صدای داد و فریاد بگوش می‌رسید. همه فریاد می‌زدند، بعضی‌ها با فریاد می‌گفتند «جلو بروید، جلو بروید» و بعضی دیگر می‌گفتند «برانکار، برانکار»

و عده‌ای دیگر فحش می‌دادند. يك موشك خورد به همان سیاهی که می‌گفت «مرا راحت بگذارید گور بابای همه چیز، حتی گور بابای مرن»

و از اوغیراز یک لنگه کفش چیزی باقی نماند. یک موشک دیگر هم خورد به سرباز موقر مز و از او حتی یک لنگه کفش هم باقی نماند ، فقط پشنگهائی از خون او پیراهن مازور را رنگین کرد. او همان سربازی بود که از من پرسید « بگوئید ببینم خانم ، راست است که بالای آن تپه جای وحشتناکی است؟ » و من به او جواب داده بودم « نه سرباز ، نه ، امروز روز آرامی است. ».

جنگ در حدود شصت دقیقه طول کشید و اینطور که شنیدم ، اولین خبرنگاری که توانست به بالای تپه برود ، دختر عکاسی بود بنام اورات — کازیکاس . روی نوک تپه هیچکس نبود. ویتنام شمالی ها شب قبل آنجا را ترک کرده بودند و آخرین مرده هایشان را هم با خود برده بودند. و وقتی آمریکائی ها به آنجا رسیدند کسی را غیر از اورات و شاخه های آتش گرفته و تکه هائی از بدن انسان آنجا ندیدند .

— شخصی که مسؤول مخبرات بود از فرمانده پرسید :

— آقا ... P.C تعداد کشته شدگان ویتنام شمالی را می پرسد .

چند نفر هستند ؟

— به آن ها بگوئید که من فقط تعداد کشته شدگان خودمان را می توانم

بگویم . صد و پنجاه نفر . (یا دویست و پنجاه و هشت ، درست بخاطر ندارم . باید از مازور بپرسم که با بلوز خون آلود کنارم خوابیده و هراز گاهی می لرزد .)

دلم می خواهد بخوابم ، امانه اینجا ، دلم می خواهد در یک تخت خواب

راحت بخوابم ، دلم می خواهد حمام کنم ، خیلی دلم می خواهد خودم را از شر این لباس سربازی خلاص کنم .

فصل دوم

می‌دانی ، بعضی وقت‌ها خیلی دلم می‌خواهد به سایگون برگردم . ولی نه سایگون روزهای انقلاب و شورش و نه ماه‌های فوریه و مه بعد از آن ، بلکه سایگون اولین سفرم . می‌دانی ؟ درختان سبز نخل را به یاد می‌آورم و کلاه‌های مخروطی شکل را ، کامیون‌های ارتش را ، ریگشاهارا و گرمای سنگینی که ترا به حال رخوت عجیبی می‌کشاند . سایگون مثل کاردی در زندگی من فرو رفته . شاید چون ، وقت و شیئی و احساس ، در برابر مرگ ارزش بیشتری پیدا می‌کنند ، غذاها خوشمزه‌تر ، دوستی‌ها محکم‌تر و عشق عمیق‌تر و شادی زنده‌تر می‌شود . در میان خاطرات گذشته ، به یاد اولین شبی می‌افتم که از داکتو برگشتم . در آن شب اتفاق بخصوصی نیفتاد . به هتل رفتم ، لباس سربازیم را از تنم درآوردم . حمام کردم ، و به رختخوابم رفتم و زود خوابم برد . از اینکه کمی خودم را در راحتی و امنیت میدیدم ، راحت و آرام شده بودم ، و از اینکه در يك حمام خوب و راحت خودم را شسته بودم و بین دو ملافه تمیز خوابیده بودم و از اینکه لباس سربازیم را کنده‌ام و به زمین پرتابش کرده‌ام ، احساس خوبی می‌کنم . هنوز می‌توانم آن لباس را مرطوب ، بوگندو و کشیف روی زمین ببینم . و هنوز از اینکه

آن را از تنم درآورده‌ام خوشحالم مثل اینکه با کندن و پرت کردنش به زمین، نفرت و ترس ورنج را از خودم دور کرده باشم. می‌فهمی چه می‌گویم؟ ولی اینرا هم می‌دانم که باید دوباره آن را به‌تن کنم و باز باید آن را با نفرت از تنم درآورم.

ولی این احساسات نباید تکرار شوند. نباید دیگر به این فکر کنم که اونیفورم‌ها باید کنده شوند و اینکه تمام بدبختی‌ها به‌این اونیفورم‌ها بستگی دارند.

و روزهای بعد به دنبال آن شب آمدند و فکر می‌کردم که دیگر نباید به این چیزها بیندیشم.

انفجارهائی که شهر را ازهم متلاشی کرده‌اند دیگر تمام شده بودند و جنگ‌هائی که شهر را به يك جبهه تبدیل می‌کردند هنوز شروع نشده بودند. در آن موقع گردش در خیابان‌ها مطمئن بود واز اینکه تیری به‌آدم اصابت کند یا با پا گذاشتن بروی يك مین منفجر شویم، خبری نبود. زندگی، اگر با فقر و گرسنگی همراه نبود. يك زندگی عادی معمولی بود. یکشنبه صبح‌ها روی رودخانه‌ها یا کانال‌ها اسکی‌آبی می‌کردی و یکشنبه بعد از ظهر به میدان اسب‌سواری می‌رفتی و سوار بر اسب یورتمه یا تاخت سواری می‌کردی.

روزها می‌توانستی در کنار استخر ناهار بخوری و شها در رستوران‌های شهر شامت را بخوری. چون حکومت نظامی از دیروقت شروع می‌شد.

رستوران‌ها غذاهای خوب و فراوان داشتند و حتی بعضی از آن‌ها ارکستر هم داشتند.

حتی تعدادی دانسینگ و نایت کلاب هم در شهر بود. از پنجره اتاقم در خیابان «تودو» بعد از غروب خورشید چراغ‌های سردر نایت کلاب‌ها را که چشمک می‌زدند می‌دیدم و شب که می‌آمد پیاده‌روها پر میشدند از، یاران دست بست، فاحشه‌های مینی‌ژوپ‌پوش، غریبه‌ها و دلالان محبت. ولی نزدیک نیمه شب تمام خیابان‌ها حتی خیابان تودو هم در تاریکی مطلق فرو می‌رفتند، پیاده‌روها خلوت می‌شدند و سکوت شب را چیز دیگری غیر از صدای جیب‌های پلیس یا صدای بمبارانی که از دور می‌آمد برهم نمی‌زد، ولی با رسیدن صبح همه چیز زندگی را از نو شروع می‌کرد، سخت می‌شود باور کرد، ولی صبح که می‌آمد، می‌توانستی از مغازه‌های جواهر فروشی که پر بودند از طلا و نقره و عاج واز خیاطانی

که در ظرف بیست و چهار ساعت يك لباس برای می‌نوختند و سلمانی‌هاش که هم‌جور لوازم آرایش داشتند خرید و دیدن کنی .

هیچ واقعه بدی در ظرف روز اتفاق نمی‌افتاد و فقط گاه شاهد يك تشییع جنازه بودی . می‌دانی ؟ هنوز در آن وقت اگر در سایگون کسی می‌مرد ، جنازه‌اش را تشییع می‌کردند . تشییع جنازه ویتنامی‌ها نمایشی است از رنگ‌های شاد ، تابوت را روی اراپه‌ای که با ستاره‌های فراوان و ازدهائی رنگارنگ زینت شده بود قرار می‌دادند و والدین متوفی بدون هیچ ناله و مویه‌ای تابوت را همراهی می‌کردند . همه لباس سفید می‌پوشیدند و يك دسته ارکستر با صدای طبل‌هایشان روح بدی و نحوست را دور می‌کردند . به آن‌ها انگار که کارناوالی را تماشا کنی ، نگاه می‌کردی و هیچ مصیبتی را حس نمی‌کردی ، چون مصیبت در قلب‌های آن‌ها بود ، در زندان‌هایی بود که ویت‌کنگ‌ها را زجر و شکنجه می‌دادند و باید به‌درون زندان‌ها می‌رفتی و با مردانی نظیر «نگوین وان‌سام» تروریست آشنا می‌شدی تا بتوانی مصیبت را حس کنی .

و حتی شروع دوستی زیبا و عمیق من با فرانسوا هم ، به سایگون آن زمان مربوط می‌شود .

بعد از «داکتو» شخصیت محکم و فکر آزاد او را شناختم و مجذوبش شدم .

رفتار او بین ما تفاهمی پدید آورده بود که روز به روز برای ما مفیدتر و مهم‌تر می‌شد .

فرانسوا از این سفرهای جهنمی قبلاهم کرده بود ، نه فقط به ویتنام بلکه در جنگ کره هم خبرنگار جنگی بوده و در تمام طول جنگ در آنجا مانده بود . او مردان جنگ را قبل از من شناخته بود و سؤالاتی را که جوابشان هنوز برای من نامعلوم بود ، او از آن‌ها با همان روش خشن خاص خود پرسیده بود . هیچ دری در سایگون به روی او بسته نبود و هیچ خواسته او را کسی رد نکرده بود و او هم از این موقعیت برای کمک و همکاری به دوستانش استفاده می‌کرد .

من اغلب اوقات برای خواستن کمکی یا گرفتن ایده‌ای و گاهی هم برای اینکه به افکار متوحشم آرامشی بدهم به دفترش در کوچه پاستور می‌رفتم و او همه جور کوششی برای کمک و همراهی من می‌کرد .

۲۵ نوامبر

در اینجا چیزی به وحشتناکی قتل عام در تپه ویا مرگ وجود دارد که تمام امیدها و ایمان‌ها را از بین برده و آن چیز وحشتناک، سکوتی است که به هنگام صحبت با هرویتنامی در سایگون حس می‌کنی.

انتظاری بس طولانی برای چیزی که هرگز نشناختند، آن‌ها را به حالتی کشانده که هرامید و هربخششی را در آن‌ها کشته. و اگر تعجبناک را برای آن‌ها آشکار کنید همان حرفی را به شما می‌زنند که آن سرباز در داکتو گفت «اگر همین حالا قرار باشد يك موشك بطرف ما پرتاب شود، ترجیح می‌دهم که بروی تو بیفتد تا بروی من».

«مرا راحت بگذارید، گوربابای هم‌چیز، حتی گوربابای مرگ».

امروز با دکتر خان آشنا شدم، يك دکتر بیست و شش ساله ویتنامی که در سرویس اورژانس خدمت می‌کند. برای برونشیتی که از چند روز پیش گرفتارش بودم پهلوش رفتم و او هنگام معاینه‌ام گفت «بعد از شش روز شما اولین بیماری هستی که نه بخاطر زخمی که در جنگ برداشته و نه بخاطر خودکشی که درست به‌انجام فرسیده، به من مراجعه کرده‌اید. می‌دانید؟ اینروزها مردم در سایگون غیراز خودکشی واقعاً کار دیگری نمی‌کنند، با زهر، با قرص خواب و یا دار، در بیست و چهار ساعت گذشته ۱۸ نفر خودکشی کرده برایم آوردند، من فقط توانستم دوفنرشان را نجات دهم».

وبعد من و مورولدو را به شام دعوت کرد و ما را به يك رستوران که اخیراً بوسیله ویت‌کنگ‌ها بصورت نیمه‌خراب درآمده بود و تعمیرش کرده بودند، برد.

غذایش عالی بود، لانه پرستو، خرچنگ، جوانه خیزران. ولی رستوران که برپایه‌های چوبی درآب بنا شده بود، درست روبروی جنگل پرآشوب ویت‌کنگ‌ها واقع بود و محل چندان دنج و آرامی نبود.

هواپیماها دائم برفراز سرمان پرواز می‌کردند و موشك‌های

پرتوافکن را بطرف جنگل پرتاب می کردند و گشتی ها هم دائم در حال تیرانداختن بودند .

غذایمان را با دلهره اینکه هر لحظه ممکن است بمی توی بشقابمان بیفتند می خوردیم .

مورولدو گفت :

— دکتر خان ، ما نمی توانیم محل آرامتری را برای شام خوردن

پیدا کنیم ؟

خان شانهایش را بالا انداخت و گفت :

— من عادت کرده ام ، از وقتی که متولد شده ام غیر از این چیز

دیگری ندیده ام . من از مرگ زاده شده ام ، حتی نمی توانم بفهمم این صبحی که شما از آن صحبت می کنید چه جور چیزی می تواند باشد .

— ولی دکتر خان لااقل می توانید تصورش را بکنید ، نه ؟

— نه ، می دانید چیست ؟ وقتی جنگ در اسرائیل شروع شد ،

از خواندن خبرهای روزنامه های شما تعجب می کردم ، نمی توانستم بفهمم چرا موضوع را اینقدر بزرگ کرده اید ، برای من اسرائیل کشوری بود که به حال عادی برمی گشت و حال عادی برای من ، جنگ است .

— و آزادی ، آیا تصور آزادی را می توانید بکنید ؟

— نه ، من فقط آزادی را در کتابهای پاسکال و سارتر خوانده ام ،

ولی درست نمی دانم چیست ، راستی آزادی یعنی چه ؟

و بعد از او پرسیدم از کدام دسته است ، با ویت کنگ ها است یا

با آمریکائی ها و او خیلی سرد جواب مرا داد :

— نه با آن ها هستم و نه با این ها ، آیا شما کتاب های کامورا

خوانده اید؟ من خودم را درست مثل «بیگانه» حس می کنم . همه چیز برایم

سرد و بی تفاوت است ، من جنگ را بدون هیچ گونه قضاوتی نگاه می کنم .

من به جنگ مثل یک طوفان دائمی که مانعش نمی توان شد ، نگاه می کنم و

بهتر بگویم مثل یک اسکیمو که برف را نگاه کند ، برف برای او ، مثل

جنگ برای من ، یکی از ارکان طبیعی و اصلی زندگیش است .

— ولی ، دکتر خان «بیگانه» را اعدام کردند .

— حتی این اتفاق هم برایم بی تفاوت است . می دانید مرگ غیر از

یک ارزش نسبی ، ارزش دیگری ندارد . وقتی نایاب باشد بحساب می آید

و وقتی زیاد و فراوان شود دیگر بحساب نمی آید . اگر بچه ای در رم

یا پاریس زیر ماشینی برود و بمیرد تمام مردم برای این بدبختی گریه

می کنند ولی اگر صدمه همگی باهم بوسیله مین یا بمب کشته شوند فقط کمی ترحم در دل مردم بوجود می آید . يك بچه زیادتري يا يك بچه کمتر ، چه اهمیتی می تواند داشته باشد ؟ به جنازه آنها همانطور که به جنازه یهودیان در آلمان نگاه می کردند ، نگاه می کنند . وقتی يك بیمار را به بیمارستان می آورند من حتی سعی نمی کنم نجاتش بدهم ، کمی به او مرفین تزریق می کنم و می گذارم بمیرد .

— ولی نباید به این سادگی تسلیم همه چیز شوید .

— من تسلیم نمی شوم ، من سکوت می کنم ، تا وقتی که مرگم فرا برسد من این سکوت را حفظ خواهم کرد ، فقط که گاه به خودم می گویم «خیلی هنر کرده ام که تا حالا زنده مانده ام» و این حرفی است که اغلب مردم ویتنام به خود می زنند . رنج برای من يك حس کاملاً طبیعی است و ما در برابر رنج و عصبانیت ، ناراحت نمی شویم ما فقط سعی می کنیم با آن زندگی کنیم . به دانشنگ ها می رویم و می رقصیم و جشن های مختلف برپا می کنیم و فکر می کنیم ، به ما چه مربوط است که چه کسانی مرده اند یا چه کسانی خواهند مرد . می فهمید ؟

— نه ، نمی فهمم .

— شما نمی توانید بفهمید چون با عقاید اروپائی و با درس هایی از مکتب بشردوستان به اینجا آمده اید ، در نظر شما همه مردم یکسان هستند و زندگی هم زیباست و نباید کسی را کشت یا کشته شد و ... و غیره . در نظر من همه اینها حرف مفت است و از بیشعوری مطلق سرچشمه می گیرد . عزیز من ، اینجا در ویتنام این حرف ها خواهانی ندارد . اینجا مردم بجای نان و هر چیز دیگر ، برنج می خورند ، اینجا مردم با دلیل و برهان فکر نمی کنند ، در اینجا زندگی و مرگ هر دو يك معنی می دهد . شما فکر می کنید که زندگی و مرگ به علم طب من بستگی دارد ؟ و آیا اینهم به علم طب من بستگی دارد که يك نفر آلمانی به نام کارل مارکس کتابی به نویسند و حالا بخاطر عقاید آن کتاب يك جنگ ایدئولوژیکی بوسیله یکمده نادان پدید بیاید ؟

— به نظر شما این جنگ ، تقصیر کارل مارکس است ؟

— نه بیشتر از حرف های شما راجع بدموکراسی و آزادی . از من نخواهید که برایتان جبهه بگیرم ، من نه می توانم و نه می خواهم این کار را بکنم . من وطنم را مثل مریضی می بینم که میکروب مرض بوسیله شخص دیگری به او سرایت داده شده باشد ، ولی چون بهبود او با من نیست

و شاید هم که هرگز بهبود پیدا نکند ، بنابر این بهیچ وجه مایل نیستم بدانم چه کسی این مرض را به او سرایت داده است .

در تمام طول صحبت ، او غذایش را با اشتهای بسیار وبدون نظم و ترتیب می خورد ، ما هم به خوردن ادامه دادیم و دیگر از صدای بمباران و موشک های پرتو افکن ناراحت نشدیم . در همین موقع مورولدو گفت :

— راستش را بخواهید بعضی اوقات حس می کنم در ناپل هستم و شاهد آتش بازی و مراسم عید «پیدی گروتا» .

و وقتی يك گلوله در چند قدمی ما ، داخل آب رودخانه افتاد ، ما فقط کمی دلمان لرزید ، پاف ، درست مثل يك سنگریزه که در آب بیندازیم ومن خم شدم تا دایره های تودرتوئی را که از برخورد گلوله با آب پدید آمده بود تماشا کنم . و يكسگ که ترسیده بود به آن پارس می کرد .

و راستی شاید حق با دکترخان بود . حتی در دوران جنگ ۱۹۱۴ هرگز يك محکوم به مرگ به يك محکوم بهمرگ دیگر نگفت «چرا ایتقدر ناراحتی ، زندگی مثل يك روزنامه است و قیمتش هم بیشتر از پنج پشیز نیست» .

۲۶ نوامبر

در آژانس فرانس پرس يك ویتنامی کار می کند که اسمش «چان وان لانگ» است . او کارش رسیدگی به حسابها و آرشیو اخبار است و میز کارش در اتاق «پلو» او آنچنان ساکت و آرام کار می کند که گاهی اوقات وجودش را حس نمی کنیم .

هروقت به طرفی که او نشسته نگاه می کنیم و او را می بینیم غافلگیر می شویم . مثل اینکه انتظار نداریم کسی آنجا نشسته باشد . او هرگز از جایش بلند نمی شود ، هرگز حرف نمی زند و فقط فقط با انگشتان بلند و کشیده اش قلمی را توی دوات فرو می برد و می نویسد . وقتی او قلم را توی دوات فرو می برد ، آنچنان این حرکت را آهسته انجام می دهد که بنظر نمی آید اصلا حرکتی کرده باشد . هیچ چیز او را به هیجان نمی آورد

و هیچ خبری او را ناراحت نمی‌کند بعد از ظهر ، وقتی همگی منتظر خبر اعدام سه ویت‌کنگ بودیم ، او تنها کسی بود که ناراحتی و هیجانش را بروز نداد .

مثل اینکه به دور میز کارش دیواری ناهرئی کشیده باشد و از پشت این دیوار فقط نگاه او برای دیدن فرانسوا به حرکت در می‌آمد . همیشه سعی می‌کرد نگاهش را از ما پنهان کند ، چهره‌ای خشک و غیر قابل نفوذ داشت و لاغر و زرد رنگ بود . سنش را هم نمی‌توانستی حدس بزنی .

تنها رابط او با دنیای آنجا فرانسوا بود . و اگر احياناً دهانش را برای حرفی باز می‌کرد همیشه مخاطبش فرانسوا بود و از لحن حرف زندانشان می‌شد فهمید که تفاهم عجیبی با یکدیگر دارند و فرانسوا که همیشه خشن و با شدت حرف می‌زد هنگام صحبت با او صدایش آرام و به زمزمه‌ای محبت‌آمیز تبدیل می‌شد. صدای او اغلب حس نمی‌شد و اگر هم حس می‌شد به جیک جیک يك پرندۀ شاد می‌مانست و همدیگر را آقای پلو و آقای لانگ خطاب می‌کردند .

از وقتی که فهمیدم آقای لانگ يك مومیائی نیست و انسان زنده است ! به او کنجکاو شدم . برای شروع بگویم که او سه زن دارد . سه زن جداگتری است که می‌توان در مذهب بودائی تأهل کرد . هر سه را تاحد پرستش دوست دارد ولی فعلاً با سومی زندگی می‌کند . ایام عید را به هر سه زنش در خانه زن‌اولش می‌گذرانند و وقتی بخواند یکی از دوستانش را به ناهار دعوت کند او را به خانه زن دومش می‌برد . هر سه زن با کمك یکدیگر ناهار را درست می‌کنند و توافق و تفاهم کاملی بین آنها حکمفرماست . بخاطر بی‌شخصیتی و یا بخاطر حس حقارت نیست که آنچنان سکوت می‌کند و از اجتماع و مردم خیلی هم خوشش می‌آید .

پلو به من گفت :

— تو باید تابحال متوجه شده باشی که او هرگز به در ورودی پشت نمی‌کند و از لای چشم‌های نیمه بسته‌اش رفت و آمد کسانی را که به این اتاق می‌آیند زیر نظر دارد .

— نه فرانسوا تابحال متوجه این موضوع نشده بودم .

— من از او می‌خواهم که با تو صحبت کند .

و امروز صبح آقای لانگ با صدای جیک جیک مانندش با من حرف زد . و بالاخره متوجه شدم که از لای چشمهای نیم بسته‌اش تمام رفت

و آمدها را زیر نظر دارد و گوشهایش به کوچکترین صداها و حرفها تیز می‌شود .

— شما چه فکرمی کنید و منتظر چه واقعه‌ای هستید آقای لانگ ؟

— منتظرم که دوباره بازداشتم کنند ، خانم .

— مگر تا بحال بازداشت شده‌اید ، آقای لانگ ؟

— اوه بله خانم .

و قضیه را برایم تعریف کرد .

يك ويت كننگ بمبی توی بار يك رستوران انداخته بود و پلیس های زرنال لون تمام محله را به دنبال او می‌گشتند تا بالاخره شخصی را دستگیر کردند که در واقع از این قضیه یكلی بی‌خبر بود . و پلیس ها به بازجوئی اهالی محل پرداختند و آن مرد را می‌شناسی ؟ هان ؟ می‌شناسی ؟ و آقای لانگ برای آنکه بتواند كمکی به بیگناهی آن مرد بکند به سؤال پلیس ها جواب مثبت داده بود . و با شنیدن جواب مثبت او پلیس ها او را هم دستگیر کردند و برای بازجوئی و سؤالات بیشتر او را به زندان مرکز شهر بردند و در يك سلول زندانی کردند و يكماه تمام او را بدست فراموشی سپردند !

این اتفاق ، اغلب در هر آشوبی می‌افتد ، تو را زندانی می‌کنند و بعد فراموش می‌کنند و فقط وقتی که سومین زنش برای درخواست كمك به فرانسوا رجوع کرد و فرانسوا نزد کاپیتن «فام کان تان» رفت ، تازه آنها متوجه شدند که او را فراموش کرده بودند .

و خانم خیلی برایم جالب بود ، چون وقتی خواستند مرا بازجوئی کنند مرا به اتاقی بردند که دیوار به دیوار اتاق کاپیتن تان بود و درست همانوقتی مرا به آن اتاق بردند که آقای پلو هم برای صحبت درباره آزادی من نزد کاپیتن تان آمده بود . و من تمام حرف های آنها را شنیدم ، البته آقای پلو این موضوع را نمیداند .

و آنها شما را آزاد کردند ؟

— بله ، همانوقت مرا آزاد کردند .

— خوب ، پس چرا فکر می‌کنید که باز شما را بازداشت خواهند

کرد ؟

— برای اینکه همیشه رسم اینجوری بوده ، اگر يكبار بازداشتان کنند ، دیگر به چشم آنها يك محكوم هستید ، اینطور فکر کنیم که روزی کاپیتن تان از اینکه به درخواست آقای پلو گوش کرده پشیمان شود و

فکر کند کار اشتباهی کرده که اجازه داده من آزاد شوم. آنوقت دوباره مرا بازداشت خواهد کرد. خانم، من در جنگ با فرانسوی‌ها هم بوده‌ام ولی، آمریکایی‌ها را دوست ندارم. — شما از آنها متنفرید؟

— آه بله خانم، تمام این کارها زیر سر آمریکاییها است. موقع حکومت ژنرال «دیم»، آنها هنوز پایشان به اینجا باز نشده بود و اوضاع اینقدرها هم بد نبود. می‌دانید؟ مثلاً با پنج پیاستر می‌توانستیم غذا بخوریم ولی حالا با دوهزار پیاستر هم خوردن يك غذای حسابی غیرممکن است. زمان حکومت «دیم» پیدا کردن مسکن کار مشکلی نبود، ولی حالا يك خانه کثیف را تازه اگر ویتنامی باشی به تو با زور اجاره می‌دهند، بهترین خانه‌ها در اشغال آمریکاییها است. سبزی‌های تازه را فقط آمریکایی‌ها می‌توانند بخورند، چون با سندیکای سبزی فروشان قرارداد بسته‌اند که فقط سبزی‌ها به آنها اختصاص پیدا کند.

می‌دانید که پیدا کردن توت فرنگی این روزها در سایگون غیر ممکن است؟ چون آمریکایی‌ها توت فرنگی خیلی دوست دارند و همه این محصول را به خود اختصاص داده‌اند. می‌خواهم بگویم که تمام وضع اقتصادی ما بهم خورده به این معنی که يك راننده ریکشا ۴۰ هزار پیاستر در ماه درآمد دارد در حالیکه يك مهندس فقط دوهزار پیاستر درآمد دارد! بازار سیاه، بازار عادی را تحت تأثیر قرار داده مثلاً آنتی بیوتیک را از داروخانه نمی‌توانی بخری چون پیدا نمی‌شود و برای خرید آن باید به بازار دزدها مراجعه کنی! به دزدانی باید مراجعه کنی که اونیفورم آمریکائی پوشیده‌اند و مسلح به هفت تیر آمریکائی هستند.

— نفرت شما آقای لانگ از چنین چیزهایی سرچشمه می‌گیرد؟

— اوه نه، فقط از این چیزها نیست، چیزهای دیگری هم هست. خانم.

او صدایش را آهسته کرد و نگاهی بطرف در ورودی انداخت، و گفت:

— برای اینکه آنها آدم‌هایی هستند که نمی‌توانند وجود دشمن را قبول داشته باشند آنها مارا وحشی، غیرمتمدن و ابله می‌خوانند و از هر فرصتی استفاده می‌کنند تا مارا پست و حقیر بشمارند. آدم‌های خیلی خودخواهی هستند. میدانید، دنیا هنوز آمریکائی را، آدم‌های زمان جنگ جهانی دوم می‌داند، دنیا فکر می‌کند که آنها هنوز همان بچه‌های بیگناه و

بیمعرضه آن زمان هستند در حالیکه در ویتنام آنها بهیچوجه شباهتی با آمریکائی‌های زمان جنگ دوم ندارند. آن‌ها بیرحم شده‌اند، باید آنها را وقتی دهکده‌ای را تخلیه می‌کنند تماشا کنید تا بفهمید من چه می‌گویم. آنها بایکعده کره‌ای سنگدل به دهکده‌ای می‌روند و با بلندگو به اهالی ده اینطور دستور می‌دهند «درمدت سی تا چهل و پنج دقیقه دهکده را تخلیه کنید و سوار کامیون‌ها بشوید. ما می‌خواهیم دهکده را آتش بزنیم!» در سی یا چهل و پنج دقیقه انتظار دارید آنها چکار بکنند؟ اهالی دهکده فوراً به‌جمع‌آوری اسباب‌بازان می‌پردازند ولی کره‌ای‌ها به آنها مهلت نمی‌دهند و آن‌ها را با لگد و فشار قنداقه تفنگ به‌جلو می‌رانند. بچه‌ها فریاد می‌زنند و زن‌ها گریه می‌کنند. در دهکده‌ها احترام به مردگان و مراسم عزاداری بسیار اهمیت دارد و هرگز محرابی را که وقف مردگان است بدون شمع روشن نمی‌گذارند و اغلب وقتی کامیون‌ها آماده رفتن هستند یک نفر از آن پائین می‌آید و با عجله به محراب می‌رود تا شمع را روشن کند و هنگامی که او مشغول روشن کردن شمع است کره‌ای‌ها او را با چند تیر مسلسل از پای در می‌آورند. و هنگامیکه شعله‌های آتش دهکده را فرا می‌گیرند، چندین نعش این طرف و آن طرف دهکده افتاده‌اند که با اسلحه کره‌ای‌ها کشته شده‌اند.

— خب جنگ همین است آقای لانگ.

— نه، این جنگ نیست، این ترور و ربای آمریکائی‌هاست که بعداً خودشان را بیگناه جلوه می‌دهند، آمریکائی‌ها خیلی خوب می‌دانند که کره‌ای‌ها چه می‌کنند ولی به‌رویشان نمی‌آورند. می‌دانید، برای بازجویی و اعتراف گرفتن از زندانیان، دو زندانی را سوار هلیکوپتر می‌کنند، یکی از آن‌ها را با طناب از هلیکوپتر در فضا آویزان می‌کنند و وقتی او شروع به داد و فریاد و التماس می‌کند، طناب را قطع می‌کنند و زندانی دیگر که شاهد این ماجرا بوده برای اینکه به سرنوشت رفیقش دوچار نشود هرچه را که می‌داند اعتراف می‌کند و وقتی خوب تمام اعترافاتش را کرد او را هم از هلیکوپتر به پائین پرتاب می‌کنند!

— ولی ویت‌کنگ‌ها هم آدم‌های چندان ملایمی نیستند آقای

لانگ.

— البته که نیستند، مگر شما هنگام جنگ با آلمان‌ها ملایم بودید؟ من قبلاً آدم بدجنسی نبودم ولی بعد از اینکه زندانیم کردند بدجنس شدم. روز و شب در زندان صدای هموطنانم را می‌شنیدم که از درد و

زندگی، جنگ و دیگر هیچ

عذاب شکنجه‌ها فریاد می‌زدند، می‌فهمید؟ تمام روز و تمام شب. و می‌دانید عکس‌العمل من چه بود؟ ناراحت می‌شدم، اما نه برای آن‌ها، بلکه برای خودم. هر لحظه با خودم فکر می‌کردم که الان می‌آیند و مرا هم برای شکنجه می‌برند.

و بعد به این فکر می‌افتم که بالاخره روزی هم اوضاع کنونی برعکس خواهد شد.

— فکر نمی‌کنید آنها فکرشان را عوض کنند؟

— نمی‌دانم، ما دیگر ناامید شده‌ایم چون قدرتی برایمان باقی نمانده است. مثل اقلیج‌ها شده‌ایم. می‌دانید چرا در سایگون دیگر خرابکاری و سوءقصد نمی‌شود؟ چون همه‌جا پر است از جاسوس و خبرچین. هر کس می‌تواند جاسوس باشد، همسران، برادران و حتی پسران. من یک پسر هجده ساله دارم، او را به مدرسه‌ای شبانه‌روزی فرستادم تا دور از این آشوب و هياهو باشد ولی بعد از مدتی از من خواست که بمسایگون برگردم تا آشوب‌ها و تغییر و تحولات را بچشم خود ببیند و در مبارزات شرکت کند. در آن موقع ترس عجیبی به من دست داد.

— ترس از پسران؟

او سرش را پائین انداخت و گریه‌را سرداد و اشک‌های درشتش روی دستهایش فرو افتادند و بعد دوباره به سکوت همیشگی‌اش برگشت و از آن به بعد دیگر برایم حرف نزد.

۳۹ نوامبر

کاش می‌توانستم به تمام قلب‌های این شهر راهی پیدا کنم، کاش می‌توانستم زندگی تمام مردم اینجا را بدانم. کاش جواب چراهای این شهر را می‌دانستم.

پلو به من قول داد که از ژنرال لون اجازه ملاقات و مصاحبه با چند زندانی ویت‌کنگ را بگیرد. او گفت:

این بهترین راه برای دخول به روح این مردم است، ولی وقتی می‌گویم مردم، مقصودم آدم‌هایی مثل دکتر خان تو نیستند، بلکه از مردم سالمی نظیر آقای لانگ خودم حرف می‌زنم.

شاید فردا اجازه ملاقات بدهند. راستی بگذارید چیزی درباره پلو برایتان بگویم :

مورولدو به من گفت که در کتاب معروف «عشق چیز باشکوهی است» نوشته هان سوین از شخصی بنام «فرانسیس پرن» نام برده شده و فکر می‌کند که آن شخص فرانسوا پلوی خودمان باشد .

در سال ۱۹۵۰ او در هنگ کنگ خبرنگار بوده و بعد برای خبرگیری از جنگ کره به آنجا رفته و هان سوین و مارک الیوت را در آنجا ملاقات کرده است .

من کتاب هان سوین را پیدا کردم و آن را ورق می‌زدم تا شاید نام او را آنجا پیدا کنم و این قسمت را که مارک الیوت درباره سربازان غم‌زده جنگ نوشته بود پیدا کردم و خواندم .

«ای شیطان ، چرا بایکدیگر می‌جنگیم ؟»

«دلم می‌خواهد کسی در کنارم بنشیند و برایم بگوید ، چرا می‌

جنگد !»

فرانسوا می‌گوید «باید از مردان پرسید ، چرا به کشته شدن تن در می‌دهند .»

شب

دیر وقت بود و در دفتر کار ، فقط فرانسوا مانده بود و انتظار خبری را می‌کشید که باید از جانب کلود واز شهر پلیکو می‌رسید .

تلفن زنگ زد او با عجله خودش را بطرف تلفن پرت کرد ، گوشی را برداشت و ماشین تحریرش را نزدیکتر آورد . «خب کلود من آماده‌ام» نمی‌دانم کلود چه گفت که چهره فرانسوا درهم رفت . «تو مطمئنی؟» و ناراحتی چهره‌اش جای خود را به حالتی عصبی داد و انگشتانش را محکم روی تکه‌های ماشین تحریر زد . وقتی نوشتن خبر را تمام کرد و کاغذ را از ماشین تحریر درآورد و به متصدی پخش خبر داد من جلو رفتم و این جمله‌ها را روی کاغذ خواندم :

«توجه پاریس، پاریس از طریق مانیل ۱۱۹۰۰ آ. اف. پ. فوری. نقطه. آمریکائی‌ها تپه ۸۷۵ را ترك کردند . نقطه . چتربازان آمریکائی که قلعه تپه را از هفت کیلومتری کامبوج مواظبت می‌کردند پس از آنکه تمام ذخیره‌های جنگی و مهمات ویتنام شمالی‌ها را به آتش کشاندند به داکتو مراجعت کردند. نقطه. هیچگونه توضیحی درباره این اقدام ، از طرف

زندگی ، جنگ و دیگر هیچ

ارتش آمریکا به ما داده نشده. نقطه. تنها حتمی که می شود زد اینست که آمریکائی ها نمی توانستند بیش از این تپه ۸۷۵ را در تصرف خود نگاه دارند. نقطه. باستانای تپه ۱۳۸۳ آمریکائی ها دیگر تپه ها را نیز ترك کرده اند. نقطه. آرامش دوباره به داکتو بازگشته. نقطه.

حالا وقتش است که از مردان جنگ بیرسم چرا يك روز صبح به گروه های مختلف تقسیم شدند و برای تصرف تپه های بنام ۸۷۵ رفتند و در راه تصرف آن مراسم دعا و نیایش هم بجای آوردند و بعد تفنگهایشان را بدست گرفتند و بعد به حرف يك احمق که می گفت «حالا می خواهم به بالای تپه بروید و هرچه احمق در آن بالا هست بکشید» گوش کردند. و بعد در جهنمی از آتش شروع به بالا رفتن از تپه کردند و بعد در سنین ۱۸ یا ۲۰ سالگی کشته شدند. و حالا تپه را ترك کرده اند ۱ چرا؟ باید دلیلش را از آنها پرسید. حتماً برای این کار دلیلی داشته اند، اینطور نیست فرانسوا؟

باید از مردان پرسید که چرا به کشته شدن تن در می دهند. او داشت نوشته ای را که کلود برایش مخابره کرده بود دوباره می خواند.

سرش را پائین انداخت و گفت:
— باید سؤال دیگری هم از آنها کرد. باید از آنها پرسید چرا می کشند؟

بین این دو سؤال تفاوت زیادی نیست.

— چرا ، مثلاً ترجمه.

— در جنگ، ترجمه کلمه بی معنایی است. تو يك تفنگ داری و او هم يك تفنگ دارد تو شلیک می کنی و او هم شلیک می کند، کسی که زودتر این کار را بکند، زودتر می کشد. و اگر او تو را بکشد مثل اینست که تو او را کشته باشی.

— ولی هستند کسانی که جنگیدن را دوست دارند.

— بله حتماً، می دانی هر قدر جنگ را نفی کنی و هر قدر آن را محکوم کنی باز نیروئی دارد که ترا مجذوب می کند و به سوی خود می کشد. و احتراز از این نیرو غیر ممکن است. می دانی ، جنگ مثل بازی بوکس است، و بوکس يك ورزش وحشیانه است. بشر حیوان صفتی که با خود می جنگد. ولی وقتی خودت را کنار رینگ بوکس دیدی، کم کم به آنچه که در میان رینگ می گذرد علاقمند می شوی. و دلت می خواهد که

در آن بازی شرکت کنی و بازیکنان را تشویق کنی. من بوکس را مثل جنگ صندرسد محکوم می‌کنم. ولی ... چیزی در بوکس هست که ترا مجذوب می‌کند و این گیرائی بیش از چند لحظه طول نمی‌کشد. وبعد تو از خودت خجالت می‌کشی و از خودت می‌پرسی چه چیزی ترا اینقدر مجذوب این بازی کرده است.

— چه چیزی؟

— نهایت يك بشر، برای يك ربح یا شاید یکدقیقه او به آن نهایت می‌رسد. به نهایت شهامت یا نهایت ترس، به نهایت عقل و یا نهایت غم به نهایت يك شکست و به نهایت شادی پیروزی. جنگ هم همینطور است. در جنگ، افسون عجیبی وجود دارد. در همانحالی که از آن متنفر هستی، بطرف آن کشیده می‌شوی و حتی در آن شرکت هم می‌کنی.

— نه من.

— چرا، توهم مثل دیگران، وقتی سربازان برای تصرف تپه‌ای، دوازده ساعت یا بیست و چهار ساعت و یا دوهفته باترس و لرز در میان آتش پیشروی می‌کنند، بهترین موقع است برای شناخت زندگی يك مرد. و در همان وقت است که می‌توان میزان قدرت او را در برابر شجاعت، ترس، عقل و تحمل او را در برابر رنج شناخت.

فرانوا خودش را روی يك صندلی انداخت و پاهایش را روی میز دراز کرد. گه‌گاه به‌سوی ماشین خبر بر می‌گشت و آن را نگاه می‌کرد.

ماشین خبر، برای آنکه رابطه با مانیل قطع نشود، دائم بروی نواری، پیغام مکرری را می‌نوشت.

«آمریکائی‌ها تپه ۸۷۵ را ترك کردند ... آمریکائی‌ها تپه ۸۷۵ را ترك کردند ... آمریکائی‌ها تپه ۸۷۵ را ترك کردند ...» کاملاً واضح است که تماشای احمق‌هایی که می‌کشند و کشته می‌شوند کار ناهنجاری است و کاملاً واضح است که باید برای این ماجرا گریه کرد. بسیار برای اتفاق افتاده که بادیدن جنگ گریسته باشم، برای آمریکائی‌ها، برای ویت‌کنگ‌ها، برای کره‌ای‌ها، برای چینی‌ها.

می‌دانی، وقتی گلوله‌های «پنجاه» به بدنه هلیکوپتر اصابت کنند و هلیکوپتر همچنان بی‌رواز خود ادامه دهد، به آدم حالت عجیبی دست می‌دهد.

— و اگر بمیریم؟

— اگر بمیریم ... دیگر هیچ چیز را حس نمی‌کنیم و دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کنیم. ولی اگر نمیریم و سالم از هلیکوپتر پائین بیاییم و باورمان شود که هنوز زنده‌ایم آنوقت شادی عجیبی را حس می‌کنیم.

— و با تمام اینها تو جنگ را می‌پذیری؟

— من آن را قبول ندارم یا بهتر بگویم بعنوان يك عمل غیر قابل احترام از قبولش دارم.

می‌دانی، هرگز تمدنی وجود نداشته که بتواند جنگ را از بین ببرد. بعنوان مثال آخرین تمدن را در نظر بیاوریم، تمدن بسیار معروفی را که تمدن مسیحیت نام دارد.

تمدنی که بروی عشق استوار شده بود. و این تمدن بیش از هر تمدن دیگری همراه با جنگ و ستیز بوده. به نام مسیح، کشیش‌ها پرچم‌ها و افراد جنگجو را دعا می‌کردند، و همان کشیش‌ها دعای قبل از تیرباران محکوم به اعدامی را هم می‌خواندند.

من هرگز کشیشی را ندیدم که بخواهد مانع اعدام یا جنگی شود.

— روزی می‌رسد که دیگر جنگی وجود نداشته باشد.

— حرف یاوه‌ایست. حتی مارکسیسم هم نتوانست جنگ را از بین ببرد. و مانند مسیحیت برای قبولاندن خودش از جنگ استفاده می‌کند. هیچ قاعده و هیچ فلسفه‌ای برای نابودی جنگ وجود ندارد. در دنیای امروز فقط هیپی‌ها هستند که جنگ را رد می‌کنند که تازه آنها هم از اونیفورم‌ها و لباس‌های جنگ‌های پیشین بعنوان لباس و بالاپوش استفاده می‌کنند. زیاد فکر و خیال نکن، جنگ همیشه وجود خواهد داشت. متصدی دستگاه خبر یا صدای لائتی مانند دستگاه خوابش برده.

ورقه بلند ماشین خبر دائم می‌چرخد و روی زمین می‌افتد و این تسلیم را به یادمان می‌آورد، «آمریکائی‌ها تپه ۸۷۵ را ترك کردند ... آمریکائی‌ها تپه ۸۷۵ را ترك کردند ... آمریکائی‌ها تپه ۸۷۵ را ترك کردند». تپه ۸۷۵ بدون هیچ دلیلی ۱۵۸ کشته و مقدار زیادی مجروح داد. برای هیچ و پوچ، و جنگ همیشه وجود خواهد داشت.

فلیکس آمد و به جای فرانسوا نشست تا او بتواند مرا به هتل برگرداند. هنگام خداحافظی به من گفت که قرار مصاحبه با زندانیان ویت‌کنگ به قوت خود باقیست و فردا برای ملاقات آنها خواهیم رفت.

اول دسامبر

ما اجازه مصاحبه را گرفتیم . می دانی این ویت کنگ کیست ؟
نگوین وان سام ، همان کسی که دو سال پیش رستوران «میکان»
را منفجر کرد. مورولدو سخت به هیجان آمده. در زمان انفجار رستوران،
مورولدو در سایگون بوده و عکس های فراوانی هم از منظره انفجار
گرفته. او گفت:

— خیلی دلم می خواهد این موجود احمق را از روبرو تماشا کنم
و فرانسوا در جوابش گفت که این موجود احمق يك بشر است و باید او
را قبول کنیم. وداستان او ... این داستان را فرانسوا برای آنکه نگوین
وان سام را بهتر بشناسیم در راه رفتن به زندان برایمان تعریف کرد :
صبح یکی از روزهای ماه ژوئن گذشته بود . يك مرد سیلو با
موتورسیکلت به باغ وحش آمد. او برای دیدن کسی به آنجا می رفت. و
وقتی او را دید گفت «من فردا مواد منفجره را برایت می آورم، و همه
چیز برای پس فردا آماده خواهد بود» برحسب اتفاق ، گفتگوی آندو را
جاسوسی از اداره پلیس شنید، و با تلفن فوراً این خبر را به رئیس رسانید
و قبل از ظهر همان روز مرد سیلو دستگیر شد . می دانید ویتنامی سیلو
کمتر دیده می شود و بهمین خاطر یافتن او کار آسانی بود . آن مردنگوین
وان تام نام داشت و بیست و شش ساله بود. روی میچ دستش ۵ ساعت بسته
بود و هر کدام از ساعت ها آماده بودند تا روی بمبی کار گذاشته شوند .
ویت کنگ ها خودشان این بمب ها را می سازند.

وقتی در اداره پلیس از او پرسیدند «این ساعت ها چیست» او ساکت
ماند . آنها تمام شب بازجوئی را ادامه دادند، به او شکنجه ها دادند به آلت
تناسلیش برق وصل کردند و به چشم ها و صورتش مشت ها تار کردند .
دستمال تر روی صورت او می انداختند تا جایی که به حالت خفقان در می آمد.
ولی او همانطور ساکت ماند و حرف نزد . پلیس ها دیگر ناامید شده بودند
و کاپیتن فام کان تان را به کمک طلبیدند . او رئیس مخصوص قسمت
بازجوئی پلیس بود .

کاپیتن بالحنی آمرانه دستور داد «آورا پیش من بیاورید.»

و وقتی آفتاب زد آنها، او را نزد کاپیتان فام کان تان بردند.
کاپیتان به او گفت:

— روی این صندلی بنشین.

و او همانطور ایستاده ماند و تکان نخورد.

کاپیتان از او پرسید:

— سیگار می‌خواهی؟

او سرش را به زیر انداخت، بهر حال نمی‌توانست سیگار بکشد چون از لباسش جز مقداری زخم چیزی باقی نمانده بود، همانگونه که از صورتش و بدنش جز گوشت‌های پاره پاره و خون‌آلود چیز دیگری باقی نمانده بود.

— آفرین، تو بالاخره دستگیر شدی، ولی باین وجود من برای تو احترام بخصوصی قائلم. برای اینکه موقعیت تورا درک می‌کنم، تو واقعاً یک قهرمان هستی.

و او همچنان خاموش ماند.

— تو یک قهرمان هستی، من هم یک قهرمانم ما یکدیگر را خوب درک می‌کنیم و بهمین خاطر است که من خواستم شخصاً از تو بازجوئی کنم.

او هنوز ساکت مانده بود. ولی کاپیتان فام کان تان ناامید نشد، او هنوز وقت زیادی برای بازجوئی داشت. او تالخطه‌ای که لبان نگوین وان تام برای اعتراف از هم باز شوند، وقت دارد!
و پس فردای آن روز، ساعت ده صبح بود که لبان نگوین وان تام از هم باز شدند!

— شما بامن چه خواهید کرد؟

کاپیتان دستاش را از هم گشود و نفسی بلند کشید و گفت:

— تو به مرگ محکوم می‌شوی.

صورت نگوین وان تام از هم باز شد و چشماش برق زدند.

— یعنی می‌خواهید بگوئید که من به دادگاه می‌روم و بعد در

آنجا حکم اعدام برایم صادر می‌کنید؟

و کاپیتان تان گفت:

— آه نه مردک من، تو مانند یک ویت‌کنگ کشته نخواهی شد.

تو را زیر چرخ‌های یک کامیون آمریکائی می‌اندازند و اینکار را طوری می‌کنند که کسی متوجه این موضوع نشود. البته به عهده من خواهد بود

که چنین حادثه‌ای را برایت بوجود بیاورم . در کنار محل حادثه هم يك موتورسیکلت می‌گذارم و فردا روزنامه‌ها در چند خط خواهند نوشت «يك ناشناس که سوار بر موتورسیکلتش بود با يك کامیون تصادف کرد و کشته شد، پلیس جریان را دنبال می‌کند.»

نگوین وان تام فریاد زد :

— نه !

— پس باید اعتراف کنی.

— اگر اعتراف کنم، بعداز محاکمه در دادگاه ، تیربارانم می‌کنند ؟

— بله .

— خب ، من برای اعتراف حاضرم .

او او تا ساعت سه صبح فردا لاینقطع حرف زد .

او در اعترافاتش گفت که قرار است در میدان «آزادی» سه مین کار گذاشته شود .

يك مین زیر نیمکتی نزدیک مجسمه شهداء یکی روی تراسی در میدان و یکی دیگر درست چسبیده به ساختمان جوسپائو .

دو مین اول باید نزدیک ظهر وقتی کارمندان جوسپائو ساختمان را برای ناهار ترك می‌کنند منفجر شوند، و سومین مین چند دقیقه بعد ، درست هنگامی که پلیس‌ها و آمبولانس‌ها به محل حادثه می‌آیند تاجمجروحین را ببرند. نقشه کار ، درست مانند نقشه انفجار رستوران «میکان» بود . و بعد گفت که از چه محل‌هائی می‌توان مین‌ها را جمع‌آوری کرد .

اسامی تمام اعضای دسته‌شان را گفت و در ضمن نام رئیس اصلیشان را هم فاش کرد که با نام خودش چندان تفاوتی نداشت، «نگوین وان سام» و حتی گفت که یافتن او کار آسان نیست .

«نگوین وان سام» را می‌شد وقتی که نابلدانه سوار موتورسیکلتی است و دائم به در و دیوار و ماشین‌ها می‌زند ، پیدا کرد. و حالا موقعش رسیده بود که کاپیتان فان وقتش را صرف یافتن «نگوین وان سام» بکند. با بازگشت و دستگیری سام او می‌توانست جلو خرابکاری‌های بسیاری را در سایگون بگیرد .

ولی چطور ؟ البته با کمی دقت و صبر و حوصله کارها درست می‌شد و کاپیتان تان هم حوصله فراوانی برای اینجور کارها داشت . او

دام را می‌گسترده و منتظر می‌ماند.

وقتی «نگوین وان‌سام» برای ملاقات «نگوین وان تام» در محل مقرر حاضر شد تا جزئیات خرابکاری و انفجار را برای او شرح دهد، کمی به‌اوضاع و احوال مظنون شد.

ولی آرامشش را حفظ کرد، حتی سراغ زنی که بتازگی بچه‌اش را سقط کرده بود و در بیمارستان بود رفت و او را در جایی پناه داد. او به بیمارستان رفت و به زنی گفت که فوراً به پناهگاه سری دسته‌شان برود و از همان بیمارستان به یکی از افسران که مورد اطمینان فراوانش بود تلفن زد. سوار ماشین شد و بسوی خانه خواهرش که در ده «لونگ آن» بود حرکت کرد تا در آنجا برای مدتی پنهان بماند. در راه خانه خواهرش بود که مرتکب اشتباهی شد، به این ترتیب که فکر کرد اگر به شهر برنگردد، مهمانی را که با زحمت فراوان جمع‌آوری و در انباری پنهان کرده‌اند، از دست خواهد داد. و به سایگون برگشت. به خیابان «بی‌کوک» رفت. نیم‌ساعت بعد با دستان بسته در پاسگاه پلیس و در دفتر کاپیتان تان بود. او را بانگوین وان‌تام روبرو کردند.

— خائن، پست ...

و تنفی هم بصورت نگوین وان‌تام انداخت.

کاپیتان تان با آرامی دستور داد خائن را به سلولش بازگردانند تا بتواند باشکار تازه‌اش تنها بماند.

دستهای سام را باز کرد و به نشستن دعوتش کرد و سیگاری هم به او تعارف کرد.

— آفرین، گرچه تو را دستگیر کردند، ولی من احترام زیادی برای تو قائلم.

سکوت.

— تو یک قهرمان هستی، منهم یک قهرمانم، و باین دلیل یکدیگر را خوب درک می‌کنیم و بهمین خاطر خواستم که شخصاً از تو بازجویی کنم.

— ما به‌هیچ وجه یکدیگر را درک نمی‌کنیم و من اعترافی نخواهم کرد.

— تو بالاخره حرف می‌زنی، حرف می‌زنی.

— من از مرگ ترسی ندارم. من می‌خواهم که بمیرم.

— تو بالاخره خواهی مرد، خواهی مرد.

— شما مرا در دادگاه محاکمه می‌کنید و بعد تیربارانم می‌کنید ؟
 — نه ، عزیز من ، روی دادگاه و محاکمه حساب نکن. الساعه
 برایت شرح خواهم داد که چه بلائی برت می‌آوریم.
 وداستان کامیون را برایش تعریف کرد و البته این بار برای نتیجه
 گیری از داستانش حتی دو روز هم معطل نشد.
 «نگوین وان سام» حاضر به اعتراف شد مشروط به اینکه محاکمه‌اش
 کنند.

همه چیز را اعتراف کرد، ده سال در هانوی را ، تعالیم در
 مدرسه خرابکاری را ، بیست و نه خرابکاری و سوء قصد از اول مارس
 ۱۹۶۵ تا دهم ژوئیه ۱۹۶۷ را ، انفجار رستوران «میکان» را ،
 او مسؤول کشته شدن بیست و پنج نفر در آن واحد ، و پنجاه و
 هشت کشته و صد و نود و نه زخمی در عرض دو سال بود .
 — می‌دانید کاپیتان، اغلب اوقات رؤسای من در حدود ده و
 بعضی اوقات بیست خرابکاری و سوء قصد را در آن واحد از من انتظار
 داشتند و مردان من قدرت اینهمه کار را ندارند و به ناچار سنگینی و
 مسؤولیت تمام کارها بردوش من بود .
 — می‌فهمم ، عزیزم متوجهم ، ادامه بده .

— من حرفهایم را خواهم زد ولی آیا شما قولتان را فراموش
 نکرده‌اید ؟ آیا برآستی بعد از محاکمه مرا تیرباران خواهید کرد ؟
 — قول من قول است عزیزم، تو حتماً تیرباران می‌شوی .
 چند دقیقه بعد فرانسوا به کاپیتان «تان» تلفن کرد و ساعت
 دقیق ملاقات را پرسید .

۴ دسامبر

ساعت ملاقات برای شب تعیین شد. ساعت ده شب ، یکساعت پیش
 از شروع حکومت نظامی وقتی تاکسی به پاسگاه پلیس رسید، هشت پاسبان
 به‌سوی ما آمدند و درها و سوراخ سمبه‌های تاکسی را برای یافتن مواد
 منفجره و یا اسلحه مورد بازجوئی قرار دادند .
 راننده سخت ترسیده بود و فریاد می‌کشید . و بعد ماهه نفر را به

صف کردند، من، مورولدو و مترجم را. و بعد با اسکورتی از تفنگ‌های سربازان به جهنم وارد شدیم.

جهنم، از يك حياط، يك راهرو و بعد پله‌هایی که به دفتر کار کاپیتان «تان» منتهی می‌شد، تشکیل شده بود.

کاپیتان «تان» در پشت میز کارش انتظار ما را می‌کشید.

او قد بلندترین مرد ویتنامی بود که من تا بحال دیده‌ام و مثل يك خوك چرب بود. دو دست گنده داشت و موهایش را مانند موی آمریکایی‌ها اصلاح کرده بود. ظاهرش مرا متعجب کرد چون، انتظار دیدن مردی کوتاه، مزور و خشن را داشتم.

مثل اینکه تمام وجودش خنده سردی بود، سرفه‌ای منجمد! و این سرفه منجمد با لبخندی آهجو و چای به ما تعارف کرد.

بعد برایمان تعریف کرد که سی و هفت سال دارد، هشت بچه دارد، و مخترع بازجوئی از راه روانی است!

— من نمی‌دانم، می‌توانم مقصودم را طوری بیان کنم که شما بفهمید یا نه. ویت‌کنگ‌ها در زیر شکنجه جسمانی حرف نمی‌زنند و اعتراف نمی‌کنند چون از شکنجه جسمانی نمی‌ترسند، ولی شکنجه روانی همیشه آنها را به حرف و اعتراف وامی‌دارد. چون بهر حال آنها دهاتی‌های نادانی بیش نیستند.

— کاپیتان، درباره روانشناسی چه نظری دارید؟

— چیزی که من از بازجوئی نگوین وان تام و نگوین وان‌سام دستگیرم شد این بود که آنها از مرگ و اهمیت ندارند، فقط نمی‌خواهند که بصورت ناشناسی بمیرند. چون همه آنها دوست دارند که در نهایت افتخار و با سربلندی کشته شوند.

— کاپیتان، شکنجه از نظر شما چیست؟

— من همیشه شکنجه درجه سه را ترجیح داده‌ام. یعنی اتصال برق به آلت تناسلی، حالت خفقان بادستمال تر که راه تنفس بایینی و گوشها و دهان را می‌بندد.

— مگر شما به شکنجه جسمانی هم متوسل می‌شوید؟

— فقط اوقاتی که اجبار و فوریتی در کار باشد. مثل وقتی که به من خبر بدهند که سوء قصد یا خرابکاری در شرف وقوع است ولی محل آن را ندانم، و برای اطلاع از محل این خرابکاری...

— آیا در مواقع شکنجه خودتان هم حضور دارید؟

— بله .

— کاپیتن ، آیا هرگز با دیدن منظره شکنجه ، احساس ترحم هم کرده اید ؟

— شما از گفتن ترحم چه منظوری دارید ؟

— آیا هرگز ... متأثر شده اید ؟

— متأثر ؟

واو برایم گفت که به شغلش علاقه فراوانی دارد و شغل او بیشتر برایش جنبه تفریح دارد تا کار . گفت که به هنگام بازجویی از زندانیانش ، خستگی ناشی از کارهای روزانه را از تن بدر می کند ، مخصوصاً اوقاتی که به شکنجه جسمانی احتیاجی نباشد و تنها شکنجه روانی در کار باشد . — می دانید ؟ زندانیان یا قصد فرار دارند یا بایکدیگر دعوا و کتک کاری می کنند و این کارهای آنها مرا خسته می کند ولی وقتی نرمش در کار باشد ، کار راحتتر پیش می رود .

« عزیزم ، امروز حالت خوب است ؟ کمی رنگت پریده » و یا « می خواهی ناهار بخوری ؟ شیر قهوه بانان شیرینی می خواهی ؟ » و یا « مثل اینکه لاغر شده ای ، باید کمی ویتامین بخوری ، بیابگیر ، اینها قرص تقویت هستند ، یکی صبح بخور و یکی شب . فراموش نکنی ها » .

او چند شیشه قرص روی میزش گذاشته و سخت معتقد است که این حيله او تا بحال با موفقیت همراه بوده .

— آه بله ، همیشه موفق بوده ام فقط تنها وقتی که کمی مشکل توانستم موفق بشوم ، هنگامی بود که « هوین تی آن » دخترک بیست و دو ساله ای را در ماه مه گذشته دستگیر کردند و نزد من آوردند . می دانید ، خیلی اتفاقی و بر حسب تصادف دستگیرش کردند . او را در خانه اش وقتی سرگرم ساختن بمبی بوده و بمب منفجر شده بود ، دستگیر کردند . موجود نابکاری است . باید می گذاشتم که بر اثر جراحات ناشی از انفجار بمب بمیرد . آنچنان زخم برداشته بود که باید می مرد . ولی بجای آنکه او را به حال خود بگذاریم ، تحویل بهترین جراحان شهر دادیمش و آنها توانستند از مرگ نجاتش دهند . دخترک بالاخره اعتراف کرد ، اما نه با شکنجه روانی ، بلکه با شکنجه های سخت جسمانی .

البته « نان » خیلی سعی کرده بود او را با شکنجه روانی به حرف بیاورد ولی همکاران دیگرش دخترک را شکنجه جسمانی دادند . واز او اعتراف گرفتند .

از کاپیتان «تان» خواستم اجازه دهد، قبل از اینکه با «نگوین وان تام» و «نگوین وان سام» ملاقات و مصاحبه کنم، دخترک را ببینم. او موافقت کرد و چند لحظه بعد در باز شد و دو پلیس که دخترکی پابرهنه و سیاهپوش را در میان گرفته بودند به درون آمدند، چشمهای دختر را بانوار سیاهی بسته بودند و او دستهایش را برای اطمینان بیشتر جلو آورده بود که با چیزی برخورد نکند.

کاپیتان «تان» دستور داد «نوار چشمانش را بردارید».

و آنها نوار را از چشمان دخترک باز کردند. صورت بیضی شکل ظریف و مطبوعی داشت، واز دو چشمش نفرت می یارید. بانگاهی پر از نفرت، ابتدا به کاپیتان نگاه کرد و بعد مرا و بعد مورولدو را و دوباره به کاپیتان «تان» چشم دوخت.

کاپیتان تان به او دستور داد «بنشین». و او نشست. پاهایش را روی هم انداخت و دستهایش را روی دامنش گذاشت. موقر، محکم و زیبا بود و به باکره زیبایی می مانست که در دام دیوانه ای گرفتار شده باشد.

گونه ها، چانه و پیشانی اش پوشیده بود از جراحات ناشی از بمب و شکنجه های درجه سه!

کاپیتان «فام کان تان» گفت:

— این خانم می خواهد باتو حرف بزند.

او حرکتی نکرد و نگریستن به کاپیتان را ادامه داد.

— فهمیدی؟

کاپیتان این کلمه را با فریاد ادا کرد.

و او باز حرکتی نکرد. حتی لبانش را از هم باز نکرد و به نگاه کردن به کاپیتان ادامه داد.

من به مترجم اشاره ای کردم و نزدیک دخترک رفتم.

— من هیچ نوع رابطه کاری با کاپیتان ندارم. هوین تی آن، من فقط یک خبرنگار هستم. و به اینجا آمده ام تا چند سؤال از تو بکنم.

مترجم حرفهایم را برای او ترجمه کرد. او به نگریستن به کاپیتان ادامه داد و هیچ نگاهی به من نینداخت.

— می دانم که فکر می کنی من یک دشمن هستم. ولی باور کن

«هوین تی آن» من دشمن نیستم، «هوین تی آن» تو باید حرفهای مرا باور کنی.

«هوین تی آن» آهسته نگاهش را از کاپیتان «تان» برگرفت و مرا با بی تفاوتی نگاه کرد. وبعد با صدائی نازک و غیر قابل شنوائی شروع به صحبت کرد:

— من حرفهایت را باور می‌کنم، ولی هرکه باشی، مرا درک نخواهی کرد.

— چرا «هوین تی آن» من تو را درک می‌کنم، چون آمریکائی نیستم، اهل کشوری هستم که با کشور تو نمی‌جنگد و می‌خواهم درباره‌ات چیزهای خوب بنویسم. «هوین تی آن» حرفهایم را باور کن.

— من حرف‌های تو را باور می‌کنم ولی نمی‌خواهم که درباره‌ٔ من چیزهای خوب بنویسی. نمی‌خواهم که از من بعنوان يك قهرمان یاد کنی. من اعتراف کرده‌ام.

— «هوین تی آن»، چرا اعتراف کردی؟

— برای آنکه زیر آن دستمال تر داشتم خفه می‌شدم، برای اینکه آن‌ها گنجم زدند، و خیلی دردم آمد، برای اینکه آدم‌پستی هستم. چیز دیگری از من نپرس. من فقط با کسانی که شکنجه‌ام می‌دهند حرف می‌زنم.

— خل نشو، «هوین تی آن»، چرا نمی‌خواهی بفهمی که مردم دنیا باید ترا بشناسند و باید بدانند، چه چیزهایی برای کشور تو لازم است. این توضیح من کاری از پیش نبرد و حتی نگاه بی تفاوتش، به نگاه تحقیر آمیزی مبدل شد.

— لزومی ندارد که مردم دنیا مرا بشناسند. توهم چندان علاقه‌ای به کشور من نداری. چیزی که فعلاً برای تو جالب است، مصاحبه‌ایست برای مجله‌ات و من لزومی نمی‌بینم که نامم در مجله‌ٔ تو نوشته شود. تنها چیزی که می‌خواهم، خروج از اینجا و دوباره جنگیدن است.

— خیلی حیف شد، «هوین تی آن» چون می‌خواستم کمک کنم.

— تو فقط باید کار می‌توانی بمن کمک کنی و آن اینکه مرا از اینجا خارج کنی. آیا می‌توانی مرا از اینجا بیرون ببری؟
— نه «هوین تی آن» نمی‌توانم.

— پس بنابراین برای من هیچ وجه جالب نیستی. خدا حافظ. او بلند شد و ایستاد. کاپیتان تان به سرش داد کشید که بنشیند. او دوباره نشست. کاپیتان «تان» به او گفت که دختر بیشموری است، بی ادب و جسور است.

و او در سکوت به حرف های کاپیتن گوش می داد و با نگاهی پراز نفرت به او می نگریست. آنها دوباره نوار را به چشماش بستند و او را بردند. قبل از اینکه از در خارج شود بطرف من برگشت و گفت «می دانی؟ ازت معذرت می خواهم» نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. تقریباً خجالت زده بودم. در سکوت به انتظار نگوین و انسام مخوف نشستم. نگوین و انسام وارد شد، مرد کوچک اندامی بود با پاهای برهنه و لباسی سیاه و نواری سیاه هم به چشماش بسته بودند. شانه های ظریفی داشت و دستهای لاغر و کوچک بودند.

نوار را از چشماش برداشتند. در پشت نوار صورتی لاغر و بهت زده با چشمانی آرام و غمگین دیدم. می دانی چه شد؟ نگاه من بانگاه او برخورد کرد و او به من لبخند زد. او وقتی بین من و مترجم نشست باز، به لبخند زدن ادامه داد، بدون آنکه مرا بشناسد، و خیلی زود حس کردم که از او خوشم می آید با وجود آنکه می دانستم، باعث مرگ پنجاه و هشت نفر و عامل بیست و نه خرابکاری بوده است. و من ... منکه هرگز از خرابکاری چیزی ندانستم، حتی وقتی که با نازی ها می جنگیدیم، به لبخندش جواب دادم، در حالیکه بغض گلویم را گرفته بود و این بغض تا آخر صحبتمان در گلویم باقی ماند. دیدم که او به همه لبخند می زند؛ به کاپیتن «تان» و پلیس های کاپیتن «تان» و حتی به مگسی که روی پایش نشست و بهمرگی که انتظارش را می کشید، لبخند زد.

ما از ساعت ده شب تا سه صبح باهم حرف زدیم. مصاحبه را ضبط کردم. و متن آن را کلمه به کلمه برایتان بازنویسی می کنم.

«نگوین و انسام»، دیر وقت است. تو را از خواب بیدار کردند؟

— نه، من خواب نبودم. درسلول من هوا خیلی گرم است، کتب را درآورده بودم و روی حصیر دراز کشیده بودم و فکر می کردم. می دانی خیلی اوقات اتفاق افتاده که از گرما، حتی فکر هم نمی توانم بکنم. مثل گرمی که در عرقهای غرق شود می شوم، به همه چیز بی اعتنا می شوم و فقط آرزوی يك چیز را می کنم، کمی هوای تازه. و بعضی اوقات هم سقف را نگاه می کنم و فکر می کنم. می دانی بچه فکر می کنم؟ به پسر و همکارانم. دیروز خواب دیدم که در جنگلی مردام و جنگل پر بود از درختان نارگیل و آناناس و هوایش مثل اینجا تازه بود و توانسته بودم خوب

نفس بکشم ، اینجا خوبست ، هوا تازه است .

— سیگار می‌خواهی ؟ نگوین وان‌سام ؟

— بله متشکرم ، من سیگار کشیدن را خیلی دوست دارم ، وقتی هوا خوب باشد ، میلان به خیلی چیزها می‌کشد . مثلاً هوس می‌کنید که سیگار بکشید . در سلول زندانم اجازه ندارم سیگار بکشم . ما حتی اجازه خواندن کتاب ، روزنامه یا حرف زدن با کسی را هم نداریم . حتی نمی‌توانیم از کسی پرسیم آیا اعتراف کرده و چرا کرده . بهر حال در سلول من کسی نیست و من از سلولم خارج نمی‌شوم مگر آنکه کاپیتان مرا احضار کند .

سکوت وحشتناک است . مثل این می‌ماند که در گورستانی باشیم . مثل مرگ بی‌مصرف می‌مانیم . می‌دانی ؟ من تیرباران خواهم شد ، ولی مرگ مرا متأثر نمی‌کند . ولی همیشه بی‌مصرف شدن و به دردکاری نخوردن مرا نا امید و ناراحت می‌کند .

— نگوین وان‌سام ، من باید خودم را به تو معرفی کنم . خبرنگار هستم و برای نوشتن شرح زندگیت به اینجا آمدم . آیا ناراحت نمی‌شوی ؟

— چرا باید این کار شما مرا ناراحت کند ؟ من چیزهایی را گفته‌ام که نباید می‌گفتم و حالا دیگر خیلی راحت می‌توانم زندگیم را برایت تعریف کنم . بله می‌دانم که تو خبرنگاری . موافقم . و بهر حال هوای اینجا تازه است و سیگارهای توهم دلچسب هستند . ولی زندگی من خیلی ناچیز است و نمی‌دانم برایت جالب باشد یا نه . می‌دانی من دهاتی هستم و بلد نیستم چیزی را تعریف کنم . فقط می‌توانم برایت بگویم که در ده «بین‌دونگ» متولد شدم که در سی کیلومتری سایگون است . سی و شش سال دارم . در زمین‌های زراعی اجدادم کار می‌کردم تا اینکه به جنگ کشانده شدم . سه هکتار زمین داشتیم . برنج می‌کاشتیم و دامداری می‌کردیم . من گاومیش نگهداری می‌کردم .

— و تو از این کارها لذت می‌بردی ، نگوین وان‌سام ؟

— اوه بله ، زیبا بود ، زیبا بود چون آزادی چیز زیباییست . و اینکه بتوانیم به جنگل و دشت برویم زیباست . و اگر ازمن بپرسی دوست دارم دوباره چکار کنم ، می‌گویم که دلم می‌خواهد دوباره دهاتی باشم و گاومیش و مرغ پرورش دهم . یک باغ میوه داشته باشم ، چون داشتن باغ میوه را خیلی دوست دارم . بهتر از همه مزرعه است . دریا هم قشنگ است .

می‌دانی وقتی مرا با کشتی به شمال فرستادند، دربارا دیدم. وساحل را دیدم که چه سفید و نرم بود. دریا کمی مرا می‌ترساند، چون درخت ندارد، و دنیای بی‌درخت، دنیا نیست. آرزو دارم قبل از اینکه بمیرم، غروب آفتاب را از لابلای درختان ببینم، می‌دانی چه وقت را می‌گویم، وقتی را که تمام خورشید قرمز می‌شود و پائین می‌آید و در پشت درختان گم می‌شود، مزارع گندم سبز هستند و نسیم کمی خوشه‌های آن‌ها را خم می‌کند.

— سام. چرا از مزرعه‌داری دست کشیدی و ویت کنگ شدی؟
چطور این جریان اتفاق افتاد.

— خوب، من مدرسه رفتن را دوست نداشتم و ترجیح می‌دادم که در گل‌ولای باگاوه‌ایم بازی کنم. ولی وقتی شانزده ساله شدم، عمویم گفت «تو باید به مدرسه بروی» و مرا به یک مدرسه «ویت‌مین» فرستاد. در آن موقع او ویت کنگ بود و بافرانسوی‌ها می‌جنگید و بهمن گفت «آنها به تو درس یاد خواهند داد، خواهی دید». عمویم خزاندهار یک گروه ویت‌مین بود. مدرسه من درست در میان دشتی پراز جگن واقع بود. ما در مدرسه سی‌پسر و ده دختر بودیم. از همان روزاول از مدرسه حوصله‌ام سررفت، چون به ما درسهای دستور زبان و حساب و دیگته می‌دادند، ولی وقتی توانستم نوشتن را یاد بگیرم، از مدرسه خوشم آمد. می‌دانی، مادرم بهمن خواندن و نوشتن یاد نداده بود و نه تنها او بلکه برادر بزرگم و دوخواهر شوهر دارم و هیچیک از افراد فامیلم سواد نداشتند، فقط پدرم کمی لغات چینی را می‌توانست بخواند. شنبه‌ها بعد از ظهر تعلیمات نظامی می‌دیدیم تا به جنگ با فرانسوی‌ها وارد شویم، ما جوانها به صف می‌ایستادیم و قدم‌رو می‌کردیم «بفجلو، قدم‌رو» «براست راست» و با سلاح‌های چوبی تمرین جنگ می‌کردیم و این کار ما را به یاد روزگاری می‌انداخت که با بچه‌ها بازی جنگ و دشمن می‌کردیم.

— سام، تو از فرانسوی‌ها خیلی متنفر بودی؟

— اوه نه، به مادر کلاس درسهای نظامی، تنفر از فرانسوی‌ها را نمی‌آموختند، بهما وطن‌پرستی یاد می‌دادند و شهریار «کانگ‌ترونگ» و شهریار «له‌لوی» را برای ما مثال می‌زدند این دو سلطان توانسته بودند مهاجمان چینی را از کشور بیرون کنند، البته از این داستان قرن‌ها می‌گذرد ولی داستان قشنگی است، و برای اولین بار بود که درباره وطن با من حرف می‌زدند. قبل از آن من نمی‌دانستم که وطن دارم، یعنی اصلا نمی‌دانستم معنی وطن چیست. می‌فهمی چه می‌گویم؟

— سام آیا حالا می‌دانی که وطن چه معنایی دارد ؟
 — وطن مثل مادر ما است . آن را با تمام وجودمان قبول داریم
 و از مرگش تاجاییکه بتوانیم جلوگیری می‌کنیم . وطن مثل کلبه تو است ،
 و اگر کسی خواست آن را بزور از تو بگیرد ، باید با او تاسرحد مرگ
 بجنگی ، این کس ، هر کس می‌خواهد باشد ، روسی ، چینی ، فرانسوی یا
 آمریکائی .

و برای آنکه بتوانم به مدرسه دیگری بروم ، سه سال در همان مدرسه
 ماندم . سالی یکماه تعطیل داشتیم که من این یکماه را به نزد پدر و مادرم
 می‌رفتم ، در سال ۱۹۵۲ امتحان مقاومت را دادم و به گروه ۳۰۹ وارد شدم
 برای آخرین بار بخانهام رفتم . فقط يك روز در خانه‌ام ماندم و در این
 مدت مادرم دائم گریه می‌کرد و می‌گفت که می‌داند دیگر مرا نخواهد
 دید . و واقعاً دیگر او را ندیدم . ولی آن روز مادرم به افتخار من يك
 اردك و سه مرغ را سربرید و جشن بزرگی برپا کرد . در آن روز خیلی
 خورديم .

— سام ، آیا اولین باری را که به جنگ رفتی ، به یاد داری ؟
 — آوه ، درست وقتی که از مادرم جداشدم به جنگ رفتم . سال
 ۱۹۵۲ بود و در آن جنگ ، گروه ما سه کشته و شش زخمی داد . من با
 چشمان خودم ، کشته‌ها را دیدم و ساعتهایشان را بانست‌های خودم از
 میچشان باز کردم . آخر می‌دانی من در آن جنگ نبایستی می‌جنگیدم ،
 بلکه کار من در آنجا باز کردن ساعت‌ها و جمع‌آوری اسلحه کشته‌شدگان
 بود . در آن جنگ فرانسوی‌ها هم خیلی کشته دادند ؛ واقعاً وحشتناک بود .
 می‌دانی ، وقتی دیگران می‌جنگیدند ، خیلی ترسیدم ، چون دائم
 شیپورچی‌ها در شیپورهاشان می‌دمیدند و ما خیلی به هیجان آمده بودیم
 ولی وقتی جنگ تمام شد و شیپورها از صدا افتادند و من خود را رودر روی
 مرده‌ها دیدم ، یاد حرف‌های مادرم افتادم که می‌گفت مرده‌ها شب‌ها زنده
 می‌شوند و پاهای ما را می‌کشند و مارا می‌برند به دنیای خودشان . و وقتی
 یاد این حرف‌ها می‌افتادم ، می‌لرزیدم و می‌ترسیدم . بعد شب آمد و برای
 مرگ دوستانم گریه کردم و بعد شروع کردم به فکر کردن درباره چیزهایی
 که هنگام جنگ فرصت تفکر درباره‌شان را نداشتم . از خود پرسیدم « چرا
 مردان باید خودشان را به کشتن بدهند ؟ » .

— خوب ، سام ، جوابش را پیدا کردی ؟

— نه هیچ جوابی برای سؤال پیدا نکردم .

— خب،

— و دیگر فکرش را نکردم، و همینطور که روزها می‌گشت منم به دیدن مرده‌ها عادت کردم. من به خیلی چیزهای دیگر عادت کرده‌ام. مثلاً به گرسنه ماندن، به پاره‌رانه راه رفتن، زیر باران خوابیدن و زجر کشیدن. ما خیلی زجر کشیدیم، حتی اوقاتی هم که خوش بودیم، زجر می‌کشیدیم، مثلاً بعد از هر نبرد، فرمانده از ما می‌خواست که برای ازیاد بردن مرده‌ها برقصیم و بخوانیم. وقت‌خوش دیگرمان، هنگامی بود که دهاتی‌ها به ما اردک‌های بزرگ و پرچربی می‌دادند و بعد اوقاتی بود که بمخانه‌های مردم برای کمک گرفتن می‌رفتیم و کنار رودخانه برای ماهیگیری می‌ایستادیم و به زمان صلح فکر می‌کردیم، حتی اگر قادر نبودیم به صلحی که هرگز ندیدیم و شناختیم فکر کنیم. می‌دانی، من غیر از جنگ چیز دیگری ندیده‌ام. ولی فکر می‌کنم صلح زمانی باشد که دیگر مرگ نباشد و کشورم ترقی کند و مردمش خوشحال باشند و منم با دختر قشنگی عروسی کنم!

— تو قبلاً با دختر قشنگی آشنا بودی، سام؟

— نه.

— سام، چه وقت برای اولین بار دختری را در زندگیت شناختی؟

خوب بیاد دارم که در آن لحظه صورتش قرمز شد و آن را در دستهایش پنهان کرد. و بعد دستهایش را پائین آورد و به سوی کاپیتان تان برگشت، گویی از او کمک می‌خواست، ولی کاپیتان تان گفت:

— خب. جواب بده. بهش بگو که چه وقت برای اولین بار دختری

را شناختی.

— خب... من... اولین دختری را که شناختم... بیست و سه سال

داشتم. یعنی وقتی که مدت‌ها از جنگیدن می‌گذشت. ولی اینجوری اگر بگویم درست نیست. او مال من شد، چون دوستش داشتم، چون می‌خواستم با او عروسی کنم، خیال وقت گذرانی با او را نداشتم. کاپیتان تان ما باید به زن‌ها احترام بگذاریم چون آنها پایای ما می‌جنگند و قرن‌ها است که آنها را درست بحساب نیاورده‌ایم. و بدون آنکه بدانیم با مردها کاملاً مساوی هستند به آنها نگاه کرده‌ایم. من راجع به این دختر با تو باز هم صحبت خواهم کرد، وقتی او را شناختم که گروه من در بخش «چوگی» در استان «نیتو» توقف کرد.

آن روز دوم فوریه ۱۹۵۴ بود و من در همان نگاه اول از او

خوشم آمد چون هم خوب بود و هم قشنگ. قشنگترین دختری بود که تا آنروز دیده بودم. ما می‌بایست در دسامبر عروسی می‌کردیم ولی ماه ژوئیه مصادف با کنفرانس ژنو شد و مرا به شمال فرستادند. به او گفتم «منتظرم بمان، خیلی طول نمی‌کشد». ولی این انتظار درست ده سال طول کشید. ده سال، می‌فهمی؟ در این ده سال به او وفادار ماندم و به صورت هیچ دختری نگاه نکردم، هیچ دختری و وقتی برگشتم، درست مثل روز اول دوستش داشتم.

آیا لازم بود او را ترك كنى و به جنگ بیایی؟

— لازم نبود. اجبار بود. دستور این بود که به‌هائوی برگردیم. و می‌دانی چرا وقتی به‌هائوی برگشتم، تعلیم خرابکاری را بعنوان درس انتخاب کردم؟ برای اینکه این تنها راهی بود که می‌توانستم به جنوب برگردم و با دختری که دوست داشتم عروسی کنم. می‌دانی درس‌ها خیلی مشکل بودند. درست مثل درسهای مدرسه، و اگر رفوزه می‌شدی باید دوباره همان کلاس را می‌خواندی. طرق مین‌گذاری و کاربانی‌تروکلیسیرین و سوءقصد در بندرها و فرودگاه‌ها و شهرها را به ما یاد می‌دادند. واقعاً کار غم‌آوری بود، البته ناراحتی من بخاطر آن نبود که به شمال می‌رفتیم، نه، چون نهال‌های برنج دوباره جوانه زده بودند و زمین‌های مالکان بین فقرا تقسیم شده بود و من هم بخاطر کارم مزدخوی می‌گرفتم. فکرش را بکن، صدویست و پنج پیاستر در ماه و یک کیلو گوشت در هفته. با این پول می‌توانستم با دختر دلخواهم عروسی کنم، همیشه تنها بودم، تعداد کسانی که از جنوب آمده بودند زیاد نبود و پسرهای شمالی هم ما را زیاد به بازی نمی‌گرفتند، فکرش را بکن آنها حتی به ما اجازه نمی‌دادند که با دخترهای شمالی عروسی کنیم. و در آن شرایط، اگر هم می‌خواستیم به نامزد خیانث کنیم برایم امکان نداشت.

او! چه تسکینی بود، وقتی مرا برای خرابکاری در سال ۱۹۶۴ به جنوب فرستادند.

— و تو، نامزدت را دیدی؟

نه، اتفاق غم‌انگیزی رخ داده بود. برایش نوشتم که برگشته‌ام و می‌خواهم با او عروسی کنم و او به من جواب داد که چند سال است عروسی کرده و دو بچه دارد.

— تو خیلی ناراحت شدی سام؟

— خیلی، می‌دانم که او اینکار را از روی بدخواهی نکرده بود.

می فهمی؟ شاید فکر کرده بود که من مرده‌ام، شاید والدینش به گوشش خوانده بودند که من يك دهاتی هستم و او يك خیاط است. می فهمی؟ بهر حال من دیگر نخواستم او را ببینم.

— و تو با کس دیگری عروسی کردی؟

— نه، خیلی کارها باید می کردم، باید نقشه شهرسایگون را خوب یاد می گرفتم و کوچه‌ها را خوب می شناختم. باید به دیگران یاد می دادم که چطور بسب‌های ساعتی را کار بگذارند و چطور آنها را بکار اندازند. باید خودمان را برای سوء قصد آماده می کردیم و بهر حال با خودم قرار گذاشته بودم که هرگز عروسی نکنم و تا وقتی که به «کوچی» نزد گروه هم برگشتم، سرقولم ایستاده بودم.

— سام، برایم از زنی که با او عروسی کردی حرف بزن.

— او دختری بود از گروه خودم. مثل خودم يك جنگجو بود. ولی قبلاً باید يك چیز را برایت تشریح کنم. اغلب در گروه‌های ما يك زن در مقابل پنج مرد است.

اجازه نداشتم با آنها تماس داشته باشیم مگر آنکه باهاشان عروسی کنیم. حتی اجازه نداشتم برای گردش با آنها به جنگل برویم، مگر وقتی که باید برای تعیین وضع دشمن می رفتیم، این دختر همیشه برای دیده‌بانی و گشت با من می آمد، من حتی به لمس کردن او هم فکر نکرده بودم. يك روز برای گشت رفتیم و برای اولین بار او را خوب تماشا کردم. و با نگاه کردن به او شادی عجیبی به من دست داد و در آن لحظه حس کردم که دیگر به کسانی که به من خیانت کرده‌اند فکر نمی کنم و دیگر هیچ چیز برایم بی تفاوت شده است. فکر می کردم که این صد برابر از آنهای دیگر بهتر است. و یکدفعه با فریاد به او گفتم «ببینم، زن من می شوی؟» و او در جواب گفت «آره، متشکرم» و بعد به اردو گاهمان برگشتیم و به فرماندهان گفتیم که تصمیم داریم عروسی کنیم، و او هم اجازه این کار را به ما داد. من نمی توانم قیافه زن را برایت شرح دهم. او یکسال از من جوانتر است و از من بلندتر و چاقتر است، صورت گرد و پوست تیره‌ای دارد و اصلاً دختر قشنگی نیست. تنها چیز قشنگی که دارد، دو چشم شاد و خندان است. ولی دختر نرم و پرمحبتی است، نجیب است و در نبردها شجاع و دلیر است. دوستش دارم چون دوستم دارد؛ دوستش دارم چون يك پسر برایم آورده است. و دوستش دارم چون کشورش را دوست دارد، چون مثل من از زندگی بهره‌ای نبرده است.

— سام ، از عروسیت برایم بگو .

— ما در پناهگاه مخفی عروسی کردیم . در يك كلبه دهاتی كه در میان جنگلی از درختان «هوا» واقع بود . اول ماه مه بود و فرمانده ما را عقد كرد . مراسم خیلی زود و خیلی ساده برگزار شد . او خطبه را اینطور خواند «من شما را زن و شوهر اعلام می‌كنم» و بعد كاغذها را امضاء كردیم و جشن كوچكي گرفتیم . زنم لباس سربازیش را درآورده بود لباس مخصوص عقد را برتن كرده بود ، يك شلوار سیاه ابریشمی و يك كت سفید از جنس شلوار ولی من با لباس سربازی بودم ، البته تمیز واتو كرده . چند هدیه هم از دوستانمان دریافت كردیم ، سیگار ، شیرینی ، دستمالهای برودری دوزی شده و كارت‌های تبريك .

ولی همان شب يك نبرد در پیش داشتیم و من و زنم باید برای جنگ می‌رفتیم ، و آن شب مثلاً شب شروع ماه‌عسل ما بود ! . زندگی خوشی نبود ولی هرچه بود ، انتخاب ما بود . می‌دانی كه تا قبل از تولد پسرمان ما خانه‌ای نداشتیم ؟

— سام از پسر ت حرف بزن .

— اوه ، وقتی زنم حامله شد ، اغلب دوستانمان می‌گفتند كه «به دنیا آوردن بچه ، در چنین دنیای وحشی و احمقانه‌ای به چه درد می‌خورد؟» و من به آن‌ها جواب دادم ، برای اینکه بچه‌ام زندگی بهتر از زندگی من داشته باشد . برای اینکه او يك ویتنام آزاد را بشناسد . برای اینکه بعد از پایان جنگ باید بچه ساخت تا بچه‌ها بتوانند از ثمره زجرها و غصه‌های ما بهره ببرند .

وقتی پسر من به دنیا آمد ، آنقدر خوشحال شدم كه گریه را سردادم . می‌دانی ، من هرگز گریه نمی‌كنم ، حتی وقتیكه در شمال بودم و به من خبر دادند مادرم مرده گریه نكردم و یا وقتی به جنوب برگشتم و به من گفتند پدرم مرده ، گریه نكردم . ولی وقتی پسر من به دنیا آمد ، گریه كردم .

— سام ، الآن پسر ت كجاست ؟

— نمی‌دانم ، او و زنم در پناهگاه سری هستند . و پناهگاه سری هم دائم محلش را تغییر می‌دهد تا دشمن پیدايشان نكند . بهر حال چسه فایده دارد كه بدانم او كجاست ؟ من دیگر هرگز او را نخواهم دید . آه كه چقدر دلم می‌خواهد او را ببینم و نوازشش كنم . من دلم می‌خواهد او این احساسات مرا بداند ، دلم می‌خواهد نوشته‌های تو را بخواند و بداند چه انتظاراتی از او داشته‌ام . دلم می‌خواهد كه او با هوش شود و چیزهائی

را که من هرگز نخواندم و یاد نگرفتم، او بخواند و یاد بگیرد. می‌دانی، آرزو دارم پسرم خلبان شود، ولی نه خلبان جنگی بلکه خلبانی که هواپیمای مردم عادی را هدایت کند. آرزو دارم، اتفاقاتی که برای من افتاده هرگز برای او پیش نیاید. و هرگز مجبور نشود بکشد یا کشته شود و بمیرد بدون آنکه پسرش را برای آخرین بار در آغوش بگیرد و ببوسد. چقدر دلم برایش تنگ شده؛ می‌دانی، دلم برای او بیش از هر چیز دیگری تنگ شده. حتی دلم برای او بیشتر از دلم برای آزادی تنگ شده.

و در این موقع کاپیتان که آرام نشسته و با کاغذهایش ور می‌رفت به ما نگاه کرد، قلمش را روی میز گذاشت و با همان دهان سردش لبخند زد و به نگوین و ان‌سام گفت که او خیلی خوب می‌داند زن و پسرش کجا هستند و هر آن که بخواهد می‌تواند آنها را دستگیر کند و شاید هم بزودی مجبور شود این کار را بکند. نگوین و ان‌سام سیگاری برداشت و آتش زد شاید برای آنکه آرامشش را بدست آورد و شاید هم برای جلوگیری از ریزش اشکهایش، نمی‌دانم. و ناگهان سیگارش را انداخت و صورتش را در میان دستهایش گذاشت و آهسته گفت «نه نه» و بعد یکدستش را بطرف موهایش برد و انگشتانش را در موهایش فرو کرد و دست دیگری را محکم به زانوانش فشار داد، برای اینکه از لرزش آنها جلوگیری کند ... صورتش سفیدسفید شده بود و لبانش هنوز لبخندشان را حفظ کرده بودند.

من عصبانی شدم و سر کاپیتان فریاد کشیدم که بس کند، و حتی فکر می‌کنم که با مشت هم محکم روی میز کوبیدم. کاپیتان گفت که من خیلی حساس هستم و این کار مرا جدی نمی‌گیرد چون ژنرال لون سفارش مرا کرده است! و بعد سام را مریض کرد و به من گفت که شاید بخواهم، شب دیگری برای ادامه مصاحبه‌ام او را ملاقات کنم. سام رفت و بخاطر نوار سیاهی که به چشمانش بسته بودند با تردید راه می‌رفت.

۴ دسامبر

مورولدو گفت:

— ولی تو راجع به قصد «میکان» از او چیزی نپرسیدی.

— نه ، نپرسیدم نمی دانم چه چیزی مانع از پرسش این سؤال شد .
و فکر اینکه دوباره او را ملاقات کنم ، مرا لرزاند . شاید چون
فرانسوا به من گفته بود که چهار نفر از کسانی را که در حادثه «میکان»
کشته شده بودند ، می شناخته . دو نفر از آنها فیلیپینی بودند که در رادیو
کار می کردند و دو نفر دیگر ، زن و شوهری فرانسوی بودند که در بیمارستان
« گرال » کار می کردند فیلیپینی ها باید همان شب پرواز می کردند و از
سایگون می رفتند ولی هواپیمای آنها تأخیر داشت و آنها ناچار شدند
آن شب را هم در سایگون بمانند .

زن و شوهر فرانسوی ، حدود یکماه پیش با فرزندانشان به سایگون
آمده بودند ، و خیلی هم واهمه داشتند ، مخصوصاً زن فرانسوی خیلی از
آشوب ها و خرابکاری هایی که هر روز در سایگون اتفاق می افتاد ، می ترسید . شوهرش ، افسر بود و برای اداره کردن بیمارستان به سایگون منتقل
شده بود ، و با اصرار از زنش خواسته بود که آن شب در جشنی که کارکنان
ویتنامی بیمارستان بافتخار آنها ترتیب داده اند ، شرکت کند . اولین بمب
کلیمور نگوین وان سام به میزهای ردیف اول رستوران برخورد کرد
و مشتری های آن میزها را مجروح کرد ، بدون آنکه با آنها برخوردی
بکند. آنها از ترس بلند شدند و به سوی راهروئی که میکان را به کنار آب
و خشکی مربوط می کرد دویدند ، نمی دانم برایتان گفتم که میکان رستورانی است
که در میان آب رودخانه واقع شده یانه . آنها تازه به راهرو رسیده بودند
که دومین کلیمور درست در همانجا منفجر شد . وزن فرانسوی اولین کسی
بود که کشته شد . او بوسیله مقدار فراوانی تکه آهن پاره پاره شده بود ،
چون نگوین وان سام کلیمورها را خودش ساخته بود و داخل آنها را پر از
تکه آهن کرده بود . تکه آهنهایی که او بکار برده بود از همان نوعی بودند
که در بتون آرمه از آن استفاده می کنند ، و آنها را با حوصله بسیار به قطعات
یک یا دو سانتی متری بریده بود .

مورولدو دوباره گفت :

— ولی تو راجع بسوء قصد میکان از او چیزی نپرسیدی .
فرانسوا اضافه کرد :

— از او پرس که بعد از کشتن آن آدمها در میکان چه احساسی
کرده .

— آره حتماً باید این را از او بپرسم .

۴ نسامبر

او را دوباره دیشب دیدم. این بار وقت ملاقات در نیمه شب بود. کاپیتان تان يك آجیو به من تعارف کرد و چند دقیقه بعد نگویند. وانام وارد شد. وقتی نوار چشمانش را برداشتند و توانست مرا ببیند، بنظرم آمد که خوشحال شد، و فوراً دست گرسنه اش را بطرف من دراز کرد تا سیگاری به او بدهم. تمام پاکت سیگارم را به او دادم و چون اجازه نداشت آن را همراه خودش به سلول ببرد، تمام سیگارها را در دو ساعتی که نزد من بود کشید.

و اینهم صحبت های آتش ما؛ من آن را ضبط کردم:

— سام می خواهم که از سوء قصد میکان برایم تعریف کنی. دلم می خواهد برایم تعریف کنی، وقتی آنهمه آدم را در آنجا مجروح کردی و کشتی چه حسی به تو دست داد.

او قرمز شد، ولی خیلی زود به خودش تسلط پیدا کرد و گفت:

— من حس کردم من همان حسی را کردم که يك خلبان آمریکائی هنگام ریختن بمب روی دهکده بی دفاع ویتنام، می کند. تنها فرق ما اینست که او از بالا بمبها را می ریزد و نمی بیند. چه به روز مردم می آورد و من می دیدم که چه کردم. آنها در حالیکه شدت تکه تکه شده بودند، روی زمین افتادند. زنها، مردها و بچه ها. درست مثل بعد از پایان جنگ بود که مردها روی زمین ولو می شوند. من چشمانم را بستم. برایم غیر ممکن بود باور کنم که بتنهائی تمام این کارها را کرده ام. می دانی؟ سوء قصد میکان اولین کار من بود.

— و بعد؟

— و بعد همه چیز گذشت، و بعد به دوستانم که مرده بودند، به رفقایم که شکنجه می دیدند، به ویت کنگ هائی که ویتنام جنوبی ها سرشان را بریده بودند و و ... آنها را در دهانشان گذاشته بودند فکر کردم. وقتی به این چیزها فکر کردم، دوباره شجاعتم را بدست آوردم. چون هر وقت درباره صحت کارمان تردید کنیم، باید به این چیزها فکر کنیم تا دوباره شجاعتمان را بدست آوریم.

وظیفه اصلی من جنگ با آمریکائی‌ها و همکاران آنها بود . و برای رسیدن به این مقصود بناچار انسان‌های بیگانه‌ای هم کشته می‌شدند . مرگ عده‌ای بیگانه در این جریان‌ات عمل احتراز ناپذیر است ، تو باید بدانی که شلیک گلوله ، پرتاب بمب از هواپیما یا گذاشتن چند مین زیر رستورانی که مردم در آنجا مشغول صرف غذا هستند ، همه یکسان است و همه از يك حماقت سرچشمه می‌گیرند .

— سام ، آیا هرگز يك آدم مذهبی بوده‌ای ؟

— بله ، وقتی بچه بودم ، پدر و مادرم مذهب بودا را به من آموختند ، چون آنها بودائی بودند ، من راجع به مذهب کنفوسیوس هم چیزهایی شنیده‌ام و راجع به کاتولیک هم بهمچنین و یکبار هم در مراسم مذهبی عیدنوازل شرکت کرده‌ام . و درباره خدائی که ریش طلائی رنگ دارد و نامش عیسی مسیح است و خدائی که بال دارد و برفراز ابرها در پرواز است هم چیزهایی شنیده‌ام . من فکر می‌کنم عیسی هم مانند يك پارتیزان ویت‌کنگ بشکل وحشیانه‌ای کشته شده ، ولی در عوض مردمانی را که به او بدی کرده بودند کشت و به جهنم فرستاد تا در ظرف‌های بزرگ پر از روغن داغ بسوزند . اینها را کشتیش برایمان تعریف کرده . و مردمان خوب را به بهشت می‌فرستاده تا برقصند و بخوانند .

من این چیزها را باور ندارم . من فکر می‌کنم آدم فقط یکبار می‌میرد و تمام اشکهایش را در همین دنیا می‌ریزد و بیگانه است اگر غیر از این چیز دیگری فکر کنیم و یا از چیز دیگری بترسیم .

— سام ، ترجمه هم چیز بیگانه‌ایست ؟

— او نه ، ترجمه نیروی مردانه‌ایست . می‌دانی ، وقتی کسی کار بدی بکند ، مثل بریدن سرویت کنگ‌ها و بعد گذاشتن آنها در دهان مرده‌ها ، من بنهایت خشم و عصبانیت می‌رسم و نفرتی عجیب به من دست می‌دهد . و بهمان زودی که نفرت در من بوجود می‌آید ، از بین می‌رود و جایش را به ترجمه می‌دهد . احساس هم در مقابل آمریکائی‌ها همینطور است .

هنگام جنگ از آنها متنفرم ، ولی بعد از جنگ دیگر نفرتی نسبت به آنها حس نمی‌کنم و به این فکر می‌کنم که آنها هم بی‌گناهند چون بهر حال بشر هستند . فکر می‌کنم بعضی از آنها داوطلبانه آمده‌اند ولی اغلبشان نمی‌دانند چرا می‌جنگند . و اینکه ندانند چرا می‌جنگند و چرا کشته می‌شوند ، باید چیز وحشتناکی باشد .

می‌دانی، اگر جنگ نبود و کشور من اینهمه زجر نکشیده بود، من خوبی و خوشی همه را می‌خواستم. ولی کشور بدبخت من همیشه زیر قدم‌های اشخاص بیگانه بوده، قبلاً چینی‌ها بودند، بعد فرانسوی‌ها و حال هم آمریکائی‌ها، و ما باید همینطور بکشیم، بکشیم و بکشیم.

— سام، تو از آمریکائی‌ها چه می‌دانی؟

— من از حرف‌هایی که دربارهٔ آنها در شمال شنیدم، آنها را می‌شناسم. شمالی‌ها تعریف می‌کنند که در اول ماه مه جشنی در آمریکا برپا می‌شود که آن را Labor day می‌نامند، ولی چرا آمریکائی‌ها با جشن اول ماه مه ما مخالفند و از برگزاری این جشن عصبانی می‌شوند؟ در شمال شنیدم که وقتی آمریکا مستقل شد دیگر نخواست مستعمره انگلستان باقی بماند. پس چرا آمریکائی‌ها نمی‌توانند بفهمند که ما ویتنامی‌ها هم، ویتنام را فقط متعلق بخودمان می‌دانیم؟ می‌دانی؟ من فکر نمی‌کنم که آنها مردم بدجنسی باشند برعکس، فکر می‌کنم که همهٔ آدم‌ها در هر کجا که باشند یکسان هستند، فکر می‌کنم کسانی که سرپرستی آنها را برعهده دارند بدجنس هستند، چون پولدار هستند و هرگز نمی‌خواهند که خانه‌هایشان از بمب‌های ناپالم آتش بگیرد و بهمین خاطر دیگران را به این جنگ منحوس می‌فرستند و خودشان با خیال راحت شب‌ها در تخت‌خواب‌های نرمشان می‌خوابند.

— سام، تو کمونیست هستی؟

— اوه بله، من در سال ۱۹۶۴ به حزب وارد شدم. آنروز چه روز پرشکوهی بود. می‌دانی، وارد شدن به حزب کار آسانی نیست. من هوشی مینه را خیلی دوست دارم. ببخشید کاپیتان تان، می‌دانم که شما دوست ندارید این حرف‌ها را بشنوید ولی بهرحال این آقای هوشی مینه است که ما را دلداری می‌دهد و راهنمائیمان می‌کند. بهرحال آقای «هوشی مینه» مرد بسیار دلیر است؛ هرگز در اعمالی که انجام می‌دهد شک نمی‌کند. او حتی بخاطر حزب ازدواج هم نکرده است.

— سام، من باید یک سؤال ناراحت‌کننده از تو بپرسم، چرا وقتی دستگیرت کردند اعتراف کردی؟ سام، من داستان کامیون را می‌دانم و فکر نمی‌کنم دلیل موجهی برای اعتراف کردن تو باشد.

— می‌دانم، حق‌داری، می‌دانم که خیلی بد کردم. راستش اینست که خودم را برای مرگ آماده کرده بودم، مرگ سرنوشت هر وب‌ت‌کنگ

است. ولی نه مرگ ننگ آور. من برای چنین مرگی آمادگی نداشتم. ولی وقتی شنیدم که تام اعتراف کرده، سست شدم و اعتراف کردم. تو اگر بتوانی بفهمی که آدم نمی‌تواند شکنجه‌های بدنی را تحمل کند، آنوقت می‌فهمی که چرا اعتراف کردم. و اینرا هم بدان که چون آدم نمی‌تواند شکنجه‌های روحی را هم تحمل کند، اعتراف می‌کند. بعضی اوقات، روح آدم مثل جمش گریه می‌کند و آنوقت است که دیگر برای جسم چیزی جز غرور خوب مردن باقی نمی‌ماند. از من لذت خوب مردن را هم گرفتند. من اعتراف کردم و خجلم.

می‌دانی، در آن هنگام با خودم فکر می‌کردم «سام بیچاره، تو روزهای خوش در زندگیت کم دیده‌ای، تو فقط هنگام بازبیندن پدر و مادرت خوشحال شدی، وقتی مادرت اردک را برایت سربرید خوشحال شدی، وقتی پسر ت به دنیا آمد خوشحال شدی، خوشحالیهای تو همینها بودند، تو هنوز خیلی جوان بودی که انتظار دستگیری و مرگ را می‌کشیدی، تو از ابتدای کودکی غیر از رنج و فداکاری چیز دیگری ندیدی، و لاف‌باز باید بطرز خوب و غرور آمیزی بمیری. يك مرگ با تیر باران». — سام، فکر میکنی که با چنین مرگی، از تو يك قهرمان می‌سازند؟

— نه فقط تیر باران کردن کافی نیست که از تو يك قهرمان بساخته شود. قهرمان چیز دیگریست. قهرمان مردیست شجاع، دلیر و عاقل مردیست که هرگز حقیقت را از خود پنهان نمی‌کند. قهرمان کسی است که بدون هیچ ناراحتی به مرگ در زیر چرخهای يك کامیون تن بدهد. راست نمی‌گویم کاپیتان؟

کاپیتان تان به جای جواب، خمیازه بلندی کشید و نگاهی به ساعت دیواری انداخت، گوئی می‌خواست به ما بفهماند که خوابش می‌آید و ما باید در صحبت‌هایمان عجله کنیم. من او را با حرکت دست آرام کردم و آخرین سیگار سام را برایش آتش زدم.

— سام، ما وقت زیادی نداریم و آنها تو را به سلولت برمی‌گردانند و ما دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید. فقط يك سؤال دیگر از تو دارم و ببخش اگر این سؤال در نظرت احمقانه می‌آید. آیا تو هرگز تفریح کرده‌ای سام؟

— بگذار فکر کنم، وقتی که بچه بودم، با سگم که سگ بسیار

عاقلی بود، خیلی تفریح می‌کردم. وقتی غریبه‌ای به کلبه‌مان نزدیک می‌شد سگم او را گاز نمی‌گرفت، فقط برای اینکه ما را با خبر کند، پارس می‌کرد. در سال ۱۹۴۸ سینما رفتم و خیلی از دیدن فیلم تفریح کردم، هرچند که داستان فیلم راجع به جنگ آمریکائی‌ها و ژاپنی‌ها بود و همیشه آمریکائی‌ها جنگ را می‌بردند.

بعد از این فیلم، غیر از یک فیلم دیگر، هرگز فیلمی ندیدم. و این فیلم آخر هم یک فیلم سرگرم کننده نبود، بلکه فیلمی بود که به ما درس خرابکاری می‌داد، و یکبار هم در سایگون به تماشای سیرک رفتم، البته قبل از سوء قصد به رستوران «میکان».

من تنها به سیرک رفتم چون اندوهگین بودم و در آنجا خیلی تفریح کردم چون چیزهای قشنگ دیدم. یک موتور سیکلت سوار بود که بدون آنکه بیفتد با سرعت به دور میدان سیرک می‌چرخید، سه مرد هم سوار یک چرخه‌ای بودند که چرخ بزرگی داشت و می‌چرخیدند، و دیگر... تفریحات من همین بود و تفریح دیگری نکرده‌ام. من هرگز به مجالس رقص نرفتم و هرگز آوازهای شاد یاد نگرفتم. تنها آوازی که یاد گرفتم آوازی بود درباره جنگ و شعر آن اینطور بود «برادر تو باید بجنگی، تو باید جنوب را آزاد کنی، حتی اگر اینکار برایت دشوار و سخت باشد....»

— سام، تو موسیقی را دوست داری؟

— اوه بله، مخصوصاً لالائی‌ها را که برای خواباندن بچه‌ها می‌خوانند. چشمه‌ایم را می‌بندم و به این آوازا گوش می‌دهم و احساس یک نوازش به من دست می‌دهد.

— و شعر را سام، دوست داری؟

— سخن شعر را خیلی دوست دارم، ما شمالی‌ها خیلی شعر می‌خوانیم. یک روز در کتابی به شعر قشنگی برخورددم و آن صفحه را کندم و همیشه آن را باخودم داشتم ولی یکهو گمش کردم شاید وقتی مرا دستگیر کردند گمش کرده باشم. و شاید هم آن را از من گرفته باشند ولی آن را از حفظ می‌دانم. می‌خواهی برایت بخوانمش؟

— آره سام.

و او این شعر را برایم خواند:

زندگی بی‌عشق،

مانند زندگی در بیابان است

مانند از گرسنگی و تشنگی مردن است

مانند هزاران درد بالاتر از اینهاست

مانند تنها گریستن در تاریکیست

مانند اینست که ، ندانیم چرا به دنیا آمده ایم .

دوست داشتن ، در واقع عقل را معنی می دهد .

رفیق ، می دانی که عشق انواع دارد

عشق دموکرات

عشق به رهبرانت

عشق به زن جوان و فرزندان

عشق به همکاران جنگیت

و همه این عشق ها زیباوند

چون از عشق ساخته شده اند

چون یکدیگر را دوست می داریم تا بتوانیم در جنگ پیروز شویم

برای اینکه بتوانیم گل ها را بارور کنیم .

برای اینکه بتوانیم زندگی را با فرزندانمان ادامه دهیم

ولی رفیق ، مبادا فکر عشق ، جنگیدن را از یاد تو ببرد .

چون اگر اینطور شود ، دیگر عشقی روی این زمین وجود نخواهد داشت.

— متشکرم سام ، دلت می خواهد چه چیزی برایت آرزو کنم ؟

— آرزو کن که خوب بمیرم ، آرزو کن بتوانم به مردانی که

مرا تیرباران می کنند با قدرت نگاه کنم و به خود بگویم « من بخاطر کار

هائی که برای وطن و هوشی مینه کرده ام ، می میرم »

منهم برای کشور تو صالح و پیروزی آرزو می کنم . آرزو می کنم

که هرگز جنگ کشور را نلرزاند ، آرزو می کنم که سالم و خوش باشی

و دیر بمیری .

و بعد دستهایش را روی سینه اش گذاشت و به حالت تعظیم ، خم

شد . نوار سیاهش را دوباره به چشماش بستند و او را بردند . کاپیتان

دوباره خمیازه کشید و نگهبانانی برای من گماشت تا مرا به هتل برسانند .

در خیابان های خلوت هوا گرم بود و فقط بمباران های شبانه سکوت را

می شکستند . و ماه در آسمان می درخشید ، همان ماهی که مردان غضبش

کرده اند تا وسعت زمین هایشان را گسترش دهند .

و من به جمله ای که دیروز فرانسوا گفت می اندیشم :

« ماه ، آرزوی کسانی است که آن را ندارند » .

فصل سوم

می‌دانی ، فهمیدن اینکه ، در چموقع حس تردید ، عشق و یا جنبشی ناگهانی در انسان پدیدمی‌آید، مشکل است. تو آن را مانند مرضی ناگهان در درونت حس می‌کنی و تا وقتی که علائم مرض در تو نمایان نشود، متوجه‌اش نمی‌شوی. مثل سرگیجه . بهمین دلیل است که ناگهان حس کردم به جنگ علاقمند شده‌ام و به یاد حرف‌های فرانسوا افتادم که می‌گفت جنگ آدم را بطور معجز آسایی بطرف خود جذب می‌کند . نمی‌دانم چه وقت این کشش در من ایجاد شد ، حتماً وقتی نبوده که فرانسوا این جمله‌ها را برایم می‌گفت، و حتماً لحظه‌ای هم نبوده که در داکتو بودم ، و حتماً لحظه‌ای هم نبوده که بانگوین و ان‌سام ملاقات کردم ، و شاید هم وقت ملاقات بانگوین و ان‌سام ؟ یا در داکتو ؟ و شاید فرانسوا با ترتیب دادن ملاقاتی بانگوین و ان‌سام ، این کشش را در من ایجاد کرده است . و هرگز برای شناخت يك مرد چیزی بهتر از جنگ وجود نداشته است ، و بنظر می‌آید که در نهایت خشونت است که مرد شدت خود را پیدا می‌کند و یا دوباره می‌یابد . نمی‌دانم . فقط می‌توانم بگویم اولین علائم حس کشش به جنگ را وقتی که از نگوین و ان‌سام جدا می‌شدم ، دیدم . همانوقتی که جیب من از خیابان-

های خالی که صدای بمباران سکوت آن را می شکست، عبور می کرد .
 سربازانی را که بعنوان اسکورت همراه من بودند، نگاه کردم، در
 هر حرکت و پادیدن همایه ای در خیابان صورتشان کنجکاو و گرفته
 می شد؛ و صورت آنها را با صورت نگوین وان سام وقتی مین ها را کنار
 می گذاشت، مقایسه می کردم. نگوین وان سامی که در جنگل ها تیراندازی
 می کرد، نگوین وان سامی که با حکم اعدام ارتش روبرو شده بود. و بعد
 احساس عجیبی به من دست داد و بعد رخوتی هیجان آور، و بعد حس کردم
 که دوست دارم در ویتنام بمانم.

و به من همان سرگیجه و دورانی دست داد که هنگام روبرو شدن
 با کسی بنام قهرمان به ما دست می دهد. هیچکس نمی تواند درباره
 «قهرمانی» بدون واکنش بماند. و مرکز اصلی «قهرمانی» جنگ است.
 البته «قهرمانی» می تواند در يك رابطه عاشقانه هم باشد، در يك ماجرای
 پرخطر هم باشد و حتی می تواند در يك کار ناممکن هم باشد، من آن را
 انکار نمی کنم، ولی در هیچ کجا «قهرمانی» مانند «قهرمانی» در میدان
 جنگ پیدا نمی شود. مخصوصاً آنکه ارزش غیر قابل بازخریدی دارد، یعنی
 مرگ. فرانسوا گفت که می توانیم جنگ را با يك مابقه بکس مقایسه
 کنیم چون در بکس هم طرفین بازی نهایت خود را بکار می برند ولی
 فرانسوا اینرا فراموش کرد که بگوید لحظه ای که مرد نهایت خود را بکار
 می برد، لحظه مرگ است. و از این فکر هیجانی مرا در بر گرفت. من
 جنگ را به يك قتل مستوجب محکومیت تشبیه نمی کنم بلکه آن را عملی
 قهرمانی می دانم که باید شرحش داد و تعریفش کرد. من همه اطراف و
 جوانب آن را بررسی کرده ام حتی خودکشی يك راهب بودائی را. و آن
 را برای خود در يك جنگ هوائی جستجو کرده ام و درست در موقع شروع
 چنین احساسی بود که مردی را شناختم که بعدها باعث شد از این حم
 نتیجه ای بگیرم.

۶ دسامبر

روی تراس معبد «تونین» لکه سیاهی از باقیمانده يك آتش سوزی
 وجود دارد که بشکل بدن يك انسان چهارزانو نشسته است. و مثل آن

است که لکه روبه مجسمه بودای بزرگ نشسته بوده است . و حتی سعی کرده بودند که آن را بشویند و پاک کنند ولی چون سنگ هم سوخته بود دیگر نمی شد آن را از بین برد .

راهبه های بودائی وقتی از مقابل این لکه می گذرند ، می ایستند . و دست هایشان را به نشانه تعظیم به سینه شان می گذارند . این لکه سیاه باقیمانده خودسوزی «هویت می» است . او یک معلم جوان سایگونسی بود که ساعت پنج صبح یکی از یکنشبه های تابستان گذشته خود را سوزانده بود . او به یک دست حلب بنزین را گرفته بود و در دست دیگرش یک بسته کبریت و یک سبد پراز میوه . به معبد وارد شد . هیچکس متوجه او نشد . راهبه پیری که همیشه در محراب معبد بود ، در آن موقع سرش را به زنگ تکیه داده و خوابیده بود . و دیگر راهب ها هم در اتاق های خود بودند . و بهر حال اگر هم «هویت می» را می دیدند ، تعجبی نمی کردند چون او همیشه پیش از سحر برای دعا به آنجا میرفت و همه او را میشناختند . «هویت می» خیلی آرام سبد میوهایش را کنار پای بودا گذاشت . در سبد ، انبه ، موز و آناناس بود . و بعد کاغذی را که رویش چیزی نوشته بود روی میوه ها گذاشت و از کنار راهبه خفته گشت در تراس را باز کرد و حلب بنزین را روی خودش خالی کرد و خود را آتش زد .

آتش با چنان صدائی لهیب کشید که راهبه پیر را از خواب پراند . او زنگ را به صدا درآورد . صدای فریادی بگوش رسید و چند دقیقه بعد همه راهبه ها به آنجا آمدند . راهبه بزرگ که توانسته بود خونسریش را حفظ کند اینطور دستور میداد .

— دستمال خیس بیاورید .

آتش همچنان لهیب میکشید و از میان آن چهره و بدن هویت می را می شد دید که چگونه زجر می کشد . چشمهایش باز بودند و لبهایش هم از هم باز مانده بودند گویی می خواستند چیزی بگویند . بنظر می آمد که دیگر تحمل درد را ندارد ، ولی او تحمل می کرد ، و با چشماش به راهبه بزرگ می نگریست . و یکی از دستهایش را بلند کرد ، گویی التماس می کرد که مانع از کارش نشوند ، درست همانطور که ما برای دعا دستانمان را به جلو می آوریم . دیگر حرکتی نکرد ، تا اینکه از پشت زمین افتاد و سرش به سوی مجسمه بودا خم شد .

راهبه بزرگ باز تکرار کرد :

— دستمال خیس ، دستمال خیس .

و این بار دیگر بای صبری تکرار می کرد .
 دستمال ها را آوردند ولی اکنون «هون تی می» انگشتانش را ،
 قسمتی از بازوی راستش را و تکه هایی از صورتش را از دست داده بود . و
 دیگر نفس نمی کشید .
 و راهبه بزرگ گفت :
 - خدا رحمتش کند ..

و بعد بطرف سبد میوه رفت تا کاغذ را بردارد . در کاغذ نوشته
 بود «من دیوانه نیستم ، بدبخت هم نیستم . زندگی زیبا است و آرزو داشتم
 که می توانستم تا آخر عمر دوستش بدارم . ولی می دانم که باید بخاطر وطن
 و بخاطر وجدان این کار را بکنم . و باشد که مسئولیت این کار من بردوش
 مردانی که هنوز برویتنام حاکمند باشد ..»

«تیج نوهوئه» راهبه بزرگ این داستان را با صدائی گرفته و نگاهی
 غمگین برایم تعریف کرد . موهای پشت گردنش را تراشیده بود و لباس
 آبی رنگی را که بتازگی جایگزین لباس زعفرانی آنها شده بود به تن داشت .
 دانه های عرق ، مانند اشک از صورتش می چکیدند .

بعد از ظهر بسیار گرمی بود . از محراب صدای دعاخواندن راهبه
 پیرمی آمد که بعد از هر دعا با چکشی بر صفحه زنگ می کوبید و زنگ صدای
 خفه و گرفته ای می داد .

«نوهوئه» راهبه بزرگ ، آرام روی صندلیش نشسته بود و به
 ملکه ای می مانست که بر تخت جلوس کرده باشد . او پنجاه و چهار سال
 دارد . از سن سی و پنج سالگی راهبه شده و رئیس تمام راهبه های ویتنام
 است ، که تعدادشان به شش هزار نفر میرسد .

و موافقت با درخواست خودکشی راهبه ها با او است .
 تا بحال در حدود صد و پنجاه درخواست خودکشی از طرف راهبه ها
 برای او رسیده است .

ده نفر از این صد و پنجاه نفر متعلق به همین معبد هستند . و در
 همان لحظه یکی از آن ده نفر که بخاطر گرمی هوا خود را بآباد بزن باد
 می زد ، وارد شد ، و راهبه بزرگ گفت که تعداد خودسوزی در زن ها بیش
 از مردان است و سال به سال هم بیشتر می شود .

در زمان «دیم» هفت نفر خود را آتش زدند ، شش راهب و یک
 راهبه ..

در زمان حکومت «کی» سیزده خود سوزی انجام شد ، نه راهب و

دلایلی که مانع می‌شود گاهی با درخواست آنها موافقت نکنم اینست که فکر می‌کنم باید تعداد قربانی شدگان کنترل شوند. اغلب جوانان هستند که میل دارند باین طریق قربانی شوند و بنظر من صحیح نیست که همیشه جوان‌ها قربانی شوند. من اعتقاد دارم که شهادت نباید هرگز از احساسات و هیجانات تند جوانی سرچشمه بگیرد. شهادت باید در نهایت آرامش وجدان صورت بگیرد و بنابراین باید بوسیله افراد مسن‌تر که معنای زندگی را بهتر فهمیده‌اند به مرحله اجرا درآید. من وقتی می‌شوم و یا می‌بینم که جوان‌ها بدون اجازه خودسوزی کرده‌اند بسیار ناراحت می‌شوم. و این همان چیزی است که به ده نفر راهبه‌ای که در این معبد بی‌صبرانه منتظر اجازه من هستند، گفتم. به آن‌ها گفتم: «صبور باشید و منتظر بمانید. بالاخره نوبت شما هم می‌رسد» ولی اغلبشان از من اجازه نمی‌گیرند مانند همین «هویت‌ی‌می» که بدون اجازه بد چنین کاری دست‌زد.

— پس باین ترتیب شما شاهد بیش از يك خودسوزی بوده‌اید. در آن موقع چه حس می‌کردید؟ او بانرمش فراوان لبخند زد و گفت:

— او! شما باید بدانید که واکنش‌های من در برابر چنین اتفاقاتی، مثل واکنش يك زن عادی نیست. من فقط يك زن نیستم، يك راهبه هستم، مرگ برای من يك ترازوی وحشی می‌اندازیمش و یا در دریای پراز ماهی پرتابش می‌کنیم، تا حیوانات و ماهی‌ها از آن تغذیه کنند، فقط اوقاتی که آتش برای سوزاندن نداشته باشیم و حیوان درنده یا ماهی نباشد تا مرده‌ها بمان را بخورند، آنوقت آنها را دفن می‌کنیم. ماعذاب‌های جسمانی را قبول نداریم و هر شکنجه بدنی را می‌توانیم خیلی خوب تحمل کنیم حتی اگر شکنجه‌ای بس دردآور باشد. چون ما به حقایق جسمانی عقیده‌ای نداریم.

— راهبه بزرگ، آیا فکر می‌کنید زنده سوختن خیلی دردآور است؟

— اوه بله این درست نیست که می‌گویند کسی که دارد می‌میرد در همان ابتدای سوختن از گاز مسموم می‌شود و دیگر دردی را حس نمی‌کند. برعکس، او تا پایان خودسوزی زنده می‌ماند و فقط اراده قوی او را آنچنان محکم و راست نگاه می‌دارد و همان اراده او است که مانع می‌شود که از کسی کمک بخواهد. من «هویت‌ی‌می» را بیاد دارم. او شدت رنج می‌برد، دستمال‌های خیس دیر رسیدند و او همچنان درد می‌کشید.

در آخر از راهبه بزرگ پرسیدم:

— آیا شما حاضرید خودسوزی کنید؟

— اوه بله، حتماً، این یکی از وظایف من است.

و بهر حال من احساس بخصوصی نسبت به این عمل دارم. می‌دانید، وقتی راهب یا راهب‌دای زنده خود را می‌سوزاند، نه احساس ترحم می‌کنم و نه احساس نفرت و ترس، بلکه بطور عجیبی نسبت به آنها احساس تحسین و احترام می‌کنم و حتی به کارشان و به اراده‌شان غبطه می‌خورم. برای اینکه می‌دانید، خوب مردن بهتر از بد زندگی کردن است. بد زندگی کردن سخت‌ترین فداکاری ممکن است. خیلی دلم می‌خواهد که در مراسم خودسوزی راهب یا راهب‌دای شرکت کنم، باید جالب باشد.

۷ دسامبر

فرانسوا مخالف است. او گفت که دیدن آن منظره آدم را به وحشت می‌اندازد. او در سال ۱۹۶۶ شاهد يك خودسوزی بوده است و از دیدن آن منظره بسیار ناراحت شده، و حتی خواسته از ادامه آن جلوگیری کند.

— این اتفاق وقتی افتاد که بین بودائی‌ها اختلافاتی پیش آمده بود. من و «تیج‌تام‌چو» از يك جلسه مطبوعاتی برمی‌گشتیم و در حال گذشتن از خیابان کونگ‌لی بودیم که ناگهان هرم يك گرما را حس کردیم و شعله‌های بلندی را دیدیم.

به آتش نزدیک شدم و در میان آتش دیدم راهب جوانی نشسته است او را چند لحظه پیش با چند راهب دیگر دیده بودم. در وسط خیابان در میان يك گودال چهارزانو نشسته بود. در اطراف او چند پسر بچه شیطان می‌کردند و چند زن هم دوزانو نشسته بودند و مویه‌زاری می‌کردند، و دو راهب هم با بی‌قراری منظره را تماشا می‌کردند. رفت و آمد بند آمده بود، راهب بی‌حرکت در آتش می‌سوخت و همه طوری به او نگاه می‌کردند، که گویی با این حرکت او موافق هستند. ولی ناگهان او شروع کرد به تکان خوردن و اظهار ناراحتی کردن. من بادی‌دن این حالت او، بفرش پریدم و یقه‌اش را گرفتم و کشیدم و يك تکه از لباسش در دستم ماند، دور پیراهنش را پنبه هیدروفیل گذاشته بود تابترین‌ها را بیشتر به خود جذب

حال خود گذاشتند. از يك سوتري كانگ وازسوی دیگر تام چو دست به
فعلیتهای محرمانه زدند و باز بدنهای مشتعل بالباسهای زرد و آبی در خیابانها
دیده شد و دیگر عکاسی هم از آنها عکس برنداشت.

— امروز خبر تازه ای اتفاق نیفتاد؟

— نه فقط يك بریان دیگر.

— زن یا مرد؟

— به!

فرانسوا در برابر بودائیها خیلی بی احساس وجدی است من فکر
می کنم که در ظاهر غلوه می کند، ولی اینرا می دانم که به رهبران آنها
ترحمی حس نمی کند و عقیده دارد «همه فاسد، همه نادان، همه جاه طلب،
و همه مأمورین سیا هستند و همیشه سوار ماشینهای بزرگ آمریکائی
می شوند، خودم آنها را دیده ام» می دانی، این روزها به خودسوزی
«بریان» می گویند.

اگر ژنرال لون باخبر شود که در گوشه ای از شهر يك نفر دارد
خودسوزی می کند، مردانش را با رواندازهای خیس و وسایل آتش نشانی
به محل حادثه می فرستد. فقط سعی کن منظره را در نظرت مجسم کنی!... اول
شخص خودسوز را، بعد پلیس ها را، و بعد جیب را که با سرعت به محل
حادثه می آید و با سروصدای فراوان ترمز می کند، و بعد راهب پوشیده
می شود از کف سفید رنگ ضد آتش! درست مثل دلچکی که برای مسخره
به صورتش كيك خامه ای پرت کرده باشند. ترا بخدا او را با خامه روی
صورتش ببینید!... فقط يك چیز هست که مرگ را می کشد و آن هم حماقت
است.

ولی وقتی ببینی که مردی بروی خود بنزین بریزد و کبریتی را
آتش بزند و خودش را با آن بسوزاند، وقتی ببینی که مردی بدون فریاد
و بدون پشیمانی بسوزد، وقتی ببینی که آن مرد خودش را بخاطر هدفی
مقدس می سوزاند بخاطر ناراحتی های شخصی. آنوقت حماقت را می پذیری،
چون این مرد در نظر من يك قهرمان است. و بهمان اندازه قهرمان است
که يك ویت کنگ یا يك سرباز در پشت سنگر جنگ.

من قبلا گفته بودم که فضانوردان انسانهای قهرمانی هستند، ولی
حالا معتقدم که عمل آنها عمل قهرمانانه نیست، چون در مسافرت به ماه
آنها با بهترین وسایل ایمنی و تکنیک فوق العاده با ۹۹٫۹۹ درصد اطمینان و
با کمک صدها دانشمند و مکنیسین و وسایل فنی سفرشان را آغاز می کنند و

تازه اگر هم شانس از آنها روی برگرداند و در ماه بمیرند، در انتظار هزاران نفر مردن، آیا قهرمانی است؟ در حالیکه تمام مردم با شما باشند و شما را ستایش کنند و حتی برایتان بگریند؟ نه، قهرمان را من در ویتمام شناختم. ای دوستان فضاورد، عنوان قهرمان از آن‌شمانیست، قهرمان ویت‌کنگی است با پایهای برهنه که برای رؤیایا و هدف‌های خود می‌جنگد. قهرمان سربازی است که در جنگی مثل یک سنگ تنها پنهان شده و بعد در کمال ناامنی برای تصرف تپه‌ای می‌رود که هیچ نوع ارزشی هم برایش قائل نیست و بعد هم می‌میرد. قهرمان راهب‌ها و کانی هستند که خودسوزی می‌کنند و برایشان هم بهیچوجه اهمیتی ندارد که بوسیله کف‌های آتش خاموش کن قیافه مضحکی پیدا کنند.

۸ دسامبر

بیش از هر جای دیگر، در این معبد‌ها، قهرمان را تشویق می‌کنند. معابد ویتمام شبیه معبد‌های معمولی نیستند، نه افراد آن می‌بینیم و نه غم.

در نظر خودم آنها را مانند معبد‌های بانکوک و دیگر شهرهای آسیا تصویر کرده بودم و بجای تصاویر خیالیم، خانه‌های کوچک و حقیری را دیدم که در کوچه‌های تنگ و کثیف و خیابان‌های متعفن قرار داشتند. در نظر اول تشخیص آنها از دیگر خانه‌ها مشکل است چون شکل ظاهریشان بدخانه بیشتر شباهت دارد تا به معبد ولی باید خوب اطرافش را نگاه کنی تا تابلویی را که رویش نوشته «معبد تونین» و یا «معبد کز الوی»، ببینی. وزندگی در اطراف معبد جریان دارد، با سروصدا و هیاهو، با صدای دوچرخه‌ها و ریکشاها، با فریاد فروشنده‌ها و پارس سگ‌ها و با خنده بچه‌ها که دنبال هم می‌دوند و کنار دیوارها می‌شاشند. می‌دانم، درست مانند سایگون قدیم زمان فرانسوی‌ها، با سنت‌های خاص خودش که اروپائیان ثروتمند و جهانگرد را به خود جذب می‌کرد. نه تانکی بود. نه جیبی حامل مسائل و نه سنگ‌هایی از کیشه‌های شن و در عوض، مردمی با کلاه‌های مخروطی شکل می‌دیدید که شاد و خوشحال می‌آمدند و می‌رفتند و اگر بلندقد بودی موج کلاه‌های مخروطی را می‌دیدید که از سراسیمگی کوچه‌ها و خیابان‌ها

«البته» و او شروع کرد به نوشتن و خیلی آهسته و متفکرانه نامه‌اش را نوشت و بعد کاغذ را از دفتر جدا کرد و با حالتی غمگین آن را به من داد.

— عالیجناب تری کانگ، این کاغذ را باید به چه کسی بدهم!

— اگر برایتان امکان داشته باشد، به پاپ.

— به پاپ؟

— بله. پاپ رهبر مقتدرست. او همانطور که به حرف کمونیست‌ها گوش می‌دهد، حرف استعمارگران را هم می‌شنود. او حتی می‌تواند بحث‌ها و جلسات سری برای پایان دادن به این جنگ ترتیب دهد. و حتی می‌تواند تعطیلات نوئل و عیدت را زیادتر کند. و هروقت به یاد او می‌افتم و حس می‌کنم که کسی را داریم که به حرفمان گوش کند و درکمان کند، یأس و نومیدیم کاهش می‌یابد.

به تری کانگ قول دادم که نامه را بدست پاپ برسانم و بعد دست یکدیگر را خیلی محکم فشردیم. و کاغزش را بین انبوه نامه‌هایم در کشو میزم گذاشتم و درس را قفل کردم.

مازور با اصرار گفت:

— من مطمئن هستم که برای تو اتفاقی افتاده.

و من گفتم:

— نه، نه، اصلاً، اصلاً.

— خوب، پس در فکر چه هستی؟

— در فکر هیچ چیز، مازور.

خیلی دلم می‌خواهد با این ژنرال لون که خودسوخته‌ها را با کف‌های آتش خاموش کن به شکل مسخره‌ای در می‌آورد، ملاقات کنم. نام او از همان روزی که موضوع اعدام سه ویت‌کنگ را به ما خبر دادند، یادم مانده.

هرجا که بروم و هرچه که بشنوم باز نام او را در مغزم تکرار می‌کنم: ژنرال لون. به او «وحشت‌سایگون» لقب داده‌اند. و او را بیرحم‌ترین مرد ویتنام می‌دانند.

زورتیان به دیدن دلتای مکونگ رفتیم. روز بسیار پر حاصلی بود. اول آنکه مطالب بسیاری دربارهٔ این آقای زورتیان که در سفارت آمریکا کار می‌کند و رئیس جوسپائو هم هست و در ضمن یکی از مهمترین مردان سایگون هم شمار می‌رود، بدست آوردیم. این آقای زورتیان مردیست پنجاه و چهارساله، ارمنی‌الصل، بادمای بزرگ و یک شکم گنده و معتقد است که «ایالات متحده آمریکا باید به این مردم بیچاره و احق که هرگز از دموکراسی و برنامه‌های تکنیکی بوئی نبرده‌اند، تمدن و زندگی کردن را یاد دهد، و همچنین معتقد است که آمریکا کمک بزرگی برای ویتنام شمار می‌رود، نه تنها در جنگ بلکه در مسائل اقتصادی هم. «زمانی که ما در جنگ پیروز شویم، ویتنام به ثروتمندی و بمدرنی ژاپون خواهد رسید و بهمان اندازه که ژاپون قدر ما را می‌داند، آنها هم مدیون ما خواهند شد. چون این ما بودیم که به ژاپونیا یاد دادیم چگونه پولشان را در راه ایجاد کارخانه‌ها و کارخانه داری مصرف کنند؛ و در همه ویتنام کارخانه و آسمانخراش و اتوبان ساخته خواهد شد و دلتای مکونگ هم چیزی نظیر فلوریدا خواهد شد».

این آقای زورتیان نمی‌تواند بفهمد که مردم مکونگ بهیچوجه میل ندارند با مردم فلوریدا رقابت کنند و فقط آرزو دارند که در صلح و آرامش برنجشان را بکارند، درو کنند و با چوب‌های کوچکشان بخورند. او معتقد است که مردم ویتنام خیلی احق و نفهم هستند و حتی قوهٔ تشخیص بد را از خوب ندارند. و نمی‌تواند بفهمد که مردم ویتنام فقط بخاطر رؤیای بهشت خیالیشان است که انهدام وطن، قتل‌عام بچه‌ها و گرسنگی را تحمل می‌کنند. یا اگر هم این چیزها را بفهمد، اهمیتی نمی‌دهد به حال کسی که در این میان زندگیش را می‌بازد، حتماً او نیست، چون در یک ویلای بسیار قشنگ زندگی می‌کند که نمی‌دانم چند اتاق و چند خدمتکار دارد.

در سر غذا، هر غذائی را که میل کند برایش می‌آورند، حتی می‌تواند به خودش اجازهٔ رژیم گرفتن را هم بدهد! هیچ خطر جانی هم او را تهدید نمی‌کند شاید مهمترین کار پرخطر او همین سفر به دلتای مکونگ است که البته با هواپیمای شخصیش انجام می‌دهد.

ما با هواپیمای کوچک او، در حدود ساعت ده صبح پروازمان را شروع کردیم. و در حدود یکساعت بر فراز برنجزارهای سبز و سراق پرواز کردیم و بعد در کانگ‌نگای فرود آمدیم. و در آنجا آقای زورتیان

از هانوی برای آنها مهمات فرستاده می‌شود اما برنج نه. برنج را در دلتا می‌کارند و تعداد ویت‌کنگ‌هائی که برنج می‌کارند به بیست هزار نفر می‌رسد. آنها بدون نگهبان و بدون اسلحه سفر می‌کنند و فقط کیسه‌های برنج را حمل می‌کنند و این راه را پیاده طی می‌کنند. از جاده‌های پنهانی جنگل می‌گذرند. در سپتامبر براه می‌افتند و در ماه مارس برمی‌گردند. و این سفر را «جنگ برنج» نام گذاشته‌اند. جنگی است شاعرانه. ویت‌کنگ‌ها برنج را بصورت صدقه از کسی قبول نمی‌کنند بلکه آن را به عنوان عشریه قبول می‌کنند. هرروستائی موظف است که در حدود سی تا شصت درصد از برنج‌هایش را به ویت‌کنگ‌ها بدهد و در عوض کاغذ‌هائی با مهر دولتی دریافت می‌کند تا پس از اتمام جنگ بازار آن کاغذها پول برنج‌ها را دریافت کنند.

بعضی اوقات اتفاقی می‌افتد کیسه‌ها بقدر کافی جا برای برنج ندارند و در این صورت ویت‌کنگ‌ها پول برنجی را که در کیسه جا نمی‌گیرد از دهاتی‌ها می‌گیرند. دهاتی‌ها هم این کار را قبول دارند. بخاطر دوستی با وطن 'از ترس؟' «من فقط از مال دنیا همین یک سر را دارم و می‌خواهم حفظش کنم». ولی چیزی که از همه بدتر است اینست که فقط ویت‌کنگ‌ها نیستند که در کار برنج دست دارند بلکه دولت ویتنام جنوبی هم در این کار دخالتی دارد و ده تا بیست درصد از برنج‌ها را متصرف می‌شود.

در بعضی از دهکده‌ها، دهاتی‌ها با هر دو طرف معامله می‌کنند و در نتیجه برنجی برای آذوقه خود و فامیلشان باقی نمی‌ماند. آمریکائی‌ها برای آنکه گره‌ای از این مشکل دهاتی‌ها باز کنند، کاشتن برنج را قدغن کرده‌اند و برای مصرف روزانه آنها از کالیفرنیا برنج وارد می‌کنند و در جعبه‌هائی که روی درش نوشته شده برنج فرآورده لوس‌آنجلس.

ولی آنها برنج شالیزارهای خودشان را بیشتر دوست دارند چون لطیف‌تر و خوشمزه‌تر است چون شالیزارها برای این وجود دارند که در آنها برنج کشت شود. چون وقتی برنج بکارند ماهی و مارماهی هم خواهند داشت و آنها بیش از برنج از مارماهی تغذیه خواهند کرد. در نتیجه شورش کردند. برنج کاشتند، برنج درو کردند. و تنبیه شدند.

در هر دهکده نوع تنبیه فرق می‌کند. در بعضی از دهکده‌ها روستائیانی را که برنج می‌کاشتند با هلیکوپتر یا هواپیماهای جنگی بمباران کردند. و می‌دانی وقتی آنها هواپیما یا هلیکوپترهای دشمن را روی شالیزارها می‌دیدند چه می‌کردند؟ در آب فرو می‌رفتند و تا آنجا

که قدرت داشتند نفس نمی کشیدند. بعضی اوقات از خطر می جستند و بعضی اوقات می مردند. و اغلب وقتی هواپیماها به کارشان پایان می دادند و می رفتند، دو یا سه جسد روی آب و در میان سبزه های برنج دیده می شد. و دهاتیها آنها را بدون گریه و زاری دفن می کردند و به کاشتن برنج ادامه می دادند.

— بله آقای زورتیان قضیه را می دانم.

در «آن کز وین» زمین کوچکی برای فرود هواپیما وجود دارد. و در این دهکده شش آمریکائی و هشت زده زندگی می کنند. در صدویت کنگ ها در این دهکده ۹۸٪ است و این شش آمریکائی هنوز نمی دانستند توسط کدام مجزّه و شانسى هنوز زنده اند و بدست ویت کنگ ها کشته نشده اند. آنها به ما گفتند «بروید، هرچه زودتر بروید، بزودی شب می شود و آنها هم اغلب در تاریکی شب به اینجا حمله می کنند» و او این حرف ها را با دماغ بزرگ و شکم گنده و اعتقادش که ایالات متحده باید تمدن را به این مملکت بیاورد و غیره، گوش می کرد. «آرام باشید حرفتان را بزنید». آقای زورتیان مردیست جدی، سربازيست واقعی و در زمان جنگ دوم جهانی در اقیانوس آرام بسیار جنگیده و بهمین خاطر بود که وقتی شب آمد و هوا تاریک شد او که هنوز لبخندش را حفظ کرده بود، شروع کرد به شرح دلایلی مبنی بر آنکه ایالات متحده نمی تواند ویتنام را ترک کند. — اگر ویتنام تسلیم ما شود، لائوس هم تسلیم می شود و بعد

کامبوج و بعد سیام و بعد هم اندونزی ...

این حرف ها را خوب بلد بودم، بارها شنیده بودم و اولین باری که آن را شنیدم، خیلی وقت پیش بود. زمانی بود قبل از دین بین فو و آن را به زبان فرانسه شنیدم.

۱۱ دسامبر

هر روز در ساعت پنج بعد از ظهر يك جلسه مطبوعاتی تشکیل می شود. و محل برگزاری جلسه، جوسپائو است. خبرنگاران داخل اتاقی بشکل سالن تأثیر می شوند و افسران روی سکویی به شکل صحنه تأثیر می روند و اخبار تازه را گزارش می کنند. مهمترین خبر امروز مربوط به دلتای

من در این پرواز بمیرم همه یقۀ او را می گیرند که چرا مانع از پرواز من نشده است. و وقتی حرفهایش به غرغر تبدیل شد، فرانسوا با خنده گفت: «خطری ندارد، فقط کافی است بداند چطور چتر نجات را بکار اندازد». جت آ. ۳۷ صندلیهای پرتاب کن دارد، در دو طرف هر صندلی يك اهرم وجود دارد و به يك اشاره خلبان اهرم دست راست حرکت می کند، اول بطرف پائین می رود و بعد بطرف بالا و بعد هردو اهرم باهم حرکت می کنند و در باز می شود و ما در فضا معلق می شویم. چتر نجات خود به خود باز می شود.

مورولدو پرسید :

— واگر باز نشود ؟

— واگر باز نشود دستگیردای را که در جلویمان است فشار می-

دهیم .

— واگر آنهم باز نشد ؟

— وقتی به زمین رسیدی به آن ها میگوئی و آنها يك چتر نجات

دیگر بتو میدهند !! تو آن داستان بامزه را می دانی ؟

آره آن داستان بامزه همیشه مرا به خنده می اندازد ولی نه امشب.

البته نخندیدنم بخاطر ترس نیست بلکه فقط به وظایفی که پیترز باید عمل کند فکر می کنم. زانوانم می لرزند .

— فرانسوا مأموریت امروز چیست ؟

— بمباران يك جائی . تو در کنار يك احمق می نشینی ، احمقی

که از چهار سال پیش تاکنون کاری غیر از فشار بردگمۀ پرتاب بمب انجام

نداده . فردا هم روی يك دگمه فشار خواهد داد و تو خواهی دید که

چطور بمبها به پائین پرتاب می شوند .

— فرانسوا ، زانوهایم می لرزند .

— خب ، پس چرا می روی ؟

— من می خواهم بدانم وقتی مردی بمبی را روی مزد دیگری

می اندازد چه احساسی می کند.

— مگر چه حسی توقع داری داشته باشد . حسی ندارد .

— این غیر ممکن است.

— خواهی دید . بهر حال فردا زودتر بیدار می شوم تا ترا بموقع

بفرودگاه «بین هوا» برسانم.

و او این طور علاقۀش را بمن نشان می داد. ناگهان همه بامن

مهربان شده‌اند، مازور مرا به شام دعوت کرد و طی شام به من تعییت می‌کرد و تجربه‌های تلخ هوائی خود را برایم تعریف کرد. وبعد ماجرای سوار شدنش به هلیکوپتری را برایم تعریف کرد که ویت‌کنگ‌ها را مسلسل باران می‌کرد. رستورانی که در آن شام خوردیم يك رستوران چینی بود و مازور پیراهن نوئی پوشیده بود. فلیکسی برای پس فردا مرا به ناهار دعوت کرده است و وینچنزو تورنتا از من خواسته که بلافاصله بعد از برگشتنم از پرواز به سفارت ایتالیا سری بزنم و گفته:

«ترا بخدا! وقتی می‌آئی همهٔ خودت را بیاور!»

بشر عجب روح پوچی دارد. همه‌فکر می‌کنند که من کشته خواهم شد و به‌فکر هیچ‌کدام نرسید که این من هستم که دارم می‌کشم.

۱۳ دسامبر

بعد از ظهر

می‌خواهم موبه‌موی قضیه را برایتان تعریف کنم. از اول اولش را. یعنی از امروز صبح ساعت شش. ساعت شش فرانسوا، خواب آلود به‌دنبالم آمد. همینطور که خمیازه می‌کشید در ماشین را برایم باز کرد تا سوار شوم. در بین راه از همه چیز حرف زد غیر از هواپیما و ویت‌کنگ. دائم حرف می‌زد تا پشت رل خوابش نبرد. ناگهان در «بین‌هوا» متوجه شد که من پوتین بیا ندارم و کفش راحتی پوشیده‌ام، یکهو از خواب پرید و با فریاد گفت که اگر لازم باشد با چتر نجات پائین بیایم، با این کفش‌ها پاهایم خرد خواهند شد و بعد گفت که جنگ بازیچهٔ زنها نیست و برای برگشتن و پوتین سربازی پا کردن خیلی دیر شده است و با عصبانیت بدون آنکه از من خداحافظی کند رفت.

من به ساختمان ۵۴ که محل قرار ملاقاتم با پیترز بود رفتم. دو افسر در آنجا بودند که با خوشحالی از من استقبال کردند و بعد به یک قهوه دعوت کردند و از من خواستند که کمی صبر کنم تا پیترز پیدایش شود و بعد گفتگوی خودشان را ادامه دادند.

— به‌او گفتم «مگر تا حالا نفهمیده بودی که ویتنام وجود

خارجی ندارد؟ همین الان دلیلی را برایت می‌گویم. ببینم، وقتی زنت برایت کاغذ می‌نویسد روی پاکت چه می‌نویسد؟

آیا مپنویسد سایگون، ویتنام؟ نه. می‌نویسد Apomail پست ارتشی و بعد شماره‌ای هم کنارش می‌نویسد.

چرا؟ واو به من جواب داد: «برای اینکه آدرس‌های ارتشی را به اختصار می‌نویسند.»

ومن گفتم: «نه. برای اینست که سایگون وجود ندارد، ویتنام وجود ندارد. و بهر حال اگر بنویسد سایگون، ویتنام کاغذ هرگز بدست نمی‌رسد!!

مرد دیگر گفت:

— خیلی خوب گفتی. قشنگ گفتی.

— دومیش بهتر است. به‌او گفتم: «بگذار يك دليل بهتر براي بیاورم. تو در سانفرانسیسکو هستی و ظهر است و ۱۲ سامبر است. مثل امروز. تو سوار هواپیما می‌شوی و به سایگون می‌آئی. و پروازت بیست و چهار ساعت طول می‌کشد و بعد به سایگون می‌رسی. حالا ساعت چند است؟ ظهر. چه روزیست؟ ۱۲ سامبر. چرا. چرا؟» واو گفت: «چونکه ساعت‌ها در کشورهای مختلف باهم اختلاف دارند.» گفتم: «نه. برای اینست که تو اصلاً این سفر را انجام نداده‌ای و هرگز به مقصدت نرسیده‌ای. برای اینکه سایگون وجود ندارد. برای اینکه، عزیزم، ویتنامی وجود ندارد.»

مرد دیگر گفت:

— آه! این یکی هم خیلی قشنگ بود و بعد؟

— و بعد تا P. Q. B. راهنمایی‌اش کردم و بعد رفتم و لحظه‌ای بعد يك راکت رویش افتاد و مرد. در سایگون ویتنام مرد. جائی که هرگز وجود خارجی نداشته.

— دوفتر دیگر هم دیروز در P. Q. B. کشته شدند.

— آره.

او بطرف من برگشت و نگاهش بروی کفش‌های راحتی من خیره ماند.

— شما با این کفش‌ها می‌خواهید پرواز کنید؟

— اه... می‌دانید... من...

— مگر دیوانه‌اید ... اگر مجبور شوید با چتر نجات بپرید ؟

— اه ... من ... خب ...

— گروه‌بان، زود برای این زن دیوانه يك پوتین پیدا کن.

حدس می‌زنم مستقیماً به دفتر ژنرال رفتند تا پوتینی برای من پیدا کنند ولی هیچکس پوتین اندازه پای من نداشت. همه پوتین‌ها، حتی اگر با کش‌های خودم هم می‌خواستم آن‌ها را بپوشم برای پای من بزرگ بودند!

و بعد با گروه‌بان به اتاق تمرین رفتیم. او خیلی سرحال و شاد بود. به من گفت:

— خواهش می‌کنم بنشینید. این صندلی درست مدل صندلی آ. ۳۷ است. چتر نجات را در هواپیما پیدا خواهید کرد. قضیه دسته واهرم را می‌دانید؟ چه بهتر. حالا فرمانده می‌خواهد پرواز کند. این کت را بپوشید خیلی سنگین است؟ نه؟ آره دیگر، سنگین است. دست‌هایتان را در جیب‌هایتان بکنید. آهان اینطوری، تمام احتیاجاتی را که برای پریدن از هواپیما لازم دارید در جیب‌تان پیدا می‌کنید.

این دستگاه فرستنده است، بلافاصله وقتی به زمین رسیدید باید آن را به کار بیندازید، اینطوری آن را بکار اندازید، اینهم مشعل است: این قرمز، این زرد و اینهم آبی.

اینهم کیف وسایل کمک‌های اولیه است و اینهم يك تور كوچك ماهیگیری.

— يك تور كوچك ماهیگیری؟

— آره برای مواقعی است که اگر کنار آب بیفتید و دیر به نجات‌تان بیایند و گرسنه‌تان شود، با آن بتوانید ماهی بگیرید! می‌بینید ماهی‌فکر همه چیز هستیم. و کش‌هایتان؟

— من غیر از این‌ها کش دیگری ندارم ... فکر می‌کنید که حتماً مجبور می‌شویم با چتر نجات به زمین بیاییم؟

— شاید مجبور نشوید. می‌دانید، «اندی» خلبان خیلی خوبی است. تا بحال دوست و هشتاد و پنج مأموریت انجام داده. يك خلبان حرفه‌ای. می‌دانید، مقصودم از «اندی» خلبان هواپیمائیست که شما باید با آن پرواز کنید. يك خلبان مطلع. البته امروز به يك مأموریت ساده نمی‌روید. امروز يك پرواز عمودی دارید. می‌دانید یعنی چه؟ آه اینهم «اندی».

جوانی خوش هیكل بامو و سبیل طلائی مایل به قرمز با قدمهایی آرام بهما نزدیک می‌شد. پیراهن خاکستری و آبی پوشیده بود و يك سیگار نیمه کشیده بدست داشت .

— شما گفتید عمودی ؟

— از هر عمودی، عمودی تر . خیلی تفریح دارد، خیلی مهیج است . اینها را بگیرید حتماً به آنها احتیاج پیدا خواهید کرد . و پنج ، شش کیسه پلاستیکی مخصوص استراغ بدستم داد.

در همین موقع مرد جوان به کنار ما رسید، سیگارش را بدست دیگرش داد و بیصبرانه انتظار معرفی شدن به من را می‌کشید. گروه‌بان او را معرفی کرد .

— کاپیتان اندی از ششصد و چهارمین اسکادران نیروی هوایی . کاپیتان این خانم مسافر امروز شما هستند . — سلام .

چهره اش آرام بود و حالتی از حجب داشت . نگاهش آرام و برنگ سبز يك آب راكد بود. صورتش هم آرام بود. گونه‌هایش استخوانی و موهایش رنگ طلائی مایل به قرمز . سی ساله بنظر می‌آمد .

— اگر حاضر هستید ، برویم .

— بله کاپیتان .

وقبل از آنکه برویم خلبانی را که به کنار ما آمده بود معرفی کرد . يك جوان موخرمائی با چشمان سیاه و ساکت.

— سرهنگ مارتل . ایشان دومین هواپیما را هدایت خواهند کرد. البته این مأموریت باید با دوتفر انجام شود ولی او به‌تنهایی پرواز خواهد کرد .

مارتل لبخند زد . هردو جت آ. ۳۷ برای پرواز آماده بودند و بمب‌هایشان را هم به بدنه بسته بودند . مثل این بود که از بمب ساخته شده‌اند. بمب‌ها را زیر بال‌های هواپیما نصب کرده بودند . در هر طرف دو بمب ناپالم هفتصد و پنجاه کیلوئی و يك بمب معمولی پانصد کیلوئی نصب شده بود . بمب‌های ناپالم در حدود سه‌متر درازا و پنجاه سانتی‌متر هم عرض داشتند و تقریباً تمام محوطه را گرفته بودند. می‌شد گفت که حداکثر ده‌سانتی‌متر از زمین فاصله داشتند و یا شاید هم کمتر. و فکر می‌کردی که با اولین تکان هواپیما آنها بازمین برخورد خواهند کرد و منفجر خواهند شد.

اندی با مهربانی گفت :

— او ! نه ، خطری ندارد .

وارد هواپیما شدیم و روی صندلی‌ها نشستیم . صندلی‌ها به هم چسبیده بودند . صندلی من در طرف راست و صندلی او در طرف چپ بود . کمربندهایمان را بستیم ، کمر بند چتر نجات را هم بستیم ، کلاهمان را سر و هاسک اکسیژن را هم بدشان گذاشتیم .

خودم را مضحك حس می‌کردم . به این دلخوش کردم که «خوشحالم از اینکه آشنائی مرا با این وضع نمی‌بیند» وبعد فکر کردم «چه روز قشنگی ، قشنگترین روزی است که تابحال در ویلنهام دیده‌ام ، واقعاً عادلانه نیست که در چنین هوای قشنگی آدم بکشیم» در کلاهم سرو صدائی شنیدم ..

— صدایم را می‌شنوید ؟

— بله .

— هف ما در جنوب «میتو» است . مقصود از بمباران ، خراب کردن يك استراحتگاه ویت‌کنگ است .

— خوب .

— اگر احیاناً تیری به ما اصابت کرد سعی می‌کنم هواپیما را افقی کنم وبعد با اشاره انگشت من شما اول پیرید ، و من هم سعی می‌کنم فوراً بعد از شما پیرم . O. K. ۱

O. K. ۲

— اگر همدیگر را گم کردیم ، نترسید . دیروز فقط برای یافتن هواپیمای گمشده ده دقیقه صرف کردند .

— دیروز ؟

— بله ، تاحالا دو هواپیما در این مأموریت‌ها ناپدید شده‌اند . یکی

دیروز و یکی پریروز ولی خلبان دیروزی از خطر جسته .

— و آن دیگری ؟

— آن یکی مرده .

وبعد نگاهی به کشفایم انداخت و موتورها را روشن کرد . موتورها به سرو صدا افتادند و بمب‌های ناپالم تکان خوردند . زمین فرودگاه از زیر پای ما می‌گریخت . وبعد به آسمان آبی پرواز کردیم . — قشنگه ، نه ؟

۱ و ۲ — بسیار خوب (باشد).

— بله کاپیتن .

— من این هواپیما را خیلی دوست دارم. خلبان این هواپیما خودش را مثل يك راننده ماشین فراری حس می کند . آیا تا بحال دربارهٔ YAT ۳۷ چیزی شنیده اید ؟

— نه .

— آن از اینهم بهتر است . اگر يك موتورش از کار بیفتد خیلی راحت می شود باموتور دیگر پرواز ادامه داد مثل آنکه اتفاقی نیفتاده باشد .

— اوه ، راستی ؟

— ولی آ . ۳۷ هم مثل YAT ۳۷ خوبست .

تقریباً وراج شده بود . زیاد حرف می زد لحن صدایش هم تغییر کرده بود . دیگر حرکی از آرامش در او دیده نمی شد . و در محلی در جنوب «میتو» دسته ای ویت کنگ خسته آسمان آبی را نگاه می کردند .

— کاپیتن تا چند دقیقه دیگر به هدفمان نزدیک می شویم ؟

— در حدود سی دقیقه دیگر .

هنوز سی دقیقه فرصت دارند وبعد خواهند مرد . ویا ما خواهیم مرد . و یا شاید ما و آنها در يك لحظه خواهیم مرد . سی دقیقه دیگر و آسمان آبیست و مارتل در کنار ما پرواز می کند ، دستش را برآیمان تکان می دهد . سی دقیقه چقدر طول می کشد ؟

طولی نمی کشد . و در يك چشم بهم زدن ما برفراز هدف درپرواز بودیم . اندی گفت «رسیدیم» و همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد . هواپیما بطور عمودی پرواز کرد ، بطرف راست رفت ، بعد بطرف درخت هائی رفت که هر لحظه بزرگتر و بزرگتر شدند و حالا دیگر می توانستم شاخه هایشان را تشخیص بدهم و حالا برگ هایشان با هواپیمای ما برخورد کردند و بمب طرف راستم هم با ما به پائین نزدیک می شد ، دراز و سیاه : ناپالم . آن را دیدم وبعد دیگر ندیدم ، درست در لحظه ای که به درختان نزدیک می شدم دیگر ندیدمش بعد لرزشی به من دستداد و خودم را سبک حس کردم .

این پرواز سرگیجه آور دیگر تمام شده بود . درختان هم تمام شده بودند و بجای آنها حس کردم صخره ای را می بینم ، صخره ای لمس ناشدنی . و آسمان آبی سنگین شد . سنگین تر شد و آنقدر سنگین که حس کردم دارد خردمان می کند . خردمان می کند در حالیکه چشمانمان بسته دستهایمان

بی قدرت و مغرمان خالی از هر چیز است و فقط این حقیقت «اوه خدای من» . من هرگز تصور نمی کردم که آسمان این چنین سنگین باشد ! اوه خدای من ! کاری کن که آسمان سبکتر شود . و آسمان سبکتر شد . و اندی بافریاد گفت :

— عالی بود ، شما خیلی خوب تحمل کردید . آفرین در مدت ۹ ثانیه از سه هزار متر به دویست متر رفتیم آنهم با سرعت Sixg^۹ ! شما آن را تحمل کردید !
— متشکرم کاپیتان .

— چشمهایتان خوب است ؟ خوب می بینید ؟

— بله کاپیتان .

— دفعه دیگر سعی کنید عضلات شکمتان را منقبض کنید و همچنین دستهایتان را .

سعی کنید عضلات دستها و شکمتان را خیلی محکم و با فشار منقبض کنید و روی دگمه طرف راستان فشار دهید . این اکسیژن است . اکسیژن خالص را استنشاق کنید .

— بله کاپیتان .

ناپالم ها می ریختند و حرفی زده نمی شد .

— کاپیتان آیا همه چیز بخوبی گذشت ؟

— خیلی خوب بود . درست مثل يك دختر فرمانبردار به هدف اصابت کرد . این دود سیاه زیرپایمان را می بینید ؟ حالا نوبت مارتل است .

مارتل شروع به عملیات کرد . فقط يك نقطه آبی رنگ در آبی آسمان بود . و بمبش را پرتاب کرد . بمب مارتل هم درست همانجایی که باید می افتاد ، افتاد . و دودسیاهی از محل برخورد بمب به هوا برخاست . مارتل دوباره اوج گرفت و باز نقطه ای آبی در آبی آسمان ، پروانه ای سرگردان . دِ بگو ببینم نگوین وان سام ، وقتی کسانی را که کشته بودی دیدی ، چه حس کردی ؟ — هیچ ، همان حس را کردم که يك خلبان آمریکائی هنگام پرتاب بمب می کند . با این تفاوت که او پرواز می کند و حاصل عملش را نمی بیند !

چه کسی قبلا این جملات را برایم گفته ؟ آهان ! يك فضانورد .

۱ - سرعتی با ضریب شش برابر وزن معمولی انسان

والتر شیرر . آن روز درکیپ‌کندی وقتی راجع به جنگ کره صحبت می‌کردیم ، او گفت : «ما خلبانان بدون آلوده کردن دستها و چشمهایمان ، می‌کشیم . بدون آنکه واقعاً چیزی را آلوده کنیم .» هیچ چیز را ؟ اندی گفت :

— مواظب باش ، دوباره داریم پائین می‌رویم و حالا من بمب سمت خودم را پرتاب می‌کنم .

و برای دومین بار همان اتفاق افتاد و برای سومین بار هم همچنین و چهارمین بار ، پنجمین بار و ششمین بار و هربار از سه هزار متر به دوست متر در مدت نه ثانیه . و هربار احساس می‌کردیم که دیگر بلند نخواهیم شد و پائین تر خواهیم رفت ، زمین را سوراخ خواهیم کرد و همانجا خواهیم ماند و دیگر کاری نداریم مگر آنکه خورشید کورمان کند و آسمان خردمان سازد . بار دوم ترسیدم . بنظم آمد که ویت کنگ‌ها دارند به طرفمان شلیک می‌کنند و دلم می‌خواست فرار کنم : ولی به کجا ؟ روی زمین ، آدم می‌تواند فرار کند ، می‌تواند خودش را نجات دهد ، می‌تواند پنهان شود ، ولی در یک هواپیما بیش از هر جای دیگری خود را در دام حس می‌کنیم . بار سوم دیگر تسلیم شده بودم و فقط متوجه وقتی بودم که اندی بمب‌ها را پرتاب می‌کرد . او دوباره بمب‌های سمت مرا پرت کرد و من همه چیز را دیدم و دنبال کردم ، او روی دگمه فشار می‌داد و بمب تکان می‌خورد و خودش را از هواپیما جدا می‌کرد و آهسته از هواپیما آویزان می‌شد و بعد سرش را به جلو می‌برد و به دنبال ما می‌آمد تا جایی که خودش بتنهائی راهش را می‌گرفت و می‌رفت . و چهارمین بار و پنجمین بار و ششمین بار . دیگر عادت کرده بودم و می‌توانستم آن نمایش را با حالتی خونسرد تماشا کنم و آدم‌های نمایش ، اشباح کوچکی بودند که از کنار کامیون‌ها و کیسه‌های شن فرار می‌کردند .

و بعد دستشان را برای خاموش کردن آتشی که آنها را دربر گرفته بود تکان می‌دادند و بعد یکی از آنها را دیدم که در آتش غوطه می‌خورد و اگر بگویم که احساس ترحم یا گناه کردم ، دروغ گفته‌ام . من فقط سرگرم آن بودم که دعا کنم اندی کارش را با موفقیت تمام کند . بکشد و کشته نشود . دیگر وقتی برای گریستن برای آنها را نداشتم . و نه میلش را . و بعد در فاصله سه هزار متری بود که متوجه شدم صحیح و سالم هستم . و وقتی مارتل را دیدم که به پائین رفتن ادامه می‌داد احساس سوزشی در خود کردم . ولی سوزش دردناکی نبود ، حتی از سوزش فرو شدن یک سنجاق در بدن هم کمتر

بود. و این سنجاق ضمیر خوب من نبود بلکه اراده‌ای بود که از ضمیر عقلائیم سرچشمه می‌گرفت.

— کاپیتن، آیا کارمان را تمام کردیم؟

— او نه! حالا باید پائین برویم و آتشبارشان را از تردیک ببینیم و بعد به بشاران آن مشغول شویم. آیا آن‌را می‌بینید؟

شب

امروز باید نوشتن را کنار بگذارم، چون دچار حمله قلبی شده‌ام. البته چیز مهمی نبود، کمی حالت خفقان و لرزش داشتم: دکتر گفت که خیلی زود این حالت رفع می‌شود و دلیل آن حالت هم عملیاتی بود که امروز صبح انجام داده‌ام.

او معتقد بود که باید يك الكتروکاردیوگرام بکنم و بعد با عصبانیت گفت «آمریکائی‌ها، آه، این آمریکائی‌ها فقط به کفش اهمیت دادند و به قلب شما کاری نداشتند».

او يك دکتر فرانسوی بود.

بهر حال هر چه بود، گذشت و حالا نوشته‌هایم را از جایی که قطع کردم، دوباره ادامه می‌دهم. باید برایتان بگویم که وقتی اندی به من خبر داد که برای هفتمین بار پائین می‌رویم چه حسی کردم. حالا برایتان می‌گویم! قبل از هر چیز احساس نومیدی به من دست داد و بعد دچار هیجان شدم، درست مانند محترری که به پیشواز مرگ می‌رفت. و بهر حال بعد توانستم حس کنم که موشکی را با خشم پرتاب کردن چه معنائی دارد: به جسمی بی‌حرکت تبدیل می‌شویم و با آسانی هر چه تمام‌تر احساسات قلبیمان تغییر می‌کند و بعد نمی‌دانم چطور بگویم احساس فرو رفتن يك سنجاق را به تنم کردم. شاید.

اندی با خنده گفت:

— آئی، این دفعه کار مشکلی است، دعايتان را بخوانید.
و من در جوابش گفتم:

— اندی، در بیست ثانیه آینده، تو خدای من خواهی بود.

تو بعد پائین رفتیم و همانطور که پائین می‌رفتیم، آن‌ها را بهتر و بهتر می‌دیدیم. تعدادشان زیاد نبود. پنج یا شش نفر بودند، آنها هم مانند اجساد داکتو، کاکه، نشان بود و بهمانند اجساد داکتو کوچک اندام

بودند و کلاه آهنی هم به سر نداشتند درست مثل اجساد داکتو . همگی بصورت يك گروه درآمده بودند ، دوفرشان مسلسل داشتند و بقیه تفنگ . بنظر آمده که انتظار ما را می کشیدند . ببحرکت ایستاده بودند ، حتی بیاد دارم که در آن لحظه فکر کردم چطور ممکن است اینطور بی صبرانه روی زمین انتظار هواپیمائی را بکشند . و آنها را عمیقاً ستایش کردم اولش شلیک نکردند . وبعد شلیک کردند . و کرم های شبتابی بطرف ما پرتاب شدند که در ابتدا متحد بودند وبعد از یکدیگر جدا می شدند و تا شلیک کردن آنها را دیدم ، دست از ستایش کردنشان کشیدم و شروع کردم به آنها احساس نفرت کردن . و در آن حالت ، شروع کردم به دعا خواندن . به دعا کردن خدا ، خدائی که مدتی اندی را به جانشینیش برگزیده بودم . می گفتم «خدای من! کاری بکن که اندی آنها را بکشد!»

و هنگامیکه مشغول خواندن این دعای زشت بودم ، دیدم اندی هم دارد شلیک می کند ، او دگمه صورتی رنگ را فشار می داد و از دهانه کالیبر ۷۲۶ کرم های شبتابی نظیر همانهایی که آنها بطرف ما پرتاب کردند ، پرتاب می شد .

و دیدم که يك ويت کنگ بدست از پشت افتاد . وبعد ويت کنگی که مسلسل بدست داشت . وبعد همگی باهم افتادند و با افتادن هريك از آنها ، احساس آرامش همراه با شادی فراوان وجودم را پر کرد . واقعاً برایم اهمیتی نداشت که يك مرد در حال مردن است . دیگر رنج و درد ناشی از اوج گرفتن هواپیما را حس نمی کردم ، دیگر کور شدن از سرعت عجیب هواپیما و فشار قوی صدا برایم مطرح نبود . دیگر برایم بار هشتم پائین رفتن و اطمینان از اینکه همگی را کشته ایم یا نه ، مطرح نبود . و حتی به اندی پیروز و خوشحال ، تبریک هم گفتم .
— فوق العاده بود اندی . معرکه بود ، فوق العاده بود . عالی ، عالی بود .

در محوطه فرودگاه عده زیادی منتظر ما بودند ، وقتی پیاده شدیم ، آنها کیسه های پلاستیکی خالی را به هوا پرت کردند و جشن گرفتند ، برای اینکه نشان دهند من در حین پرواز استراحت نکرده ام . اندی دوباره به مردی محبوب با نگاه و صدائی آرام تبدیل شده بود : و هیچ نشانه ای در صورتش نمی دیدی که ثابت کند چند لحظه پیش يك دسته ويت کنگ را از هستی ساقط کرده .

ما رفتیم تا قهوه ای بنوشیم . از او پرسیدم تا بحال چندبار نظیر

مأموریت امروز انجام داده. و او گفت بطور متوسط دوبار در روز. وبعد بر ایم تعریف کرد که در سال ۱۹۶۲ وارد نیروی هوایی شده و در سال ۱۹۶۷ داوطلبانه به جنگ ویتنام آمده. و گفت که برادر بیست و سه ساله اش «والی»، در چهارمین پیاده نظام شهر پلیکو خدمت می کند. بیچاره والی.

— واقعاً چطور می تواند در نهایت گل و کثافت زندگی کند، من دوست دارم در تختخوابی تمیز و مرتب بخوابم.

— کاپیتان، چرا به ویتنام آمدید؟

— چون می دانستم يك هواپیمای آ، ۳۷ در اختیارم خواهند گذاشت و البته حقوق خوبی هم به من خواهند داد. دوست و شصت و پنج دلار در هفته، البته بدون بحساب آوردن پاداش ها چون برای هر مأموریت به ما پاداش می دهند.

— آیا به مرگ فکر نمی کنید؟

— مرگ مرا ناراحت نمی کند. مرگ قسمتی از کار روزانه من است. قسمتی از زندگی من است.

— مرگ شما یا مرگ دیگران.

— فرقی نمی کند، در جنگ، مرگ چیزی است غیر شخصی. مارتل نزد ما آمد و بازم قهوه خواستیم. مارتل کانادایی است، در جنگ کره هم شرکت کرده و یکسال ونیم است که داوطلبانه به ویتنام آمده.

— چرا، فرمانده؟

— چون می دانستم که بهر حال مرا به اینجا خواهند فرستاد و من هم داوطلب شدم تا حقوق بیشتری بگیرم.

— و شما به مرگ فکر نمی کنید؟

— چه کسی در آن بالا وقت دارد که به مرگ فکر کند؟ می دانید، ما کارمان را باید انجام بدهیم.

— فرمانده، بعد از جنگ کره و قبل از جنگ ویتنام شما چه

شغلی داشتید؟

— من کارگر يك کارخانه پستان بندسازی بودم. با يك ماشین برش پستان بند، کار می کردم.

و من با قلب ناراحتی در اتاق هتل آستور محله تودو هستم و با وجود اینکه در قتل دوازده مرد شریک بودم، باز هم دارم خاطراتم را مینویسم. ما غیر از کشتن آنها، سه کامیون و چهار قلمه را هم منهدم کردیم،

و این اطلاعات را بروی گواهینامه‌ای که اندی به من داده نوشته‌اند .

« This is a true certified copy to conform »

و همچنین در آن نوشته‌اند که سرعت هواپیما به Ag رسیده

بوده .

آن را نگاهداشته‌ام تا به دوستان فضاوردم نشان دهم و مورد ستایشان قرار گیرم .

در فرانس پرس هم مورد ستایش مازور قرار گرفتم ، به من تبریک گفت و لبخندی با محبت بر لبانش ظاهر شد . مورولدو بنظر حدود آمد : « منم امتحان خواهم کرد » . و فقط فرانسوا بود که هیچ نگفت . و می‌دانستم که او مردم را به دو دسته تقسیم کرده ، شجاعان و بی‌عرضه‌ها . و سروصدای پرواز من نه گرمش کرد و نه سردش !

— هوم ! برای عصبانیت امروز صبح متأسفم . ولی کفش‌هایت مرا خیلی ناراحت کرده بودند .

— می‌دانم فرانسوا .

— و این اندی تو قبلاً پستان‌بند درست می‌کرد ؟

— نه ، اندی نه ، آن یکی دیگر .

— و در هر مأموریت هم به او پاداش می‌دهند ؟ آره ؟

— آره .

— و تو معتقدی که وجدانش از کاری که کرده جریحه‌دار نمی‌شود و هیچ‌وجه از کشتاری که هر روز انجام می‌دهد ، احساس ناراحتی نمی‌کند ؟

— آره و این اشتباه من بود که قبلاً جور دیگری فکر می‌کردم .

— هوم ، برای منم یکبار چنین فکر اشتباهی پیش آمد . زمانی

که خبرنگار جنگ‌گرم بودم و خیلی هم از حالا جواتر بودم اتفاقی نظیر اتفاق امروز تو برایم رخ داد .

هدف ما ، یک گروه کرد شمالی بود و اندی آن روز من همه را با استثنای یک نفر کشت . و بعد پائین آمد تا آن یکی باقیمانده را هم بکشد .

مردک سرعت می‌دوید و دائم سرش را برمی‌گردانید تا ما را ببیند . با یکدستش صورتش را گرفته بود و دست دیگرش را در هوا تکان می‌داد مثل اینکه می‌خواست مانع از حرکت ما بشود . او افتاد و منی‌دانم چند تیر در بدنش فرو رفت ، و وقتی برگشتیم به اندی خودم گفتم : « دیدی چطور

۱- ... بدینوسله گواهی می‌شود که ..

مواظب خودش بود؟» و او گفت «چه کسی؟» او حتی متوجه هدفش هم نشده بود.

— آره .

— او مأموریت داشت و مأموریتش را هم انجام داده بود و هیچ سؤالی هم برایش مطرح نشده بود . و بهر حال این انجام وظیفه او مانع از بهشت رفتنش نمی شد ، چون بهر حال زن و بچه هایش را دوست می داشت و یکشنبه ها هم به کلیسا می رفت .

— البته .

— بعضی اوقات دلم نمی خواهد خبرنگار باشم . دوست دارم وکیل باشم . من همیشه آرزو داشته ام وکیل می بودم تا برای هر حرکت و هر حرف کسی عنری بیاورم و جواب چراهای اتفاقات را کشف کنم .

۱۵ دسامبر

در حال گذراندن روزهای آخرم در ویلنا هستم . بیش از یکماه است که اینجا هستم و هنوز همه چیز مثل يك نمایش طنز آمیز غافلگیرم می کند .

دیروز ژنرال لون ، همیشه این ژنرال لون ، دو نفر فرستاده جبهه آزادی ملی را که طالب گفتگو با سفیر آمریکا بودند ، دستگیر کرد . آندو يك پروفیسور دانشگاه و معاونش بوده اند . و اینطور که بنظر می رسد ، حتی کمونیست هم نبوده اند . آنها را درست در لحظه ای که از در سفارت بداخل می رفتند دستگیر کرد . وبعد معلوم شد که سیا ترتیب این ملاقات را داده !

ساختمان سفارت مانند قلعه محکم است و ترتیب چنان ملاقاتی در آنجا بسیار ایده آل بود ، ولی متأسفانه ژنرال لون همه چیز را خراب کرد . کاش آن کارمند جوسپائورا می دیدی که چطور از این جریان ناراحت بود و بر میزش مشت می کوبید ، تقریباً دیوانه شده بود و دائم فریاد می زد «احمق ها» و با هر مشت که بروی میز می کوبید ، تلفنش از جا می جست . و برای آنکه مانع از خروج سروصدای او شوند ، منشی در اتاقش را بسته بود ولی بهر حال صدای تکان خوردن تلفن و فحش هایی که می داد بخوبی

شنیده می‌شد. و احقاقها، احقاق‌های بیشموره و مسلم بود که جبهه آزادی ملی، آمریکائی‌ها را مسئول این توقیف می‌دانستند و واضح بود که ملاقات‌های بعدی غیر ممکن بود. و باری زورتیان دائم می‌گفت «قسم می‌خورم که سفیر کیرمان از جریان این حادثه باخبر نبوده. می‌دانید که دولت آمریکا با دولت ویتنام همکاری مستقیم دارد و هرگز بدون اطلاع دولت ویتنام، ترتیب ملاقات و گفتگو با هیچ ویت‌کنگی را نمی‌دهد» آه که این باری زورتیان عجب آدمیزاد است. و کمی هم شبیه این شخصیت ویتنامی است که الان روبرویم نشسته: نگوین‌نگوک‌لینگ. وزیر اطلاعات، رئیس‌خبرگزاری ویتنام، دوست ژنرال لون و ثروتمند بماند کز زوس. او فقط لباس‌های ویاکوندوتی رم یا بانداستریت لندن را می‌پوشد و یکشنبه‌ها روی کانال‌هائی که توسط ویت‌کنگ‌ها محافظت می‌شود اسکی آبی می‌کند و غیر از زیرشلواری پیرکاردن چیز دیگری پیا نمی‌کند. این اعمال او خوشایند زنان است و زنان هم بسیار خوش‌آیند او هستند! او زن‌ها را دوست دارد. از هرملیتی که باشد، چون تقریباً به تمام زبان‌ها می‌تواند صحبت کند. فرانسوی را مانند یک فرانسوی، انگلیسی را مانند یک انگلیسی، آلمانی را مانند یک آلمانی، کمی ایتالیائی، کمی اسپانیائی، کمی چینی، و کمی روسی می‌داند. آیا بهمین دلایل نیست که مرا به‌شام دعوت کرده؟ تقریباً نیمساعت می‌شود که سرمیز شام نشسته‌ایم و در این نیمساعت حرف مهمی نروده‌ایم. من او را بررسی می‌کنم و او هم مرا با کنجکاوای آسایش‌ورانداز می‌کند. ولی وقتی از توقیف دو نفر افراد جبهه آزادی ملی صحبت کردم، چهره‌اش گشوده شد و حالتی شاد و زنده و بدون راز پیدا کرد. چشمانش درخشیدند و دچار هیجان شد.

— توقیف دو ویت‌کنگی که بهنگام ورود به سفارت آمریکا انجام شد نتیجه یکی دیگر از اشتباهات دولت آمریکا است.

و این کار ما باید به آن‌ها یاد دهد که از این به بعد در رفتارشان تجدید نظر کنند و بیادشان می‌آورد که ما جمهوری دموکریک نیستیم.

— آقای لینگ فکر نمی‌کنید که کمی نمک‌شناس باشید؟

مگسی را شکار کرد و لبخند آرامی زد.

— می‌دانید، هرگز بین زن و شوهر نمک‌شناسی وجود نداشته.

— آقای لینگ مقصودتان اینست که ایالات متحده آمریکا و

ویتنام بایکدیگر پیوند زناشوئی بسته‌اند؟

او باز مگسی را با انگشت کوچکش پراند و گفت:

— اودا البته. يك ازدواج مناسب. ولی بهر حال يك ازدواج. می دانید ویتنامی ها عادت به ازدواج های عاشقانه ندارند. ما فقط ازدواج های مصالحتی می کنیم. و معتقدیم که این نوع ازدواج بسیار طول می کشد و با خوشبختی همراه است. ممکن است گاهی خوشبختی دیر بسراغمان بیاید، ولی بالاخره می آید. و بهر حال مثل همه ازدواج ها کشمکش و دعوا هم به همراه دارد.

— آقای لینگ در این ازدواج چه کمی زن است و چه کمی شوهر؟

لبخندی شیطانی به لبانش نقش بست.

— معلوم است. زن ویتنام است و می بینید که زنان در ویتنام همیشه شلوار بلند سیاه می پوشند و هرگز شوهر بدون اطلاع زن مهمانی را به خانه دعوت نمی کند، مخصوصاً وقتی که آن مهمان، يك دشمن باشد. — آیا بهمین دلیل بود که ژنرال لون دوعضو جبهه آزادی ملی را توقیف کرد؟ بخاطر حفظ سنن ملی؟

— خانم، ژنرال لون مرد بسیار محترمی است.

می گویند که آمریکایی ها از دولت ویتنام درخواست سر ژنرال لون را کرده اند و ژنرال لون بعد از شنیدن آن خبر، استعفايش را نوشته و ژنرال کانوکی درخواست استعفا را رد کرده و گفته «ما به شما احتیاج فراوان داریم، ژنرال لون».

من حتماً باید با این ژنرال لون آشنا شوم. حتی اگر مشکل بنظر بیاید. او بهر خبرنگاری که برای مصاحبه با او اصرار ورزیده، این جواب را داده «آقایان، سکوت طلا است».

۱۶ دسامبر

دنبال فرصتی می گشتم تا با ژنرال «لون» ملاقات کنم ولی نمی دانستم باید از چه راهی وارد شد و از چه کسی اجازه گرفت. فقط يك غریبه در سایگون هست که می تواند هر وقت بخواهد با «لون» ملاقات کند. فرانسوا پلو. دوستی آن ها از کجا سرچشمه گرفته؟ البته اگر بشود اسم آن را دوستی گذاشت، که در اینهم شک دارم. ولی وقتی به فرانسوا گفتم که دلم می خواهد مصاحبه ای با «لون» بکنم. خیلی فوری جواب داد

«ترتیش را می‌دهم.» وبعد به او تلفن کرد و بزبان آرگو با او شروع به صحبت کرد، صحبتشان به درازا کشید و بالاخره برای پس فردا صبح از او وقت ملاقات برای من گرفت. و من هنوز از این عمل او که خیلی سرعت انجام شد متحیرم. آیا اجازه مصاحبه من با «نگوین وان سام» را هم ژنرال لون داده بود؟ آیا حکم اعدام به ویت کنگی را هم که قرار بود آن روز سحر تیرباران شوند ژنرال لون منقضی کرده بود؟ نمی‌دانم. بین فرانسوا و لون تفاهم عجیبی برقرار است.

خواستم دلیل نزدیکی آنها را بیکدیگر بهتر بفهمم، مخصوصاً آنکه فرانسوا چشم محبتی هم به ویت کنگها داشت! ولی فرانسوا فقط در جواب گفت:

— فکر می‌کنم آدم خوبی است. مهربان است. همین.

— ژنرال لون؟ مهربان؟

— آره، مهربان.

هرچه بیشتر با این جنگ آشنا می‌شوم، بیشتر متوجه می‌شوم که تابحال مردان را شناخته‌ام. این جنگ باعث شده که آنها را بشناسم.

۱۷ دسامبر

وقت مصاحبه برای ساعت ده صبح تعیین شده بود، ولی او در ساعت دو بعداز ظهر آمد.

ناگهان اداره پلیس شلوغ شد، پلیس‌ها شروع به دویدن کردند. فرمان‌های مختلف از همه جانب صادر می‌شد، و در این هرج و مرج و شلوغی، مرد کوچک اندامی را دیدم که او نیفورم پلیس بتن داشت و عددی او را با احترام همراهی می‌کردند. او با قدم‌های خیلی تند راه می‌رفت، حیاط را طی کرد، از پله‌ها بالا رفت و به دفتر کارش وارد شد. نیم‌ساعت بعد مرا به اتاق او راهنمایی کردند. وقتی در اتاق را باز کردم، مرد کوچک اندامی را دیدم که پشت میز کارش نشسته بود و مشغول نوازش گل‌های سرخ گلدان روی میزش بود.

او زشت‌ترین مردی بود که در عمرم دیدم.

روی شانه‌های کوچک و لاغرش سرکوچکی قرار داشت و در صورتش فقط دهانش را می‌دیدید که بسیار بزرگ و غیر طبیعی بود. بعد از دهانش، گردن شروع می‌شد، چون چانه‌اش آنقدر کوچک بود که از خودت می‌پرسیدی، آیا چانه هم دارد؟

و چشمانش! چشمانش در واقع چشم نبودند، بلکه‌هایش از یکدیگر خیلی فاصله داشتند ولی دماغش، یک دماغ حسابی بود، ولی آنچنان پهن که میان گونه‌هایش گم شده بود. وقتی او را نگاه می‌کردیم، احساس تهوع به ما دست می‌داد. مردمک با حرکاتی آرام و بدون هیچ عجله‌ای دست از نوازش گل‌ها کشید، کمی از جایش بلند شد و دوانگشتش را آرام در میان دسته‌های من گذاشت، آنقدر انگشتانش لطیف بودند که فکر می‌کردی دونوار ابریشمی‌رالمس می‌کنی. هیچگونه عذری هم بخاطر تأخیرش نخواست، فقط گفت «سلام» و دوباره شروع به نوازش گل‌ها کرد. خیلی آرام گلبرگ‌ها را دانه به دانه لمس می‌کرد. بعد سکوت را شکست و احساس تهوع من تبدیل به یکنوع احساس نگرانی و غم شد. چون صدایش هم یک صدای عادی نبود. بیشتر به وزوز یا زمزمه‌ای می‌مانست که بوسیله نسیم از دهان محضری بشنویم! و غیرممکن بنظر می‌رسید که چنین صدایی از چنان دهانی خارج شود. کلمات و جملات را مثل ما ادا نمی‌کرد، بلکه بین هر کلمه چنان فاصله‌ای می‌انداخت که آدم فکر میکرد کلمه بعدی هرگز ادا نخواهد شد.

— آه خانم، ببینید چقدر این گل‌ها قشنگند. من عاشق گل هستم و همیشه باید در گلدان روی میز گل‌های تازه بگذارند و حتی باید بروی هر گل، یک شبنم باشد، فقط یک دانه شبنم... من آدم روماتیک هستم. می‌دانید؟ گل‌ها، موسیقی... هرشب به موسیقی گوش می‌دهم، برامس، شوین... آهنگ‌های آنها را با پیانو می‌نوازم و خودم را با ساختن آهنگ سرگرم می‌کنم.

دهانش طوری باز شد، مثل اینکه بخواهد لبخند بزند.

— البته آهنگهای فوق‌العاده‌ای نمی‌سازم، من یک روماتیک هستم... بدون زیبایی و ظرافت نمی‌توانم زندگی کنم، و وقتی بی‌ادم می‌آید که یک سربازم و باید به مسائل و کارهای جنگی رسیدگی کنم... آه من یک سربازم! آخ خانم، نمی‌دانید چقدر از این شغل بدم می‌آید... سربازها، غیر از حیوانات تربیت شده چیز دیگری نیستند. خانم، آیا میل دارید چیزی بنوشید؟ من می‌خواهم یک ویسکی بنوشم.

— متشکرم ، يك آيجو .

ویکی آمد، آيجو نیامد . چون دستور آيجو را نداده بود. با خود فکر کردم «حتماً فراموش کرده که آيجو خواسته‌ام».

— آنطور که شنیده‌ام ، شما اهل فلورانس هستید. آه فلورانس، ونیز ، من این شهرها را بهتر از سایگون می‌شناسم . آنها را مانند گل‌های سرخم دوست دارم و همیشه در خیالاتم هر خیابان و هر خانه‌اش را نوازش می‌کنم .

وقتی در فرانسه درس می‌خواندم و در اروپای قشنگم گردش می‌کردم ، اغلب به فلورانس و ونیز می‌رفتم. می‌دانید، در فرانسه به‌يك دانشگاه کاتولیک‌ها می‌رفتم و تمام امتحاناتم را در آن دانشگاه گذراندم. لیسانس علوم طبیعی ، دیپلم داروسازی ، دیپلم مهندسی ... و راستی همه اینها بچه درد خوردند ؟

باسروصدای فراوان جرعه‌ای از ویسکیش نوشید.

— راستی خانم، اینهمه دیپلم و لیسانس به چه درد خوردند ؟ برای اینکه رئیس پلیس شوم ؟

من بزرگترین بچه از یازده بچه پدر و مادرم هستم ، واحق — ترینشان ... سه خواهرم دکتر هستند، دوبرادرم هم دکتر هستند، سهخواهرم داروساز هستند و دو برادر دیگرم هم داروساز هستند، ومن؟ چه وحشتناك! در سی و هفت سالگی ، ژنرال هستم و رئیس پلیس شهر. حتماً چیزهایی را که مردم درباره‌ام می‌گویند شنیده‌اید . فحاش ، تهمت‌زن ، همیشه مست ، زن‌باز. راستی خانم درباره من چه چیزهایی شنیده‌اید ؟ برایم تعریف کنید. — خیلی چیزها ژنرال، مخصوصاً آنکه آدم بسیار بیرحمی هستید.

— خانم !... من ... بیرحم؟ چه می‌گوئید ! آیا مردی که این چنین عاشق گل است می‌تواند بیرحم باشد ؟ اگر این حرف‌ها را به پلیس — های زیر دستم بگوئید حتماً شما را توقیف می‌کنند و فکر می‌کنند که دیوانه شده‌اید . آنها همیشه بدمن می‌گویند «شما برای چنین شغلی زیاده از حد مهربان هستید، باید خشن‌تر و محکم‌تر باشید .»

ومنهم همیشه در جوابشان گفته‌ام «ادب. بچه‌های من، ادب . بیرحمی هرگز دردی را دوا نمی‌کند ، ادب و صحیح زندگی کردن مهم‌ترین چیز است .»

— ژنرال ، آیا شکنجه دادن هم از صحیح زندگی کردن است ؟

— آوه خانم ، ماباید بعضی اوقات جدی باشیم. آوه... باید ...

باید... ولی کسانی که از شکنجه حرف میزنند، زندانیهای ناقص و از شکل افتاده را دیدهاند ولی زندانیهای ما هرگز این چنین نیستند. می دانید به چند مشت و چند سیلی که نمی شود گفت شکنجه. اینها خیلی جزئی و ناچیز هستند.

— و وصل کردن برق به آلت تناسلی، آیا اینهم جزئی و ناچیز است ژنرال؟

— اوه خانم، خانم، می دانید که مقداری از این کارها لازم است. چرا در حالیکه می دانیم بچه ها را نباید کتک زد، بچه های شیطان را کتک می زنیم؟ ما آنها را می زنیم تا بدانند دیگر نباید کار زشتی مرتکب شوند. ویت کنگ ها هم در حکم بچه های شیطان و غیر قابل تحمل هستند. من خیلی وقت است که آنها را می شناسم و خیلی هم خوب می شناسم. از زمان «ویت مین» و فرانوی ها. در آن زمان منم در آشوب ها و شورش ها شرکت می کردم.

— ژنرال، در کدام گروه آشوب می کردید؟

— خانم، اجازه بدهید که این راز را فقط برای خودم حفظ کنم. وبعد چند لحظه ساکت ماند.

— خانم، میل دارید چیزی بنویسید؟ بله؟ خیلی خوب. یک ویسکی یا یک آبجو؟ من ویسکی می خورم. — متشکرم، یک آبجو.

این بار هم ویسکی را آوردند ولی از آبجو خبری نشد. چون باز دستور آبجو را نداده بود!

— ژنرال؟ آیا بودائی ها هم در نظر شما در حکم بچه های شیطان و غیر قابل تحملند؟

— فاسدهای وحشتناکی هستند. فاسدهای معنادار. خانم می خواهید تجربه ای کنید؟ من این تجربه را قبلاً کرده ام. یک سنگ زنده را بگیرید، رویش بتزین بریزید و آتشش بزنید. واو ناگهان مثل بودائی ها، قهرمان می شود! این آزمایش را حتماً بکنید، خیلی بازمه و سرگرم کننده است. — ژنرال، آیا شما بودائی هستید؟

— این سؤال شما مثل این می ماند که بپرسید آیا به خدا اعتقادی دارم؟

— ژنرال، شما به خدا اعتقاد دارید؟

— نه خانم.

— به چه چیز اعتقاد دارید. ژنرال؟

— به سرنوشت خانم. آه چه دردی.

ناگهان صورتش درهم رفت و دهانش با تمام وسعتش از درد باز شد و یک ردیف دندان زرد و کثیف از میان لبهایش پیدا شد.

— عذر می‌خواهم ... زخمم ...

چند لحظه در حالیکه دندان‌های کثیف و زردش را نشان می‌داد، بیحرکت ماند و بعد دستش را خیلی آرام و نرم، به نرمی تار عنکبوت، روی شکمش گذاشت و آن را نوازش کرد و با همان صدای وزوز مانند محضرانهاش گفت که زخم اثنی‌عشر دارد. و آنهم فقط بدلیل ناراحتی‌ها و مشکلات شغلش است و بعد پرسید که آیا فکر می‌کنم پلیس شدن کار سرگرم‌کننده‌ایست؟

او از خانواده‌ای میلیونر دنیا آمده و بچه‌تر فامیل است و بدون شك محتاج حقوق ناچیز دولتی نیست. حقوق او فقط بیست و پنجهزار پیاستر در ماه است و کم‌تر از حقوقی است که او ماهیانه براننده‌اش می‌پردازد! ولی چرا او پلیس شده؟

چطور شد که به این شغل روی آورد؟ سه سال پیش، یک روز وقتی از هواپیمائی که از بمباران ویتنام شمالی باز می‌گشت، پیاده شد، به‌او دستور دادند به ملاقات ژنرال کائوکی برود و ژنرال کی هم به او گفته که باید رئیس پلیس شهر شود. آیا او می‌توانست این پیشنهاد را رد کند؟ آه چه فداکاری بزرگی ...

— خدایا با قبول این شغل چه فداکاری بزرگی کردم!

— راستی ژنرال، برای سه‌ویت کنگی که قرار بود اعدام شوند، بالاخره چه تصمیمی گرفتید؟

— آنها تیرباران خواهند شد خانم. چه آمریکائی‌ها از این کار خوششان بیاید و چه خوششان نیاید.

بعضی مواقع اجرای قانون به مدتی بعد از محاکمه موکول می‌شود ولی بهر حال اجرا می‌شود.

آیا شما آشوب اروپا را فراموش کرده‌اید؟

— ژنرال، حتماً نمی‌خواهید جنگ ویتنام را با آشوب اروپا مقایسه کنید. مگر نه؟

— چرا که نه خانم، چرا که نه. مقاومت ویت‌کنگ‌ها درست مثل مقاومت اروپائی‌هاست، فقط باین تفاوت که اروپائی‌ها بردند و

ویت کنگ‌ها خواهند باخت. عذر می‌خواهم که جمله «خواهند باخت» را به زبان آوردم. من هرگز این جمله را به زبان نمی‌آورم جنگ ویتنام، جنگ عجیبی است. این جنگ با پیروزی یکی و شکست دیگری خاتمه پیدا نمی‌کند، بلکه فقط با دیگر نچنگیدن و جنگ را موقوف کردن پایان می‌یابد.

وغم بزرگی در صورتش پیدا شد. آرام حرف می‌زد و صدایش مرا به یاد صدای نسیمی می‌انداخت که برگ‌های درختی را تکان دهد. آرام. نرم. حس می‌کردی که می‌خواهد گریه کند و حتی در آستانه گریستن هم بود. آیا این مرد هرگز گریسته؟ شاید وقتی کسی صدای درد و تنهایی او را بشنود و بدون ترس از او، دست‌نوازش به‌سرش بکشد، او گریه کند.

— ژنرال، از اینکه شما را بکشند و اهمه‌ای ندارید؟

— آه، چه کسی از کشته شدن در سایگون نمی‌ترسد؟ من مثل کسی هستم که روی طناب باریکی راه می‌رود و هر آن امکان سقوطش هست. جان من هرروز در خطر است. می‌دانم که خیلی‌ها می‌خواهند مرا بکشند و در این کار موفق نمی‌شوند.

تکرار می‌کنم که من ویت‌کنگ‌ها را خیلی خوب می‌شناسم، آنها حیوان هستند، حیواناتی باخصل انسانی ولی به‌رحال حیوان!

— ژنرال، آنها برادران شما هستند.

— برادرهای دشمن، خانم. و هیچ دشمنی خطرناکتر از برادر دشمن نیست. آیا خانم میل دارید چیزی بنوشید؟ من می‌خواهم باز یک ویسکی بنوشم. ویسکی داروی دردهای روحی من است و زخمم را عمیقتر و دردم را بیشتر می‌کند. شما آبجو می‌نوشید یا ویسکی؟

— متشکرم، آبجو.

ولی اینبار نیز آبجو نیامد.

از جایم بلند شدم و اجازه رخصت خواستم، و وقتی نگاهم به پلک‌های نیمه بازش افتاد، در آنها نوری از محبت دیدم.

البته او خوب فهمیده بود که من عمداً نیامدن آبجوها را گوشزد نکرده‌ام. و البته این کار را باین دلیل کردم تا بفهمم درجه شیطنیت و موزیکریش تا چه اندازه است.

او خیلی خوب می‌دانست که هنگام ورودم داشتم از تشنگی هلاک می‌شدم و هر بار که لیوان ویسکیش را به‌دهان می‌برد با تمام وجودم از او

متنفر می‌شدم .

ولی اگر او تسلیم سکوت من می‌شد، دیگر موفق نمی‌شدم تصویری را که از ژنرال نگوین-نگوک لون در خاطرم ساختم، بسازم . و یا شاید او نفرت را طلب می‌کرد ؟

آیا او بهمان اندازه که دیگران تشنهٔ عشق و محبتند ، تشنهٔ نفرت است ؟ نمی‌دانم . شاید چون زشت بود . شاید چون زیباییها را دوست می‌داشت .

— خیلی ممنونم خانم ، دیدارتان خیلی برایم جالب بود خانم .

— برای منم بهمچنین ژنرال .

واز جایش بلند شد تا مرا همراهی کند و در همان لحظه نگاهم به تابلویی افتاد که در طرف راست میزش ، به دیوار آویخته بود . يك شعر . و چنین نوشته بود .

«در هیاهوی دیگران آرام پرورش پیدا کن .»

«و بیاد بیاور که صلح ، جز در سکوت خودت ، در جای دیگری یافت نمی‌شود»

«همیشه باهمه چیز موافق باش و مخالف چیزی نباش»

«حقیقت ضمیرت را باحالتی آرام و خاموش بیان کن»

«و نصایح دیگران را با قلبی باز و وجدانی آزاد بگوش بپار»

«حتی اگر دیگران از تو احمق‌تر و نادان‌تر باشند» .

بعضی اوقات فکر می‌کنم آیا از اینکه گذاشتم آنطور مرا به بازی بگیرد ، اشتباه نکرده‌ام ؟

و آیا سرنوشت این دیدار را تجدید نخواهد کرد ؟ شاید روزی برسد که او با بدعهدی و مخالفت روبرو شود . کسی چد می‌داند . و شاید باز او را بینم واز دیدارش خوشحال شوم .

۱۸ دسامبر

من و مورولدو فردا ویتنام را ترك می‌کنیم و باین دلیل سخت ناراحتم . حتی به این نتیجه رسیده‌ام که ترك ویتنام کار اشتباهی است . حس می‌کنم این کار، یکنوع فرار و میدان خالی کردن است . فکر می‌

کنم که اگر به دنیائی بروم که از يك مرگ بگرید و صدای شلیک توپ را نداشته باشد، مرتکب گناه بزرگی می‌شوم.

ما تنها کسانی هستیم که اینجا را ترك می‌کنیم. و تازه فهمیده‌ام که کسانی که ماه‌ها و سال‌ها در ویتنام مانده‌اند، چرا نمی‌خواهند تركش کنند. البته برای تمدد اعصاب گه‌گاهي يك هفته به بانکوك و هنگ‌کنگ می‌روند ولی باز دوباره به ویتنام برمی‌گردند و این بازگشت بخاطر قرار داد و عهدي که با روزنامه‌شان بسته‌اند، نیست، بلکه فقط علاقه‌ایست که به ویتنام پیدا کرده‌اند.

فکر می‌کنم در تراژدی و خطر و مبارزه بامرگ جادوئی وجود دارد. وحتى وقایع ناراحت کننده هم مانع از این نمی‌شوند که انسان را به‌خود جذب نکنند.

روی تراس هتل کنتیننتال، درست روبروی عمارت مجلس نشسته بودیم و قهوه می‌خوردیم و من به این چیزها فکر می‌کردم. در اولین طبقه عمارت مجلس يك اتاق عجیب وجود دارد، از پنجره‌های باز آن می‌شود درونش را دید. زینت‌آلات يك تابوت و پارچه‌های سیاه و شمع‌های روشن. «بوئی کوانگ‌سان» رهبر گروه کو - مین - تانگ را دیروز در خانه‌اش کشته بودند و حالا او را به آنجا منتقل کرده‌اند. چهل و پنج سال داشت.

دومرد به اتاقش وارد شدند و به او شلیک کردند و او را از ناحیه گردن و سینه مجروح ساختند.

به زنش دستور دادند که از آشپزخانه بیرون نیاید. بعد یادداشتی باماشین تحریر نوشتند و روی میز کارش گذاشتند. در زیر یادداشت علامت جبهه آزادی ملی کشیده شده بود. دریادداشت نوشته بودند که چون بوئی کوانگ به پسرش اجازه داده که برای سیا کار کند او را محکوم کردیم. هیچکس مطالب یادداشت را قبول نداشت. حتی آمریکایی‌ها معتقد بودند که متن یادداشت دروغی بیش نیست و می‌گفتند: ویت‌کنگ‌ها هرگز بعد از قتل یادداشتی بجا نمی‌گذارند و بوئی کوانگ توسط مقامات دولتی کشته شده است، چون سعی کرده با جبهه آزادی ملی تماس بگیرد و راجع به صلح با آنها گفتگو کند. شاید راست باشد و شاید هم راست نباشد. بهر حال دیگر اهمیتی ندارد، چیزی که مهم است، اینستکه يك کشته به کشته‌های دیگر شهر اضافه شده است. شهری که در آن زندگی يك مرد ارزاتر از يك مشت برنج است. و همانطور که به شمع‌ها خیره مانده بودم و انعکاس

نور آنها را روی شیشه نگاه می‌کردم ، خودم را زنده‌تر حس کردم.
مورولدو گفت :

— آه که چقدر برای سوار شدن به هواپیما عجله دارم . بانكوك ،
کراچی ، تهران ، رم .
آیا می‌توانی تصورش را بکنی که پس‌فردا بعداز ظهر در ایتالیا
باشیم ؟

— آره .

— واز این تصور خوشحال نمی‌شوی ؟

— نه .

آه مورولدو ی بینوا. چقدر برای چاپ عکس‌هایش و شرح ویتنام
برای همکارانش عجله دارد. برای او ، چهل‌روز ویتنام فقط ماجرایی بوده
پرخاطر ، و برای من این چهل‌روز پراز مطلب بود و پراز احساس .
— می‌دانی ، با چیزهائی که در اینجا دیدم و آموختم ، دیگر
آن آدم سابق نیستم .

— چه چیزهائی در اینجا آموختی ؟

— يك چیز خیلی ساده. بعداً برایت می‌گویم .

بعداز ظهر به فرانس پرس برگشتیم و بادوستانمان که تا آخرین
روز دوستان خوبی برایمان مانده بودند، خداحافظی کردیم. مازور کیفش
را بعنوان یادگاری به من داد و فلیکس يك دستمال و فرانسوا يك قمقمه،
يك روانداز از پوست یوزپلنگ و يك شال امپرمآبل ، و يك بطر شامپانی
هم به سلامتی ما باز کرد، بشرط آنکه اگر دوباره به ویتنام برگشتم برایش
يك بطر شراب کیانته ایتالیا را سوغات بیاورم. همشان سعی کردند خود
را بی تفاوت نشان دهند ولی ناراحتی از صورت همه پیدا بود. ماهم ناراحت
بودیم . اروپا و آمریکا ، حتی از ماه هم برایمان دورتر بود. مثل اینکه
باقی دنیا ، دنیای دیگری بود و به ویتنام ربطی نداشت .

بعداز دومین لیوان شامپانی ، مورولدو گفت :

— حالا می‌شود فهمید تو چه چیزی از ویتنام آموختی ؟

من جوابش را ندادم، چون ختم داشتم که حرفم را نمی‌تواند درک
کند .

و این چیزی است که من از جنگ این کشور و این شهر آموختم.
معجزه تولد را دوست نداریم .

فصل چهارم

می‌دانی؟ گاهی هنگامی که خوابیده‌ای، خواب می‌بینی، خواب می‌بینی که در خانه‌ای هستی پر از شعله‌های آتش یا داری از دست قاتلی فرار می‌کنی: ناراحتی‌هایی که تو در آن موقع حس می‌کنی، حقیقت دارند: تو رنج می‌بری، می‌لرزی، و پاهایت را محکم تکان می‌دهی. ولی بالاخره از خواب بیدار می‌شوی و می‌بینی که در اوقات و درمیان اشیاء متعلق به خودت و در رختخواب هستی، در کمال امنیت. خانه نمی‌سوزد و قاتلی هم دنبالت نمی‌کند و تمام آن مناظر را در تخیلت می‌دیدي و از تمام آن ماجراها فقط چند دانه عرق روی پیشانیت باقی‌مانده.

می‌دانی گذر تو از کشوری در حال جنگ با گذر تو از کشوری در حال صلح تفاوتی ندارد. تو سایگون را ترك می‌کنی و وقتی در هواپیما و بر فراز ابرها در پروازی، باز هم اجساد، انفجار، شعله‌های آتش و مصیبت را می‌بینی: و اگر هواپیمایت بمبوی رم، پاریس و یا نیویورک برود سعی می‌کنی دیگر خیالیافی نکنی و بعد با خودت فکر می‌کنی، پس اجساد کجا هستند؟ انفجارها و شعله‌های آتش کجا هستند؟ هیچ کجا نیستند: آنها فقط در رؤیای تو وجود داشتند.

و این کیف؟ این کیفی که مأمور گمرک با چمدان‌های دیگر واریش می‌کند؟ هیچ، عرقی است که بر پیشانی‌ت مانده و بزودی با هوای خوب و حال و روز خوب بخار می‌شود و از بین می‌رود. و شاید این تنها دلیل پذیرفتن جنگ از طرف مردم باشد. اگر از دور نگاهش کنند، باورش ندارند، حتی نمی‌توانند فکر کنند که چنین چیزی می‌تواند وجود خارجی داشته باشد. بهر حال اینها حس‌هایی بودند که وقتی داشتم از محل حادثه دور می‌شدم، در خود دیدم. حتی جنگ را هم دیگر باور نداشتم و حتی بیاد نداشتم که وجود داشته یا نه.

ولی بهر حال درباره آن صحبت می‌شد و به نحوی در گوش و چشم من فرو می‌رفت.

با دشواری بسیار نامه‌تری کانگ را به پاپ پل ششم دادم. و یکشب او با لباس سفیدش در صفحه تلویزیون ظاهر شد و انگشتش را بلند کرد و با حالتی نیمه تهدیدآمیز و نیمه بخشنده گفت:

«صداهایی از آسیای جنوب شرقی بگوشمان می‌رسد.... و بعد از آنشب دیگر هرگز او را بدون آن حالت در تلویزیون ندیدم، بعضی اوقات با ردائی از پوست قاقم و مخمل ظاهر می‌شد و گاهی بر تخت بسیار بلندی جلوس کرده بود. با دیدن این تصاویر یاد صحنه‌های ویتنام می‌افتادم. فجایع سایگون، سربازان، بمباران‌ها، و همچنین موجی از مردم با کلاه‌های مخروطی که در حال فرار بودند.

در قلبم و در مغزم، جنگ مانند رؤیائی ریشه دوانیده بود، بدون آنکه نوشته‌ها و گزارشات هفتگیم را در روزنامه بحساب آورم و یا بدون آنکه بوکه‌های فشنگ تهی را در نبرد داکو بیاد آورم. و این کلاه و این کیف را برای قشنگی ۱ به اتاقم آویزان کرده‌ام.

نامه پاپ:

«من از تپه ۱۳۸۳ برایت نامه می‌نویسم، عیدنوتل را با صدای توپ‌ها جشن گرفته‌ایم: می‌دانی آتش بس را فقط در روزنامه‌ها می‌شود دید، همین، یک گلوله توپ به توپخانه ما خورد و لاری را کشت. لاری را بیاد داری؟ همان پسر بچه‌ای که شکلات می‌خورد. کاپیتان شرمند مأمورش تمام شده و بزودی به آمریکا برمی‌گردد. از رفتن او دلم گرفته.

بچه‌های تپه ۱۳۸۳ اغلب درباره تو حرف می‌زنند: تو نمی‌دانی وقتی از آن هلیکوپتر پیاده شدی چه اثری روی آنها گذاشتی. تو با وجود خطوط ظریف بدنت به یک زن شباهتی نداشتی، ولی مانند یک زن حرف

می‌زدی. می‌دانی برای اولین بار بود که کسی برای آنها دلسوزی می‌کرد و جنگ را مصیبتی بزرگ می‌دانست. همه از من خواسته‌اند که سالشان را به تو برسانم و تینری هم یادآوری کرد که عکس امضاء شده جولی کریستی یادت نرود. دیگر باید تو را ترك كنم و برای گشت درمحوطه بروم. آیا روزی باز تو را خواهیم دید؟ حتماً باید تو را ببینیم.

با قلبی پر از محبت. پپیون که دیگران پپ صدایش می‌زنند. نامه قشنگی بود. ولی درنظر من مثل عکس‌های قدیم زمان مدرسه‌ام بود و با تأسف به لاری فکر کردم که برایم تعریف می‌کرد که هر وقت برای حمله می‌روید دعا می‌خواند و می‌گوید «خدایا نگذار بمیرم». و این را هم بگویم که تینری را فراموش کرده بودم.

و وقتی جواب پپ را می‌نوشتم مثل آن بود که دارم جواب نامه یکی از دوستان عزیز همکلاسیم را که سالها ندیده بودمش و دیگر وجودش برایم مطرح نبود می‌نوشتم.

داکتو خیلی دور بنظر می‌رسید، بهمان اندازه که رطوبت سایگون دور بود. باغ خانها م پوشیده از برف است واز نوك فواره‌ها آب‌های یخ‌ بسته آویزانند.

در اتاق ناهارخوری، نوارهای طلائی و نقره‌ای درخت نوسل می‌درخشند. بدون آنکه سؤالی را درباره زندگی یا مرگ مطرح کنند. خواهر کوچکم، اسباب بازی‌های کوچکی را به درخت آویزان کرده. در آخر ژانویه به نیویورک برگشتم و در آنجا اتفاقاتی افتاد که پشیمانی از ترك ویتنام را دوباره در من زنده کرد. و این حس پشیمانی بخاطر عکس‌ العمل بی‌تفاوتی بود که دیگران نسبت به مسئله ویتنام ابراز می‌کردند. آنها حالتی در برابر کلمه ویتنام می‌گرفتند، مثل آنکه ویتنام يك مكان بیلاقی و یا محل خوش آب و هوایی است.

بعنوان مثال، شب که به داروخانه خیابان دوم رفتم:
— آه، این شما هستید؟ فکر کردم که مشتری خوبی مثل شما را از دست داده‌ام.

— نه، من به ویتنام رفته بودم.

— بیتان خوش گذشت؟

و یا روزی که به بانکم در «مدیسون اسکوار» رفتم:

— مدت مدیدی است که شما را ندیده‌ایم.

— به ویتنام رفته بودم.

— راستی ؟ چه غمناک .

و یا بعد از ظهر که با راننده تاکسی حرف می‌زدم :

— پس منتظر چه هستند ، چرا يك بمب اتمی روی سر این زرد-

پوست‌ها نمی‌اندازند و خیال همه را راحت نمی‌کنند ؟

— آخر ممکن است بمب روی آمریکائیه‌ها هم بیفتد ، چون در

آنجا مرز و جبهه‌ای وجود ندارد .

— کی می‌گوید ؟

— من می‌گویم ، چون یکماه ونیم در ویتنام بوده‌ام .

— راست است که ویتنام هوای خیلی گرمی دارد ؟

و بعد دلتنگی بود . گراهام گرین معتقد است که قسمت اعظم جنگ

در بیحرکتی و کار نکردن و در انتظار می‌گذرد . و این حرف او درست

است . ولی او فراموش کرده اضافه‌کند که وقتی بیحرکت و بی‌کار و منتظر

هستیم فکرمان هم بیحرکت و بی‌کار است و برای چیزی نگران نیست .

برای اینکه می‌دانی ، در جنگ هرگز به تماشا نمی‌تبینی ، همیشه بروی

صحنه نمایش هستی و در آن نمایش شرکت‌داری . حتی اگر در تراس کافه

کنتیننتال مشغول نوشیدن قهوه باشی . چون احتمال دارد يك مین روی

این تراس بیفتد و یا يك نارنجك روی میزت پرتاب شود . و همین عوامل

باعث می‌شوند که تو خود را در فضائی کاملاً قهرمانی حس کنی . و بعد متوجه

مسائل ناراحت‌کننده می‌شوی . می‌دانی که دیگر در نیویورک که وقت

بمصرف کارهای باعجله و مشکل و مضاحبه‌ها و ناراحتی‌های دیگر می‌رسید ،

این حس را نمی‌کردم . در نیویورک هیچ اتفاق جالبی نیفتاد . خودم را

مانند مورچه‌ای حس می‌کردم که در میان میلیون‌ها مورچه دیگر گم شده

باشد : فعال ، مرتب و حتی بدون کوچکترین تردیدی در زنده ماندن !

پنجره‌هایی را که از پنجره اتاقم می‌دیدم ، همه به هم شبیه بودند .

چراغ گاز براحتی روشن می‌شد ، بدون آنکه لازم باشد هر بار کبریت‌بکشی

و روشنش کنی . دوستانم همه آدم‌های متملن و خوبی بودند که همه بیمه

عمر شده بودند .

و در چنین حالت و وضع روحی بود که نامه فرانسوا را دریافت

کردم و نه با تمبر APomail (پست ارتشی) که بروی پاکت پیپ بود بلکه

با تمبر ویتنام . و دیدن آن نامه کافی بود تا ناراحتیم عود کند . نامه

کوتاهی بود ، و بدروانی خود فرانسوا . او بخاطر ترك ویتنام مرا نفی کرده

بود و از يك صحنه سایگون بهنگام عید برایم تعریف کرده بود .

..... چنان آرامشی در اینجا وجود دارد که باور نکردنیست .
 حدس می‌زنم ویت‌کنگ‌ها مشغول تدارك حملهٔ مهمی هستند . يك مأمور
 برای خبرگیری گذاشته‌ام که شبها هم در دفتر می‌خوابد تا اولین اخبار
 را فوراً به من برساند . باری زورتیان خیلی مشغول بنظر می‌رسد و برعکس
 لون روزبروز بدتر می‌شود . فکر می‌کنم من تنها خبرنگاری هستم که
 می‌تواند با لون ملاقات کند . می‌دانم از این حرفم ناراحت شدی چون این
 احمق با تو بازی بدی کرد : ولی می‌دانم که دلیل حرکات او را خوب
 فهمیدی ، او تنفر را طلب می‌کرد ، همانطور که دیگران محبت را طلب
 می‌کنند . چون او مرد بسیار زشتی است . او زشت است ولی از دیگران
 بدتر بنظر نمی‌رسد . او را آدم جالبی می‌دانم چون خیلی شجاع است .
 زورتیان و وست‌مورلند هم برایم آدم‌های جالبی هستند . اصلاً همه چیز
 اینجا برایم جالب است .

بقول ولتر هرچه که برای بشر جالب است برای من هم جالب است .
 ویا شاید هم این جمله از موتنی باشد . نمی‌دانم . راستی می‌دانی که نویسندهٔ
 محبوب من موتنی است ؟ اگر ماجراهایی که باید در سایگون رخ دهد ،
 بالاخره اتفاق بیفتند و تو دوباره به اینجا آمدی يك بطر شراب‌کیاتی را
 فراموش نکن . دوستدارت پلو .

من نامهٔ فرانسوا را مثل گرسنه‌ای ، با ولع هرچه تمامتر خواندم .
 در سایگون دارد اتفاقاتی می‌افتد و من آنجا نیستم . آخ اگر می‌توانستم
 بهانه‌ای برای نزدیک شدن به آن شهر پیدا کنم ! مثلاً يك ره‌تاز از هنگ‌کنگ
 یا جائی نزدیک سایگون که بهنگام اتفاقی که باید بیفتد بتوانم خودم را
 فوری برسانم .

وبعد نیویورک تايمز را باز کردم و خبر را خواندم . نوشته بود که
 دو ساعت بعد از عید تت «سال‌نوی ویتنامی‌ها» نوزده ویت‌کنگ به سفارت
 آمریکا حمله کرده‌اند . آنها به راکت‌های ب-۴ و بازو کاهای سی و پنج
 شتی مسلح بودند . دیوار سفارت را سوراخ کرده و از آنجا به درون
 باغ راه پیدا کرده بودند و تاصبح آنجا را در تصرف خود نگاهداشته
 بودند .

نبرد در ساعت نه صبح آغاز شد و هر نوزده ویت‌کنگ کشته شدند
 ولی نبردهای خیابانی در تمام محله‌های شهر شروع شده است .
 فردا ، خبرها غم‌انگیزتر بودند . حمله‌ها فقط به سایگون مربوط
 نمی‌شد و با طرح‌ریزی بسیار کاملی انجام می‌گرفت : کشتار در دانانگ، دالتا،

میتو و هوئه و سی و پنج نقطه اصلی دیگر ویتنام آغاز شده بود. در سایگون تمام محله چولون به تصرف ویت کنگها درآمده بود و همچنین قسمت بزرگی از محله گیادین و فوتو. هیچ هواپیمایی نمی توانست در فرودگاه تانسون نوت فرود آید. در فیلم های خبری تلویزیون، از کوچه ها و خیابان ها فقط مقداری خرابه و شعله های آتش و اجساد غوطه ور در خون و معابد منهدم را می دیدیم. و عکسی وحشتناک از مردی دیدیم که خوب می شناختمش: ژنرال لون، در حالیکه داشت از فاصله بسیار نزدیکی به یک ویت کنگ دست بسته شلیک می کرد.

سه عکس از این منظره بود که مراحل مختلف عمل لون را نشان می داد، در اولین عکس ویت کنگ جوانی را با شلوار کوتاه و بلوز چهارخانه می دیدیم که بوسیله یکنفر که داشت درگوشش نمی دانم چه می گفت به جلو هل داده می شد. در عکس دوم ژنرال لون را می دیدیم که رولورش را درآورده و بطرف شقیقه راست ویت کنگ نشانه رفته. و نکته اصلی در همین عکس دوم بود چون درست در زمانی گرفته شده بود که گلوله در شقیقه ویت کنگ فرو رفته و ویت کنگ چشمانش را بسته بود و با حالتی از درد لبهایش را محکم به هم فشرده بود.

و در سومین عکس لون را می دیدیم در حالیکه داشت هفت تیرش را جلوش می گذاشت و بهما پشت کرده بود. روی اسفالت خیابان ویت کنگ در خون خود غلتیده بود، در حالیکه پای برهنه اش در اثر آخرین تشنجات به هوا پریده بود.

لون و گل های سرخس و یک شبنم بروی هر گل. لون و پیاویش و نوکتورن های شوین، لون با آن شعر قاب کرده اش:

در هیاهوی دیگران، آرام پرورش پیدا کن

حقیقت خود را با حالتی آرام و خاموش بیان کن

ولی آیا می توانید تصور کنید که من او را روزی گریان دیدم؟ و چطور ممکن است که فرانسوا او را یک بشر بداند؟ و دیگر کدام عمل قهرمانانه ویتنام را در این مصیبت تازه به آتش کشانده؟ نگرانیم تبدیل به بیمبری شد. خیلی فوری ویزا و اسناد لازم را تهیه کردم و در اولین هواپیما سوار شدم و بطرف بانکوک و هنگ کنگ حرکت کردم.

و فقط با خود یک کیف، یک دوربین عکاسی، یک ضبط صوت و یک بطر شراب کیانی بردم. در پیغامی که فرانسوا بوسیله تلکس برایم فرستاد، گفت که تنها راه ورود به سایگون سوار شدن یک هواپیمای نظامی

است : و بهر حال نام مرا به مقامات آمریکائی تایلد داده .

من توانستم در سحرگاه هفتم فوریه سفرم را آغاز کنم ولی بهر حال چهار روز را در این سفر از دست دادم . و يك هفته از آغاز اتفاقات جدید می گذشت . در فرودگاه خبرنگاران دیگری هم بودند : يك آمریکائی ، يك آلمانی و سه فرانسوی . هواپیما نه صندلی داشت و نه صتراح . بروی کف هواپیما نشسته بودیم و در يك لیوان می شاشیدیم .

مسن ترین خبرنگار ، مردی بود رنگپریده که مارسل نام داشت و از تمام جریانات اخیر باخبر بود . یکی از آخرین اخبارش این بود که کاترین و مازور رادر جاده هوئه توقیف کرده اند . آنها توانسته بودند نصف راه را با هلیکوپتر و نصف دیگر را با ماشین طی کنند و خود را به هوئه برسانند . و بعد برای فرار از بمباران و آتش به کلیسائی پناه برده بودند و هنگام خارج شدن از آنجا با ویتنام شمالی ها روبرو شده بودند و آنها هم کاترین و مازور را توقیف کرده و با خود برده بودند . و معجزه بود که داستان توقیف آنها با اعدام و تیرباران به پایان نرسیده بود . مردم در سایگون از گرسنگی می مردند و بیدلیل نبود که مارسل با خودش آنهمه بیسکویت و شکلات آورده بود . او همچنین از شیوع يك بیماری صحبت می کرد و باز بیدلیل نبود که بهر همراه خود مقداری دارو آورده بود . صدای تیزش گوشهایم را درد آورده بود و وقت هم خیلی کند می گذشت . اگر با يك هواپیمای تجارتی می خواستیم فاصله بانكوك تا سایگون را طی کنیم ، چون از فراز کامبوچ می گذشتیم فقط یک ساعت طول می کشید ولی با هواپیمای ارتشی این فاصله را در مدت چهار ساعت و نیم باید طی می کردیم . و من از خستگی خرد شده بودم . و از فکر اینکه هنگام ورودم باید چه ناراحتی ها و مناظر تأثر آوری را ببینم ، سخت گرفته بودم و در آن حالت تأثر نمی توانستم مارسل را که مدام حرف می زد ساکت کنم و در ضمن حس می کردم که احتیاج دارم خودم را به او نزدیکتر کنم . چون هرگز بدون دوست نمی شود به دیدار جنگ رفت . اگر دوستی با ما نباشد ، آنوقت کسی را نخواهیم داشت که بگوئیم « می ترسم » ، ما در حدود دو بعد از ظهر به سایگون رسیدیم . از شهر شعله های آتش و دودهای سیاه زبانه می کشید و در بعضی از محله های شهر پرچم قرمز و آبی ویت کنگ دیده می شد .

خلبان هواپیما رویش را به ما کرد و گفت قبل از فرود کمی دور شهر خواهیم گشت :

چون فرودگاه را به گلوله بسته بودند و این گردش اجباری در

حدود چهل دقیقه طول کشید و به نظر من بیش از چهل ساعت آمد . وبعد هواپیما درمحوطه فرود پائین آمد و صدای تیز مارسل گوش و قلبم را خراشاند : «خدا مارا حفظ کند .» و یادداشت های جهنمی من دوباره آغاز شدند .

۲ فوریه

شب

فرود آمدن روی فرودگاه تانسون نوت کار ساده ای نبود . در اطراف فرودگاه نبرد هنوز ادامه داشت و صداهای تیراندازی قسمت جنوب غربی فرودگاه را می لرزاند . ما بمحض پیاده شدن شروع کردیم به دویدن بطرف کیه های شن تا از تیرها در امان بمانیم و در کنار کیه ها تعداد فراوانی سرباز که نوید و عصی بنظر می آمدند ، ایستاده بودند .

وقتی به رئیس آنها گفتم که باید فوراً به سایگون بروم ، حالت متعجبی در صورتش نمایان شد . شاید فکر می کرد که نمی دانم موضوع خیلی جدی است و برای رسیدن به سایگون باید از جاده گیادین بگذریم و جاده گیادین هم در تصرف ویت کنگ ها است . امروز صبح يك نارنجك باعث انفجار يك جيب آمريكائی شده بود ولی با تمام اینها ، توانستم يك کامیون كوچك با يك نگهبان مسلح پیدا کنم و نیم ساعت بعد بر جاده خلوت گیادین در حرکت بودیم . در کمتر از ده دقیقه به شهر رسیدیم . راننده ، ماشین را کنار هتل کنتیننتال نگهداشت و بدون آنکه حرفی بزند وسایلم را روی پیاده رو گذاشت و وقتی از او تشکر کردم ، با عصبانیت از میان درز دهانش گفت «واقعاً خطر از سرمان گذشت ! و حالا من باید دوباره همان راه را برگردم» وبعد فحش خیلی رکیکی داد . تا وقتی که زنده ام منظره واحساسی را که از ایستادن در آن خیابان خلوت با وسایلم کنار پیاده رو داشتم هرگز فراموش نمی کنم . يك موجود زنده ، حتی يك سگ هم در خیابان دیده نمی شد . مغازه ها بسته بود ، پرده های پنجره ها پائین بود ، هیچ چیز در سکوت فرو رفته بود و بی حرکت بنظر می آمد . تنها صدائی که شنیده می شد ، صدای حرکت يك برگ بود که در وزش باد روی زمین می لغزید .

ریکشاها، اتوموبیل‌ها، دوچرخه‌ها و جمعیت وراجی که بمایگون حالت یک شهر زنده و پر جنب و جوش را می‌داد، همه و همه خاموش بودند. بهر چیز که نگاه می‌کردی، حس می‌کردی بعد از یک مهاجرت عمومی، در شهر تنها مانده‌ای. وسایلم را جمع کردم و باباز کردن نرده آهنی سنگر مانند در به داخل هتل رفتم. در آنجا فقط دربان را دیدم. از او یک اتاق خواستم. او سرش را تکان داد و گفت: «غیر ممکن است» و بناچار وسایلم را به او سپردم و فقط بطر شراب کیانتی را برداشتم و راه خیابان پاستور را که محل اداره فرانس پرس بود، در پیش گرفتم، با لبان بسته شنیدن صدائی را آرزو می‌کردم، هر صدائی که می‌خواست باشد. صدای تانک‌ها و صدای کرم‌های شب‌تابی که اسفالت را می‌ترکانند برایم مانند نوای موسیقی بود.

در اطراف فرانس پرس هم تعدادی سنگر دیده می‌شد و دونگهیان هم از آن مراقبت می‌کردند، آنها بدون آنکه از من کاغذ یا سندی بخواهند، سه تیر پیایی شلیک کردند.

یکی از تیرها کنار پایم بزمین خورد "Baochi"، خبرنگار "Baochi" و این صدای فریاد مرا نجات داد. وبعد با عجله بطرف پلکان رفتم و دوستانم را جستجو کردم. درست مانند طفلی بودم که مادرش را گم کرده باشد. در اتاق دختر غیر از مأمور ماشین خبر و آقای لانگ کسی دیگری نبود. آقای لانگ گفت که همه به جوسپائو رفته‌اند و بعد در سکوت غیر قابل نفوذ همیشگی فرو رفت.

بهر حال، از تنها ماندن در خیابان بهتر بود. بعد بطری را بروی میز فرانسوا گذاشتم و به انتظارشان نشستم. نمی‌دانم چقدر در آنجا منتظر ماندم. خیلی خسته بودم. ناگهان در باز شد و فرانسوا به درون اتاق آمد، کثیف، ریش تراشیده و لاغر، شلوار و بلوز آبی رنگش چنان از او آویزان شده بود که گویی متعلق به شخص دیگری بود. گونه‌هایش فرو رفته بود و دماغش باریکتر و لاغرتر بنظر می‌آمد. نگاهش به بطری کیانتی افتاد و لبخند عجیبی بر لبانش ظاهر شد. بعد متوجه من شد و حس کردم دستی موهایم را نوازش می‌کند و بعد با صدائی محکم گفت «آفرین، آفرین، چیز دیگری به یاد ندارم چون مثل یک دختر کوچولو گریه را سردادم. فکر می‌کنم گریه‌ام زیاد طول کشید، چون وقتی فلیکس و مازور آمدند من هنوز داشتم هق و هق می‌کردم. ظاهر مازور هم عوض شده بود. او که همیشه تمیز و شیک بود، با ولنگاری لباس پوشیده بود. ولی خیلی زود با لبخندی

که زد همان مازوری شد که می شناختم و در حالیکه مرا می بوسید گفت «او اینجاست، او صحیح و سالم اینجاست!» کمی صحبت های معمولی کردیم و بعد قضیه جا و مکان من مطرح شد و بالاخره فلیکس راه حلش را پیدا کرد و گفت که در طبقه پائین همین ساختمان قسمت هتل ماندنی هست که قبلاً محل اقامت سربازان آمریکائی بوده و حتماً در آن جا می شود اتاقی پیدا کرد. و بهر حال اگر اتاق پیدا کنیم آزادانه و با خیال راحت می توانم به فرانس پرس بروم بدون آنکه خطر تیر خوردن تهدیدم کند. الان هم چیز روبرو است ولی استخوانهایم هنوز سرد هستند. با رسیدن شب، انفجار بمب ها و پرتاب نارنجک ها آغاز شد. و حالا صدای تیر و توپی را که در جاده گیادین شلیک می شوند می شنوم. هلیکوپتری يك موشک پرتو افکن بروی محله ما انداخت که تمام محله را روشن کرد. آنها در جستجوی ویت کنگ ها هستند.

روزها آمریکائی ها ویت کنگ ها را به دهکده ها فراری می دهند و شبها ویت کنگ ها به محل اصلی خود برمی گردند. مارسل راست می گفت: تقریباً شهر بحالت قحطی درآمده و انبارهای شهر خالی شده. يك تخم مرغ در حدود شش فرانک ارزش پیدا کرده و برای يك مشت برنج باید در صفی طولانی بایستیم و بعد هم ممکن است آب برای پختن غذا پیدا نشود. و فقط اینها نیستند بلکه امکان دارد بیماری واگیرداری شیوع پیدا کند دارو دیگر پیدا نمی شود. راستی کسی که این خبرهای خوش را به من داد، مارسل را می گویم، در همین هتل زندگی می کند. وقتی در راه و راه می رفتیم، صدای تیزی شنیدیم، بله، خود خودش بود.

۸ فوریه

هنوز سحر نشده. ولی با این صداهای تیر و توپ چه کسی می تواند بخوابد؟ و بالاخره تصمیم گرفتم از رختخوابم بیرون بیایم. و اینست حرفهایی که فرانسوا دیشب برایم تعریف کرد و من ضبطشان کرده ام و هنوز هم با شنیدن صدای خسته و دورش احساس عجیبی به من دست می دهد. او خودش را روی يك صندلی انداخت. از خستگی بی رمق شده بود.

— همانطور که برایت نوشتم، انتظار اتفاقی را می کشیدیم و این آمریکائیها بودند که به ما احتمال اتفاقی را خبر دادند. و من چند نفر را

هامور کردم که شب‌ها بنویت در اتاق دفتر بخوابند. دوهفته گذشت، ولی اتفاقی نیفتاد و من به‌آمورین کشیک گفتم بروند چون فکر می‌کردم خبر را اشتباه به ما داده‌اند. و بعد شب عید تت رسید. می‌دانی تت مهمترین عید ویتنامی‌ها است. هم‌سال نو است، هم عید پاک است و هم عید نوئل... تمام اعیادشان در این عید جمع شده است. آتش‌بس را اعلام کردند و عده بسیاری از سربازان به نزد خانواده‌هایشان برگشتند و سربازخانه تقریباً خالی شد. کوجه‌ها از رفت و آمد مردم شلوغ شد. مردم به کلیساها هجوم بردند و شب‌ها آتش‌بازی‌های فراوانی می‌شد. هرکس به فراخور خودش سعی می‌کرد ناراحتی‌ها را از دل بیرون کند و هیچکس فکر وقوع نبردی را در سایگون نمی‌کرد درحالی‌که هنوز در دانا‌نگ و تاترانگ و پلیکو و کانتوم نبرد جریان داشت. اولین انفجار که صدائی بسیار قوی داشت مرا ساعت ۳ صبح بیدار کرد. به خود گفتم «نه این غیرممکن است!» انفجار با سر و صدائی شروع نشد بلکه صدای نفیری شنیدیم و بعد انفجار بروی خانه‌ها و محلات مرکز شهر. ابتدا مثل اوقاتی که از صدای انفجارهای همیشگی بیدار می‌شوم، بیدار شدم ولی بعد از انفجار اول، انفجاری دیگر، و یکی دیگر و باز یکی دیگر: راکت و خمپاره. پنجره‌ها می‌لرزید. درآهنی باغ را باز کردم. و بعد سوار ماشینم شدم. در اطراف صداهائی شنیده می‌شد. اول فکر کردم صدای ترقه‌ها است ولی صدای آنها نبود، بلکه صدای گلوله‌ها. هائی بود که به درختان اطراف من خورد و بعد روی اسفالت افتاد و بعد يك تیر دیگر و باز یکی دیگر. تعداد تیرها زیاد بود.

روی زمین بدنبال پوکه‌های خالی گشتم و با پیدا کردن چند عدد از آنها متوجه شدم که آنها با تفنگ‌های آ.ک. آر.ام. ۱۶ تیراندازی می‌کنند....

بالاخره با ماشینم حرکت کردم و بعد يك نگاهبان به جلوی ماشینم تیری انداخت تا مرا وادار به ایستادن کند. من ایستادم، از طرف مقابل دو آمریکائی از جیبی که در حال سوختن بود پائین پریدند و کنار جیب به زمین افتادند و مردند. بالاجبار با وجود تیرهائی که بطرفم شلیک می‌شد با دند عقب رفتم و بعد به خیابان پاستور پیچیدم. خیابان خلوت بود و در کنار دیوار سفارت آمریکا دو نگاهبان آمریکائی کنار اتاق‌های چوبیشان مرده بودند. و از داخل سفارت صدای تیر و انفجار می‌آمد. متوجه شدم که ویت‌کنگ‌ها سعی دارند در بزرگ چوبی سفارت را با انفجار نارنجک

بشکنند. با سرعت بطرف ماشین خبر رفتیم تا اولین گزارش را مخابره کنیم. و وقتی از فرستادن خبر خلاص شدم و از کنار دستگاه به کنار پنجره آمدم، دیدم که سربازان آمریکائی برای دفاع از سفارت آمده‌اند. آنها به همه طرف تیر می‌انداختند، بطرف سفارت، بطرف ماشین‌ها، و حتی بطرف سیاهی شب، تردیکی‌های صبح بود که متوجه شدیم نبرد فقط در سفارت جریان ندارد بلکه در تمام شهر سایگون، ویت‌کنگ‌ها نبردهائی نظیر نبرد سفارت براه انداخته‌اند. و همه فهمیدند که موضوع خیلی جدی است.

نبردها بسیار حساب شده و دقیق بود، باتمام فوت و فن‌ها و قدرت یک استراتژی نظامی. وبه یاد لون افتادم که می‌گفت هیچ ویت‌کنگی نمی‌تواند به سایگون بیاید. آنها در ظرف دو روز وارد سایگون شده بودند از ۲۹ ژانویه تا ۳۰ ژانویه. می‌گویند تعدادشان در حدود ده هزار نفر بود و بهر حال حتماً از شش هزار نفر کمتر نبودند. بشکل گروه‌های سه نفری وارد سایگون شده بودند. پیاده، با دوچرخه، با اتوبوس و یا داخل کامیون‌های آمریکائی دزدی شده. ولی اکثراً با پای پیاده آمده بودند. بهترین لباس‌ها و پیراهن‌های تمیز و کفش‌های صندل‌نشان را پوشیده بودند. معمولاً ویت‌کنگ‌ها همه صندل‌های «هوشی‌مین» بپا می‌کنند که راحت‌تر هستند و می‌توانند بهتر بدوند. ولی مردم این نوع صندل‌ها را خوب می‌شناختند و می‌دانستند که فقط ویت‌کنگ‌ها از آنها بپا می‌کنند. و ویت‌کنگ‌ها برای ورود به سایگون ناچار از پوشیدن صندل‌های ژاپونی شدند که این روزها در سایگون مد شده. می‌دانی این نوع صندل‌ها بشکل «V» هستند و بندشان به میان دو انگشت پا می‌رود و پاشنه‌ها آزاد است. اگر عادت نداشته باشی با آنها راه بروی، از پایت درمی‌آیند. آنها برای آنکه صندل‌ها از پایشان در نیاید با نخ‌های آن را به میج پایشان بسته بودند و با وجود این باز هم نمی‌توانستند راحت راه بروند. بسیاری از آنها صندل‌ها را از پایشان بیرون آورده بودند و با پای برهنه راه می‌رفتند و صندل‌ها را به دست یا به گردنشان آویخته بودند. آنها هر کدام یک بسته غذا هم در دست گرفته بودند که فقط برای دو روز کافی بود. اگر افراد پلیس لون زرنگتر از این که هستند بودند خیلی زود می‌بایست متوجه این آدم‌های عویضی می‌شدند که در میان گروه‌های شاد از عید مردم پرسه می‌زنند. و باید خیلی زود آنها را از کفش‌های به گردن آویخته و بسته غذایشان می‌شناختند.

همه آنها دهاتی بودند و اکثراً برای اولین بار شهر را می‌دیدند.

آنها از سایگون و وضع ترافیک آن نمی‌دانستند و هرگز در عمرشان خانه‌های به آن بلندی و ماشین‌های باین زیادی و خیابان‌های باین پهنی ندیده بودند. آنها فقط با مزارع و جاده‌های خاکی و برنجزارها آشنا بودند و فقط یک چیز را می‌دانستند: بخاطر آزادی سایگون، به آنجا آمده‌اند. رهبران‌شان گفته بودند: «ما برای آزاد کردن سایگون می‌رویم». و حتی فکر نکرده بودند که آیا در این کار موفق می‌شوند یا نه. آنها سال‌ها بود که برای این هدف مشخص می‌جنگیدند و از مرگ هم هراسی نداشتند. در گروه‌های آنها زن کمتر دیده می‌شد. تقریباً یک زن در برابر پنج مرد.

زن‌ها لباس‌های ملی بتن داشتند: شلوار و پیراهن سیاه. و برای آنکه همدیگر را بشناسند یک روبان قرمز به آستین چیشان بسته بودند. بعضی از آنها با سنجاق قفل‌های نوزادان روبان‌ها را وصل کرده بودند و بعضی دیگر با نخ. و تعداد کمی از آنها، نوارها را دوخته بودند. ساعت مقرر برای دو و پنجاه دقیقه صبح روز ۳۱ ژانویه تعیین شده بود.

اسلحه‌ها و مهمات را از مدتی پیش به شهر آورده بودند و اغلب اسلحه‌ها را با اربابه‌های حاوی گل که صبح زود برای فروش بازار می‌آوردند، آورده بودند. و بعد اسلحه‌ها را در خانه‌ها و قبرستان‌ها پنهان کرده بودند، و وقتی مردم سرگرم جشن و تماشای آتش بازی بودند، اسلحه‌ها را از مخفی‌گاه‌ها بیرون آورده بودند. اگر روزی کسی بخواهد فیلمی راجع به آن شب بازده مسلماً همه را متأثر خواهد کرد. آنها با صندل‌هایشان که پاهایشان را می‌آزرد مثل مورچه‌ها آهسته و آرام تغییر مکان می‌دادند در حالیکه به آستین هر کدام روبان قرمزی بسته شده بود و پاکت‌های غذایشان را به کمر بسته بودند. دیگران خوشحال بودند و آتش بازی را تماشا می‌کردند و آنها آهسته به هدفشان نزدیک می‌شدند. هدف آنها: اداره مرکزی پلیس، سر بازخانه‌ها، زندان‌ها، سفارت آمریکا، و شاید هم اداره رادیو بود. تقریباً همه در کارشان شکست خوردند. شکست خوردند چون اهل ده بودند و از تله‌ها و دام‌های شهرهای بزرگ خبر نداشتند. مدت زیادی از وقتشان را در سفارت آمریکا تلف کردند چون موفق به شکستن یا باز کردن در بزرگ چوبی سفارت نمی‌شدند چون قفل و بست‌های در از قفل‌های جدید بود آنها با طرز باز شدن آن آشنائی نداشتند. آنها نمی‌دانستند که با یک دسته کلید خیلی راحت می‌شود در را باز کنند و بجای استفاده از دسته کلید با فشار شانه‌ها و بعد با گلوله‌های ب - ۴۰ می‌خواستند آن را باز کنند. آنها حتی موفق نشدند که به کاخ دولتی نزدیک شوند فقط

توانستند در خانه مقابل کاخ سنگربندی کنند و بعد هم همه آنها بدون استثناء کشته شدند. شش نفرشان فرار کردند پنج مرد و یک زن، و آنها را هم دو روز بعد دستگیر کردند. ساختمان اداره رادیو را بمحالت نیمه خراب درآورده بودند ولی موفق به تصرف آن نشده بودند. اگر به کارشان وارد بودند کافی بود یک میکروفن را در اختیار می گرفتند و با چند کلمه، فقط چند کلمه موفق به پیروزی می شدند. کافی بود در میکروفون بگویند «شهر در تصرف ما است، همشهریان، شورش کنید» ولی آنها از ده آمده بودند و از امواج رادیویی و میکروفن چیزی نمی دانستند. آنها فقط یک کار بلد بودند. بمیرند. همین.

حتی نمی دانستند که در مرکز شهر خانه های مردم راحت و ثروتمند و موافق آمریکائیا وجود دارد و البته ساکنین آن خانه ها هم چندان اشتیاقی به کمک به ویت کنگ ها ندارند.

آنها شبانه در خانه ها را می کویدند و با لبخندی برب می گفتند «ما افراد جبهه آزادی ملی هستیم، و برای نجات و آزادی شما آمده ایم» و بعد درها محکم به رویشان بسته می شد و یا اگر به آنها اجازه ورود می دادند یا استقبال می کردند فقط بخاطر آن بود که آنها را به پلیس لو بدهند. حتی یک کشیش هم به آنها خیانت کرد. او با تلفن پلیس را خبر کرد. او حتی شاهد تیرباران شدن آنها هم بود.

وقتی از کشیش پرسیدم «پدر، چطور توانستید چنین کاری بکنید» جواب داد «چطور؟ من همیشه موافق با قانون بوده ام».

من هرگز نمی توانستم تصور کنم که فرانسوا احساساتی شود ولی وقتی حرف کشیش را می زد نگاهش براق و صدایش گرفته و بغض آلود شد و بعد محکم بروی میز کوید و صورتش را بطرف دیوار برگرداند، و وقتی بطرف من برگشت دیدم که با یقه بلوز بافتنی آبی رنگش چشمهایش را پاک می کند. من سعی کردم ناخنهایم را نگاه کنم و مدت زیادی به آنها خیره شدم بعد موضوعی را پیش کشیدم که برایم اهمیت فراوانی داشت.

— مثل اینکه لون هم نمی داند چطور باید رفتار کند.

— نه.

— تو دوباره لون را دیدی؟

— من دیگر نمی خواهم او را ببینم.

— از خودم می پرسم که چرا او مرتکب چنان عملی شد.

— من نه، دیگر برایم مطرح نیست، بهر حال او این کار را

کرده .

- شاید منت بوده .
- شاید .
- دلم می‌خواهد بدانم .
- از خودش پیرس . پیرس چرا تو مردی را با دست‌های بسته کشتی ؟
- و اگر دلیل موجهی برای من بیاورد ؟
- او نمی‌تواند برای این کارش دلیل موجهی داشته باشد .
- و اگر دوباره او را ببینی ؟ واگر دستش را برای فشردن دست تو جلو بیاورد ؟

- من دیگر هرگز دست او را نخواهم فشرد .
- ولی تو همیشه محبتی به او داشتی .
- بله ، درست است .

و بعد مقابل ماشین تحریرش نشست . فقط برای اینکه به من بفهماند دیگر راجع به آن موضوع حرف نزنم . فلیکس برایم گفت که آنها سخت باهم بد شده‌اند و اینکه فرانسوا گفته دیگر بعد از آن جریان لون را ندیده ، درست نیست و چندین بار همدیگر را دیده‌اند مثلاً دو روز پیش بطور اتفاق با یکدیگر روبرو شدند ولی وقتی لون بطرف فرانسوا رفته تا با او دست بدهد، فرانسوا پشش را باو کرده و او را همانطور با دست پیش آورده بیحرکت در جایش باقی گذاشته .

بعد از ظهر

و این لون بود که آنها را در محله‌های گیادین ، چولون، گووآپ و فوتوهوآ دستگیر کرد . آنها باین محله‌های فقیرنشین پناه برده بودند چون با فقرا بهتر می‌توانستند زندگی کنند چون زبان یکدیگر را خوب می‌فهمیدند . ولون برای دستگیری آنها بمعیان فقرا رفت . روز اول تاکنیک مخصوصی بکار برد، هرروز دو یا سه نفر از آنها را دستگیر می‌کرد و بارولورش آنها را می‌کشت ولی بعد متوجه شد که نمی‌تواند تمام خانه‌ها را مورد بازرسی قرار دهد و باین دلیل تصمیم گرفت خانه‌ها را بمباران کند. و جریان اینطور اتفاق افتاد :

او با بلندگو به آن محله‌ها رفت و بمردم فرمان داد که خانه‌هایشان را تخلیه کنند. حداکثر دو ساعت به آنها مهلت داد و بعد ازدو ساعت بمباران را آغاز کرد و جهنم بوجود آمد .

راکت، خمپاره و سلاح‌های سنگین و بعد جهنم آرام شد. او دستور دیگری صادر کرد و این بار هواپیماها پرواز درآمدند: بمب‌های پانصد کیلوئی، بمب‌های ناپالم هفتصد و پنجاه کیلوئی و نارنجک‌های آتش‌زا. و تمام محله با ویت کنگ‌ها آتش گرفت. تنها کسانی که خانه‌ها را ترک نکرده بودند، ویت کنگ‌ها بودند. و به درک که وقت کافی وجود نداشته که پیرها و کرها و مجروحان و بیچه‌های کوچک هم موفق به فرار شوند. به درک، جنگ همین است دیگر.

او را امروز صبح دیدیم. امروز صبح با مازور او را دیدیم، واز دورنگاهش کردم چون نمی‌خواستیم مرا ببیند و بخواهد که با منم دست بدهد. در زیر اونیفورمش پیراهن ضد گلوله پوشیده بود. و با همان حالت همیشگی آرام و نرم راه می‌رفت. و مردم را با نگاهی مشابه بانگاه ماری آتوانت وقتی که می‌گفت «نان ندارند؟ خب شیرینی بخورند.» نگاه می‌کرد. جمعیت همانطور که گاوهایشان را به جلو می‌راندند، فرار کردند، خوک‌ها هم فرار می‌کردند، دوچرخه‌سوارها هم فرار می‌کردند درحالی‌که سطل‌های آب را به دوسر چوب خیزران بسته بودند، خسته و ناراحت و در زیر کلاه‌های مخروطی شکلشان خم شده بودند. به رودخانه‌ای می‌ماندند که بهسد رسیده باشد و دیگر نماند کجا باید برود و کجا باید بایستد. فرار می‌کردند، همه فرار می‌کردند، اما بکجا؟ نیمی از محله گیادین خراب شده بود و غیر از خرابه‌های ذغال شده از آتش یا یک دیوار فرو ریخته و داربست‌داری یا هبل سوخته‌ای چیز دیگری دیده نمی‌شد. و در اطراف هم تاکسی‌های ذغال شده، اتوبوس‌های معلق و چرخ خیاطی‌های له شده افتاده بود. استالینگراد یا برلین، در جنگ جهانی دوم. و اجساد. امکانات بحدی نبود که تمام آنها را بردارند و دفن کنند و تعداد فراوانی از آنها زیر آفتاب مانده بودند و صورتشان با یک تکه پارچه یا یک روزنامه پوشیده شده بود و هوا آنچنان بوی تعفن می‌داد که آدم استفراغش می‌گرفت.

— یو را حس می‌کنی؟

— آره.

— از کجا می‌آید؟

— از کنار این سنگ.

— نه، از زیر این تکه پارچه می‌آید و شاید هم از زیر این روزنامه است. و در زیر روزنامه یک طفل برهنه دیده می‌شد، حدود چهار سال داشت. در دست راستش سیب نیم خورده‌ای را محکم گرفته بود. و

هیچگونه جراحی در بدن باد کرده‌اش دیده نمی‌شد. زیر تکه پارچه یک ویت کنگ بود. با دیدن نوار قرمز خیلی راحت می‌شد فهمید که یک ویت کنگ است. از ناحیه سر آسیب دیده بود. یعنی دیگر سر نداشت. ولی یک گل سرخ روی قلبش گذاشته بودند. بله، یک گل سرخ. خدا می‌داند در کجای گیادین توانسته بودند گل سرخ پیدا کنند و خدا می‌داند که چطور جرات کرده بودند گل سرخ را روی قلب ویت کنگ بدون سر بگذارند.

با مازور بیش از یک ساعت در گیادین راه رفتیم. وبعد به دیدن معبد تری کانگ رفتیم یا بهتر بگویم، به جایی رفتیم که باید معبد تری کانگ را می‌دیدیم: فقط اسکلت بندی معبد باقی مانده بود. سوراخ سوراخ شده بود و نشانه‌هایی از انفجار در اطرافش دیده می‌شد. وبعد چشم به پله‌هایی افتاد که به اتاق کوچک او - منتهی می‌شدند وبعد قسمتی از اتاق را هم دیدیم: همان قسمتی که میز و عکس خانه‌ی روی آن بود. البته جنس می‌زیم که همان قسمت از اتاق بود چون وقتی لون از محلی عبور کند دیگر تشخیص دیواری از یک دیوار دیگر غیر ممکن است. لون و گل‌های سرخش، و یک شبنم روی هر گل، لون و پیانویش و نوکتورن‌های شوین. لون و شعر قاب کرده‌اش.

— چرا او اینکار را کرده؟ چرا؟

— تری کانگ متهم بوده که ویت کنگ‌ها را به مبارزه تشویق کرده.

— و حالا تری کانگ کجاست؟

— ناپدید شده. و شاید هم در معابد دیگری پنهان شده باشد.

و بعد به چولون رفتیم و از محلی که ویت کنگ‌ها آن را سنگرمندی کرده بودند دیدن کردیم تمام مردم محله چولون موافق ویت کنگ‌ها بودند: آنها به ویت کنگ‌ها خانه و غذا و نوشیدنی می‌دادند. چولون دو روز قبل از عید تن خور را برای این نبرد آماده کرده بود. در بیست و هشتم ژانویه یک گروه از دختران جوان، اسلحه‌ها را بین افراد تقسیم کردند. چولون مرکز اصلی مبارزه بود. روی دیوارها نوشته شده بود «ورود ممنوع، در اینجا ما دستور می‌دهیم». تمام چولون خراب شد و شنیدیم که لون گفته بود: هیچکس در چولون به دستور تخلیه ما محل نگذاشته و نافرمانی آنها بحدی بوده که حتی لون هم در بمباران و قتل عام آنها دچار تردید شده. وبعد جنگ تن به تن آغاز شده بود. از خانه به خانه و پنجره به

پنجره جنگ آغاز شد . ویت کنگ ها اسلحه های راحت و سبکی برای جنگ انتخاب کرده بودند : به کوچهای که فکر می کردی آرام و خلوت است وارد می شدی و ناگهان صدای يك گلوله . حتی فرصت نمی کردی خودت را به زمین بیندازی و بعد مواد منفجره .

— مواظب باشید ! روی زمین بیفتید .

— روی زمین !

و بعد ابری از گرد و غبار توی چشمانت می رود و بارانی از سنگ و خاک رویت می ریزد .

— زخمی شدی ؟

— نه ، و تو ؟

— منم نه ، ولی این دو نفر زخمی شده اند .

آنها خبرنگاران آن . بی . سی بودند . یکی از آنها از ناحیه پا و دیگری از ناحیه شکم آسیب دیده بود . عکاسی از این مناظر و فرستادن عکس ها برای بقال خیابان دوم و یا کارمند بانک مدیسون اسکور و روبرو شدن با بی تفاوتی آنها و اینکه آیا ویتنام کشور گرمی هست یا نه ، گران تمام می شود و لون را دیدم که بطرف ما می آمد با همان حرکات نرم و آرام همیشگی و يك نگهبان گزارش شش ویت کنگی را که همان روز دستگیر شده بودند برایش می گفت . آن شش نفر ، دهاتی هائی بودند با سنین ۱۴ تا ۱۸ سال . شلوارهای کوتاه به پا داشتند و صندل های ژاپونیشان را با نخ به پایشان بسته بودند . آنکه از همه جوانتر بود ، شکمش را گرفته بود و از میان انگشتهایش خون میریخت . لون يك ، يك آنها را با دقت برانداز می کرد و آنها با لبخندی بی تفاوت به سؤالات لون جواب می دادند . گذاشتند که نوار سیاهی به چشمانشان بسته شود و بعد همه سینه کش دیوار ایستادند در حالیکه هنوز همان لبخند بی تفاوت به لبانشان بود ، حتی آن برك مجروح هم لبخند به لبانش داشت و چکه های خون تبدیل به شرش خون شده بود ؛ شکمش را با دستهایش می فشرد و بعد که به زمین افتاد و مرد هنوز لبخند به لب داشت . و بعد سربازان بلندش کردند و درست مانند يك کیسه آشغال توی يك کامیون و روی اجساد دیگری انداختند تا همه را در گودالی دفن کنند و یا آتششان بزنند .

— برویم مازور ، امروز بقدر کافی دیدیم .

— زیاده از حد هم دیدیم عزیزم ، زیاده از حد .

— فرانسوا گفت که ویت کنگ ها در این نبرد موفق نشدند ، آیا

توهم فکر می‌کنی که آنها واقعاً موفق نشدند ؟
مدتی ساکت ماند و بعد گفت :
— نمی‌دانم ، مطمئن نیستم .

شب

منهم نمی‌دانم ، یا هنوز نمی‌دانم . در تانسون‌نوت هم مانند چولون ، گیادین و گووای نبرد ادامه دارد و در آنجا بچه‌های شلوار کوتاه بپا نمی‌چنگند بلکه ویتنام شمالی‌ها با اوئیفورم‌های تمیز و اطو کشیده نبرد را ادامه می‌دهند . افسر آمریکائی که مأمور محافظت از فرودگاه بود گفت «هرچه ویت‌کنگ می‌کشیم ، تمامی ندارد . همه هم اوئیفورم تمیز و اطو کشیده بتن دارند .»

آنها در بین هوا اوضاع را در دست گرفته‌اند و بقیه شهرها هم تقریباً به تصرف آنها درآمده . به شش شهر حمله کرده‌اند و سی‌ویک مرکز استان را متصرف شده‌اند . هیچکدام هم بوسیله مأمورین دولتی توقیف یا دستگیر نشده‌اند . و هنوز کانگ‌تری ، فوکو ، کاتو ، میتو ، کنتوم و بین هوا و همچنین ترانانگ و دانانگ را در تصرف خود دارند . یعنی از دلتا تا بالای فلات و تا شمال و تمام هوئه : پرچم‌های زرد ، قرمز و آبی جبهه آزادی ملی در این شهرها افراشته شده‌اند . راستی چطور توانستند در تصرف این شهرها موفق شوند؟ یک راز بود . آنها درمقابل با آمریکائی‌ها مانند مورچگان مریض‌الحانی بودند در برابر یک فیل سالم و با وجود این شهرها را تصرف کردند و کارشان واقعاً در خورستایش بود . ولی بعد فیل با خرطومش تمام آنها را کشت در حالیکه نتوانست خود را از قید آنها آزاد کند چون بهر حال تعدادی از مورچه‌ها لای چین‌های شکم و گوش و خرطوم و چشمانش رفتند و سعی کردند در جاهائی پنهان شوند که دور از خرطوم باشد . و پنهان شدند و زاد و ولد کردند . فقط سی و سومین گردان از بیست و چهارمین پیاده نظام نبود که به مقابله با آنها برخاست بلکه صد و شصت و نه گروه ارتش دیگر برای مبارزه با آنها بسیج شدند . حالا ، چه مقامات مسئول آمریکائی یا ویتنام جنوبی از کار آنها خوششان بیاید یا نیاید ولی بهر حال تشریح حقیقت کارآسانی نبود : فرانسوا گرفتاری پیدا کرده . آنها او را احضار کردند و بعد به اخباری که او برای خبرگزاری‌های دیگر درباره این ماجرا ارسال کرده بود ، اعتراض کردند . و برتاژی را هم که مازور درباره هوئه نوشته بود ، نبخشیدند ! : او در رپرتاژش نوشته بود

که در هوئه با استقبال گرم مردم ویتنام شمالی مواجه شده و آنها ویت کنگ ها را هم به همان اندازه نگهداری و استقبال می کنند و از آنها با انواع اغذیه و آشامیدنی پذیرائی می کنند. صحبت آنها با فرانسوا تقریباً خصمانه و معترضانه بود.

- مازور با دشمن رابطه برقرار کرده.
- نه آقایان آنها مازور را توقیف کرده بودند.
- مازور در محلی در قرارگاه دشمن بوده.
- مازور خبرنگار است.
- مازور رپرتاژ دروغ و عاری از حقیقتی نوشته.
- او هرچه را دیده، نوشته.
- شما مسئولیت رفتار او را قبول می کنید؟

— من مسئولیت تمام خبرهایی را که او نوشته و من هم به پاریس گزارش کرده ام، قبول می کنم. وبعد به او گفتند که اگر این چنین کارهایی باز تکرار شود در فرانس پرس را تخته خواهند کرد و او بقیه خبرنگارانش را از ویتنام اخراج می کنند. البته امکان داشت که آنها این چنین سخت نگیرند ولی اخراج مازور از ویتنام تقریباً حتمی بود: چون جرات مقابله با اقتضای بستن يك آژانس خارجی را ندارند. آنها دنبال بهانه ای برای اخراج مازور می گردند و عجیب اینجاست که از کاترین که از ابتدای ماجرا همراه مازور بوده حرفی به میان نمی آورند.

بهر حال کاترین برای يك آژانس آمریکائی کار می کند و حتی مقداری خبر در باره هوئه همراه با عکس هم برای مجله لایف فرستاده.

خیلی فرق دارد، نه؟

من به آنها نگاه می کنم، فرانسوا مثل يك شیر خشمگین دائم در حال رفت و آمد است و دائم تلفن می کند، مازور گوشه ای نشسته و سرش را با حالتی نا امید به زیر انداخته، کاترین گه گاهی با آن صورت پراز خمش می آید و می رود و ناراحت بنظر می آید ولی چشمانش حالت بی تفاوت خود را حفظ کرده اند. در بیست و سه سالگی يك درس جنگ را خوب آموخته آنها شلیک می کنند، هر که می تواند فرار کند.

به فوریه

صبح

در بین ما خبرنگاران هم کمندی و ترازدی با هم مخلوط شده است. دیشب وقتی که درباره ماجرای مازور بحث می کردیم، ویت کنگ ها دو

خبرنگار را تیر زده‌اند. این ماجرا در چولون اتفاق افتاد. آنها «کیم هیون کوك» خبرنگار نشریه تایمز کره، سئول و «پارك رويو» خبرنگار سفارت کره بوده‌اند.

این خبر را «یوتان-سون» ویتنامی که برای سی. بی. اس کار می‌کند و بطور معجزه آسایی از تیرها فرار کرده، به‌ما داد. ماجرا از این قرار است:

کیم تازه از راه بانكوك به هنگ کنگ رسیده بود و می‌خواست از ته وتوی قضیه چولون سردر بیاورد. او بدجستجوی دوست قدیمش پارك رويو رفته بود و از یو هم خواسته بود به همراهان برود، چون چولون را خوب می‌شناخت. و به این ترتیب سه نفری به چولون رفتند. درست مثل من و هازور و دیگر خبرنگاران. و بعد گرفتار شدند و آنها را به‌خانه‌ای بردند که چهار نفر توقیف شده دیگر هم در آنجا بودند و تمام روز در آن خانه نگهشان داشتند و بازجویی کردند. و هنگام شب يك افسر ويت كنگ با يك گروه نظامی به آن خانه آمدند و به‌هفت زندانی که دستهایشان را بسته بودند، دستور خروج از خانه را دادند.

و بعد آنها را مجبور کردند که در جاده‌ای به مدت یکساعت راه بروند و بعد وقتی به مقصد رسیدند، افسر ويت كنگ آنها را کنار دیواری ایستاند و به آنها تیراندازی کرد. و وقتی نوبت سون شد، تیر به سون نخورد ولی سون خودش را به دروغ بزمین انداخت و ادای مرده را درآورد و بعد وقتی افسر ويت كنگ خواست تیر خلاص را هم بطرف سون خالی کند يك هلیکوپتر آمریکائی رسید و بزمین نشست و افسر ويت كنگ با گروهش پا بفرار گذاشتند و سون هم با دیدن فرار آنها شروع بدویدن کرد و توی يك بشکه بتزین پنهان شد و آنقدر در آنجا ماند تا يك گشتی او را پیدا کرد.

من نمی‌دانم ولی حدس می‌زنم حقایق در ماجرای سون باشد. مثلاً تیر خلاصی که با رسیدن هلیکوپتر شلیک نشده! و بهر حال مهم اینست که کیم و پارك مرده‌اند و برای اولین بار است که ويت كنگ‌ها خبرنگاری را می‌کشند. تا بحال اگر خبرنگاری بوسیله آنها توقیف شده، صحیح و سالم بازگشته و فکر می‌کنم در این ماجرا مخالفتی باکره‌ای‌ها وجود داشته چون ويت كنگ‌ها بدست از کره‌ای‌ها متغیرند مخصوصاً بعد از اتفاقی که هفته پیش در چولون افتاد. و از فکر اینکه دوباره آن را باید به‌یاد بیاورم حال

به هم می خورد: هفته پیش درجولون، کره ای ها بچه ای را که بطور پنهانی به اردوگاهشان وارد شده بود و سرگرم دزدیدن غذاها بوده دستگیر و بیست و چهار ساعت برای کشتن او وقت صرف کردند. می دانی چطور؟ تیر در مقعدش فرو کردند، بلکه درست فهمیدی تیر در مقعدش فرو کردند. و او فقط هشت سال داشت.

خدای من،! چرا انسانها دست به چنین کارهایی می زنند. انسانهایی با دو دست، دو پا و یک قلب. انسانهایی که طبیعی بنظر می رسند و روحاً مریض نیستند. چطور عملی که اگر در زمان صلح اتفاق می افتاد فریاد قضا، روانشناسان و کشیش ها را بلند می کرد، در زمان جنگ برای کسی اهمیتی ندارد. هیچکس، نه قضا، نه روانشناسان و نه کشیش ها. و هیچکس هم کلمه دیوانگی یا قتل را بر زبان نمی آورد. و انسانها به ماه می روند، سلطان را معالجه می کنند، و به اینکه انسان هستند و درخت یا ماهی نیستند افتخار می کنند. لحظاتی پیش می آید که من ترجیح می دهم درخت یا ماهی بودم.

شب

من در حال نوشتن این چیزها بودم که سه پلیس ویتنامی وارد شدند و سراغ مازور را گرفتند.

متأسفانه مازور آنجا بود و آنها کاغذی را با اعضای ژنرال لون به او دادند. دستور اخراج. از امروز تا پنج روز دیگر فرصت دارد. مازور با ناراحتی لبهایش را به هم فشار داد، لبخند غمناکی زد و کاغذ را به فرانسوا داد و او هم فوراً به اعضای ژنرال لون خیره شد و از میان دندانهایش با عصبانیت گفت «احمق» و بعد به مازور گفت که به اداره پلیس مرکزی برود و سعی کند مهلت خروجش را افزایش دهد تا او در این فرصت بتواند با ژنرال کی تماس بگیرد و دستور اخراج را منقضی کند. من هم همراه مازور رفتم. و همان سه پلیس ما را با جیششان به آنجا بردند. آنها با ما مهربان بودند ولی همینکه به اداره پلیس رسیدیم تمام خطوط مهربان صورتشان از بین رفت. اول تردید پلیسی که شلوار کوتاه پایش بود رفتیم: چربناک و پابرهنه و بوگندو. و او ما را مانند دوقاتل برانداز کرد. به شلوار کوتاهش دستی کشید و به زمین تف انداخت. و همانجا بیحرکت ایستاد و تفش را با نگاه ستایش کرد: بعد دست کرد داخل شلوارش و خودش را خاراند و ما را بطرف میزی که پشت آن یک اسکلت با پوششی

شبه پوست نشسته بود ، هل داد . درحالیکه مثل يك اسكلت بیحرکت بود ، ما را با چشمانی که معلوم نبود درآثر چند هزار دود تریاك که تاریک و غبارآلود شده ، نگاه کرد . و تنها علامتی که به ما فهماند او موجود زنده‌ای است ، لرزش دستانش بود . دستانش بدون توقف می‌لرزیدند و متشنج بودند . برای جلوگیری از لرزش آنها ، دست‌هایش را بحالت ضربدر روی هم قرار داده بود ولی اینکارهم فایده‌ای نداشت و نتیجه‌اش فقط لرزندان میز بود .

مازور کاغذ را به او نشان داد :

— به من دستور داده‌اند که ظرف پنج‌روز ویتام را ترك كنم، خیلی خوشحال می‌شوم اگر این مدت را تمدید کنید .
اسكلت همچنان ساکت ماند و همانطور به لرزاندن دستها و میز ادامه داد .

— مخصوصاً که فرودگاه بسته شده و هیچ هواپیمائی نمی‌تواند پرواز کند .
اسكلت همچنان ساکت مانده بود و همانطور به لرزاندن دستها و میز ادامه می‌داد .

— آیا شما مسئول این اداره هستید ؟
و صدای نامفهومی از دهان اسكلت شنیده شد :
— بله .

— شما جواب دیگری ندارید به من بدهید ؟
— آقا این کاغذ را ژنرال لون امضاء کرده آقا . و ژنرال لون يك هواپیما برای خروج شما پیدا خواهد کرد ، آقا .
من باقی شب را کنار مازور ماندم و بدون محل گذاشتن به حکومت نظامی برای خوردن شام به هتل کنتیننتال رفتم و در آنجا کاترین را با حالت «هرکس براه خوش» دیدیم .

من هرگز این دختر را درك نخواهم کرد ، وقتی او را نگاه می‌کنیم حس می‌کنیم که به پناهگاهی احتیاج دارد : او خیلی كوچك و شکننده و بی رنگ است . وبعد که او را خوب نگاه می‌کنیم حس می‌کنیم که باید از دست او بهجائی پناهنده بشویم . و شاید این حس ما بخاطر چشمهایش باشد: بیرحم و سرد . و شاید بخاطر انگشتانش باشد : بلند ، گره‌دار ، و همیشه متمایل به جلو درست مثل پنجه‌های عقاب .

آیا هرگز این دختر از چیزی ترسیده ؟ مازور گفت آره :

وقتی ویتنام شمالی‌ها دستگیرش کرده بودند، او گریه می‌کرد و مازور موفق به آرام کردن او نمی‌شد. ولی از ظاهر او چنین چیزی را نمی‌شد فهمید. او با مازور مثل همکاری که به مرخصی برود حرف می‌زد.

— خب، پس به هنگ کنگ می‌روی؟

— آره فکر می‌کنم آنها مرا در هنگ کنگ پیاده کنند.

— آره، ولی هواپیما که نیست.

— فکر می‌کنم یک هواپیما برایم پیدا کنند.

— خب و بعد از هنگ کنگ؟

— به نظرم لندن. من در لندن زندگی می‌کنم.

— خب، هر وقت به لندن آمدم حتماً به تو تلفن می‌کنم.

و برعکس من، آنقدر از رفتاری که با او کرده بودند ناراحت بودم که نمی‌دانستم چه بگویم. مازور پسر بسیار خوبی است. وقتی سرباز ویتنام شمالی آنها را آزاد کرده بود، مازور ساعت مچیش را باز کرده و بعنوان یادگار به او داده بود. سرباز ویتنام شمالی نمی‌خواست آن را قبول کند ولی مازور اصرار کرده بود و ساعت را بهمچ او بسته بود و بعد به او گفته بود «برایتان شانس می‌آورد».

مازور خیال داشت در جنگ بماند و حتی فکر می‌کرد که حداقل تا یکسال دیگر اینجا خواهد ماند. و حالا بالیخند قشنگش دائم تکرار می‌کند «ویتنام دیگر برای من تمام شد، تمام شد».

۱۰ فوریه

بعد از ظهر

چولون هم سقوط کرد. لون تصمیم داشت با روشی که برای تصرف گیادین بکار برده بود، چولون را هم متصرف شود و البته آمریکایی‌ها هم نمی‌دانم با چند هواپیمای اسکای رایدز^۱ به کمک او آمدند. و تمام شب بمباران شهر را لرزاند. حتی اینجا هم، در مرکز شهر، آجرها و دیوارها ترک برداشته و شکسته‌اند. هنگام سحر از جوسپائو خواستم با هلیکوپتری

بر فراز شهر پرواز کنم و نتیجه بمباران‌های دیشب را ببینم. نیم‌بیشتر چولون با خاک یکسان شده: حتی خیابان‌هایش را هم نمی‌شود از هم تشخیص داد و بجای خیابان‌ها کپه‌هایی از خاک‌های سوخته دیده می‌شود. استالین‌گراد؟ آه چه می‌گویم، برلین؟ آه چه می‌گویم، هیروشیما، نابودی. و در محله‌هایی که هنوز چیزی باقیمانده بود، آتش‌شعله می‌کشید. شعله‌های مرموزی خانه‌ها، کلبه‌ها و کشتی‌های لنگر انداخته در رودخانه را فرا گرفته بود. و در قسمت‌هایی، رودخانه دیگر امواجی از آب نبود، بلکه پوشیده بود از موج‌های آتش. در فضا، در هوا، آنقدر گرما بود و آنقدر غیر قابل تحمل بود که مژه‌هایشان از گرما می‌سوخت. چطور ویت‌کنگ‌ها تحمل می‌کنند؟ هلیکوپترم بدنبال ویت‌کنگ‌ها می‌گشت و به این دلیل خیلی پائین پرواز می‌کرد و ناگهان خلبان متوجه گروهی مرد شده که می‌دویدند. هلیکوپتر را به زمین نزدیکتر کرد. مسلسل‌هایش آماده بودند ولی نتوانست شلیک کند، چون دودما را فرا گرفت و کورمان کرد.

خلبان در حالیکه سرفه می‌کرد و یک ریز فحش می‌داد هلیکوپتر را بالاتر برد. و بعد برای آرام کردن خودش گفت: «آن‌ها جای دوری نمی‌توانند بروند، دیشب عملیات خوب انجام شده»

“A good job, a real good job.”

در تمام دنیا صدای اعتراض علیه بمباران ویتنام شمالی و هانوی و هایفونگ بلند شده است.

در تمام دنیا بمب اتمی را نفی می‌کنند. ای آدم‌های خودخواه. مگر پنجاه بمب ناپالم هفتصد و پنجاه کیلوئی یا صد بمب معمولی هزار کیلوئی، همان کار بمب اتمی را نمی‌کنند؟

آیا می‌دانی در این ده روز اخیر چند نفر در سایگون کشته شده‌اند؟ ده‌هزار نفر. و حالا شروع کرده‌اند به دفن کردن آنها و بدستور اداره بهداشت همه را در یک قبر عمومی دفن می‌کنند. و آنها را اجساد ناشناس می‌نامند. اجساد بی‌نام.

چون نام نداشتند، نام فامیل هم نداشتند. آنها مرده‌اند، همین. و همراهان و والدینشان دیگر هرگز نشانی از آنها نخواهند یافت. آنها دوبار مرده‌اند. هزاربار مرده‌اند. آنها مسیح‌های جدید زمین هستند. اغلب گورهای عمومی در خارج از شهر هستند. همانجایی که نبردها انجام

۱ - يك کارتمیز، يك کار بسیار تمیز

شدند و هنوز هم ادامه دارند. حتی محل گورها را نمی‌توانی تشخیص بدهی چون وقتی از اجساد پر شدند رویشان خاک می‌ریزند و زره‌پوش‌ها از رویشان رد می‌شوند تا زمین صاف شود. تعدادی از این گورها در قبرستان شهر در محله چی‌هوآ در ناحیه لووان دویت یافت می‌شوند. و بعد از پروازم با هلیکوپتر به آنجا رفتم. کامیون‌های حامل اجساد هر کدام به فاصله ده تا بیست دقیقه به آنجا می‌رسیدند. حتی گورکن‌ها فرصت حفر زمین را نداشتند: کامیون‌ها که می‌رسیدند، توقف می‌کردند، پشتشان را به گودال‌ها می‌کردند و اهرم را می‌کشیدند و با بلند شدن پشت کامیون اجساد کشته شده و سوخته و از شکل افتاده بدون هیچ نظم و ترتیبی بروی هم در داخل گودال می‌افتادند. و چه بوئی آه که چه بوئی ..!

هنوزبینی‌ام از آن بو پر است. حمام کردم، موهایم را شستم، لباسم را عوض کردم ولی آن بو هنوز مانده: در بینی‌ام. در مغزم.

بزودی به دیدن پناهنده‌ها می‌روم. آنها شروع به فرار از چولون کرده‌اند. در حالیکه همدیگر را چسبیده بودند، در میدان‌ها دسته دسته ایستاده بودند و از ترس می‌لرزیدند. عین گوسفند.

و افرادی مأمور شده‌اند که نام آنها را ثبت کنند. روی اعلاناتی که بر سر در مدارس و بیمارستان‌ها نصب کرده‌اند، نوشته شده «ویت کنگ‌ها باعث بدبختی هستند». شاید مارسل با عقاید «مارکسیستی» که داشت، درست می‌گفت که: هدف از نبرد عیدت تصرف سربازخانه‌ها نبوده بلکه هدف اصلی بیدار کردن ذهن مردم بی‌تفاوت بوده. او معتقد بود که مردم آنقدر از جنگ خسته شده‌اند که دیگر طرف هیچکس نیستند و حتی نفرت‌هم آنها را به جنبش نمی‌آورد. و هدف ویت کنگ‌ها دادن نیروی دوباره برای متغیر شدن، بمردم است.

و بعد از بمباران‌های هوائی و قتل عام، این حس تنفر، بمردم بی‌تفاوت فرصت انتخاب داد و شاید مورد انتخابشان کسانی نباشند که خانه‌هایشان را ویران کردند و بچه‌هایشان را کشتند. شاید.

بعد از دیدن گورستان چی‌هوآ، از مقابل مغازه خیاطی که سه ماه پیش یونیفورم را اندازه تنم تنگ کرده بود، گزشتم. او مرا شناخت و بعد از آنکه نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی به حرفش گوش نمی‌دهد، چیزی گفت که بهیچوجه انتظار شنیدنش را نداشتم.

— ما عیدت خیلی قشنگی داشتیم، عیدت خیلی قشنگی داشتیم. —
برای آنکه مطمئن شوم که درست شنیده‌ام، در جوابش گفتم:

— عید تت هنوز در چولون ادامه دارد .

او چشمکی زد و گفت:

— بله خانم ، هنوز در چولون عید تت خیلی قشنگی ادامه دارد .

عید تت خیلی قشنگ .

شایع شده که دوسه مورد بیماری وبا در شهر دیده شده و بزودی این بیماری همه گیر خواهد شد . والبتہ دلیلش هم ، اجساد ، آب کثیف شهر و زباله هایی است که روی هم تلمبار شده اند .
آیا اهمیتی دارد ؟ نمی دانم . من حس تشخیص را از دست داده ام .

شب

وقتی افراد پلیس لون به فرانس پرس آمدند من آنجا نبودم و به دیدن پناهنده ها رفته بودم . آنها با رفتنشان به آنجا مازور را ترسانده بودند و بعد به او گفته بودند که همان وقت باید از شهر خارج شود . مازور مقاومت کرده بود و گفته بود برخلاف دستور کتبی عمل می کنید . ولی فایده ای نداشت . او فقط فرصت کرده بود به فرانسوا تلفن بزند و بعد به هتلش برود و چمدان بردارد . واز آنجا هم با فرانسوا به فرودگاه رفته بودند . و در اطراف فرودگاه تانسونوت نبرد همچنان ادامه داشت و محوطه فرودگاه بسته بود . ولی يك هواپیمای ویتنامی انتظار مازور را می کشید . هواپیمائی برای مازور به گناه آنکه حقایق را بازگو کرده بود . مازور رنگپریده بود و فرانسوا چنان عصبانی بود که يك آمریکائی را برای آنکه نمی دانم چرا عصبانیش کرده بود ، کتک زده بود .

امشب غم و بداخلاقی همه ما را گرفته است . فرانسوا ناخن هایش را می جود و کاغذها را پادندان پاره می کند و با هیچکس حرف نمی زند . ولی من می دانم او به چه فکر می کند . او فکر می کند که اگر ترد لون می رفت ، دستور اخراج مازور لغو می شد . لون منتظر فرانسوا بود . لون دستور اخراج را بهمین خاطر امضاء کرده بود . و فرانسوا به دیدنش نرفته بود .

او ترجیح داده بود که مازور را از دست بدهد تا آنکه دوباره چشم در چشم لون بیندازد و یا دست لون را بفشارد .

ناگهان فرانوا سکوت را می‌شکند :

— می‌دانی او دیشب چه کرده ؟

لازم نبود بیرسم چه کسی .

— نه نمی‌دانم.

— شش خبرنگار را تقریباً نیمساعت بعد از حکومت نظامی توقیف

کرده .

— خود او شخصاً ؟

— خود او شخصاً . با جیب بوده . با تفنگش آنها را مجبور به

ایستادن کرده و بعد هم‌شان را به ادارهٔ مرکزی پلیس برده . و بعد در

پیاپی آنها را بصف ایستاده و تمام شب آنها را نگاهداشته .

— مت بوده ؟

— نه ، خودش بوده . لون.

۱۱ فوریه

امروز یکشنبه است . برای اولین بار ناقوس‌ها صدا کردند و مردم
بطرف کلیساها براه افتادند . از پشت صف نظامیان ، چند دوچرخه‌سوار و
موتور سوار دیده می‌شدند .

نشریهٔ «سایگون پست» که همیشه فقط در يك ورق چاپ می‌شود ،
اعلام کرده که اوضاع دارد به حالت اولیه برمی‌گردد . تخم‌مرغ دوباره
دانه‌ای سه‌فرانك ارزان شده و مردم دیگر برای خرید برنج صف نمی‌بندند .
خب پس چرا هنوز صدای شلیك توپ می‌آید؟ پس چرا تعداد سنگرها و
کیسه‌های شنی دوباره برابر شده ؟ چرا در بیرون شهر ، مردم انتظار آتش بس
را نمی‌کشند تا در خانه‌هایشان را سنگر بندی کنند؟ پس چرا در دوبعداز
ظهر درها و پنجره‌ها بسته است ؟ حالا برایت می‌گویم چرا
نبرد سایگون بهیچوجه تمام نشده . فقط برای مدتی قطع شده .

دیشب در گواپ ویت کنگ‌ها به يك انبار مهمات حمله کردند .
در فوتوآ وحشیانه‌ترین نبرد دوهفتهٔ اخیر جریان دارد . شایع است که
قسمت مهمی از اسلحه‌ها و مهمات را دوباره در خانه‌ها و قبرستان‌ها پنهان
کرده‌اند . شایع است که عدد زیادی ویت کنگ بدون آنکه شناخته شوند

به شهر آمده‌اند و این بار گوشه کناره‌های شهر را یاد گرفته‌اند و حتی یاد گرفته‌اند که چگونه با صندل‌های ژاپونی‌شان راه بروند و همه معتقدند که آنها دارند خود را برای یک نبرد دیگر آماده می‌کنند. و ممکن است از امروز تا پنج روز، یکماه و یا سه ماه دیگر نبرد را آغاز کنند. چیزی که حتمی است اینست که بالاخره این کار را خواهند کرد.

آمریکائی‌ها و ویتنام جنوبی‌ها تمام مدت درباره این موضوع صحبت می‌کنند.

وقتی به جوسپائو می‌رویم، دیگر باصورت‌های مهربان و صداهاي شاد روبرو نمی‌شویم، همه جدی و سخت و بداخلاق شده‌اند.

از زورتیان شروع کنیم که شکم گنده‌اش را از دست داده. و همه آمده‌اند تا برای نبرد آینده بهتر کار کنند. چه کسی ویت‌کنگ‌ها را هدایت کرده؟ ژنرال جیاپ فاتح دین‌بین فو یا سیاستمداران جبهه آزادی ملی؟ و هدفشان چه بوده؟

و اداشتن مردم به شورش یا نشان دادن قدرتشان؟ و آنها بابازجوتی و سؤالهائی که از زندانیان می‌کنند، به دنبال جواب می‌گردند.

بیش از دویست ویت‌کنگ بازجوتی شده‌اند و خیلی خوب می‌دانم با چه روشی! نصف بیشترشان اعتراف کرده‌اند که هدفشان بیدار کردن ذهن مردم بوده و بدون دلیل نبوده که فقط برای دو روز با خود غذا برداشته بودند و نه بیشتر. و همچنین انتظار یک دولت اعتصابی را می‌کشیدند: بعد از پیروزی قرار بود یک گروه مشورتی به میدان شهر بروند. بعضی می‌گویند که ویت‌کنگ‌ها دستوری مبنی بر اینکه اگر حمله با شکست مواجه شد چه بکنند، نداشتند و فقط می‌دانستند باید در شهر بمانند و وسایل دومین نبرد را آماده کنند. یک حالت انتظار فضا را پر کرده بود.

حتی این حس انتظار به لون هم سرایت کرده چون او دستور داده از ویتنامی‌ها سرشماری کنند و به هر یک کارت شناسائی بدهند. و بهمین دلیل است که عده کثیری از ویتنامی‌های بین ۱۵ سال تا ۴۰ سال از سحر تا غروب صف طولیلی مقابل اداره پلیس می‌کشند و در دست هریک ورقه کاغذ صورتی رنگ و ورقه اجازه اقامت در سایگون دیده می‌شود. در پیاده روی یک میز گذاشته‌اند و پشت این میز یک افسر پلیس نشسته است. یک به یک خود را معرفی می‌کنند و اوراق صورتی رنگشان را به او نشان می‌دهند و هر کس ورقه صورتی رنگ نداشته باشد، ویت‌کنگ بحساب می‌آید. عده

زیادی اوراقشان را گم کرده‌اند و یا هرگز به فکر گرفتن اوراق شناسائی نیفتاده‌اند. ولی پلیس به این دلایل آنها گوش نمی‌دهد و آنها را در حالیکه زن‌ها گریه می‌کنند و پسران یا شوهرانشان را محکم چسبیده‌اند توقیف می‌کنند. سرشماری از امروز تا سه روز دیگر باید تمام شود. در روز دوم هستیم. وبهین زودی هزاران مرد بدون ورقه صورتی رنگ بازداشت شده‌اند. زندان‌ها آنچنان پر شده‌اند که لون نمی‌داند آنها را کجا جا دهد. بهر حال این کارها بچه درد می‌خورد؛ بچه‌ها را ازالک رد می‌کنند! چون می‌دانند بچه‌ها رل مهمی در نبرد نت داشته‌اند. هر گروه ویت کنگ حداقل سه بچه با خود همراه داشته که کارشان بازی کردن کنار اردو گام‌های آمریکائی و ویتنام جنوبی بوده و باید مواظب حرکات گروه‌های ارتش و با نوع اسلحه‌ها و مهمات آنها می‌بودند و بعد بچه‌ها تمام مشاهداتشان را روی کاغذ زرد رنگی می‌نوشتند و کاغذ زرد رنگ را به درختان و پرچین‌ها آویزان می‌کردند.

هر کس بچه‌ای را لو و تحویل می‌داد، لون مبلغ ده هزار تا یک میلیون پیاستر به او جایزه می‌داد. ولی هیچکس چنین کاری نکرد. لون، لون. این اسم برایم کابوس شده است: لون.

شب

دیر یا زود این اتفاق باید می‌افتاد و امشب این اتفاق افتاد. حالا سعی می‌کنم به یاد داشته‌ایم ترتیبی بدهم و ماجرا را برایتان تعریف کنم، ولی از کجا باید شروع کنم؟

فرانسوا، هر شب در حدود ساعت هشت به هتل کاراول می‌رود تا برنامه‌ای برای رادیو پاریس ضبط کند. او برخلاف دستوری که برای حکومت نظامی داده بودند رفتار می‌کرد، چون حکومت نظامی برای مردم عادی از ساعت پنج بعد از ظهر و برای ما خبرنگاران از ساعت هفت بعد از ظهر شروع می‌شد.

در اینجور مواقع همیشه یک نفر از ما با فرانسوا می‌رفت تا در بار هتل آبجوی خنکی بنوشد و استراحتی بکند. این بار من داوطلب همراهی فرانسوا شدم. اول نمی‌خواست قبول کند ولی بعد از کمی فکر بالحن سردی گفت «هوم، خب، برویم».

سوار ماشین شدیم و پنجاه متر از طول خیابان پاستور را طی کردیم و بعد به راست پیچیدیم تا به میدان کاندراول برسیم. هوا تاریک

بود. اما نه آنقدر که من بتوانم ببینم به میدان رسیده‌ایم. در میدان. او را دیدم که به يك جیب تکیه داده بود و افراد پلیس هم دورش را گرفته بودند. و طبیعتاً او هم ما را دید. ماشین فرانسوا را همه می‌شناسند. يك پژوی ۴۰۳ سیاه رنگ که روی درش نوشته شده A. F. P, Baochi, Presse و فرانسوا عمداً ماشین را به آن‌ها نزدیکتر کرد، ولی او نه حرکتی کرد و نه حرفی زد فقط حس کردیم که زیر لب آهسته به افرادش گفت که به ما کاری نداشته باشند.

بالاخره به هتل رسیدیم و در آنجا نیمساعت با فرانسوا و همکاران رادیویش نشستیم و دوباره سوار ماشین شدیم. فکر می‌کردم این بار او راه دیگری را برای رفتن انتخاب می‌کند تا مجبور نشود دوباره از میدان کاتدرال رد شود، ولی او بایک حرکت رل را پیچاند و راه میدان کاتدرال را پیش گرفت و مستقیم راند.

من آهسته گفتم :

— آنجا ... ژنرال لون ایستاده .

— می‌دانم .

صورتش حالت خشنی پیدا کرده بود .

— ما را توقیف می‌کند .

— می‌دانم .

— ولی ..

— ساکت باش .

از هتل تا میدان کاتدرال بیش از صد متر فاصله نیست و در میدان بطرف چپ می‌پیچیم و به خیابانی وارد می‌شویم که به کوچۀ پاستور و آژانس فرانس پرس منتهی می‌شود ، ولون درست در همین نقطه منتظر ما بود. چراغ‌های جیبش روشن بود و افسران تفنگ‌ها را آماده شلیک کرده بودند. او پشت افسران ایستاده بود و باحالتی لاقید سیگار می‌کشید و منتظر ما بود. — اوناهاش

فرانسوا جواب نداد و همانطور بیحرکت ، خشك و سرد به راندن ادامه داد و بعد در فاصلۀ دومتری لون ترمز کرد . در را باز کرد و پیاده شده بطرف لون رفت . لون سیگارش را آرام بزمین انداخت و باهمان آرامش دمزش را بطرف رولورش پیش برد و همانطور آرام یکقدم جلو آمد و ایستاد. فرانسوا هم ایستاد و حالا دیگر فاصله بین آنها بیش از پنجاه سانتی متر نبود .

خوب به چشم‌های هم نگاه کردند ، شاید این نگاه بیش از دو یا سه ثانیه طول کشید . وبعد فرانسوا به لباسش حرکتی داد و آهسته گفت :

— تو خیال داری مرا توقیف کنی ؟

لون دهان بزرگش را باز کرد تا لبخند بزند ، سرش را کمی کج کرد و وزوزکنان گفت :

دفعه آینده توقیف نمی‌کنم ، يك گلوله در سرت خالی می‌کنم .

فرانسوا گفت :

— تو قبلا هم یکبار این کار را کرده‌ای .

لون ساکت ماند و فرانسوا دوباره گفت :

— متأسفم که دست‌هایم مثل دست‌های آن شخص بسته نیستند .

ولون قرمز شد . چراغ جیب‌ها محل را خیلی خوب روشن کرده بودند و من براحتی توانستم سرخ شدن صورت لون را ببینم ، بعد او جلو آمد و رولورشی را کمی از جلندش بیرون کشید و بعد دوباره به عقب رفت رولور را سرچایش گذاشت و گفت :

— برو .

— تو قبلا هم این کار را کرده‌ای ، مگر نه ؟

— برو .

و باز برای چند لحظه که به نظر من يك قرن آمد ، به چشمان هم نگاه کردند و بعد فرانسوا پشتش را به او کرد و آهسته و آرام بطرف ماشینش آمد ، آرام در را بست و ماشین را روشن کرد . آهسته از تزدیک پاهای لون گذشت . دو افسر پلیس تفنگهایشان را بطرف ما نشانه رفتند ولی لون با حرکت دست مانع از شلیک آنها شد .
و من هنوز خیس از عرقم .

فصل پنجم

بعد از آن ملاقات هیجان آور باژنرال لون ، دوستانم مرا در ساختمان کوچک خیابان پاستور حبس کردند ، همه ما غیر از فرانسوا که با وجود حکومت نظامی ، بخاطر لجبازی با لون از خانه بیرون میرفت ، مجبور بودیم از ساعت هفت به بعد در زنداهایمان که برای بعضی هتل بود و برای عده ای دیگر خانه ، بمانیم. هتل کنتیننتال که اغلب خبرنگاران ساکن آنجا بودند قابل تحمل ترین این نوع زندان بود . من به کسانی که توانسته بودند جایی در آن هتل پیدا کنند غبطه می خوردم نه بخاطر فضای هتل که مانع از احساس تنهایی آدم می شد بلکه محیط و شکل هتل مرا مجذوب کرده بود، از ظاهر قدیمی و کهنه اش خوشم می آمد بالکون های آهنینش، پلکان چوبیش ، آسانسور قدیمیش باديوارهایی از مخمل قرمز و تزیینات دیگر. از حالت و روحیه شاعرانه آنجا خوشم می آمد: باغ سبزش ، با درختان نخل و بوته های عجیب خاص این منطقه ، بار با صندلی هایی از چوب هندی و پرده های قشنگی که مانع از آمدن آفتاب به درون اتاق می شدند و اتاق های بزرگش با بادبزن های سقفی . من آن حالت عجیب و شاعرانه ای را که در فضای آنجا موج می زد دوست داشتم . وقتی در

راهروها و یا سالن‌ها را می‌رفتیم مثل آن بود که در زمان استعمارگران باشیم و یا در يك كمدي پوچی بازی کنیم .

مدیر آنجا يك جوان اهل کرس بود بنام فیلیپ فرانکین . او بايك دختر قشنگ چینی عروسی کرده بود . بیش از هر چیز به نقاشی‌های سکسی علاقه فراوان داشت و یکی از آرزوهایش دیدن نمایشگاه‌های سکسی کپنهاگ بود . معاون هتل آقای لوی بود . يك ویتنامی تقریباً مسن . خپله و مرموز بود و شراب را مثل يك شرابدار بورگینیون می‌شناخت .

جنگ برای آنها حادثه غم‌انگیزی بود که به‌درآمد هتل کنتیننتال ضرر وارد کرده بود : چون مانع از آمدن تورست‌ها به آنجا شده بود . ولی به‌رحال آنها در کارشان خبره بودند و درست مثل يك کشتی در طوفان، هتل را حفظ می‌کردند . و در مقایسه هتل من با کنتیننتال ، هتل من مثل يك قایق بود یا بهتر بگویم مثل يك کلاک که بعد از طوفان به آن پناه آورده باشیم . و روی این کلاک هیچ چیز نبود فقط تعدادی اتاقک چوبی و مفلوك که پنجره‌هایش به يك اردوگاه باز می‌شد ، تلفن نداشت ، سرویس نداشت ، رستوران نداشت : برای رفع گرسنگی مجبور بودیم به‌بار کوچکی که در حیاط بود برویم . آن بار متعلق به يك کرسی بود که بايك زن ویتنامی عروسی کرده بود .

در آنجا اگر صورت غذای شماره بیست و يك را انتخاب می‌کردی ، برایت يك تخم‌مرغ با دو ماهی ساردین می‌آوردند که در زمان امپراطور هانگ‌نگای صید شده بودند ! لثام صاحب آنجا چنان مشمژ کننده و شریک شدن زنش در این جرم چنان مودبانه بود که بعد از بار اول دیگر پایت را آنجا نمی‌گذاشتی . و در نتیجه فقط اتاق هتل و فاصله آن تا فرانس پرس برایت باقی می‌ماند . یعنی فاصله‌ای که فقط سه دقیقه طول می‌کشید ، یعنی راهرو هتل که دائم مارسل را با صدای تیزش و «چطوری ، منم باتو می‌آیم» می‌دیدنی و بعد پلکان پوشیده و بعد حیاط و بعد پلکان دفتر و بالا رفتن از آن و بعد دفتر کار فرانسوا .

دفتر کار از دو اتاق که به تراس باز می‌شدند تشکیل می‌شد و من شکل هر آجر آن را از حفظ بودم چون هر وقت می‌خواستم هوای آزاد استنشاق کنم و یا تنها باشم ، به آنجا می‌رفتم .

تراس دراز و بهن بود و منتهی می‌شد به درهای دیگری که متعلق به خانه دیگر اجاره‌نشینان بود ، کسانی که هرگز نمی‌دیدیشان و آخرین در متعلق به فرانس پرس بود و روی در که از شیشه مات بود تابلویی نصب کرده

بودند که بیهوده‌ترین جمله ممکنه روی آن نوشته شده بود «ورود ممنوع». بهر حال هر کس می‌خواست به آنجا وارد می‌شد، بدون آنکه در بزند یا اجازه بگیرد: فرانسوی‌هائی که از سایگون گذر می‌کردند، عکاسهائی که برای کار آمده بودند، منتقدانی که برای خبرگیری می‌آمدند، و کشیشانی که در جستجوی روح بودند. رفت و آمد گاهی آنقدر زیاد می‌شد که فرانسوا تحملش را از دست می‌داد و با مشت بروی میز می‌کوبید و با فریاد می‌گفت «خارج» و آقای لانگ فقط برای يك لحظه سرش را بلند می‌کرد و نگاهی به اشخاص می‌انداخت، مثل اینکه می‌خواست بگوید «آره! خارج!» اتاق تنگ بود و با میزهای متعددی که در آن بود تنگتر شده بود و تقریباً کثیف بود. روی دیوار نقشه‌های رنگ و رو رفته و پتنام، عکس‌های جنگ، کارت پستال و آدرس دیده می‌شد. و وقتی قفس پرنده‌ای را در آن آویزان کردم، کمی فضای اتاق بازتر بنظر آمد، فلیکس پرنده‌ها دوست داشت، کلود از آن متنفر بود و فرانسوا بی‌تفاوت به آن نگاه می‌کرد. ولی بهر حال نمی‌شد وجود آن پرنده را نادیده گرفت چون هم‌زمان با بکار افتادن ماشین خبر، او هم بصدا می‌آمد و آواز خواندنش را شروع می‌کرد.

ماشین خبر در انتهای اتاق بود و باید از کنار آن می‌گذشتیم تا به اتاق فرانسوا و آقای لانگ برویم که اتاق همه بود، چون همه آنجا کار می‌کردند و یا از یخچال برای خنک شدنشان آبجو بر می‌داشتند. در آنجا اجاقی هم برای درست کردن قهوه بود. بهر حال درهم برهمی و آشفتگی عجیبی در آنجا حکمفرما بود، مجلات قدیمی، بطری‌های خالی، دستگام‌های رادیو، کتاب، قمقمه، فنک‌های ملل، و بوکه‌های خالی، کیف، کیسه‌های خواب نگهبانان شب و در کنار یخچال، مقدار زیادی کاغذ که فرانسوا طی سال‌ها گردآوریشان کرده بود.

من اغلب شب‌ها کنار نیمکتی نزدیک کاغذها می‌نشستم یا می‌خواندم و یا می‌نوشتم، البته تا وقتی که ماشین خبر کار می‌کرد و گاهی هم که رابطه بامانیل قطع می‌شد، ماشین خبر فقط این جملات را بروی کاغذ می‌نوشت: «شب بخیر آقایان، ما رابطه را قطع می‌کنیم» و در همانوقت پرندۀ کوچولو هم از خواندن باز می‌ایستاد. و سکوت مانند پرده‌ای می‌افتاد و بعد به دستور فرانسوا از آنجا می‌رفتیم «برویم، برویم، تافردا!» یا بهتر بگویم دیگران می‌رفتند.

مارسل و من می‌ماندیم و رفتن آنها را تماشا می‌کردیم. وبعد

مارسل به همان باری می‌رفت که یاروی اهل کرس خرج زیادی برایش می‌تراشید، و منهم به زندان خودم می‌رفتم و در را بروی خود می‌بستم و به صدای خفهٔ بمباران‌های همیشگی و صدای تنهائی خودم گوش می‌دادم. می‌دانی. گاهی اوقات اتفاق می‌افتد که به زندانت هم انس پیدا می‌کنی. شرم آور است.

و بعد از چند شب حس عجیبی کردم، می‌خواهم بگویم که بعد از چند شب دیگر به همکارانم که اتاقی در هتل کنتیننتال پیدا کرده بودند غبطه نمی‌خوردم و حتی دیگر به فضای دوران استعمارگری که در آنجا حکمفرما بود، غبطه نمی‌خوردم.

چون بروی کلکم مطلبی خواندنی یافتم، انسانی و شاعرانه. چیزی که از جنگ شکفته می‌شد، درست بمانند گلی که از کود شکفته شود.

و می‌دانی آن را در کجا پیدا کردم؟ خوب آتش را بیاد دارم، دوستانم مشغول کار کردن بودند و من بیکار نشسته بودم، چون گزارش‌های روزانه‌ام را فرستاده بودم:

روی تراس نشسته بودم. باد گرمی می‌وزید و هلیکوپتری بالای سرما پرواز می‌کرد و موشک‌های پرتوافکن رابسوی جنگل می‌انداخت تا محل ویت‌کنگ‌ها را پیدا کند. ویت‌کنگ‌هایی که بمانند اشباحی در تاریکی بودند. وحس کردم که برای منهم، ویت‌کنگ‌ها اشباحی هستند در تاریکی. راستی من از آنها چه می‌دانم؟ چند ماه پیش سعی کردم در روح یکی از آنها که قرار بود اعدام شود، نفوذ کنم، ولی نتوانستم. و بعد از آن اگر ویت‌کنگی دیدم، مرده بود، حتی سعی کردم آنها را زنده در نظر مجسم کنم ولی نتوانستم.

تراس را ترك کردم و رفتم کنار کاغذها روی مبلی نشستم. در میان کاغذها، دفترچه‌ای دیدم که نوشته‌هایش با حروف انگلیسی ماشین شده بود.

یواشکی آن را برداشتم و شروع به خواندن کردم. ناگهان از جایم پریدم و فریاد زدم:

— این دیگر چیست؟

فرانسوا که مشغول تصحیح يك خبر بود، سرش را بلند کرد و گفت:

— خاطرات يك ویت‌کنگ.

— خاطرات واقعی ؟

واو بدون آنکه جوابم را بدهد به خواندن خبر ادامه داد. وقتی تمام نوشته‌های دفترچه را خواندم ، او بلند شد و کثیف میزش را باز کرد و از توی آن دفترچه کوچک تقریباً کثیفی را که روی آن ، باخط ویتنامی نوشته بودند ، بیرون آورد . لکه‌های کثیفی که بروی کتابچه افتاد بود ، به خون خشک شده می‌مانست .

— آره ، واقعیه . اینهم اصل خاطرات است. اغلب ویت‌کنگ‌ها دفتر خاطرات دارند وهریک دفترچه کوچکی هم دارند که در آن اشعار مورد علاقه‌شان را یادداشت می‌کنند.

— کجا این دفتر را پیدا کردی ؟

— معلوم است ، روی یک جسد . صدها دفترچه نظیر این ، آنجا بود . قبلاً یافتن این دفترچه‌ها کار آسانی بود ولی حالا نه. چون آمریکائیا زودتر از دیگران دفترها را پیدا و جمع آوری میکنند تا ترجمه کنند. شاید روزی بدریشان بخورد .

— به چه دردشان می‌خورد ؟

— برای دانستن مقداری اطلاعات . از آنها بعنوان ضد تبلیغات استفاده می‌کنند . این یکی از دفترچه‌هایی است که پیدا کرده‌ایم .

— بعد از اینکه خواندم بهت پس می‌دهم .

آنشب دیگر منتظر خاموش شدن ماشین خبر نشدم و خیلی زود به هتل برگشتم .

زندانم دیگر زندان نبود و آنها دیگر برایم اشباحی گم شده در تاریکی نبودند .

وبا خواندن دفتر ، چیزی را یافتم که حتی جنگ هم نمی‌توانست آن را از بین ببرد : شکوه درد مرد بودن را.

۱۶ فوریه

بمانند تشنه‌ای که لیوان آبی بدمتش بدهند ، آن را مشتاقانه خواندم. وقت خوابم گذشت و سحر شد و من هنوز سرگرم خواندن بودم. کاش آن نوشته‌ها را من نوشته بودم. او که بود؟ و به چه کسی شباهت

داشت؟ نام او را در هیچ کجای دفترچه پیدا نکردم.

برای او شکل و قیافه‌ای متصور شدن، کار مشکلی بود. فقط یکبار به تعریف از چهره خودش پرداخته بود و آنهم وقتی بود که صورتش را بعد از مدت‌ها در آینه دیده بود و چقدر ضعیف و بیمار.

از خلال نوشته‌هایش فقط به یک نکته می‌شد پی‌برد و اینکه او اهل ویت‌نام شمالی بود و از لائوس به جنوب آمده و به یک گروه نظامی ملحق شده بود. کاتولیک هم بوده، چون عید نوئل را عیدی مذهبی یاد کرده بود. جوان هم بوده چون به تازگی در ارتش وارد شده بود. ولی دهاتی نبود، شاید شیمیدان یا تکنیسین و یا دانشجو بوده، چون گاهی در نوشته‌هایش از لابراتواری یاد می‌کند که قبل از ورودش به ارتش در آن کار می‌کرده.

از کتاب‌ها و کتابخانه‌اش هم حرف زده بود. و به نظر جسماً قوی نمی‌آمد. راه‌پیمایی‌های طولیل او را خسته کرده بود و همیشه هم دلش درد می‌کرد. از همه چیز حرف زده بود، از گرما، از سرما، از وضع غذاها و از زالوها، او باشانه‌هایی استخوانی و دست‌هایی ظریف و چشمانی آهو مانند در نظرم مجسم می‌شد. چشمانی که هنگام وداع، زنش را خوب نگاه کرده‌اند. زنی که او عاشقش بوده و چشمان او همان چشمهائی بودند که وقت مرگ با او بودند. فکر می‌کنم در دوران آشوب سایگون کشته شده بود. کسی چه می‌داند جسدش را کجا دفن کرده‌اند. نمی‌توانم تصور کنم که او دیگر زنده نیست و مرده و شروع می‌کنم به ترجمه نوشته‌هایش. شب است و قاب پنجره‌هایم از انفجارهای مداوم می‌لرزند، نگاهیانی که پائین پنجره‌ام ایستاده مدام تیراندازی می‌کند و بعد از شلیک هر تیر، فریادی خشک از گلویش بیرون می‌دهد.

خاطرات ویت‌کنگ ناشناس

امروز اول مه است.

بخاطر عید کار نیست که امروز دست به قلم می‌یرم، بلکه بخاطر واقعه‌ایست که زندگیم را عوض کرده. امروز صبح، ساعت هفت ونیم

وقتی خودم را معرفی کردم ، رفیق لان گفت «خودت را آماده کن تا به ارتش وارد شوی» فکر می‌کنم اگر احساساتم را روی کاغذ بنویسم، بهتر بتوانم آنها را تشریح کنم. شادی و هیجان ، ناگهان غمی وجودم را فرا گرفت. باید زخم را ترك می‌کردم. باید این عشق مقدس و گرانبها را ترك می‌گفتم. ما فقط چهار ماه است باهم عروسی کرده‌ایم و مدت زیادی نیست که باهم زندگی می‌کنیم . می‌دانم ، که بخاطر ورود به ارتش چه فداکاری باید بکنم. من از مرگ ترسی ندارم، اگر مرگ من به آزادی هموطنانم کمکی بکند باکمال میل آن را می‌پذیرم. ولی ترك زخم «کان» برایم کشنده است.

امروز دوم مه است .

تصمیم گرفته‌ام يك دفتر خاطرات داشته باشم . الان در لابراتوار هستم. وقت رفتن نزدیک شده و نگرانی من به‌زخم هم سرایت کرده است. دیگر او هم می‌داند که بیش از چهل ساعت دیگر باهم نخواهیم بود . فقط چهل ساعت دیگر. و این چهل ساعت گرانبهاترین ساعات زندگی ما خواهند بود. شاید دیگر هرگز یکدیگر را نبینیم . مشکل بزرگی است. می‌دانم که زندگی يك سرباز پراز شکوه است ولی ترك زنی که دوستش داریم مشکل است. زمان از میان انگشتهایم می‌لغزد . يك ثانیه دیگر و من دیگر او را نخواهم دید. با نگرانی هر دقیقه را می‌شمارم و هزاران سؤال از خود می‌کنم .

چرا باید بدنیا بیاییم ؟ چرا باید رنج ببریم ؟

امروز سوم مه است .

آخرین ساعات را باهم گذرانیدیم. من و کان . گاه حرف می‌زدیم و گاه ساکت می‌ماندیم . و در سکوت از خود می‌پرسم اگر قرار باشد دوباره یکدیگر را ببینیم، آن زمان چه وقت خواهد بود ؟ می‌دانم. وقتی موفق به دیدن یکدیگر خواهیم شد که جنگ تمام شده باشد. البته اگر تا

زندگی، جنگ و دیگر هیچ

پایان جنگ زنده بمانیم. از اینکه دیگر موفق به دیدن پدر و مادر و خواهر و برادرهایم نمی‌شوم، غمگینم. ولی دیگر وقتی برایم باقی نمانده که فرصت کنم به دیدنشان بروم. آیا آنها می‌دانند که من چه حالی دارم؟ آه جنگ... مرگ... جنگ چقدر زشت است. مرگ چقدر زشت است.

باید اینجا را ترك كنم. گریه می‌کنم. آدم بی‌غیرتی نیستم و خودم را بااراده و قوی می‌دانم ولی بهر حال يك بشرم و نمی‌توانم مانع از بروز احساساتم شوم. واشکهایم همچنان فرو می‌ریزند.

وداع عشق من. باید به کارهایمان برسیم. سعی می‌کنم يك دوچرخه و چند کتاب در بازگشت برایت بیاورم. امیدوار باشیم به اینکه «چن» مرا با ماشین برگرداند و باین ترتیب خواهم توانست دوچرخه را روی ماشین بگذارم و تو را زودتر ببینم. اوه کان... تصویر قلبت را در جشمانت می‌بینم. يك قلب شکسته. ولی خواهد رسید روزی که این شیطان‌های آمریکائی دیگر در این کشور نباشند. اگر بخاطر این آمریکائیها نبود، الآن مجبور نبودیم بوسه‌های واع ردوبدل کنیم.

امروز چهارم مه است.

بادوستانم خداحافظی کردم. چشمتها باهم جای نوشیدیم و در غم و درد هم شريك شدیم. ترك آنها هم دردناکست. روزهای زیبا به آخر رسیدند. زندگی سربازی شروع می‌شود.

امروز پنجم مه است.

اولین غذای سربازی. امروز بنظرم رسید که به اندازه یکسال پیر شده‌ام. هنوز اونیفورم ندارم. ولی از خودم راضی هستم. حالا به ما نظم و ترتیبی خواهند داد و ما را به دسته‌های نظامی و دسته‌های گشتی تقسیم خواهند کرد. و بعد وسایل راحتی و غذا و آب به ما میدهند.

امشب به نگهبانان می‌رویم و باید در آنجا هفت یا هشت روز بمانیم. برای آخرین بار فوکی را نگاه می‌کنم: جنگل‌های سبزش را، دشت‌های بی‌انتهاش را و این خاك دوست داشتنی را. چند سال در اینجا زندگی

کرده‌ام؟ ترکش می‌کنم و در جاده شماره پانزده با کوله‌بستی که بردوشم سنگینی می‌کند، برآه می‌افتم.

الان شب است و ماه پیدا است و در طول راه پیمائی به افراد روشنی خواهد داد.

امروز ششم است

حس بزن چه کسی را در راه دیدم؟ دوستم تران تی‌هان را دیدم. همان دختری که وقتی بچه بودم، عاشقش شده بودم. عجب تصادفی! بامهربانی باهم دست دادیم، چند کلمه باهم حرف زدیم و بعد خداحافظی کردیم، او خندید و گفت «ما دوتفر همیشه باهم خداحافظی می‌کنیم.» او! هان وقتی تو را کنار در منزلت دیدم، چه حیرتی به من دست داد. دوشیزه تران تی‌هان، همکار دای‌تان، از دهکده نگیبین. آیا هرگز خواهی فهمید که چقدر این ملاقات مرا خوشحال کرد؟ تو با وجود اینکه حالا کس دیگری را دوست دارم، ده دقیقه‌عالی و فراموش نشدنی به من دادی. و بعد دوباره به راه پیمائی ادامه دادیم و از نگیبین و نگیادونگ گذشتیم و حالا در نگیادوپ هستیم. درست ساعت سه صبح است و خیلی خسته‌ایم. کسی حرف نمی‌زند، کسی آواز نمی‌خواند.

امروز هفتم است

خیلی کم خوابیدم، خیلی خسته بودم و از اینکه در نگیاتای اتراق خواهیم کرد خیلی خوشحالم. اجازه خواسته‌ام که بدیدن برادرم بی‌لوان که در اینجا زندگی می‌کند بروم و باین ترتیب می‌توانم دو کلمه برای پدرم پیغام بفرستم... یادداشتم را از سر می‌گیرم. بی‌لوان را دیدم. حتی با او غذا خوردم، چقدر از دیدنم خوشحال شد. گرچه برای دیدنش از رودخانه گذشتم ولی بهتر حال دیدن او هم مرا خوشحال کرد. خوشبختانه آب خیلی بالا نبود. تادوبعداز ظهر بای‌لوان ماندم و بعد به گروهم برگشتم. تا ساعت شش اتراق کردیم و بعد دوباره برآه افتادیم. این دومین شبی است که دور از خانه و دور از کان بسر می‌برم.

ماه در پشت ابرها پنهان شده است. باران می‌بارید ولی حالا هوا خوبست. مردان با سرو صدای زیاد حرف می‌زنند و می‌خندند.

به منطقه‌ای رسیده‌ایم که برایم خیلی ناشناس است. سقف‌های خانه‌ها با آجر قرمز رنگ است و کلبه‌ها از گاه‌های برنج ساخته شده‌اند. دختران از خانه‌ها و کلبه‌ها بیرون می‌آیند تا ما را تماشا کنند. ولی با خجالت خود را در پناه درختان پنهان می‌کنند و بعد ما با فریاد به آنها می‌گوئیم «کوجولولهای خوشگل، جرأت داشته باشید و با ما همراه شوید» و آنها با خنده‌های کوچکی فرار می‌کنند.

امروز هفتم مه است

امروز نوبت آشپزی منست. باید آب پیدا کنم، ولی بعد از دو شب متوالی راه رفتن دیگر طاقت ندارم روی پاهایم بایستم. کوچکترین حرکتی بدنم را بدرد می‌آورد. من هرگز يك ورزشکار نبوده‌ام. غذائی که امروز باید درست کنم مثل همیشه سوپ سبزی است.

خوب هضم می‌شود. و برنج. شب باید برنج بیشتری بپزیم تا کوفته درست کنیم و برای راه‌پیمائی فردا نگاهداریم که گرسنه نمایم. راه‌پیمائی امشب ما خارج از برنامه است.

بسیاری از ما ناامید شده‌ایم: با بی‌صبری انتظار دیدن گروه‌هایمان و شنیدن خبرهای تازه را می‌کشیم. ولی هواپیماهای آمریکائی دائم بالای سر ما هستند و موشک‌های پرتوافکن به سوی ما پرتاب می‌کنند. و در چنین وضعی حرکت کردن کار محالی است. و بهر حال بهتر است که همینجا بمانیم. خیلی خسته‌ام. شش روز است که راه می‌رویم و در این مدت عشق به چیزهای از دست رفته را با خود حمل می‌کردم. و این عشق سنگین، سنگین ... دلم بطور عجیبی برای کان تنگ شده.

غیر از فکر کردن به او و شمارش روزهای جدا از او، کار دیگری نمی‌کنم.

امروز نهم مه است

بعد از رفتن اولین گروه نظامی، سه هواپیمای آمریکائی ظاهر

شدند و بعد صدای افتادن بمب را در نزدیکی اقامتگاه گروه نظامیان شنیدیم. يك ساعت بعد، به آنجا رسیدیم و کشته‌ای پیدا نکردیم: فقط يك گاو را که در عرض جاده شماره ۱۵ افتاده بود، دیدیم. و احساس عجیبی به من دست داد. باید بگویم، او اولین موجود جانداري بود که دیدم در جنگ کشته شده. برای غذا خوردن، نیم‌ساعت در آنجا ماندیم، ولی به جای خوردن، شروع کردم به نوشتن. چقدر نوشتن را به خوردن ترجیح می‌دهم. بزودی از دهکده‌های دولونگ می‌گذریم. در هر طرف جاده علف‌های سبز و بلند روئیده.

امروز دهم مه است

ما بدون برنج مانده‌ایم. در اینجا برنج نیست تا بخیریم. و امشب باید باشکم خالی بخواییم. اگر اوضاع خوب پیش برود، فرداش برنج خواهیم داشت. چقدر گرسنگی زشت است. دیگر میلی به نوشتن ندارم.

امروز بیست و ششم مه است

شانزده روز است که ناراحتی و میل به نوشتن ندارم. ما رام-پیماثیمان را در تاریکی مطلق و با عبور از دهکده‌های ناشناس ادامه می‌دهیم و هواپیماهای آمریکائی هم يك لحظه دست از تعقیب ما نمی‌کشند. در مواقعی که انتظارشان را نمی‌کشیم ناگهان ظاهر می‌شوند و موشک‌های پرتو افکنشان را رویمان می‌اندازند. امروز ما اتراق کردیم، و ما را به گروه‌های شش نفری تقسیم کردند تا چوب‌های جنگل را ببریم. من در حدود شش ساعت سرگرم بریدن چوب بودم. ولی این ناراحتی در مقایسه با ناراحتی از زالوها، هیچ است.

هر لحظه که پایمان را در جنگل یا مکان مرطوبی می‌گذاریم، فوراً وجود بدترین دشمنان را حس می‌کنیم: زالوها. حیوانات کوچک لعنتی. آنها همه‌جا هستند و بروی اولین کسی که به آنجا برود می‌افتند.

با وجود آنکه تمام بدنمان را از ترس آنها پوشانده ایم ولی بهر حال موفق می‌شوند خودشان را به ما بچسباند و هر وقت که در پایم احساس سوزشی می‌کنم، فوراً دلیلش را می‌فهمم. کفش‌هایم را کنده‌ام. پاهایم پراز خون است. نفرت‌انگیز است.

امروز بیست و هفتم مه است

در «لام» شنا کردیم و دوباره به راه پیمائیمان ادامه دادیم. هر يك از ما باید دوسبد را حمل می‌کرد و برای غذای امروزمان غیر از يك کاسه برنج چیز دیگری به ما ندادند. برای خواب، دوباره به ناحیه دی‌لونگ برگشتیم یعنی راهی را که آمده بودیم دوباره طی کردیم. وبعد بطرف نگوئسون، لم‌سون، و بوی‌سون رفتیم. قمقمه‌ام خالی شده. شانه‌هایم آماس کرده و درد می‌کنند. هر بار که سبدی را جابه‌جا می‌کنم درد شدیدی حس می‌کنم. پاهایم پراز زخم است و دیگر قادر نیستم راه بروم. گروه من فقط به تفنگ مسلح است و هدف از این راه پیمائی‌ها، یاری کردن پیاده‌نظام است. سبدهائی که بر شانه‌هایمان حمل می‌کنیم پراز مواد منفجره است: برای انفجار کامیون‌ها و تانک‌های آمریکائی. فعلاً در دهکده تان‌فونگ در بخش تان‌چونگ از استان نگه‌آن توقف کرده‌ایم. در خانه‌های ساکنان دهکده زندگی می‌کنیم و هر روز بیشتر محبتشان را جلب می‌کنیم: ولی از کان خبر ندارم.

امروز اول ژوئن است

تقریباً يك ماه است که سربازم، و کاری غیر از راه پیمائی نکرده‌ایم: چهار دست و پا به جلو می‌رویم، در گودال‌ها پنهان می‌شویم، از درختان بالا می‌رویم و در شاخ و برگشان پنهان می‌شویم، رادپیمائی چندان طاقت فرسا نیست. هوا بشدت گرم است و بادی که از لائوس می‌آید هوا را گرم‌تر می‌کند. ولی این زندگی خشن، ما را خواهد ساخت. چیزی که از این نوع زندگی بدست آورده‌ام، اشتیاق است. در سه روز گذشته دروس سیاسی را بهما آموخته‌اند. چند نفر از ما حاضر شده‌اند داوطلبانه از راه لائوس

به ویتنام جنوبی بروند و در آنجا با مهاجمان آمریکائی بجنگند. یکی از آنها من هستم. ولی دلم برای کان و مادرم خیلی تنگ شده است. فردا روز استراحت است. واز رئیس اجازه گرفته‌ام تا به دیدن والدینم که در نزدیکی اینجا زندگی می‌کنند، بروم. او این اجازه را بمن داد، چون داوطلب شده‌ام که به ویتنام جنوبی بروم. ساعت چهار بعد از ظهر امروز، باتفاق «وی» به دیدار والدینم خواهم رفت. از طریق «ترانگ‌که» و از روی کوه‌ها باید بگذریم. البته راهی طولانی در پیش داریم ولی عیبی ندارد، از خوشحالی دارم دیوانه می‌شوم. بزودی مادر و بقیه فامیل را خواهم دید.

امروز دوم ژوئن است

همه را دیدم جز مادرم را. چه بدشانسی بزرگی، مادر! وقتی به آنجا رسیدم، ساعت یازده ونیم شب بود و قلبم از هیجان شدت می‌زد. «وان» را بوسیدم، مادر بزرگ و دائی‌ها و خاله‌ها و پسرخاله‌ها را هم بوسیدم و بعد پرسیدم، مامان، پس مامان کو؟ او در خانه نبود، چون همان روز صبح به «دونگ‌هوی» رفته بود. آخر مامان وقتی بیائی و بنهمی که پسر ت آمده و تو در خانه نبودی، چقدر ناراحت می‌شوی. من هم خیلی ناراحت شدم. فامیل برایم شام مفصلی تهیه دیدند، بهترین شامی که بعد از ورودم به ارتش خورده بودم. ولی مامان، دیگر گرسنه نبودم. فقط به تو فکر می‌کردم، شاید دیگر چنین موقعیتی برای دیدار دوباره تو دست ندهد...

چقدر ناامیدم. تا ظهر منتظرت ماندم و تو نیامدی و بناچار آنجا را ترک کردم، آنها برای راهم برنج و غذاهای دیگر تهیه دیدند ولی من دیگر به غذا میل نداشتم، آنقدر هنگام ترکشان ناراحت بودم که نتوانستم مانع از ریختن اشکهایم بشوم... به میان درخت‌های جنگل رفتم و دهکده را دیدم که آهسته آهسته از نظرم پنهان می‌شد و من همچنان حق‌گریه می‌کردم. هنوز هم دارم گریه می‌کنم و اشک‌هایم روی دفترچهام می‌ریزند. چه تأسفی مامان، ما دونفر هرگز شانس نداشتیم.

الآن به دهکده «وی» رسیده‌ام و منتظرم تا با پدر و مادرش خداحافظی کند و باهم راه بیفتیم.

امروز سوم ژوئن است

سفر مشکلی بود. در حدود ساعت سه بود که مجبور شدیم با پای برهنه از رودخانه بگذریم و در همانوقت يك هواپیمای دشمن در آسمان ظاهر شد و شروع کرد به تیرانداختن بطرف ما. مجبور شدیم در گودالی پنهان شویم. و برای آمرزش روحمان دعا بخوانیم. و باترس می‌دیدیم که گلوله‌ها در اطراف ما زمین می‌خورند. ولی نه به من و نه به «وی» تیری اصابت نکرد.

در حدود ساعت چهار توانستیم دوباره به جاده برگردیم و به راه پیمائیمان ادامه بدهیم.

هنگام غروب به ترانگ که رسیدیم و با دختر خوشگلی که صدای مطبوعی داشت آشنا شدیم. او به معبد می‌رفت و ماسی متر باهم راه رفتیم. به من گفت که اسمش «تران تی هونگ» است. با بیاد آوردن او قلبم می‌لرزد: صدایش مثل صدای کان بود و در صورتش هم چیزی از کان داشت. من نامه دیگری به کان نوشتم، تا بحال در این یکماه ده نامه برایش نوشته‌ام: بدون آنکه هرگز جوابی از او بنمستم برسد. هرگز.

امروز هفتم ژوئن است

تمام امروز دل‌درد شدید و غیر قابل تحملی داشتم، به‌خانه‌ای رفتم تا در آنجا استراحت کنم و قیافه‌ام را در آینه تماشا کردم و خودم را نشناختم. یکماه پیش این اندازه زشت نبودم، گونه‌هایم چنان فرو رفته‌اند و پوستم چنان کشیده شده که بیشتر شبیه يك مرده هستم. باید بگویم که غذا نمی‌خورم. مثلاً امشب فقط يك کم برنج پخته خوردم، همین. چیز دیگری نتوانستم بخورم. خسته‌ام. از پا افتاده‌ام. ولی خودم را به نوشتن مجبور می‌کنم، چون احتیاج دارم که برای کسی درد دل کنم حتی اگر آن کسی يك تکه کاغذ باشد.

می‌دانی کاغذ، همه چیز در جنگ زشت نیست، مثلاً با آدم‌های خوب آشنا می‌شوی، مثل کسانی که به ما کمک کردند مثل تان‌سونگ در

دهکده تان فونگ، عمو کوی، عمو دونگ، آقای لام. آدم‌های خوبی که مثل والدینتان از شما پذیرائی و نگهداری می‌کردند.

سوسیالیست‌های واقعی: تمام چیزهایشان را باما تقسیم کردند، از چائی گرفته تا سیب زمینی. خودم را در میان آنها مثل يك ماهی در آب حس می‌کردم و تا زنده‌ام با خوشی از آنها یاد خواهم کرد. ولی چیزهای بسیار زشتی هم در جنگ وجود دارد. باران‌های گلوله و خستگی و دل درد. او! چقدر دلم درد می‌کند! نباید دیگر بنویسم. راستی قبلا چگونه می‌توانستم هر روز بنویسم؟

امروز شانزدهم ژوئن است

تا روزی که دوباره رادیوایمان را از سر گرفتیم، مریض بودم. و حالا در لونگ‌مین در دهکده مین‌لون هستیم. محل عجیبی است. يك دریاچه كوچك دارد که پر است از گل‌لوتوس. و عطر ملایمی فضا را پر کرده است. هیچ چیزی قشنگتر از يك گل‌لوتوس نیست.

امروز چهارم ژوئیه است

دوماه! دوماه گذشته و قلم از تصور گذشت این دوماه بدرد می‌آید. رفیع می‌برم.

دوماه است که ترکش کرده‌ام و حتی کلمه‌ای هم از او خبر ندارم. تحملش مشکل است.

آیا برایش اتفاقی افتاده؟ آیا گرفتار بمباران شده؟ در جنگ هر اتفاقی ممکن است بیفتد.

امروز پانزدهم ژوئیه است

امروز روز بزرگی است. از کان نامه داشتم. اولین نامه او. کان من منتظر يك بچه است.

امروز هفدهم ژوئیه است

امروز، روز تولد من است. تابحال تمام جشن‌های تولدم را در خانه برگزار کرده‌ام و این بار تولدم به شنبه افتاده است. شنبه، درخانه روز خیلی خوبی است، ولی در جنگ بین شنبه و یکشنبه فرقی نیست. من حتی نمی‌توانم با استراحت کردن هم تولدم را جشن بگیرم. فرمانده تصمیم دارد يك برنامه‌نمایشی ترتیب دهد تا روحیه‌ی خرابمان آرامش پیدا کند. مجبورم تمام امروز را کار کنم. امروز از آن روزهای بداخلاقیم است. و اصلاً اهمیتی به نمایش فرمانده نمی‌دهم.

امروز هجدهم ژوئیه است

دفترم ... آیا به تو گفتم که درخواست مرخصی کرده‌ام تا به دیدن کان بروم؟

یادم نمی‌آید که برایت گفته باشم. آنقدر برای گرفتن این مرخصی در فعالیت بودم که وقت صحبت با تو را نداشتم. خب، برایت بگویم که بالاخره مرخصی را گرفتم! ... عالی‌ه، دیشب این خبر خوش را به من دادند. فرمانده صدایم کرد و گفت «برای تولدت هدیه‌ای تدارک دیده‌ام» فکر کردم می‌خواهد هدیه‌ای به من بدهد و کمی خجل شدم، ولی وقتی با صدای بلند گفت «بادرخواست مرخصیت موافقت شد» بشدت به هیجان آمدم. نمی‌دانستم چه بگویم، نمی‌دانستم چکار باید بکنم، حس می‌کنم دارم لغت و کلمه برای بیان احساساتم کم می‌آورم! شاید خرف شده‌ام، شاید هم از شدت هیجان باشد. خیلی احساساتی شده‌ام. مسافرت تا شهرم ده روز طول می‌کشد و در این ده روز از شادیم تغذیه خواهیم کرد.

امروز بیست و هشتم ژوئیه است

در حدود هشت روز است که در راه هستم. در جاده شماره هفت با سرعت شش کیلومتر در ساعت راه می‌روم. امروز صبح غیر از يك کاسه

برنج چیز دیگری نخوردم. ولی اهمیتی نمی‌دهم. از شادی، گرسنگی از یادم رفته. حتی شادیم باعث شده که دیگر ترسم: و بعد يك هواپیمای آمریکائی به من تیراندازی کرد، ولی این حمله، مثل آن روزی که با «وی» بودم پایم را مجروح نکرد، خودم را داخل گودالی انداختم و بعد که هواپیما رفت شروع کردم به دویدن. بزودی به «دیوچو» که محل تولدم است نزدیک می‌شوم ساعت چهار به آنجا می‌رسم و به من خواهند گفت که والدینم هنوز در مزرعه هستند. چقدر خوشحالم! خب راه رفتنمان را ادامه بدهیم.

امروز بیست و هفتم ژوئیه است

مامان و بابا و بقیه خانواده‌ام را بوسیدم. حتی دیگر احساس خستگی هم نمی‌کنم. می‌خندیدیم، چون آنها به من گفتند که لاغر شده‌ام، چقدر خندیدیم...

ولی غیر از اندیشهٔ دیدن کان، فکر دیگری در سر نداشتم.

بخود گفتم «خب حالا می‌دانم چه کارها خواهم کرد، مقدار زیادی راه را از کنار خط‌آهن خواهم رفت و بعد به چپ می‌پیچم و از کنار رودخانه تین راه می‌روم و بعد به هانگ‌دوا می‌روم و بعد ماشین می‌گیرم تا به فوکی برسم. ماشین ساعت ۹ شب حرکت می‌کند. ثانیه شب با ماشین می‌روم و...»

من ماشین ساعت ۹ را سوار شدم. به موقع به آنجا رسیدم ولی ماشین نیامد. ساعت ده هم گذشت، ساعت یازده هم گذشت و بعد نیمه شب رسید... کمی بعد از نیمه شب ماشین رسید، چه بدبختی بزرگی! این ماشین به «فوکی» نمی‌رود بلکه به «وین» می‌رود. بالاخره ساعت يك صبح سوار ماشین فوکی شدم ولی تا ساعت ۳ حرکت نکرد. و باین ترتیب شبی را که می‌توانستم با کان بگذرانم از دست دادم. الآن ساعت پنج صبح است ماشین در سیاهی شب حرکت می‌کند و از خوابی که دیده‌ام بیدار شده‌ام. خواب دیدم در آغوش کان بخواب رفته‌ام.

امیدوارم که قبل از رسیدن روز به آنجا برسیم، چون سفر در این جاده بهنگام روز کار خطرناکی است مسافران با خنده به راننده می‌گویند

«عجله کن، اگر جانسون از آن بالا ما را ببیند، تیراندازی میکند.»

امروز بیست و هشتم ژوئیه است

شاید بنظر احمقانه بیاید که در چنین روزی، وقتم را بانوشتن خاطرات تلف کنم. ولی در این لحظه او خوابیده و من نمی‌توانم بخوابم. نشسته‌ام و دائم با خود تکرار می‌کنم «من در کنار او هستم» دفترم ... الآن همه چیز را برای تعریف خواهم کرد. ساعت پنج و نیم صبح به شهرمان رسیدم. بطرف پل دویدم تا از آن بگذرم و به خانه بروم ولی پل در کار نبود، چون بمباران آمریکائی‌ها نابودش کرده بود. صدقدم آنطرفتر دو قایق را نزدیک هم گذاشته بودند و بجای پل، از روی آنها می‌گذشتند. و این ترتیب به آنطرف رودخانه رفتم. شهر در اثر بمباران آمریکائی‌ها یکلی خراب و نابود شده بود. یک خرابه کامل. در پارک شهر شعله‌های آتش مانند آتش‌فشان زبانه می‌کشید و در نقطه دیگری نیز آتش‌فشان بزرگتری در حال زبانه کشیدن بود و آن نقطه درست محلی بود که مغازه کتابفروشی من قرار داشت.

حتی جاده‌ها هم دیگر نبودند. از رستوران تی‌هیو، از مدرسه تجارتی و از لایبراتور من چیزی غیر از اسکلت ساختمان‌ها باقی نمانده بود. حادثه‌ای هزاربار غمناکتر از آنچه که تصور می‌کردم. نگی‌دام، نگی‌دام من که محلی به آن شادی بود، تبدیل به یک شهر افسانه‌ای شده بود.

با ناامیدی، در خرابه‌ها راه رفتم و باخود فکر کردم که من روزی در اینجا زندگی می‌کردم، کار می‌کردم. و حالا از آن غیر از خرابه و علف چیزی باقی نمانده بود.

اوه دفترم! چقدر رنج بردم. دائم باخود تکرار می‌کردم: «و اگر کان من مرده باشد؟»

تمام مدتی که بطرف اداره مرکزی کشاورزی می‌رفتم با ناراحتی فراوان به این موضوع می‌اندیشیدم. دوستم نونگ را در راه دیدم و از او خواستم کیفم را برایم بیاورد چون دیگر قادر نبودم حملش کنم. و بعد با او بطرف خانه دویدم چون اگر تنها می‌رفتم، ناراحت می‌شدم.

بطرف خانه دویدم و فریاد زدم «کان». ولی او در خانه نبود. از همسایه‌ها سراغش را گرفتم و آنها گفتند که کان به مزرعه رفته. گفتم

يك دوجرخه به من بدهيد و آنها فوراً يك دوجرخه به من دادند. واين كان بود كه به استقبال من دويد. از دوجرخه پائين آمدم و فقط توانستم بگويم «كان».

وبعد خواستيم يكديگر را در آغوش بگيريم. ولي خودداري كرديم: چون خوب نبود، خيلى ها ما را نگاه مى كردند. فقط دست همدیگر را گرفتيم و در چشمان هم خيره شدیم. چشمانمان به هم قفل شده بود. كان پرسيد، «چقدر خواهی ماند؟» گفتم «دو روز» و او آهسته گفت «فقط دو روز؟»

حق باتست كان ده روز راه پیمائی در كوه، فقط برای دو روز نزد تو ماندن؟ ...

امروز سیام ژوئيه است

بايد امروز صبح حرکت كنم تا بتوانم فرداشب به گروه ملحق شوم. كان در سكوت، ناهارم را آماده كرد و يك بسته برنج هم برايم پخته كه در راه بخورم. سحر بود. در سكوت صبحانه مان را مى خوردیم و به يكديگر خيره شده بودیم. قلمم تکه تکه شده بود و فكر مى كنم قلب او هم بهمچنين. و حال آخرين بوسه را به او خواهم داد، آخرين نگاه را، وبعد مى روم. و مدام اين لحظات را برای خود تکرار مى كنم در حالیکه او دارد آماده مى شود تا مرا همراهی کند.

ومن مى نویسم برای اینکه کاری کرده باشم. برای اینکه آرامشی به خود داده باشم. برای اینکه از اين انتظار ديوانه نشوم. بايك ماشين تا «تى هیو» خواهم رفت واز آنجا سوار ماشين ديگرى مى شوم. وداع كان. من حس مى كنم كه اين آخرين بار است، حس مى كنم كه هرگز يكديگر را دوباره نخواهيم دید. ولي هر كجا كه بروم و هر چقدر كه از تو دور باشم حتى اگر هم بميرم عشق من به تو هميشه وجود خواهد داشت. وداع كان من. آخ كه چقدر از شما اميراليست هاى آمريكائى متنفرم. چقدر بخاطر رنج هاى كه به ما مى دهيد از شما متنفرم.

امروز ۳۱ اوت است

يك وداع ديگر، تمام عمرم را به وداع گذرانده ام. از بخت خوش

توانستم مادرم را ببینم. ما را برای تهیه مقداری آذوقه به نزدیکی دهکده‌ام فرستادند و باین ترتیب توانستم در خاندام بخوابم و صبحانه را بامادرم بخورم. ولی ساعت هشت صبح از پیش او رفتم. او مرا تا آخرین جاده همراهی کرد و می‌خواست کیف مرا برایم حمل کند. کیفم سنگین بود ولی باوجود این گذاشتم که آن را برایم بیاورد، چون فکر می‌کردم باین ترتیب خوشحالش خواهم کرد و بعد آن را بروی دوشم انداخت و نوازشم کرد و ازهم جداشدیم، بدون آنکه حتی يك کلمه بین ما ردوبدل شود. مثل این بود که غیر از اندوهمان، حرف دیگری برای گفتن نداشتیم.

امروز ۱۴ اکتبر است

امروز يك نامه به کان نوشتم و شاید آخرین نامه‌ای باشد که به او می‌نویسم چون قرار است یکی از همین روزها برای يك نبرد برویم، و شاید بمیرم.

مدت‌ها است که خبری از کان ندارم ولی از «وین» و پدرم نامه داشتم. چرا؟

امروز ۱۸ اکتبر است

دفترم، این روزها من باتو بیشتر حرف‌دارم، حس می‌کنم آن مردی که بودم نیستم. داریم برای يك نبرد تدارك می‌بینیم و من دیگر آن مرد سابق نیستم، قبل از هر نبرد، فکر می‌کنم دیگر از این یکی جان سالم بدر نمی‌برم و می‌میرم. و وقتی بعد از پایان نبرد خود را زنده می‌بینم، حالت بهت و ناباوری به من دست می‌دهد. و حالا که پنج‌ماه است در ارتش هستم، حس می‌کنم تمام چیزهایی را برای وطن فدا کرده‌ام: خانواده‌ام، کارم، خوشبختی‌م.

امروز ۲۲ اکتبر است

و حالا چهل و دو روز است که بدون هیچ‌گونه کار یا فعالیتی در

اینجا در «هونگ دائو» مانده ایم.
هیچگونه کاری برای نبرد با دشمن نکرده ایم و دیگر به این دهکده
و ساکنانش خو گرفته ایم.

و حالا باید خود را برای ترك اینجا آماده کنیم. عملیاتی که
در لائوس باید انجام بدهیم. انتظار ما را می کشد! شاید یکسال در لائوس
بمانیم و شاید هم دو سال. بهر حال تا وقتی که وظایفمان را در قبال این
کشور انجام بدهیم، در اینجا خواهیم ماند. همه چیز آماده است و باید
حرکت کنیم.

و ادامه نوشتن خاطراتم را می گذارم برای توقفی که بین راه
خواهیم کرد ...

خب. ساعت چهار بعد از ظهر حرکت کردیم. توپ کوچک و
کیفم روی شانه هایم سنگینی می کرد مخصوصاً این توپ کوچک که خیلی
سنگین است. تابحال دو، سه بار افتاده ام و آنها هم توجهی به من نکردند
و راهشان را ادامه دادند. از هونگ دائو، رونگ تونگ و کمونکت
گذشتیم و بعد در حدود چهار کیلومتر روی شن های ساحل رودخانه لام
راه رفتیم.

آب رودخانه شفاف بود و در حدود یک دوجین قایق منتظر بود تا
ما را به ساحل روبرو ببرد. نه تنها ما را، بلکه گروه های دیگری را هم باید
به آن طرف می بردند. ساعت ۹ شب بود که ما از رودخانه گذشتیم. گرسنه ام
بوده و همه کوفته برنجی هایم را خوردم. حالا ساعت ۱۱ است باز دوباره حرکت
خواهیم کرد، چقدر خستادم.

امروز ۲۳ اکتبر است

وقتی مجبور شویم، مثل امروز از تپه های پر صخره بالا برویم،
چوبدستی برایمان کمک خوبی است. و حالا کیلومترها را بهتر می توانیم
حساب کنیم. پنج تا مانده ... چهار تا مانده ... سه تا مانده ... دو تا مانده..
یکی مانده ... اتراق! گاهی وقتی به محل اتراق می رسیم میلی به نوشتن
پیدا نمی کنم: فوراً خوابم می برد و بیدار شدن از چنان خواب سنگین
بسیار سخت است. خوشبختانه وقتی از دهکده ها می گذریم، مردم ما را در
حمل بارهایمان کمک می کنند، مخصوصاً دختران جوان. در اینجا، سان هوا

با چهار زن مهربان آشنا شدم: خانم که، خانم دائو، کونگ و دونگ کوچولو. آنها بار مرا با خود قسمت کردند و آن را پانزده کیلومتر برایم حمل کردند. آنهام باجه مهربانی و نیروئی. حالا مشغول استراحت هستیم تا بتوانیم راه پیمائی همیشگی را دوباره ادامه دهیم. البته بهتر است که در شب راه پیمائی کنیم، چون باین ترتیب هوا پیمایهای آمریکائی ما را نخواهند دید. بعضی اوقات از خود می پرسیم، این موشک های پرتوافکن چه دردی دوا خواهند کرد ...

امروز ۲۶ اکتبر است

روز سختی بود. آنها مرا به نگاآن فرستادند. آنها نه از جاده قدیمی بلکه از جاده «ترونگ تان» که روزی سلسله «له» در قلعه آن زندگی می کردند.

کوه بلند بود، جاده صاف و یک لحظه غفلت و بی توجهی برابر بود با سر به پائین افتادن! و بعد همگی بطرف «هونگ لائو» پیش رفتیم و بعد از صرف غذا در «قام تی» به «نام لین» رسیدیم. اینجا محل تولد عمو هو است، یعنی رهبران «هوشی مینه» چون باید به سازمانمان در «لین تونگ» می رفتم، تا دوستم «ترونگ» را ببینم. از مقابل منزل عمو «هو» گذشتم. خانه اش از دو کلبه پوشیده از گاه برنج که اطرافش را نی های خیزران گرفته اند، تشکیل شده.

همیشه دلم می خواسته خانه عمو «هو» را ببینم و بعد که آن را دیدم احساس عجیبی به من دست داد. پنجره ها در پشت پرده های قشنگ خیزران پنهان شده بودند و در طرف راست یک درخت کهنسال موز بود. یک درخت ترنج هم بود. یک درخت پرتقال هم بود. به خودم اجازه چیدن یک موز، یک ترنج و یک پرتقال را دادم! بنظر محل وسیعی آمد، در حالیکه جای کوچکی بود.

امروز ۵ نوامبر است

سه نامه از کان دریافت کردم. همه را با هم. و چند لحظه بعد از

اینکه به سونین رسیدم به يك مغازه عکاسی رفتم و عکس گرفتم و يك عکس برای کان فرستادم، برایش نامه هم نوشتم. وبعد برای پدرم. خواهرم لانگ، و دوست کتابفروشم توك نامه نوشتم. ولی دیگر نوشتن راضیم نمی‌کند. خیلی ناراحتم و خیلی ناامید. شاید دیگر نوشتن خاطرات را رها کنم و دیگر چیزی ننویسم.
به‌چه درد می‌خورد؟

امروز ۲۳ دسامبر است

درست هشت روز است که در این محل زشت که سون‌هام نام دارد، مانده‌ایم! و تمام مدت عملیاتی را که باید هنگام مأموریتمان انجام دهیم، تمرین می‌کنیم. امروز راه بیمائی طولانی‌مان آغاز می‌شود و هنوز دارم از خود می‌پرسم که کجا می‌رویم و چه باید بکنیم، و این مأموریتی که همه درباره‌اش حرف می‌زنند چه اهمیتی دارد؟ بنظر مأموریت مهمی می‌آید ولی هنوز کسی نمی‌تواند تصور کند چه پیش خواهد آمد. باید دوист کیلومتر را با کیف و تفنگ و آذوقه و مهمات از کنار جویبار واز میان کوه پیاده برویم. حتی از فکرش هم ناراحت می‌شوم.
نوشتن خاطراتم را برای تسکین دادن خودم، از سر گرفته‌ام.

امروز ۲۴ دسامبر است

در ساعت پنج صبح راه بیمائی را آغاز کردیم: هوا هنوز تاریک بود. خیلی خسته‌ام، پاهایم درد می‌کنند، زمین پراز سنگلاخ است و جاده‌ها پر است از پرتگاه. خوشبختانه وقتی به يك خانه کوهستانی یا روستائی می‌رسیدیم به ما اجازه می‌دادند که به آنجا وارد شویم و استراحت کنیم.
ولی این چه زندگی است که ما داریم؟ چقدر عشق بوطن گران تمام می‌شود.

امروز ۲۵ دسامبر است

نوئل است. یا حضرت عیسی! نوئل است و من توپم را حمل

می‌کنم، چه نوئل قشنگی ! .

سه روز در جنگل راه رفتیم و پشه‌ها خوت پدرمان را در آوردند به زمین افتادم و زانویم مجروح شد و حالا هم آماس کرده . پایم از نیش پشه‌ها سوراخ سوراخ شده . به جاده اصلی برگشته‌ایم با استفاده از تاریکی از جاده کنار خط آهن راه رفتیم .

باران زیاده‌تر می‌بارد و از برخورد دانه‌هایش با صورتمان، احساس درد می‌کنیم .

ساعت سه صبح بود و ما مجبور بودیم باپاهای برهنه از رودخانه‌ای با آب یخبندان بگذریم . و بعد هنگام طلوع آفتاب به یک دهکده کاتولیک در ده «چوله» رسیدیم، و الآن در آن ده هستیم و داریم برنجمان را می‌پزیم و کمی هم استراحت می‌کنیم . ساعت یک صبح دوباره راه پیمائی را آغاز می‌کنیم ولی پاهایم آنچنان باد کرده‌اند که از خود می‌پرسم ، آیا طاقت می‌آورم تا آخر راه را بروم و به گروه ملحق شوم ؟ باران ادامه دارد و قسمت اعظم جاده در اثر بمب خراب شده . پل‌ها هم خراب شده‌اند . بعد از عبور از آن آب سرد ناراحتیم بیشتر شده است و مجبورم دم بدم بایستم و نفس تازه کنم ولی بعد مجبورم برای رسیدن به دیگران بدم . آخ که چقدر زانویم درد می‌کند ... به ما نوارهای نایلونی داده‌اند که به پاهایمان ببندیم تا از زالوها در امان باشیم . دیگر طاقت ندارم . آه ! چه نوئل زشتی . و کان ؟

او چه می‌کند ؟ عجیب است : من دائم به کان فکر می‌کنم، ولی باحالتی دیگر .

امروز ۲۹ دسامبر است

هفتمین روز راه پیمائی است . اغلب اوقات قبل از طلوع آفتاب بلند می‌شویم تا در تاریکی راه برویم ، ولی با آرامی و بدون عجله راه می‌رویم . گاهی اوقات دوستانم توپ را برایم حمل می‌کنند ولی حتی این کار آنها هم درد مرا تسکین نمی‌دهد .

وقتی نتوانیم از جنگل‌های پراز زالو رد شویم ، از جاده کوهستانی راهبان را ادامه می‌دهیم . خوشبختانه در این مسیر راه‌های زیرزمینی فراوانی وجود دارند : راه‌های طولی که در میان کوه حفر شده‌اند . و من راجع به آنها خیلی شنیده بودم ولی تا بحال ندیده بودمشان ، در داخل

آنها خیلی خوب می‌شود راه رفت ولی تاریکی مطلق است و برای اینکه رابطه‌مان را باهم حفظ کنیم باید مدام باهم حرف بزنیم. در بعضی از نقاط آن هوا گرفته و خفه می‌شود، مثل آن راهروی دوست متری دهانه راهرو، با صخره‌هایی که در اثر بمباران فرو ریخته بودند بسته شده بود و بالاخره مجبور شدیم از روی کوه برویم. باران می‌بارید، هنوز هم ادامه دارد. و هر وقت که درد زانویم زیاد می‌شود به زمین می‌افتم و پنج دقیقه طول می‌کشد تا بتوانم دوباره باستم و راه بروم و خود را با اندیشه اینکه اراده انسان هر مشکلی را می‌تواند از سر راه بردارد، فاصله‌ها را از بین می‌برد و زالوها و دردها را جدی نمی‌گیرد. تسکین می‌دهم.

امروز ۳۰ دسامبر است

هنوز سی کیلومتر مانده تابه «کین‌جو» برسیم. و بهمین دلیل وقتی «لی» و من آن خانه را دیدیم، بارهایمان را زمین گذاشتیم و به در خانه رفتیم و از صاحب آن چیزی برای خوردن خواستیم. صاحبخانه یک دیگ پراز سیب‌زمینی که تازه پخته بود و مقداری موز بهما داد. از بس خوردیم داشتیم می‌ترکیدیم و بعد «نوی» و «مای» را صدا کردیم تا بقیه غذا را بخورند. ما خواستیم به آن مرد مهربان پول بدهیم ولی او قبول نکرد. حتی یک فنجان آب گرم هم بهما داد تا غذایمان زودتر هضم شود. حالمان سرجا آمد و وقتی به «کین‌جو» رسیدیم هوس کرده بودیم کمی شوخی و تفریح کنیم.

در تاریکی شب، «لین» با صدای بلند اسم شب را گفت «سون!» و شخص دیگری اسم شب دیگر را گفت «سام» و بعد من فریاد زدم «زنده باد عمو هو» و «لی» گفت «احمق! می‌خواهی صدايت را بشنود؟» بهر حال زانویم کمتر درد می‌کند و خوشحالم که فردا راه‌پیمائی به پایان می‌رسد. چقدر کثیف هستم! بوی غیر قابل تحملی هم می‌دهم! بی‌صبرانه منتظر فرصتی هستم تا خودم را بشویم. او! حمام کردن در يك وان پر از آب داغ!... در با در چند کیلومتری اینجا قرار دارد.

امروز به ژانویه است

امروز برای من روز مهمی است. چون سالروز عروسم است.

یکسال! نمی‌توانم بگویم که «کان» و من زندگی خوشی داشته‌ایم. بعد از عروسی فقط چهار ماه باهم زندگی کردیم و در این چهارماه هم همیشه بیست کیلومتر از هم فاصله داشتیم چون لابراتور محل کارم خیلی دور از خانه بود. تقریباً فقط روزهای آخر هفته و روزهای عید همدیگر را می‌دیدیم و بعد هم به ارتش رفتیم. و سماء بعد از ورود به ارتش او را دوباره به مدت دو روز دیدم. و بعد دیگر هیچ.

برای يك عشق واقعی چه سرنوشت بیرحمی است. از خود می‌پرسم که کان من الآن چه می‌کند و امیدوارم که برایش اتفاق بدی نیفتاده باشد. چند هفته بود که زیاد به او فکر نمی‌کردم و خیلی ناراحت بودم، ولی حالا دوباره به او فکر می‌کنم. و چون عید تنزدیک است فکر نبودن با او مثل خاری در قلبم فرو می‌رود. این اولین عید تن است که دور از خانه‌ام هستم. دلم می‌خواست که عید تن وجود نداشت چون وجودش غیر از ناراحتی برای من چیز دیگری نیست. و تمام این غم را بتنهایی تحمل کردن! و فقط با دفترم می‌توانم درد دل کنم. تنهایی بزرگی در انتظارم است، و بعد، شاید مرگ.

امروز ۱۴ ژانویه است

آنها هنوز دارند می‌گویند که خودشان را برای واقعه مهمی آماده می‌کنند، البته بشرط آنکه غذا و اسلحه کافی داشته باشیم. از دهکده‌هایی عبور می‌کنیم که ساکنانش هنوز در خواب هستند. هر کدام ما حداقل پنجاه کیلو مهمات، برنج و چیزهای دیگر با خود حمل می‌کنیم. هنگام سحر است و دیگر از پا افتاده‌ایم. درجائی پنهان شدیم و تا ساعت پنج بعداز ظهر استراحت کردیم و بعد راه پیمائی دوباره شروع شد. ولی ما به کجا می‌رویم؟

امروز ۱۸ ژانویه است

چند روز دیگر عید تن است. به ما دستور داده‌اند که به در خانه‌ها نرویم و حتی به خانه‌ها وارد نشویم. مثل اینکه خبرهائی هست. باید ساکت و خاموش در بوته‌زارها

بمانیم.

در حالیکه دیگران عید را جشن می گیرند، ما مجبوریم در
بوته زارها پنهان شویم و ساکت بمانیم.
آخرین تن را به یاد دارم، کان و من عید را باهم گذرانیدیم.
خوشحال بودیم.

امروز ۱۹ ژانویه است

به هر کدام از ما يك كيلو برنج داده اند و فکر می کنم برای
درست کردن شیرینی این برنج ها را به من داده اند.
چه تسکین قشنگی! باران باز باریدن گرفته است. يك مصیبت.
و دوباره به ما اجازه دخول به خانه ها را دادند و این اجازه دوباره مرا به
خانه آقای «ویت» يك مرد مهربان و شجاع کشاند.

امروز ۲۰ ژانویه است

دلم برای خانواده ام سخت تنگ شده است. شیرینی های برنجی هم
کاری برای رفع این دلتنگی نتوانستند بکنند. سعی می کنم احساساتم را
پنهان کنم، چون ممکن است باعث ناراحتی آقای «ویت» مهربان بشوم
ولی همچنان فکرم متوجه کان است. به خانواده ام هم فکر می کنم، به
مادرم، به آخرین باری که او را دیدم و به وقتی که خواست کیفم را برایم
بیاورد و به هنگامیکه دور شدن مرا تماشا می کرد. آنها به ما يك جیره
گوشت هم داده اند و البته باید خوشحال می شدم، ولی وقتی بیدار شدم،
حس کردم در خواب گریه کرده ام.

امروز ۲۱ ژانویه است

جیره گوشتمان را سه برابر کرده اند. وای که چقدر این روزها
می خوریم. ولی عجیب است، همه درسکوت غذایشان را می خورند مثل
اینکه به خیلی دورتر از غذائی که می خورند فکر می کنند. ظهر دوباره
راه پیمائی را شروع کردیم. من يك توپ كوچك حمل می کردم. به ما
دستور داده اند که تا حد امکان دور از چشم بیگانه باشیم. ماهم دائم در

تاریکی راه می‌رویم. به خاطر باران جاده لغزان است و چون بارمان زیاد است ، دو کیلومتر را در مدت دو ساعت طی می‌کنیم. و البته لغزیدن بایک توپ کوچک بروی پشت ، بهیچ وجه خوشایند نیست .

امروز ۲۲ ژانویه است

می‌توانم بگویم که امروز اولین روزی است که برای آزادی ویتنام جنوبی تلاش مثبت می‌کنیم. باران ادامه دارد ولی همه ما تصمیم گرفته‌ایم که تا آخر کارمان را ادامه دهیم و مأموریتمان را به‌انجام برسانیم . واز امروز يك آدرس جدید دارم . ۸۷۵۷ HS . برای کان هم نوشته‌ام . در جنگل انجیرهای خوشمزه‌ای چیدم و خوردم.

امروز ۲۳ ژانویه است

ناگهان صدای هواپیمائی شنیدیم و يك نفر فریاد زد : « آنها می‌خواهند ما را بمباران کنند» و يك دقیقه بعد يك هواپیما پائین آمد و به ما شلیک کرد. انفجار بزرگی بود و تکه‌های بمب به اطراف پراکنده شدند. یکی از آنها از چهارساعتی‌تری سرم گذشت . صدایش را شنیدم. ولی آیا کدام قانون مرموزی، وجود و زنده ماندن يك مرد را تنظیم می‌کند ؟

اگر سرم چهار ساعتی‌تر آنطرفتر بود، الآن مرده بودم. آیا ممکن است تمام این جریانات را به حساب اتفاق بگذاریم؟ بعد از شنیدن صدای گلوله، سرعت دویدم و خود را در گودالی به‌عمق در حدود چهل ساعتی‌متر انداختم. رگبار بمب‌ها ادامه داشت . بطرف گودال دیگری دویدم و در آن یکی از دوستانم را در خون غوطه‌ور دیدم. فریاد زدم «زخمی شدی؟» و او جواب داد «آره» نزدیکتر رفتم و دیدم یکی از پاهایش کاملاً متلاشی شده و فقط بایک تکه پوست به بدنش متصل است. پیراهنم را در آوردم و برای جلوگیری از خونریزی ، آن را به پایش بستم . و بعد يك پرستار صدا کردم و دونفری او را به‌زیر درختی کشانیدیم . پایش مثل پاندول ساعت در هوا تکان می‌خورد ، بعد پرستار آن تکه پوست را هم برید و پا را دور انداخت . عجیب است که خیلی ناراحت نشدم. گاو مرده‌ای که شب

اول در جاده دیدم بیشتر مرا ناراحت کرد. شاید چون اولین موجود مرده‌ای بود که می‌دیدم. وقتی بیماران تمام شد، دود غلیظی اطراف ما را فرا گرفت. چند قدم به جلو رفتم و دیدم تکه‌های بمب گودالی را که در آن پنهان شده بودم، پوشانده. باورم نمی‌شد ولی خوب از خطر جسته بودم. سرفوشت من، کشته شدن در این محل نبود. آیا در کجا نوشته که من می‌میرم؟

امروز ۲۴ ژانویه است

لحظه باشکوهی که همیشه در انتظارش بودم، بالاخره فرا رسید. رؤیایم تبدیل به واقعیت شد. من به حزب وارد شدم. در حالیکه پرچم حزب را به دست چپم گرفته بودم، دست راستم را بلند کردم و قسم خوردم که به حزب خدمت کنم. هرچند که مجبور شوم فداکاری بسیار بکنم و ناراحتی‌ها و زجرهای فراوان بکنم. و همچنین قسم خوردم که مأموریتی را که حزب به من واگذار کرده با نهایت دقت و درستی به آخر برسانم، بهر قیمتی که باشد، حتی به قیمت جانم. مراسم ساده و کوتاه انجام شد ولی هیجان‌انگیز بود. و حالا شعار من اینست: وفادار به حزب و صادق بمردم. رفیق هودا کتین پدر خوانده‌ام شد و حالا حس می‌کنم که نیروی بزرگی در من ایجاد شده. آیا این احساس و این نیرو دوام خواهد داشت؟

امروز ۲۶ ژانویه است.

خیلی زود بیدار شدیم و پیش از سحر صبحانه‌مان را خوردیم، همه چیز آماده است. یک نامه به کان نوشتم و آن را به یکی از دوستانم که بتازگی از تایلند آمده دادم تا به او برساند. امیدوارم موفق شود آن را به کان بدهد، سعی کردم در این نامه از چیزهایی بنویسم که تا حالا به او نگفته بودم.

کان، کان من. شاید مرگ در انتظار من باشد. ولی مرگ عشق ما هرگز نخواهد آمد. هرگز نخواهد آمد، حتی اگر من بمیرم، یا تو

بمیری. کان، کان من، حالا باید برویم. فرمانده ما را صدا می‌کند و دستور می‌دهد ...

۱۹ فوریه

یادداشت‌های او در اینجا قطع می‌شوند. باید پنج یا شش روز بعد کنار دروازه‌های سایگون کشته شده باشد. و یا شاید در تان‌سون فوت که بوسیله گروهی از ویتنام شمالی‌ها اشغال شده بود. و شاید هم در بیست و ششم ژانویه در یک بیمارستان نظیر بیمارانی که کاپیتان اندی و هواپیمای آ - ۳۷ و من انجامش داده بودیم کشته شده باشد. من غیر از این خیال، به چیز دیگر فکر نمی‌کنم و از خود می‌پرسم: «آیا کان می‌داند؟ شاید نداند، مدت کوتاهی پیش نیست که آخرین نامه او را دریافت کرده و کان هم حتماً به آدرس جدید او جواب نوشته «۸۷۵۷HS». حتی از کارمندان اداره اسناد ویتنام و مراکز تحقیقات هم پرسیدم، همانها که دفترچه‌ها را جمع‌آوری و ترجمه می‌کنند. آنها به من خندیدند و گفتند که من زن رومانسیکی هستم و گفتند که من مثل ویت‌کنگ‌ها هستم و بعد گفتند که دفترهای خاطرات ویت‌کنگ‌ها به اشعار ناپلی شباهت زیادی دارد: در خاطراتشان همیشه از عشق حرف زده‌اند. و بعد پرسیدند که آیا خاطرات عاشقانه ویت‌کنگ‌ها برایم جالب هستند؟ و من گفتم حتماً، البته. و اینست یکی از آن خاطرات. یک گشتی سومین تیپ نیروی دریائی این دفتر را در «کانگ‌تری» پیدا کرده است. و این بار دفترچه متعلق به یک سرباز گمنام نیست. دفترچه دارای یک نام و یک نام فامیل است: لهوان‌مین. متولد ۱۹۴۲ در کانگ‌بین، حدود دو هفته است که مرده. چقدر این آمریکائی‌ها زود دست بکار می‌شوند و چقدر فعالند.

چیزی که هنوز از آن سر در نیاورده‌ام، کندن چند ورقه از دفترچه است. آیا بخاطر اصلاحات! است و یا از روی سادگی آن را کنده‌اند؟ شاید هم بخاطر دوراندیشی‌شان باشد: ولی کدام دوراندیشی؟ با گلولی بغض کرده خاطرات «لهوان‌مین» را ترجمه کردم.

در بیرون، صدای همیشگی توپ‌ها شنیده می‌شود و حرف‌های امروز صبح فرانسوا را به یاد می‌آورم: «وقتی جنگ را بشناسیم، گریستن کار آسانی نخواهد بود.»

ولی من بخود اجازه گریستن می‌دهم: «در این کره سه میلیارد مرد

زندگی می‌کند و من برای هریک از آن‌ها می‌گیرم.» برای هریک از آن‌ها؟
 با او موافق نیستم. باید کسانی را که برایشان گریه می‌کنیم، انتخاب کنیم:
 سه میلیارد، خیلی زیاد است. و از هنگامی که این اوراق را بدست آورده‌ام
 برای لاری کمتر گریه می‌کنم، همچنین برای جانی که با ویتمین‌هایش و
 تجهیزات کاملش و توجهات عالی‌اش به اینجا آمده است.

از «لوان‌مین» بیشتر خوشم می‌آید.

خاطرات «لوان‌مین».

تویت‌لان! ای موجود پرستیدنی من! من نمی‌بایست نامه‌ای این
 چنین غم‌آور برایت می‌فرستادم، می‌دانم. باید می‌دانستم که ترا غمناکتر
 می‌کند. از تو عذر می‌خواهم. دیگر تکرار نخواهم کرد عشق من. ولی
 نمی‌توانم برایت قنویسم، می‌دانی، اگر ننویسم، پس چکنم. پس برایت
 می‌نویسم. ولی نامه‌ها را برایت نمی‌فرستم و در دفتر خاطراتم حفظشان می-
 کنم: برای هنگامی که همدیگر را دوباره ببینیم و آنها را به تو بدهم.
 امروز از هر روز دیگر بیشتر به نوشتن احتیاج حس می‌کنم. برای اینکه
 امروز شخصی به اردوگاه سیاسی آمد و بازوی مرا فشرده و گفت «شجاع
 باش لوان‌مین، پدر و مادرت مردند». من شروع کردم به لرزیدن و بعد
 مثل یک بچه گریستم: تو می‌دانی که من تاجه حد دوستشان داشتم. حتی از
 اردوگاه هم برای مادرم شعر می‌فرستادم. آنها را دوباره خواندم و غم
 دارد خفهام می‌کند. و در میان این غم به یاد سحری می‌افتم که سفرم را
 آغاز کردم و تو مرا تا رودخانه هین‌لونگ که دهکده ما را به دو نیم
 می‌کند همراهی کردی. من لب‌هایم را بهم فشرده بودم. یادت می‌آید؟
 و به لحظه‌ای فکر می‌کردم که باید از یکدیگر خداحافظی می‌کردیم و
 کسی چه می‌دانست برای چه مدت از هم دور خواهیم بود. شاید تا وقتی
 که کشورمان دوباره آزاد شود و بهار با گل‌های لوتوس و بدون صدای
 بمب آغاز شود. اینجا در جنوب همیشه زمستان است. ملت ما زیر پاهای
 دشمن زندگی می‌کند، بسیاری از ما مرده‌اند و یا ناپدید شده‌اند. ولی آیا
 می‌دانی؟ آنها خوب جنگیدند. باتو وداع می‌کنم تویت‌لان. همیشه

تصویرت را بروی قلبم حفظ خواهم کرد. به من وفادار بمان.

تویت لان، عزیز من. رودها و کوهها ما را از یکدیگر جدا کرده‌اند و در هر تقاطع کوچه، پشت هریوته، و در پس هر درخت، تو را می‌بینم. یک پرستو به سوی دهکده ما در پرواز است. از او خواستم که عشقم را برایت بیاورد و از او خواستم که از تو خواهش کند در نهایت بردباری به انتظار من بمانی.

اگر تو رنج بکشی، تمام ویتنام جنوبی رنج می‌کشد و صدای گریه‌اش از هر برنجزار و از هر درخت نارگیل و از هر کانال بگوش می‌رسد.

هین لونگ، فقط بین عشق ما جدائی نمی‌اندازد بلکه بین عشق‌های بسیاری جدائی افکنده. و اگر تو براستی مرا دوست داری، باید در این نبرد شرکت کنی آنچنانکه به تصویری که به من داده‌ای افتخار کنم. بالاخره باید روزی خوشبختی برای ما دونفر و برای هر کس دیگر که مثل ما دونفر می‌گرید، سر برسد.

تویت لان، گنج من! دلم می‌خواست یک شعر ماه اوت برای بیستمین سال تولدت می‌سرودم، و دلم می‌خواست که هر سطرش عشق مرا به تو و نفرت مرا به دشمن بیان می‌کرد. این نامه را مانند یک شعر از من بپذیر. امروز روز تولد تو است. مگر نه؟ تو اینک در بهار زندگی و با احساس عشق به انقلاب زندگی می‌کنی. تو با آن بزرگ شده‌ای و با بزرگ شدن آن عشق من هم نسبت به تو بیشتر می‌شود. بنظر من می‌رسد که همین چند لحظه پیش تو را ترك کرده‌ام: چشمان گرسنه‌ام هنوز پیراهن تو را که دور می‌شد می‌بیند! سفید. گیوان پر پیچ و تابت به کوچه‌های دهکده‌مان می‌ماند.

عشق من آنچنان بزرگ است: و شیرین مانند عطر گل‌های لوتوس و تازه مانند آب چشمه و گرانها مانند آفتاب که به زمین طلا می‌بخشد. و این عشق هنگامیکه شاهد ریختن بمبها بروی کشورم هستم و

شاهد قطره‌های اشك يك زن هستم، یاریم می‌دهد. این عشق به‌من نیروی يك كوه را در برابر طوفان می‌دهد. و در مقابل آمریکائی‌ها او مرا تا حد يك رودخانه که فضولات را به دریا می‌ریزد نیرومند می‌کند، آمریکائی‌ها.

کوه چیلین و رود بلك‌دانگ جای پای دیگر دشمنان پیروز را هنوز بر خود حس می‌کنند.

و چند دشمن تابحال کشور ما را تصرف کرده‌اند؟ از چند قرن پیش داریم می‌جنگیم؟ و آیا کشوری شجاعتر از کشور ما هم هست؟ تویت‌لان، ما این دشمن جدید را هم از بین خواهیم برد.

تویت‌لان، زیر سایه يك درخت نارگیل به تو فکر می‌کنم. ما در «تری‌تین». هستیم، در استان «کانگ‌تری» و در برابر من «بن‌هی» به ساحلی از شن‌های سفید می‌ریزد.

يك بعد از ظهر پائیز است و دلم هوای خانه را کرده. همیشه این حس را چه هنگام غذا خوردن و چه هنگام راه رفتن حس می‌کنم. ولی این حس وقتی يك گل قرمز را می‌بینم به نهایت درجه می‌رسد: تو چقدر گل‌های سرخ را دوست داشتی. هر وقت آنها را می‌دیدم، فریاد کوچکی می‌کشیدی. آه! چه خوب بود اگر تو هم در اینجا بودی. می‌دانی، اینجا جای قشنگی است. سلسله کوه‌ها خیلی قشنگ هستند و همچنین سبزی جنگل‌ها و تمام پرنده‌هایی که بر فراز سر ما پرواز می‌کنند و لرزش برگ درختان.

دوست داشتم برای تو درختان زرد آلو و نی‌های خیزران را نقاشی می‌کردم و همچنین گلبرگ‌های ارکیده را. ولی شب با سکوت عجیبش بر تمام اینها می‌افتد و هرچه شادی آفرین بود حالا تبدیل به اشکال و حشتناک شده است تویت‌لان، چقدر دلم برایت تنگ شده.

من هنوز نفرستادن این نامه‌ها را ادامه می‌دهم، تویت‌لان. ولی چه فداکاری بزرگی! اگر تو تا این حد قوی هستی پس چرا نمی‌توانی که گاهی آنها را بخوانی تویت‌لان؟ چرا مجبورم می‌کنی آنها را به

کناری بگذارم. نوشتن برای تو وقتی ندانی که برایت نوشته‌ام به چه درد می‌خورد؟ تویت‌لان، ممکن است آنها مرا بکشند و آنوقت دفتر خاطراتم کم خواهد شد و تو آن را هرگز نخواهی خواند.

آیا تو سالم هستی تویت‌لان؟ آیا بهمن وفادار هستی؟ سو، تویت‌لان باید به من وفادار بمانی. تو خواهی دید که انتظارت زیاد طول نخواهد کشید؛ منتظر بمان تویت‌لان. یک روز به تردت برمی‌گردم. قول می‌دهم. شیرین من.

تویت‌لان، یک شعر برای مامان نوشته‌ام ولی مامان هرگز آن را نخواهد خواند.

و تویت‌لان آن را برای تو کنار گذاشته‌ام.

«مادر عزیز، ترا صدا می‌زنم و تو چقدر دوری.

ترا صدا می‌زنم و یک گوزن مرا پاسخ می‌دهد.

او بطرف من دوید، و در جنگل ناپدید شد.

او نفس نفس می‌زد، مثل تو که زیر آن بمب‌ها نفس نفس می‌زدی.

مانند وقتی که تو کسی را به کمک خواستی و کسی صدایت را نشنید.

و حالا مادر، احساساتم را به چه کسی بدهم؟

فقط یک مادر وجود دارد، و هرگز کسی نمی‌تواند جای او را بگیرد.

مادر، گاهی خواب می‌بینم که به خانه برگشته‌ام.

و غیر از خرابه چیزی نمی‌بینم.

و گودال‌های ناشی از بمب را می‌بینم که شدت انتقام را افزایش می‌دهد.

خانه‌مان کاملاً خراب شده است.

مادر، خانه‌مان خیلی قشنگ بود، یادت می‌آید؟

باهم داستان «کیم‌وان‌کو» را می‌خواندیم

و فکر می‌کردیم که غمناک‌ترین داستان‌ها را خوانده‌ایم

مادر، ما غم را نمی‌شناختیم

غم، روشن کردن شمع است

یک شمع برای تو و یک شمع برای بابا

من سه شمع خریده‌ام. سومی برای خودم است.

آن را برای گورم نگه می‌دارم. وبعد می‌روم

و با سربازانی که برای نبردمی‌روند می‌روم.
ولی مادر، چقدر خودم را تنها حس می‌کنم.
من خود را مانند «لوکوان‌تین» اعیان حس می‌کنم
وقتی او بخانه‌اش برگشت اعیان باقی‌ماند.
او مادرش مرده بود و فقط نامزدش «نگویت‌نگا» زنده بود.
وده سال به‌انتظارش مانده بود
و آنقدر گریست تا کور شد.
وباین دلیل است که من نفرتم را از کسانی که تو را کشته‌اند
باغم برایت می‌گویم، مادر
رود می‌تواند خشک شود و کوه می‌تواند درهم ریزد
ولی مادر انتقام من، بالاخره گرفته خواهد شد.
وبرایم مهم نیست که آنها مرا بکشند
بدون آنکه شمع برایم روشن کنند.

تویت‌لان، قلب من. می‌دانم که دوست نداری کلمات پر از نفرت
مرا بشنوی. ولی چطور ممکن است احساس تنفیری نداشته باشیم؟ می‌دانم
که تو به بخشش معتقدی، ولی بخشیدن چنین چیزی چطور امکان دارد؟
من فقط به یک چیز می‌توانم فکر کنم: نابود کردن آمریکاییها. و فکر
می‌کنم هرچیزی می‌تواند در راه این هدف یاریم دهد حتی سنگ، حتی
یک طفل، بهمین دلیل است که از تو می‌خواهم در این مقاومت شرکت
کنی. می‌دانم، تو به من خواهی گفت که برای اینکارها ساخته نشده‌ای،
مگر نه؟ و ظاهرت هم گواه چنین چیزی هست: گیسوان تو مانند آب
چشمه لطیفند، دستان تو مانند گلبرگ‌های این گل نرمند، شانه‌های تو
مانند این تارهای عنکبوت ظریفند، اوه تویت‌لان.

ولی بهر حال باید این کار را بکنی. و باین ترتیب سال تولد
آینده‌ات و سال‌های تولدی که بدنیال آن خواهند آمد، شادی‌آورتر،
خواهند بود. و تو فراموش خواهی کرد که در میان انشجار و خون بزرگ
شده‌ای. نگذار روحیه‌ات خراب شود، عشق من. آن را برای من بگذار.
اینها مشکلاتی هستند که زندگی به ما می‌آموزد و به بزرگ‌شدنمان
کمک می‌کند. می‌دانی، الآن در ازدوگاهی در جنگل هستیم. سرد است.
باران می‌بارد. و من کاملاً خیس شده‌ام و می‌لرزم. ولی اگر نمی‌جنگیدم،

آیا شایسته نام مرد بودم ؟

اگر نمی جنگیدم ، مرد نبودم . فقط يك جم لرزان می ماندم .
از تو می خواهم احساساتم را درك کنی ، ولی همه چیز بیهوده
است . چون تو این نامه را نمی خوانی .

تویت لان، زندگی جنگجو مشکل است . مخصوصاً زندگی يك
جنگجوی وفادار به زن .

می دانی، شب هائی برایم پیش آمده که می توانستم به لبخندی و یا
دعوتی پاسخ مثبت دهم .

ولی بعد فوراً از خود پرسیده ام « آیا این يك خیانت نخواهد
بود؟ » وبعد فوراً به خود جواب داده ام « بله يك خیانت خواهد بود » اوه !
تویت لان ، هرگز نخواهم توانست .

گاهی اوقات به کسانی که می توانند چنین کاری بکنند غبطه
می خورم و بعد ، از اینکه دلم می خواسته بجای آنها باشم ، خجالت می کشم .
تویت لان ، من تو را خیلی دوست دارم .

از هنگامیکه اولین پرنده صبحگاهی آوازش را سر می دهد تا
هنگامی که غروب ، آفتاب را قرمز می کند، تو را دوست دارم .

هنگامی که خود را زنده و شجاع حس می کنم . تو را دوست
دارم .

و هنگامی که خود را خسته و تنبل حس می کنم ، تو را دوست
دارم .

هنگامی که باد است و شبنم است و خود را تنها حس می کنم ،
یا با دوستی هستم ، تو را دوست دارم .

آوای يك نی کافیت تا مرا به ساحل يك رود با قایق هائی که در
باد تکان می خورند و بادبانهایشان می لرزند ، به کنار تو و به کنار چال
گونه هایت ، بکشاند .

تویت لان، بچنگ . ولی اگر نمی خواهی بچنگ ، برایم اهمیت
چندانی ندارد، تنها چیزی که برای من مهم است ، اینست که زنده باشی
و منتظرم بمانی و به من وفادار باشی . چون اگر برایت اتفاقی بیفتد، من
خود را به زیر آتش اولین مسلسل خواهم انداخت .

عشق من ، تویت لان . من احمق ، يك شعر هم برای تو گفته‌ام .
 سربازان وقتی مرا در حال نوشتن می‌بینند ، کاری به کارم ندارند .
 فقط می‌گویند «او شعر می‌گوید، او يك شعر دیگر می‌گوید!» ولی من
 به حرف آنها اهمیتی نمی‌دهم و کارم را ادامه می‌دهم و آنقدر روی
 شعرهایم خط می‌کشم تا از آنچه که دوباره می‌خوانم راضی شوم . از این
 شعر راضی هستم ، بهر حال آن را بدون آنکه تصحیحش کنم ، پاکتویس
 می‌کنم ، و اینست شعر من ، تویت لان . این شعر از تو واز دهکده‌مان حرف
 می‌زند ، چون در واقع هر دو يك چیز هستید .

در کانگ‌بین دهکده دوست داشتنی من است که
 رودها بهتر جریان دارند

که درختان نارگیل سایه‌های بلندتری دارند
 که سروهای ساحلی بزرگترین دانه‌ها را دارند .
 در کانگ‌بین است که سبزه‌ها از هر سبزی سبزترند
 و باد ، عطر برنج رسیده را می‌آورد

و گلنگ‌ها مزارع را با بالهای سفیدشان می‌پوشانند
 و شن‌ها مانند نوازشی بروی تو می‌لغزند
 چون تو در کانگ‌بین هستی .

و در رؤیایم به کانگ‌بین باز می‌گردم
 و يك دختر شمالی را به یاد می‌آورم

و روزهایی را که با او بسر بردم ، به یاد می‌آورم .
 در غم و شادی هم شریک بودیم

راه انقلاب ، طولانی و خسته کننده است
 ولی ای دختر شمال ، پیروزی بالاخره فرا می‌رسد
 و ما کشورمان را آزاد خواهیم کرد

و آن را چنان آزاد خواهیم کرد که دیگر هرگز از دست ندهیمش .
 به کانگ‌بین باز می‌گردم و اندوهم ناپدید می‌شود

و دیگر به یاد نخواهیم آورد که در عمق ما بمبی منفجر شده ، تویت لان
 و دیگر دودها و آتش‌سوزی‌ها و انفجارها را به یاد نخواهیم آورد
 و همه چیز تمام می‌شود تویت لان ، قسم می‌خورم .

و قایق‌ها دوباره برآب‌ها خواهند لغزید

و باد دوباره برنجزار ما را نوازش خواهد کرد، در حالیکه صدای نی غمگین فضا را پر می‌کند.
سربازان با تفنگ بردوشان برای چنین چیزهائی می‌جنگند
یعنی برای تو، تویت لان.

تویت لان، باور نمی‌کنم. حقیقت ندارد تویت لان. آنها خبر دادند که تو مرده‌ای تویت لان. آنها گفتند که توهم مانند مادرم مرده‌ای. دریک بمباران. باور نمی‌کنم تویت لان. خیلی سخت است تویت لان. نمی‌توانم تحمل کنم تویت لان. حتماً اشتباه می‌کنند تویت لان، وگرنه من دیوانه می‌شوم. تو زنده‌ای تویت لان و سالم و در انتظار منی. ما باز یکدیگر را خواهیم دید تویت لان، و باهم در کنار ساحل دریاچه قو راه خواهیم رفت یا در خلیج ستاره زرد، همان محلی که همیشه نسیم آرامی دارد، همان نسیمی که دوستش داری همان نسیمی که گیسوانت را آشفته می‌کند تویت لان. وبعد به چشمان یکدیگر نگاه می‌کنیم تویت لان، دست در دست تویت لان، و هرگز یکدیگر را ترك نخواهیم کرد تویت لان. تویت لان، تویت لان، تویت لان. من در رؤیا هستم تویت لان. تو مرده‌ای تویت لان. و وقتی منم بمیرم آنوقت در دنیائی دیگر، اگر وجود داشته باشد، تو را خواهم دید. چون از این بیعدتتهای تنها هستم تویت لان. دیگر همه چیز برای بی تفاوتی است تویت لان. آنها از من خواسته‌اند که برای گشت بروم، منم خواهم رفت تا بمیرم.

۲۱ فوریه

باری زورتیان نباید مرا به ناهار دعوت می‌کرد، مخصوصاً روزی مثل امروز. ولی او مرا دعوت کرد تا گزارش مطالبی را که درباره ویتنام نوشته بودم ویدست او رسیده، برایم بخواند و بعد با نرمش خاص خود بگوید که بااین اوضاع واحوال نباید اینطور چیز بنویسم. ناهار را در خانه او خوردیم و برای اینکه صمیمیتش را نشان دهد ناهار را در اتاق ناهار خوری نخوردیم بلکه در تراسی که از پنجره آن اتاق خوابش پیدا بود ناهار خوردیم. در آنجا من و او تنها بودیم. مثل دو نامزد. در یک

لحظه حس کردم که گزارش مطالب من بهانه‌ای بیش نیست و زورتیان ناگهان به من دل بسته .

ولی وقتی او اولین سؤالش را کرد که مانند صدای تیری در زیر میز بارومیزی دانتل و لیوان‌های کریستال و پراز اشیاء نقره پیچید .
تردید من از بین رفت .

— دارلینگ ، تو کمونیست هستی ؟!

— نه باری .

— خیلی‌ها می‌گویند نیستند، در حالیکه در باطن هستند .

روز بسیار قشنگی بود . آفتاب شفاف بود و از پشت درخت‌های باغ و روی آبی دریای پراز نور یک درخت چنار با گل‌های قرمز رنگ دیده می‌شد .

من به یاد تویتلان افتادم که گل‌های سرخ را دوست می‌داشت و بعد با لحنی آرام جواب زورتیان را دادم . اگر من کمونیست بودم هرگز از گفتش ابایی نداشتم مخصوصاً که متعلق به کشوری هستم که اگر کمونیست باشیم راحت‌تر هستیم تا نباشیم .

— حرف‌های همیشگی ، مگر نه باری ؟ کسی که با شما نیست مخالفتان است و در حزب هم نام نویسی کرده .
— تو با ماهیتی ؟ آره یانه .

— نه باری ، من باشما نیستم . مدت مدیدی از وقتی که با شما بودم و دوستان داشتم می‌گذرد حالا دیگر دوستان ندارم .
— دارلینگ ، چه چیزت خوب کار نمی‌کند ؟

او این جمله را کلمه به کلمه همینطور که نوشته‌ام ، گفت .
مثل اینکه بیمار باشم و یا علائمی از بیماری روانی در من دیده باشد . چه می‌دانم .

— چیزیم نیست باری ، یا لاقلاً امیدوارم که چیزیم نباشد .

— می‌دانم که دختر شجاعی هستی .

— خیلی‌ها اینرا نمی‌دانند ، خودم هم گاهی نمی‌دانم .

— پررو نشو .

— من چیزی حاکی از پرروئی در اینکه بگویم دختر شجاعی نیستم ، نمی‌بینم .

او با مهربانی به من خیره شد و پیشانیش را در هم کشید ، و مثل اینکه رازی را در من کشف کرده باشد گفت :

— تو گاهی اوقات صلح طلب نمی شوی ؟
او کلمه «صلح طلب» را با همان لحنی ادا کرد که کلمه کمونیست را. درست مثل فحش .

— اگر بخوای بدانی، باید بگویم که من جنگ را دوست ندارم.
— چه جنگی را ؟

— جنگ . هر جنگی .
— آه! من فکر می کردم این جنگ را می گوئی .
— این جنگ هم ، دست کمی از دیگر جنگ ها ندارد باری.
— خب ، پس چرا به اینجا آمدی ؟

— برای اینکه ... گوش کن باری . می توانم بگویم بخاطر شغلم .
بخاطر قیمت روانی شغلم.

این جواب می تواند جوابی برای سؤال باشد یا لااقل یکی از جواب ها باشد .

من حتی می توانم به تو بگویم که خواستم جنگ را به کسانی که با آن آشنائی ندارند بشناسانم .

اینهم می تواند يك جواب باشد. و بهر حال جواب های دیگری هم می توانم به تو بدهم . ولی جواب واقعی يك جواب خودخواهانه است .
من به جنگ آمدم. برای آنکه خواستم بشناسمش . چون همیشه آدم بطرف اشخاص یا چیزهائی که نمی شناسد کشیده می شود .

— تو چه چیزی را نمی شناختی ؟
— مثلاً وحشت را ، وحشت هائی که غذای جنگ هستند .
— چه وحشتهائی ؟

صحبت به صورت احمقانه و پوچی درآمده بود. از يك طرف آن درخت با گل های قرمز که مرا به یاد تویتلان می انداخت و از طرف دیگر او با دماغ گنده اش و احترام موزیانهاش ، و تظاهرش به نرمش و در این میان من بودم و يك پیشخدمت ویتنامی که با فروتنی و در سکوت خدمت می کرد و صدایش در نمی آمد. ولی گاهی چنان نگاههای نیزی بسا می کرد که انگار صدا می داد.

— شاید باری بنظر تو کشتن وحشت نباشد. نه کشتن و نه کشته شدن .

— اگر دلیل موجهی داشته باشد ، نه .
— حتی اگر دلیل موجهی داشته باشد . بهر حال باید دید آیا

دلیلش موجه هست یانه، و جنگ شما دلیل موجهی ندارد .
 می دانی باری، من به کلیسا نمی روم و دعا هم نمی خوانم ، ولی
 صاحب این جمله را قبول دارم «توهرگر نخواهی کشت» .
 — دارلینگ تو مسیحی نیستی ؟
 — نمی دانم ، ولی دلم می خواهد باشم .

او از جایش بلند شد و گلویش را صاف کرد و با کمال مهربانی
 و نرمش شروع کرد به حرف زدن. مثل این بود که می خواست ذهن بچه ای
 را درباره مطلبی زنده کند و با علاقه فراوان هم سعی در روشن شدن ذهن
 می کرد. چون به دموکراسی اعتقاد داشت و به آزادی هم به همین
 به عقاید دیگران احترام می گذاشت و در ضمن حاضر بود که تمام عقاید
 غلط را تصحیح کند. و مدام سعی داشت به من ثابت کند که آمریکائی ها
 آدم های با گذشت، مهربان و خوبی هستند و بخاطر همین صفات است که
 در ویتنام ، کره یا اروپا می جنگند . اروپا را یادم نرفت بگویم چون مگر
 چه کسی غیر از آمریکائی ها ما اروپائیان را از سلطه و چنگال نازی ها
 نجات داد؟ و در میان آن آمریکائی ها، باری زورتیان هم بود چون در آن
 زمان در اقیانوس آرام جانش را بخاطر دموکراسی و آزادی به خطر
 انداخته بود. و حرف هایش مانند سر آغاز يك مطلب کمی به درازا کشید.
 و بعد سعی کرد برایم شرح دهد که مقایسه مسیحیت و صلح طلبی با جنگ
 در ویتنام، چگونه خیانت نسبت به دولت آمریکا محسوب می شود. و بعد
 گفت این دولت آمریکا است که به من اجازه داده در اینجا بمانم، که
 ترحم برای يك آمریکائی کشته شده بهیچ وجه قابل مقایسه با ترحم برای
 يك ویت کنگ کشته شده نیست . چون ویت کنگ يك دشمن است.

و من برای توضیح دادم که دشمن او ، دشمن من نیست. و برای
 من يك آمریکائی و يك ویت کنگ تفاوتی ندارند. و هر دو مردمی هستند
 با دو دست ، دو پا و يك مغز و يك قلب ، تنها تفاوت آن دو با هم اینست
 که ویت کنگ در کشور خودش است و آمریکائی نه، که ویت کنگ از
 کشورش دفاع می کند و آمریکائی این کار را نمی کند . و هر چه توضیحاتم
 واضحتر و ساده تر می شد او کمتر می فهمید و بعد از گفته هایش چنان نتایجی
 گرفت که مجبور شدم از او بپرسم آیا همانطور که مازور را اخراج کرده.
 خیال اخراج مرا هم دارد ؟ . و او گفت که دستورات اخراج به دولت
 ویتنام مربوط می شود نه به آمریکائی ها . خواهیم دید ، همه چیز در اینجا
 ممکن است . امروز به ما خبر رسید که ژنرال لون ، «تری کانگ» راهب

را دستگیر کرده است . بدون هیچ اتهامی .

او را دستگیر کرده . همین .

من حاضرم همه چیزم را بدهم تا بدانم فرانسوا در باره این حرکت

«لئون» چه عقیده‌ای دارد. ولی وقتی از او پرسیدم ، جوابی نداد .

فصل ششم

دیگر کسی از لون حرف نمی‌زد، مگر آنکه نامش بر حسب اتفاق برده شود.

فرانسوا از او حرف نمی‌زد و دیگران هم اگر حرف می‌زدند خیلی آرام و آهسته و بین خودشان.

بعضی اوقات از اینکه روزی به آن مرد احترام می‌گذاشتند خود را تحقیر می‌کردند و گاهی اوقات هم بابتی تفاوتی از او یاد می‌کردند: چیزهایی که در اطراف مامی‌گذشت خیلی مهمتر از گلوله‌ای بود که بوسیله نگویون نگولون وارد سرویت کنگی شده بود. مرگ ما را مانند باران خیس کرده بود و مانند سایه‌ای در تعقیب ما بود: همه‌جا، هر جا که می‌رفتیم و هر کار که می‌کردیم؛ و آنچنان به فکر و احساسات ما چسبیده بود که دیگر يك قتل بحساب نمی‌آمد و دیگر کسی توجهی به این موضوع نمی‌کرد. نبرد در هوته وحشتناک شده بود و آجر به آجر شهر را خراب کرده بود.

خه‌سان در بندی گیر کرده بود که روز به روز بیشتر گرفتار و اسیر می‌شد و وجب به وجب خراب و نابود شده بود. و در میان چنین طوفانی، لون به پرگاه بیهوده‌ای تبدیل شده بود که دیگر نمی‌دیدش. در چنان

گردابی از ماجراهای مختلف فرو رفته بودم و هر دم هم با سؤالات بیشتری که دائم دور سرم می چرخیدند روبه روی می شدم و کسی هم نبود که جوابگویشان باشد: می دانستم که این سؤالات برای فرانسوا هم مطرح می شدند. ولی با او به بحث و مجادله نمی پرداختم چون زیاد در سایگون نبودم و احساسات و افکاری که مرا ناراحت کرده بودند و نمی فهمیدمشان و سعی می کردم که در کشان کنم مرا پر کرده بودند، دلم می خواست بدانم زندگی یعنی چه، مرگ یعنی چه و بشر بودن چه معنایی دارد.

می دانی، وقتی اوراق دفتر خاطراتم را می خوانم به رخنه‌ی رؤیائی فرو می روم. آنها دفترهای سیاه رنگی هستند که کاغذهایش خط‌دار یا چهارخانه است و نوشته‌هایی که آن را پوشانده‌اند با شکل نوشته‌های همیشگی من شباهتی ندارند: تو در تو، مشخص، حساب شده.

حتی وقتی که چیزهای وحشتناک و غیر قابل باور را نوشته بودم باز با چنین خطی آنها را نوشته بودم. ولی آیا از کجا من نیروی تحمل روبروشدن با این بار سنگین غم‌ها و وحشت‌ها و بدی‌ها را پیدا کرده‌ام؟

روز بعد از روز، هفته بعد از هفته، بدون استراحت، بدون دم زدن. بعضی اوقات از خود می پرسم نکند دیوانه شده بودم و بهر حال همان حالتی را داشتم که دیگران هم گرفتارش شده بودند. آیا تو هرگز فکر کرده‌ای که جنگ هم یک نوع زندان دیوانه‌ها است؟ آیا می دانستی که در جنگ همه دیوانه‌اند؟ آخر چطور ممکن است که یک زن و یک مرد صبح از خواب بیدار شوند و بدانند که تا یک ساعت و یک دقیقه دیگر ممکن است زنده نباشند. به من بگو! آنها چطور می توانند در میان اینهمه جنازه زندگی کنند و بعد سر میز غذا بنشینند و براحتی غذایشان را بخورند؟ چطور می توانند از دست این رؤیاهای وحشتناک فرار کنند و بعد از یک لحظه ترس خجالت، بکشند؟ مثل همان سحری که شاهد فرار من از فرودگاه بودم. همان روزی که انتظار وسیله‌ای بودم تا به‌خمسای بروم.

امروز بخاطر کار عاقلانه‌ای که آن روز کردم به‌خود تبریک می گویم. ولی در آن لحظه آن را یک کار عقلانی نمی دانستم بلکه آن را بزدلی می نامیدم و خود را تحقیر می کردم. دیوانه بودم.

با سرعت براند، او هم با سرعت هرچه تمامتر مقاله امروزش را ماشین می‌کرد. و هر ورق نوشته شده را روی ورق دیگری به‌دست و پستی می‌کرد. ماشین خبر پرتاب می‌کرد و او هم با همان سرعت آن را چاپ می‌کرد، ماشین خبر همینطور خبر را ماشین می‌کند و نوار کاغذ به‌سرعت بیرون می‌آید و روی هم انباشته می‌شود. A.F.P. از سایگون به پاریس. فوری.

شایع است که امشب برای سومین بار به سایگون حمله خواهد شد. شهر سایگون را ترس فرا گرفته است.

ترس از ویت‌کنگ‌ها و هیچ چیز نمی‌تواند این فضای ترس و وحشت را از بین ببرد. ترس و وحشت از آشوب عمومی. از سسنبه تمام گروه‌های ارتشی به حالت آماده‌باش درآمده‌اند تا بتوانند بخوبی از پایتخت دفاع کنند. سنگرها و پناهگاه‌های سایگون بیشتر و محکم‌تر شده‌اند. در مرکز شهر، غیر از چند خیابان نظیر تودو، رفت و آمد بعثت وجود کامیون‌های ارتشی غیر ممکن شده است. جیب‌ها هر لحظه برای آنکه با سنگسرها تازهای برخورد نکنند باشند ترمز می‌کنند. گشتی‌ها دائم سوت می‌زنند و تیر هوایی شلیک می‌کنند. سایگون دوباره پایتخت ترس شده است.

از سه روز پیش یک گردان ویتنام شمالی با استفاده از تاریکسی به پل بین هوی حمله کردند. همان پلی که تا یکماه پیش ساکنان سایگون برای تفریح و خوردن خرج‌چنگ به‌رومی آن می‌رفتند. برای اولین بار است که سربازان هانوی به این صورت متحد و مصمم بدروازه‌های سایگون حمله می‌کنند. و در همین احوال یک کشتی چینی با محموله مواد منفجره و راکت به کنار مرز کامبوج در طرف شرق نزدیک می‌شود و دارد به طرف پایتخت ترس می‌آید. سایگون دارد وحشتناک‌ترین روزهای این جنگ بیست‌ساله اخیر را می‌گذراند. در شب ۳۱ ژانویه تعداد زیادی ویت‌کنگ اهل کین‌هوا که در هفتاد کیلومتری سایگون واقع است، توانسته‌اند به شهر نفوذ کنند. آنها در محل‌های مختلف پنهان شده‌اند و منتظر دستور هستند. مردم از قول آنها چیزهایی می‌گویند مثلاً «محلّه بازار مرکزی را تخلیه کنید آن جارا با خاک یکسان خواهیم کرد» و یا «اگر فامیل یا دوستی در سایگون دارید، به اطلاعاتان برسانید که هرچه زودتر شهر را ترک کنند و گر نه در بیماران کشته خواهند شد» و یا بعضی‌ها حتی تاریخ شورش را حدس می‌زنند: از امروز تا آخر ماه. و بعضی دیگر از قول آنها می‌گویند که آنها فقط به آمریکایی‌ها شلیک خواهند کرد و کاری به عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی دستگاه‌های دولتی نخواهند داشت. و در این وضعیت

ساکنان سایگون از ۶ بعد از ظهر در خانه‌هایشان را می‌بندند و از خانه‌ها خارج نمی‌شوند و در آنجا انتظار شورش یا بمباران را می‌کشند. صدای انفجار سکوت شب را پر کرده است و در زیر آسمان پوشیده از ابر صدای شلیک توپ شیشه پنجره‌ها را می‌لرزاند. و آدم فکر می‌کند صدای خمپاره شنیده یا اینکه آنها موشک صدویست و پنج میلیمتری پرتاب کرده‌اند.

هواپیماها و هلیکوپترها دائم بر فراز شهر در پروازند. کسی جرأت نمی‌کند به کنار پنجره برود و اگر احیاناً پنجره‌ای شکسته باشد از سوراخ آن می‌شود نور قرمز رنگی را در افق دید: در حالیکه نفس در سینه حبس شده. بعد از سه هفته حمله و شورش، خستگی و نوهیدی شهر سایگون را که دیگر شهر بی‌تفاوت شده بود، از پای در آورده است. باید به این کابوس خاتمه داد. چه وقت؟ باد و باران فصلی از امروز تا دوماه دیگر آغاز می‌شود و شاید باعث شود که از قوت این شورش که در روحیه افراد ارتش اثر بدی گذاشته است بکاهد، حتی روحیه سربازان آمریکائی هم خراب شده. و این ناراحتی را در چهره‌شان به خوبی می‌شود دید. چهره‌هایشان پوشیده شده از خاک برنجزارهای بدون آب و خاک با عرق بدنشان مخلوط شده و خمیر خاکستری رنگی صورت و لباس و شلوار و کفششان را پوشانده و با این حالت در شهر ظاهر می‌شوند و پشت مسلسل‌هایشان در داخل کامیون‌ها به انتظار نشسته‌اند بدون آنکه کسی را نگاه کنند یا حرکتی بکنند...

نمی‌دانم چه چیز دیگری باید اضافه کنم، چیز دیگری نیست که اضافه کنم. هر شب همین بساط است. بعد از جلسه مطبوعاتی جوسپائو، کلودوفلیکس آمدند و بعد هم فرانسوا و مارسل. و یکی بعد از دیگری می‌گفتند: «خواهی دید، حتماً امشب است» شب در انتظاری عصبی گذشت. در سحر باخستگی از خواب بیدار شدیم، دلمان نمی‌خواست کاری بکنیم، و دیگر چه کاری می‌توانستیم بکنیم غیر از آنکه خودمان را با درگیری‌های کوچک حومه شهر مشغول کنیم؟

تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که به شمال برویم یا بهتر بگویم به هوئه و اگر حمله آغاز می‌شد فرودگاه تان-سون نوت اولین محلی بود که توسط آنها اشغال می‌شد و آنوقت دیگر از سایگون برسنه می‌شدیم بنابر این هیچکس حرکتی نکرد و بهمین دلیل هم سرکش و بد اخلاق شده بودیم: بنظر می‌آید که ناگهان يك نوع دشمنی متقابل بین ما بوجود آمده فقط درک ویلسون انگلیسی که بجای ما زور آمده بود آرام

بود: پرسی سی و هفت ساله، بلند، شل و ول باحرکاتسی نرم و آرام. سیگارتان را روشن می کرد، صندلی برایتان می آورد: چه تیبی! چقدر وقت لازم داشت تا با اخلاق زمخت ما عادت کند؟ باید او را هنگام خوردن جیره اش می دیدی، غذاها را در همان قوطی نمی خورد، آنها را خیلی با احتیاط توی بشقابی برمی گرداند سفره و چنگال و کارد و دستمال سفره می چید و طوری لوبیا سبزش را می خورد که گوئی صدف تازه صید شده یا خاویار می خورد. یواش یواش دارم با او دوست می شوم مخصوصاً که بلد است بزبان من حرف بزند. قبل از آنکه خبرنگار شود، در دانشگاه آکسفورد ادبیات ایتالیا را تدریس می کرده و مخصوصاً به نویسندگان قرن هفدهم علاقه فراوان داشته. با گوش دادن به حرفهای مشغولیات خوبی برای خودم ساخته بودم. ایتالیائی را با کلمات قدیمی حرف می زد. اوهم در هتل کوچک من زندگی می کند.

۲۴ فوریه

آقای لانگ چنان در خودش فرو رفته بود و به دروودی خیره شده بود که گوئی هر لحظه ممکن است پلیس بیاید و او را توقیف کند.

البته امشب حق داشت چنین فکری بکند، چون امشب پلیس به هتل من آمد و همجا را گشت. و به سوراخ کلید اتاق هائی که کسی در آن زندگی نمی کند کاغذ کوچکی چسباندند که امضای لون را داشت. اگر يك فراری سعی کند به این اتاق وارد شود فوراً دستگیر خواهد شد. ورود پلیس ها تمام میلی را که به خوابیدن داشتیم از بین برد. و بجای آنکه به رختخوابهایمان برگردیم، من و درك تمام شب را در پیاده روی خیابان پاستور گذرانیدیم. و وقتی آفتاب طلوع کرد ما هنوز در آنجا بودیم. به دیوار تکیه داده بودیم و وراجی می کردیم.

— درك، تو چرا به ویتنام آمدی؟

— بدون هیچ دلیل موجهی. حرفم را باور کن. بعد از جنگ

اسرائیل به پاریس برگشتم، در پاریس حوصله ام سر رفته بود، همین.

— پس از اینکه زندگیت را به خطر بیندازی خوش می آید.

— آره، من خطر را دوست دارم، و هرچه بیشتر بترسم، بیشتر

خوشم می آید. آیا این حس در همه ها وجود ندارد؟

— درواقع آره، ولی احمقانه است.

— احمقانه؟

— رقت انگیز. من خیلی راجع به این موضوع فکر کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که رقت انگیز است. می‌خواهم بگویم مردی که زندگی را برای هدفی بخطر می‌اندازد مثل يك ويت كننگ يا يك سرباز نیروی دریائی، شایسته ستایش شدن است. ولی يك مرد يا يك زن که زندگیشان را بخطر می‌اندازند فقط چون حوصله‌شان سر رفته!...!... خب ... مزاور هیچ محبتی نیستند.

— چرا؟

— برای اینکه این مرد یا این زن چیز قابل توجهی در باطنشان ندارند. و خالی‌تر از آن هستند که خودشان فکر می‌کنند.

— شاید عزیزم، این بخاطر آنست که این زن‌ها و این مردها آدم‌های تنهایی هستند.

— شاید.

— تنها و بدبخت.

— باید راه دیگری را برای این تنهایی جستجو کرد. درك، باید

با بدبختی جنگید.

— این به میزان بدبختی بستگی دارد، اگر بدبختی خیلی بزرگ باشد دیگر میلی به جنگیدن با آن نداری، فقط می‌خواهی برای يك لحظه هم که شده آن را فراموش کنی، راستی این جمله وحشتناك از کیست؟ و گاهی برای کسی که همه چیزش را از دست داده اتفاق می‌افتد که خودش را هم از دست بدهد.

— یادم نمی‌آید. بنظرم درجائی آن را خوانده‌ام. بین مثلاً

دیوانه‌ها ...

خنده عجیب و حتی غم‌آلودی کرد و گفت:

— عزیز من، آیا ماهم کمی دیوانه نیستیم که به انتظار طلوع

آفتاب در پیاده‌رو سایگون نشسته‌ایم؟

بعد گفت که می‌خواهد به هوته برود و برایش مهم نیست که از همه‌جا بریده و بیخبر شود. نتوانستم این کارش را اشتباه بدانم. با دهان باز و زبان دراز اینجا کاری نمی‌شود کرد.

چیزی که در شمال دارد اتفاق می‌افتد، مهم‌تر است. بیست و

چهار روز است که پرچم زرد و قرمز و آبی در شهر هوئه افراشته شده درحالیکه شهر بوسیله آمریکائی‌ها و ویتنام جنوبی‌ها در محاصره است . و دیگر ماجرای آنجا يك نبرد نیست بلکه يك حماسه است . از آن حماسه‌ها هائی که در کتاب‌های درسی می‌خوانیم . به آمریکائی‌ها و ویتنام جنوبی‌ها دستور داده شده که شهر را به ترتیبی شده تصرف کنند . وست‌مورلند این کار را به ژنرال آبرامز واگذار کرده است . هزاران تن ناپالم و هزاران راکت در شهر فرو ریخته می‌شوند در حالیکه توپخانه هم بدون لحظه‌ای مکث به زمین و دریا شلیک می‌کند . ولی سیصد مردی که در شهر پشت سنگرها مقاومت می‌کنند ، تسلیم می‌شوند . و چنان مقاومتی از خود نشان داده‌اند که از دو هفته پیش تابحال پانصد سرباز نیروی دریائی کشته شده‌اند . چطور می‌توانند این کارها را بکنند ؟ هیچکس نمی‌داند بعضی‌ها می‌گویند که آنها از گروه جانبازان هستند که دارند آخرین تلاشهایشان را می‌کنند و بعضی دیگر می‌گویند آنها افراد ویتنام شمالی هستند که تاکتیکشان ، مقاومت بسیار است . راهروهای زیر زمین کاخ سلطنتی از وسط يك جنگل و شاید از يك دشت سر در می‌آورند و از این راهروهای زیرزمینی خیلی راحت می‌شود اسلحه و سرباز به شهر فرستاد . چیزی که تقریباً حتمی است اینست که هوئه نابود خواهد شد : و مبدل به خاکستر .

هوئه قشنگ ، این قشنگترین شهر ویتنام . به آن نام فلورانس آسیا را داده بودند . کنار دریا واقع است و از رودخانه‌ها آبیاری می‌شود . و قبلاً پراز توریست و دانشمند بوده .

در زمان سلطنت امپراطورها پایتخت بوده و بهمین خاطر ، در طی قرن‌ها ، معابد و بناهای تاریخی و پل‌ها و باغ‌های فراوان در آن ساخته شده است . و حالا آتش‌های ژنرال آبرامز بروی این معابد و بناهای تاریخی و پل‌ها و باغ‌ها زبانه می‌کشد . دیروز از زورتیان پرسیدم : « آمریکائی‌ها برای نجات بناهای تاریخی و هنری هوئه چه خواهند کرد ؟ » و زورتیان جواب داد : « افسران آمریکائی و ویتنام جنوبی بخاطر خراب نکردن بناها ، اسلحه‌های سنگین بکار نبردند ولی وقتی دیدند ، دشمن از وجود بناهای تاریخی سوء استفاده می‌کند ، آنها هم مجبور شدند آنجا را بمباران کنند » البته زورتیان . صحیح است آقای زورتیان و همچنین نظیر این ماجرا در فلورانس ، در کاسینو ، در کاوتتری ، در استالینگراد ، در ورشو و از همان وقتی که با گرز از « غارها بیرون آمدیم اتفاق افتاده .

در جنگ ، مباحی بودن ، زیبایی را دوست داشتن ، و فرهنگ را ستایش کردن ، خیانت است. ما سوپرمارکت‌های بزرگ ، آسمانخراش‌های سر به آسمان کشیده برای هتل‌های آقای هیلتون و پارکینگ‌های وسیع برای ماشین‌های آقای فورد خواهیم ساخت . دیگر چه می‌خواهید ؟ بله ، البته ، درست است ، مدارس ، بیمارستان‌ها و موزه‌هایی نظیر موزه هیروشیما هم ...

۲۴ فوریه

فردا به هوئه می‌روم . بنظر می‌رسد که رفتن به هوئه کار واقعاً مشکلی است . چون ساعت حرکت هواپیماها معلوم نیست . بعضی اوقات پرواز می‌کنند و گاهی نمی‌کنند . هر حال سفر طولانی خواهد بود ؛ از سایگون باید به «داناتنگ» برویم و از آنجا به فویی و از فویی باید با هلیکوپتر و یا با کامیون بطرف قسمت جنوب برویم و از آنجا باید از رودخانه بگذریم و ماهنوز در آغاز راه هستیم . صبر . با کمی خوش‌شانسی توانستیم دوشنبه شب به داناتنگ برسیم . و باین ترتیب شاید بتوانم گزارش‌هایم را بوقع ، شاید سه شنبه ، برای روزنامه‌ام بفرستم . شاید آخرین قسمت این حماسه را هم ببینیم : نزدیک است که شهر را تصرف کنند . نیروی دریائی در شهر نفوذ کرده و حالا به نبرد درپای کاخ جنوبی مشغول است . — آه فرانسوا ، این جنگجویان در سحرگاه جنگ ، عین خیالشان نیست و شادی می‌کنند .

— چرا ؟ مگر تو به زندگی دلبسته نیستی ؟

— البته که دلبسته هستم ، بهیچ وجه علاقه‌ای هم به مردن ندارم . فقط چهل و سه سال دارم ، با يك بنیه سالم ، و هنوز خیلی کارها هست که باید انجام دهم ، از زندگی هم خیلی خوشم می‌آید . ولی باید فردا یا يك دقیقه دیگر بمیرم و باین خاطر عصیانی نمی‌شوم فقط بآن لحظه فکر خواهم کرد و خواهم گفتم «در این قمار سرمایه‌ام سوخت ، تمام شد.» — فرانسوا ، ما همه مثل هم هستیم .

— نه ، تو زیاده از حد به مرگ فکر می‌کنی ، تو با این فکر به اینجا آمدی و هنوز توانستی آن را از سرت بیرون کنی . چون تو جنگیدن را با مردن ، یکی می‌دانی .

— ولی فرانسوا، جنگ یعنی مرگ.

— نه، جنگ يک نوع مبارزه با مرگ است. يا اگر بهتر بخواهی بدانی، مرگ در زمان جنگ با مرگ در زمان صلح قابل مقایسه نیست و آنها را يکسان نمی‌توان قضاوت کرد. در زمان صلح تواشک می‌ریزی و وقت بسیاری هم داری که اشک بریزی. در زمان صلح برای هر ماجرای احمقانه‌ای اشک می‌ریزند: برای عروسی، برای تدفین. در زمان صلح يك مرگ، يك مرگ است. ولی در زمان جنگ يك مرگ، يك چیز است و در مقایسه با آن خیلی اتفاقات جالبتری هستند که توجه تو را جلب می‌کنند و مرگ را از یاد تو می‌برند.

— مثلاً؟

— مثلاً؟ يك کلاه آهنی. آیا برای تعریف کرده‌ام که وقتی در جنگ فرانسوی‌ها و کره شرکت داشتم چه اتفاقی افتاد؟ در يك نبرد که از ۶ صبح تا ۶ شب طول کشید يك خمپاره به میان کسانی که مأمور پرتاب خمپاره گروه ما بودند افتاد و من فقط چند لحظه بیشتر نبود که آن‌جا را ترک کرده بودم. يك خمپاره از طرف سربازان کره‌شمالی بروی گروه خمپاره انداز فرانسوی افتاد. بدن‌ها تکه‌تکه شده بود، يك سر اینجا، يك پا آنجا. و من بدون آنکه اشکی بریزم با خود فکر می‌کردم «این يك سر است، این يك پا است» و در همان موقع توجهم به کلاه آهنی که خیلی دورتر از پاها و سرها به هوا پرتاب شده بود، جلب شد. بالا رفت، بالاتر رفت تا این که بنظر رسید بیحرکت مانده بعد بطرف زمین آمد و بروی خاک افتاد، غلتید و غلتید تا اینکه صدائی کرد، بنگ! می‌فهمی؟ حتی حالا هم سربازان کشته را به یاد نمی‌آورم بلکه به آن کلاه آهنی فکر می‌کنم که به هوا پرتاب شد و پائین آمد و گفت بنگ! يك بالانداختن شانه و يك لبخند تلخ.

— آیا برای قضیه آن روز را تعریف کردم که باید جنازه‌ها را جمع می‌کردیم؟

باید آنها را در کبسه‌های پلاستیک می‌گذاشتیم و طناب پیچشان می‌کردیم.

هوای سرد غیر قابل تحملی بود يك نوع سرد قطبی. جنازه‌ها مثل مجسمه‌های از یخ منجمد شده بودند و حالت‌های مسخره‌ای داشتند. قادر نبودیم آنها را خم کنیم و زانوهایشان را تا کنیم تا در کبسه‌ها جا بگیرند. کبسه‌ها باندازه يك هیكل به وضع طبیعی جا داشت. باید

بروی بازوها و پاهایشان آنقدر فشار می‌آوردیم تا مثل يك شیشه بشکنند كراك! و باز باید فشار می‌آوردیم تا جای دیگرش بشکند تا بتوانیم دست هایشان را روی سینه‌شان بگذاریم. در آن میان يك سرباز کوتاه قد آمریکائی بود که با رفیقش کارشان را خیلی به‌تندی انجام می‌دادند و بروی قمتهایی که منجمدتر بود با چوبدستش محکم می‌کوبید و یا همانطور که پائی را محکم به يك بازو فشار می‌داد دوستش آن را محکم طناب پیچ می‌کرد. و در حالیکه تندتند کارش را انجام می‌داد و از يك جسد به يك جسد دیگر می‌رفت و اغلب هم صورتش نزدیک چشمان بیجان يك مرده بود، دائم این آواز را تکرار می‌کرد: مونالیزا، مونالیزا، وقتی تو به من لبخند می‌زنی، مونالیزا، دوست دارم.

من ساکت بودم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم و از خودم می‌پرسیدم فرانسوا از گفتن این داستان چه منظوری دارد. دارد مرا برای چه چیزی آماده می‌کند؟ چون از هیچوقت این نوع داستان‌ها را فقط برای خوشایند من تعریف نمی‌کرد، همیشه برای اینکه آدم را آماده برای اتفاق یا خبری بکند، این چیزها را تعریف می‌کرد و همیشه هم وضعی پیش می‌آمد که آدم حس می‌کرد درست فهمیده و او واقعا می‌خواست چیزی را به شما نشان بدهد.

شب

به سفارت رفتم تا با ویتچتر و تورنتا سفیر کبیرمان شام بخورم، در فضائی خودمانی و مهربان. تورنتا می‌داند که چطور يك دوست واقعی باشد. منزلی بهشتی است در میان دوزخ. ولی ابیات این شعر مونالیزا، مونالیزا.... هنوز در سرم باقیمانده. آیا قصد فرانسوا از تعریف این ماجرا این بود که انسان در جنگ حس بشر دوستیش را از دست می‌دهد؟ فکر نمی‌کنم، چون با وجود تمام چیزهایی که دیده‌ام و هنوز هم می‌بینم، باز به بشر معتقدم. می‌خواهم که به بشر معتقد باشم، او هم معتقد است و نمی‌دانم چرا برخلاف اعتقادهای خودش، می‌خواهد مرا ناامید و مأیوس کند. حال دارم کیم را آماده می‌کنم، پسر بزرگ تورنتا پولور پشمی‌اش را به من قرض داد و گفت «خونیش نکنی، باشد؟» يك پولور سنگین و سبز رنگ است. هوا در هوته سرد است.

۲۶ فوریه

يك روز تمام در فرودگاه تانسونوت منتظر ماندم. از هفت صبح

تا هفت شب آنجا بودم و بدو بیراه می‌گفتم . بعد مجبور شدم دوباره به شهر برگردم و پس فردا سحر دوباره به فرودگاه . تا بعد از ظهر منتظر ماندم تا آنکه پرواز هواپیمای کارگو به دانانگ اعلام شد . با همین وسیله بود که کاترین از هوئه به اینجا برگشته بود .

از پشت يك کامیون او را دیدم : کثیف ، خسته ، پاره پوره . دستش را برآیم تکان داد و گفت « مواظب باش ، به جای مزخرفی داری می‌روی ! »

حدود نیمه شب به دانانگ رسیدم و در آنجا به من خبر دادند که همان وقتی که من در فرودگاه تان-مون نوت بودم و بیخودی و قتم را به انتظار کشیدن تلف می‌کردم ، نبرد آخر هوئه در حال وقوع بوده حماسه ، تمام شد .

آخرین افراد ویتنام شمالی از راه زیرزمین کاخ سلطنتی فرار کرده بودند و در هوئه فقط ویت‌کنگ‌های جانباز باقی‌مانده بودند که تیراندازی می‌کردند . جنگ از اوقات تلف شده و خیالات واهی و خشم هم ساخته می‌شود .

پس فردا می‌توانم به فوبی بروم آنهم با يك هواپیما که اتفاقی پیدا کرده‌ام .

امید بیهوده‌ای داشتم که قبل از ظهر به شهر برسم و قبل از شب به فوبی برگردم و گزارشم را در ساعتی که می‌خواستم بفرستم . ولی تنها وسیله نقلیه يك کامیون بود که باید ساعت ده حرکت می‌کرد و تا ساعت دو بعد از ظهر هنوز برای حرکت حاضر نبود .

تانگ‌ها یکطرف ، کامیون‌ها طرف دیگر و سربازان پراکنده اینجا و آنجا و افسران هم ناپیدا . باران می‌بارید . باران تند و ریزی بود مثل يك مه یا يك تندباد بود و بعد به رنگار شدیدی تبدیل شد . جاده آنقدر پر از آب شده بود که تا زانو در آن فرو می‌رفتیم ، وجیب‌هائی که با سرعت از کنارمان می‌گذشتند شلپ ! سرتا پایمان را پر از گل و لای می‌کردند ، مثل يك سیلی به بدنمان می‌خوردند .

و این سیلی سرتا پائین را چنان گل‌آلود می‌کرد که به دهنتان هم وارد می‌شد . ناگهان سخت عصبانی شدم ، به همه چیز و همه کس پشت کردم و لرزان با پای پیاده به فوبی برگشتم . و در آنجا بود که او را دیدم . با قدم‌های مرددی راه خود را جستجو می‌کرد ، سرباز دیگری . او را با مهربانی همراهی می‌کرد . ولی او باز نا مطمئن بود و در حالیکه دست

چپش را به سرباز همراهش داده بود، دست راستش را جلو آورده بود تا مبادا به چیزی برخورد کند. سیاهپوست بود در حدود بیست سال داشت.

زیبا بود و صورتی سالم و بدون جراحت داشت. نواری هم به چشمانش بسته بود فقط عینک سیاهی به چشم زده بود. سربازها با نگاههایی اندوهگین از سرراهش کنار می‌رفتند و بعضی‌ها هم می‌ایستادند تا بهتر نگاهش کنند. کلنل موسفیدی باقی‌افه‌ای جدی ایستاد:

— سرباز، اسمت چیست؟

— «سانفورد کالینز» آقا.

— کمی می‌توانی ببینی؟

— نه آقا، اصلاً نمی‌توانم ببینم.

— کجا این اتفاق برایت افتاد؟

— در هوئه آقا.

کلنل دستش را به کلاه بره‌اش گذاشت و سلام نظامی داد و گفت:

— سرباز، تو باعث افتخار کشور هستی. من از طرف کشورم

از تو تشکر می‌کنم سرباز:

— متشکرم آقا.

و بعد سوار هواپیمائی شد که مستقیماً به دانانگ می‌رفت.

منهم موفق شدم سوار همان هواپیما بشوم. در هواپیما تمام سربازها در نشاندن اوروی صندلی کمک کردند، کمر بندش را بستند و چتر نجاتش را محکم کردند. یکی از آنها به او آدامس تعارف کرد و او با ادب این تعارف را رد کرد. چه حالت وقار و تسلیم و غروری در رفتارش دیده می‌شد. با چه غروری سرش را به سمت نور می‌برد، با چه وقاری دستهایش را بروی زانوش گذاشته بود و کف دست‌هایش را بطرف نور می‌گرفت، مثل اینکه در جستجوی نور بود.

چنان با حرکاتش شما را متأثر می‌کرد که به خود اجازه نمی‌دادید سؤالی از او بکنید.

و او بود که سر صحبت را باز کرد. وقتی هواپیما از زمین بلند شد رویش را به من کرد و گفت:

— تو یک زن هستی؟

— آره.

— خواهش می‌کنم نزدیکتر بیا.

نزدیکتر رفتم . دست‌هایش او نیفورم را لمس کردند و بعد صورتش را و آهسته بینم ، چشم‌ها و موهایم را نوازش کرد .

— آه ، بله ، تو يك زن همتی و موهای بلندی داری که به دو دستم‌شان کرده‌ای و هر دسته را باکش بسته‌ای و او نیفورم هم پوشیده از خاک و گل است . تو در این جهنم چه می‌کنی ؟

— من در اینجا کار می‌کنم سانفورده ، می‌نویسم . و دلم می‌خواهد داستان تو را هم بنویسم . دلت می‌خواهد برایم تعریف کنی ؟

— آوه ، بله ، البته .

صدای صاف و با آهنگی داشت . اهل آلاباما بود و سه ماه می‌شد که با نیروی دریائی به ویتنام آمده بود و بعد از عید ویتنامی‌ها ، فوراً به هوئه اعزام شده بود تا بجنگد . مدت بیست روز در هوئه جنگیده . اول در قسمت جنوب جنگیده و بعد به شمال رفته و در همانجا بوده که در حدود دو صبح این اتفاق برایش افتاده است .

— سانفورده ، این اتفاق چطور افتاد ؟

— داشت خواب می‌برد که نوری مرا از خواب بیدارم کرد . اول يك نور دیدم و بعد صدای خشك انفجاری را شنیدم . ولی نور از صدا قوی‌تر بود . مثل این بود که تمام روشنائی‌های خورشید روی من افتاده باشند . آخرین چیزی که دیدم این نور بود و همین نور مرا کور کرد . البته در آن موقع متوجه نشدم که گور شده‌ام شب بود و فکر می‌کردم تاریکی ، تاریکی شب است . وقتی سحر شد و همه گفتند که سحر شده ، متوجه شدم که از روشنائی سحر چیزی نمی‌بینم . آنها مرا با آمبولانس به نزدیکترین دهکده که کنار توپخانه بود بردند . دکتر گفت « کاری از دستم ساخته نیست غنیه چشمت سوخته ، اینجا دراز بکش » در آن موقع نمی‌توانستند مرا به شهر بیاورند چون هلیکوپترها دائم در حال تیراندازی و بمباران بودند .

— و حالا سانفورده ؟

— چند روز در بیمارستان داناوگ می‌مانم و بعد به شهر خودم بر می‌گردم . قبلاً در چاپخانه کار می‌کردم ولی حالا باید شغل دیگری برای خودم دست و پا کنم . شغلی که به درد آدم کوری مثل من بخورد . ولی سعی می‌کنم این واقع را برای خودم بزرگ نکنم ، می‌دانی ، وقتی به رفقایم که مرده‌اند فکر می‌کنم ، باخودم می‌گویم « سانفورده ، تو شانس آوردی ، چون دیگر جنگ برایت تمام شد . »

— سانفورد، در شهرت چه کسی منتظرت است؟
 — فقط مادر بزرگم. پدرم هنگام جنگ دوم جهانی در اقیانوس آرام کشته شد و مادرم از غصه او دوماه بعد دق کرد و مرد. او بعد از مرگ پدرم به غذا لب نزد و بعد هم مرد. فقط مادر بزرگم برایم باقی مانده ولی او خیلی پیر است و دیگر نمی تواند کار کند. می فهمی؟
 — آره سانفورد، تو پسر شجاعی هستی.

— نه من يك آدم معمولی هستم، می دانم اگر حتی کور هم باشم، باز زندگی زیبا است. در هوئه وقتی دکتر گفت، «کاری از دست من ساخته نیست، غنیه چشمت سوخته» من حتی گریه هم نکردم.

دوستی که او را همراهی می کرد به میان حرفمان آمد و گفت:
 — آه، شما او را خوب نمی شناسید، او هنگام جنگ سعی می کرد مفید واقع شود و حتی بچه های دیگر را تشویق می کرد تا روحیه شان را نبازند. من هرگز در عرم چنین پسری ندیده ام. او انسان فوق العاده است. او پسر هو طلائئ آرا می بود بنام «دنيس مجسکی».

— دنيس، من می خواهم تا بیمارستان باشما بیایم، آیا می توانم؟
 — آه بله، حتماً می توانید، اینطور نیست سانفورد؟

در فرودگاه دانانگ افسری انتظار آنها را می کشید. او هم مانند کلنل دستش را به کلاهش برد و نطق کوتاهی کرد و گفت که عمل قهرمانانه سانفورد مثل این می ماند که تمام نیروی دریائی آمریکا این عمل را انجام داده باشند و واقعاً باعث سر بلندی کشور ما است و غیره ... و بعد ما را سوار کامیون کوچکی کرد و به شوخی گفت:

— اوه کالینز، هنوز هیچی نشده خبرنگاران دوره ات کرده اند؟ تبریک می گویم.

ولی کالینز ساکت بود مثل اینکه در فکر و خیالاتی بود که ماز آن بیخبر بودیم.

در تمام این مدت او فقط يك بار دهانش را باز کرد و گفت:

— هوا آفتابی است؟

— آره سانفورد، باران تمام شده و هوا آفتابی است.

— آفتاب قشنگی است؟

— آره سانفورد آفتاب قشنگی است.

— حرارتش را روی پلك چشمهایم حس می کنم.

— آره سانفورد.

- آه که چقدر تاریکی زشت است.
- در بیمارستان به بخش چشم هدایتش کردیم، گرچه «مجسکی» دستش را گرفته بود ولی تا به دکتر برسیم دوبار تماسش را از دست داد و نزدیک بود بیفتد. بعد دکتر بارت او را به اتاق خودش برد تا معاینه‌اش کند. من و مجسکی در راهروی بیمارستان شروع کردیم به قدم زدن.
- خانم چه بدبختی بزرگی.
- آره مجسکی.
- من نمی‌توانم اینجا منتظر بمانم، می‌روم یک قهوه بنوشم، شما هم می‌آیید؟
- نه مجسکی شما بروید، من نمی‌آیم.
- او هنوز دور نشده بود که دکتر به راهرو آمد و گفت:
- مجسکی کجاست؟
- دکتر، او رفته قهوه‌ای بنوشد.
- شما کی هستید؟ از فامیل بیمار هستید یا رفیقش.
- نه، من خبرنگارم. کالینز را در قوی ملاقات کردم و بدنالش آدمم تا مطلبی درباره‌اش بنویسم.
- دکتر لبخند عجیبی زد و گفت:
- خب، فکر می‌کنم بدتان نیاید پایان داستان را هم بشنوید.
- چطور مگر؟
- پایان خوشی دارد. گاه‌گاهی از این داستان‌ها برایمان اتفاق می‌افتد.
- بهتر است پایانش را بدانید، برای روحیه‌تان هم خوب است.
- نمی‌فهمم...
- خیلی زود همه چیز را خواهید فهمید. بیایید بنشینید.
- به دفتر دکتر بارت رفتم و سانفورد کالینز را دیدم که روی نیمکتی نشسته و عصبانی بنظر می‌آید و آدامس می‌جود.
- دکتر بارت روبروی کالینز نشست و انگشتان شست و میان‌اش را بلند کرد:
- خب کالینز، شجاع باش به خبرنگار ما نشان بده که چقدر خوب بلدی بشماری. چند انگشت می‌بینی؟
- خیلی خوب دکتر، دوانگشت.
- کدام انگشتها را می‌بینی کالینز؟

— شست و میانه را .

— و حالا ؟

دکتر بارنت تمام انگشتانش را باز کرد .

— خیلی خوب دکتر ، پنج انگشت را ، تمام دست را باز کرده ای ،

— من شرط می بندم که تو تایست هم بلدی بشماری ، درست

نمی گویم کالینز ؟

— چرا تایست دکتر ؟

— برای اینکه تایست دقیقه دیگر یک هلیکوپتر به اینجا می آید و

من تورا با این هلیکوپتر به فوبی برمی گردانم و از فوبی به هوئه . چون در

هوئه برای تیراندازی به ویت کنگ ها به آدم هائی مثل تو که باین خوبی

می توانند ببینند ، احتیاج فراوانی دارند . می فهمی چه می گویم ؟

کالینز جوابی نداد ، فقط آدامش را با شدت به طرف دیوار

تف کرد و عینک سیاهش را از چشمانش برداشت و مرا گستاخانه نگاه

کرد :

و حالا من باید تنها به هوئه برگردم . از وقتیکه سانفورد کالینز

بیادم آورد که مردان موجودات کریهی هستند ، خودم را سخت تنها

می بینم .

۳۷ فوریه

بین فوبی و هوئه پانزده کیلومتر فاصله است . جاده صاف است و

قیراندود شده و از میان برنجزارها و کلبه های حمیری و قبرستان های

قدیمی که از پشت آنها کوه ها و تپه ها پیدا هستند ، می گذرد .

در کوه ها ، تپه ها ، قبرستان ها ، کلبه ها و مزارع ، ویت کنگ ها

پنهان و در کمین هستند . و به هر چیزی که روی جاده حرکت کند

تیراندازی می کنند و اگر تیر نیندازند ، جاده را مین گذاری کرده اند . و

با وجود تمام اینها ، تنها راه برای رسیدن از فوبی به هوئه یا بالعکس همین

راه است و مبارزه بامرگ . و تنها وسیله گشتن از این جاده کامیون های

ارتشی هستند . کامیون ها سه بار در روز باید این راه را طی کنند ولی

چون امکان دارد دوباره جاده را مین گذاری کرده باشند ، رفتن آنها وقت

معینی ندارد و اتفاق می افتد که برای حرکت پنج یا شش ساعت در انتظار

بمانیم . مثل چیزی که دیروز اتفاق افتاد و امروز هم بهمین . از ساعت ده اینجا هستیم و الان ساعت يك بعد از ظهر است . هوا سرد است . و در زیر يك آسمان سربی رنگ و خشمگین ، دشت قرمز رنگ دیده می شود . و نه درختی و نه بوته غلی .

ده کامیون سربازی ، چهار عراده توپ و يك کامیون حاوی بنزین و چند جیب به صف ایستاده اند و منتظر دستور حرکتند . به نظر می آید که در كيلومتر هشتم يك بمب گلیمر کار گذاشته اند . بالاخره دستور حرکت داده شد ولی کسی که باید وسایل نقلیه را هدایت کند غیثی زده بود . و بالاخره آمد ، شكل يك بچه بزرگ و تپلی باموهای زرد و صورتی مثل سیب داشت . در دستش يك قوطی کنسرو مرغ بود و گفت می خواهد آن را باز کند . چاقویم را به او دادم . او گفت چاقو بندرد نمی خورد . بادر قوطی باز کن بهتر می شود درش را باز کرد . من با چاقویم در قوطیش را باز کردم در حالیکه به چراغ سبز حرکت فکر می کردم که بیشتر از نیم ساعت روشن نمی ماند و وقت داشت می گشت . او گفت مرغ را با این حالت منجمد نمی تواند بخورد ، چه کسی کمی الکل دارد تا با آن بشود آتش درست کرد ؟ سرجوخه الکل داشت و بانگاهی پراز تحقیر الکلش را به او داد .

— ستوان ، چراغ حرکت سبز است .

— می دانم ، احتیاجی نیست به من بگویند خودم می توانم آن را ببینم ، فهمیدی ؟
من لافل حق خوردن که دارم ، فهمیدی ؟ برایت گزارش رد می کنم فهمیدی ؟

— خیلی خوب سرکار ستوان .

الکل را در یک جعبه ریخت و آتش زد و قوطی کنسرو را روی آن گرفت .

عملیات گرم شدن غذا ده دقیقه طول کشید ولی وقتی ده دقیقه گذشت ستوان گفت که مرغ زیادی داغ شده و باید ده دقیقه دیگر صبر کرد تا خنک شود و وقتی مرغ بحد اعتدال سرد شد ستوان شروع کرد به خوردن آن . آنچنان آرام می خورد که این فکر برم زد : یارو می ترسد و پی به اند می گردد تا حرکت نکنیم . ده دقیقه ، بیست دقیقه ، بیست و پنج دقیقه گذشت و همه چشمان به دهان ستوان که بآرامی غذایش را می جوید دوخته شده بود .

بالاخره ستوان قوطی خالی را پرت کرد با آرامی دهانش را پاک کرد و گفت:

— هنوز چراغ سبز است؟

— بله سرکار ستوان.

— آه!

مایوس بنظر آمد. آه کشید، غرغر کرد، سوار جیب شد: ویت کنگ‌ها در جابجا کردن مین‌ها خیلی زرنگند. به کامیونم برگشتم، سوار شدم و آرزو کردم اگر يك مین در جاده کار گذاشته باشند، کون او را منفجر کند.

کامیون من، پشت کامیون حامل بنزین حرکت می‌کرد و بدون آنکه دیگران را ببینم فقط سربازی را که روی مسلسلش خم شده بود می‌دیدم و شش سرباز دیگر با تفنگ و دو تلفنچی که دائم با دیگر افراد گروه در تماس بودند و يك سرباز نیروی دریائی که به يك قایق که در قسمت شمال رودخانه لنگر انداخته بود تعلق داشت. نام او جانی بود، بیست و پنجسال داشت با صورت کوچکی پراز جوش و دو مردك چشم که از لای درز آن ترس گویائی پیدا بود.

— خانم، شما چطور می‌توانید اینطور راحت و آرام باشید؟

— به!

— شما نباید اینقدر آرام باشید. نیمساعت گذشته.

— به!

— نمی‌دانم چرا وقتی نیمساعت گذشته بود ما حرکت کردیم.

— هوم!

— اول آرام بود بعد مثل اینکه يك جایش آتش گرفته باشد از

جایش پرید.

— هوم!

در حالتش چیزی بود که از آن خوشم نمی‌آمد، حتی اگر ساکت می‌ماند. شاید بخاطر جوش هایش بود: گنده، قرمز رنگ و باد کرده. اگر ساکت می‌ماند شاید می‌توانستم تحملش کنم ولی وقتی وراجی می‌کرد نه. مخصوصاً حالا که با سرعت سرسام آوری در خطرناکترین نقطه جاده حرکت می‌کردیم و احساس می‌کردیم که ویت کنگ‌ها دارند مارا نگاه می‌کنند و تفنگ‌هایشان آماده است. برنجزارها و قبرستان‌ها آرام بودند و کلبه‌ها خالی: حتی يك بچه هم از پشت پنجره دیده نمی‌شد. فیلمهائی را یادت

می آید که پارتیزان‌ها بیحرکت و ساکت در محلی پنهان می‌شدند و وقتی کامیون‌های آلمانی می‌رسیدند، اولین نفیر گلوله سکوت را می‌شکست؟

— می‌دانید، شاید اگر جاده شرق را از مین‌ها پاک می‌کردند اتفاقی که برای دوستم هاری افتاد، نمی‌افتاد. او سه روز پیش روی یک بمب کلیمور رفت و منقحر شد. در نیمه راه هوئه ...

— جانی ساکت شو.

— ساکت شوم؟ چطور می‌توانم ساکت باشم مگر نمی‌بینید کجا هستیم، درست پشت کامیون حامل بنزین. نمی‌دانم آیا متوجه حرفم هستید یا نه. یک گلوله در بشکه بنزین. شاید دیگران از خطر جان سالم در ببرند ولی ما حتماً خواهیم مرد.

— ساکت باش جانی.

کامیون حرکت می‌کرد، دوسرباز تلفنچی صحبت می‌کردند و همانطور که حرف می‌زدند نگاه‌هایی پراز تردید و ناراحتی به اطراف می‌کردند. واو ساکت نمی‌شد.

— چه انتظاراتی دارند. من از انفجار وحشت دارم. عمویم در انفجار یک چراغ گاز مرد، و من در وحشت آنکه مثل او بمیرم زندگم می‌کنم. می‌دانید که قایقی که روی رودخانه است و من باید سوارش شوم پراست از مواد منفجره؟

من نمی‌دانستم و نمی‌خواستم بدانم و بهر حال برایم بی‌تفاوت بود چون بدون داستان عمویش و داستان قایقش، ترسیده بودم. جاده خطرناک پایان نداشت. و این کامیون لعنتی هم همینطور در جاده که پیش از پیش خلوت‌تر و خطرناک‌تر می‌شد حرکت می‌کرد. اگر قرار باشد ویت‌کنگ‌ها بطرف ما شلیک کنند، آرزو می‌کنم که لااقل روی کامیون بنزین شلیک نکنند. اوهم که دارد همینطور حرف می‌زند، ناگهان تحمل تمام شد.

— اوه! در دهنتو ببند!

ولی حتی این حرف منهم او را ساکت نکرد.

— اوه! خانم یک چیزی را می‌دانید؟ شما زن مهربانی نیستید. نه، واقعاً نیستید. ولی خوب فکرش را بکنید، اینهم طرز حرف زدن بایک نفر بود؟ من که حرف بدی به شما نردم من فقط گفتم که قایقم پراست از مواد منفجره و آنها ما را پشت کامیون بنزین قرار داده‌اند و اینکه از اینکار آنها خوشم نیامده ...

ناراحتی من تمام نشد تا اینکه به هوئه رسیدیم. روی کلوخ‌ها

می‌لغزیدیم و از راه‌هائی که دیگر راه نبودند گذشتیم. کامیون طرف راست جاده ایستاد و جانی پرید پائین.

— خب، بالاخره رسیدیم. شما هنوز از دست من عصبانی هستید؟

— نه، نه، خداحافظ جانی.

— چون می‌دانید؟ از اینکه بدانم شما هنوز از دستم ناراحتید و

باین حالت شما را ترك كم ناراحتم. شاید شما را به ستوه آورده باشم شاید ...

— جانی خداحافظ، باید بروم. عذر می‌خواهم.

— خدا حافظ، متشکرم، good bye

او بطرف يك قایق رفت و سوارش شد و قایق آهسته و آرام روی رودخانه حرکت کرد و به يك قایق دیگر که کنار تعدادی درخت در آن طرف رودخانه ایستاده بود نزدیک شد. دستاش را بعنوان خداحافظی تکان داد و بعد سوار آن شد و از نظر ناپدید شد. بطرف پل برگشتم، در حالیکه نفس راحتی می‌کشیدم و درست در همانوقت انفجار مهیبی ما را به وحشت انداخت و مثل سیلی مرموزی ما را بر زمین انداخت و اونیفورمهایمان را پاره کرد. و گوشمان هم بدست از آن صدا درد گرفت.

— چه اتفاقی افتاد؟

هیچکس جوابم را نداد و همه می‌دویدند.

— قایق، قایق، قایق.

چشمانم را به رودخانه دوختم ولی قایق را سرجایش ندیدم: تبدیل به دود شده بود. و بجای آن ابر سیاه‌رنگی بود که به‌هوا می‌رفت و شکل يك قارچ را داشت.

— ویت‌کنگ‌ها يك گلوله بطرف قایق شلیک کرده‌اند و آن را منفجر کرده‌اند.

و روی آبی که دوباره آرام شده بود حتی يك تخته هم شناور نبود.

آتش بوسیله باد بدرختان سرایت کرده بود و بوی گاز انفجار را حس می‌کردیم. گاز در بینی و گلویمان می‌رفت و حالت خفگی بهما دست داده بود.

— گاز! گاز!

يك سرباز ماسکی را بطرفم پرتاب کرد و يك افسر فریاد زد:

— پاترده نفر در قایق بودند !

پاترده . و پاترده می تازه سوار شده بود و نامش جانی بود .
صورتش جوش داشت و اخلاقی تحمل ناپذیر بود و از نوع مرگی که
گرفتارش شد همیشه می ترسید ، و من بجای آنکه به او دلداری بدهم بالو
بدرفتاری کرده بودم . ولی مونالیزا ، حالا دیگر وقتی برای گریستن
نداریم . ماسک را به صورتم گذاشتم و وقتی آن را بردارم بطرف پل می روم
تا باقیمانده هونرها ببینم .

شب

هیچ چیز باقی نمانده . فقط اشیاء شکسته و خرد شده روی
رودخانه در حرکت بودند . پلی که به شهر منتهی می شد از قسمت راست
فرو ریخته بود ، مثل يك کشتی به دو نیم شده بود . برای گذشتن از يك
ساحل بمساحل دیگر بازماندگان باطناب و چوب های خیزران پل کوچکی
ساخته بودند : و این پل کرچك دائم تکان می خورد چون به جایی بند نبود
بازماندگان با مراقبت بسیار سانی متر به سانی متر آرام جلو می رفتند .

هر يك از آنها چیزی بدست گرفته بودند ، يك لحاف ، يك دوچرخه ،
يك بچه و با ترس از پائین افتادن ، دعا می کردند که زودتر بروند چون
انتظار ، يك اندوه واقعی بود . بالاخره نوبت من رسید ، همانطور که دستم را
به طناب ها گرفته بودم به قسمت شمال رودخانه رسیدم و با منظره ای که
دیدم ، ناگهان تمام معده های زیبای قشنگ ویران شده و موزه های زیبای
تکه تکه شده از یادم رفت .

گورکن ها در رفت و آمد بودند هر يك کیسه های پلاستیکی پر از
تکه های بدن انسان را حمل می کردند ، سربازان جنازه های پاره پاره شده
را بدنبال خود می کشیدند و تل هایی از اجساد مرده با بدترین وضع دیده
می شد : یکی نشسته ، دیگری حالت يك پرش را داشت . آنجا يك شهر مرده
نمود : يك تحقیر بود .

يك زن بایك کیف و يك بیل آمد . تقریباً بیست سال داشت ،
مامانی و کوچولو بود و زیر کلاهش موهای بلندش باروبانی بافته شده
بود . مستقیم بطرف يك کپه خاک رفت ، کیفش را زمین گذاشت و شروع
کرد به بیل زدن . در حدود ده دقیقه زمین را حفر می کرد ، چیزی را که
جستجو می کرد در عمق بسیاری از سطح خاک بود . وقتی پیدایش کرد
بیلش را انداخت و زانو زد . تماشا می کرد . آن چیز را دید ولی حالت

صورتش فرق نکرد. با انگشتانش، آرام خاک‌های صورتش را پاک کرد و بعد با دستمالی آن را کشید و برداشت. بعد در کیفش را باز کرد و آن را توی کیف گذاشت. آن چیز بزرگ بود و مثل اینکه نمی‌خواست داخل کیف برود و مقاومت می‌کرد مثل این بود که هنوز زنده است. کار برای زنی آن چنان ظریف تقریباً غیرممکن بنظر می‌رسید. بالاخره پاتلاش زیاد و نفس نفس زدن موفق شد و بعد روبان سرش را باز کرد واز آن برای بستن کیف استفاده کرد. بیلش را برداشت و با خود برد، درحالی‌که بوی تعفن عجیبی به مشام می‌رسید. به يك پاره آهن تکیه دادم و شروع کردم به استقراغ کردن تا اینکه صدائی شنیدم.

— خانم ناراحتید؟ می‌توانم کاری برایتان بکنم؟

يك کشیش فرانسوی بود. صورت مهربان و رنگ‌پریده‌ای داشت و پیراهنش پاره شده بود.

— متشکرم پدر، فعلاً بهتر شده‌ام.

— تازه به اینجا آمده‌اید؟

— بله پدر.

— تنها؟

— بله.

— خانم، از من به شما نصیحت دورتر نروید.

— چرا؟

— بدون محافظ و بالین اونیفورم خطرناک است. تیراندازان

ویت کنگ اونیفورم آمریکائی را دوست ندارند. لباس دیگری باخودتان نیاورده‌اید؟

— فقط يك پولور، آنهم سبز رنگ است.

— بهر حال بهتر از يك پیراهن خاکستری سبز است. آن را

پوشید.

ومن بافرمانبرداری آن را پوشیدم.

— خوب درست شد. حالا کمتر به يك سرباز شبیه هستید. هرچه

که پیش آید من ترجیح می‌دهم همراه شما بیایم.

چرا که نه؟ فرانسوی‌ها مطلع‌ترین افراد دربارهٔ ویتنام هستند.

و باین ترتیب، من و کشیش در میان کلوخ‌های از هم پاشیده،

تکه آهن‌های درهم رفته، جنازه‌هائی که بعد از مدتی دیگر وجودشان

ناراحتان نمی‌کند، راه می‌رفتیم. آنها همه به همدیگر شباهت دارند، صد یا

هزار ، فرقی نمی‌کند و «نمی‌شود مرگی را که هنگام جنگ اتفاق می‌افتد بامرگی که در زمان صلح اتفاق می‌افتد مقایسه کرد» راست است فرانسوا، این داستان کلاه آهنی ...

— پدر، تعدادشان چند نفر است ؟

— پنج هزار، هشت هزار، کسی نمی‌داند . البته آمریکائی‌ها و ویت‌کنگ‌ها را اگر باهم حساب کنیم.

بهر حال مشکل است بفهمیم که این آمریکائی‌ها هستند که با وجود توپ‌ها ، مسلسل‌ها، ناپالم‌هایشان کشته بیشتری داده‌اند و یا ویت‌کنگ‌ها با سلاح‌های سنگینشان . روزهای آخر نبرد، همه دیوانه شده بودند : دیگر غیر از تلافی قتل‌ها و کشتن به چیز دیگری فکر نمی‌کردند و همه به هم مظنون شده بودند. آنها لیست مظنونین را تهیه کرده بودند و مقابل هراسم یک ضربدر گذاشته بودند که نشانه یک اتهام بود و اگر دو ضربدر کشیده بودند، آن مرد محکوم می‌شد. بعضی اوقات اتفاق می‌افتاد که فقط یک نفر محکوم نمی‌شد بلکه تمام افراد یک خانواده محکوم می‌شدند : و در این صورت ویت‌کنگ‌ها خانه آنها را بارنگ قرمز علامت می‌گذاشتند و شب هنگام تمام افراد آن خانواده را قتل‌عام می‌کردند .

و حکم این قتل‌ها تماماً در شب اجرا می‌شد. ویتنامی‌ها دیگر نه وقتش را داشتند و نه میلش را که به این کار اعتراض کنند. و حالا در محله به‌دائو هستیم: در یک گودال نود و پنج مرد دست بسته روی هم افتاده‌اند . آنها چون دستور تیراندازی به هلیکوپترهای آمریکائی را رد کرده بودند و انجام نداده بودند، کشته شده بودند. بنظر می‌آمد که در موتوزن ، داخائو ، یا آردآین هستیم :

فرانسوا، نه دنیا عوض می‌شود و نه مردان. رنگ بدنشان یا رنگ پرچمشان هر چه که می‌خواهد باشد .

حالا کشیش عقیده دارد که نیروی دولتی آنها را وادار به این کشتار کرده .

بعد از «آزادی» در حدود دویست ویت‌کنگ مظنون ، بدون هیچ‌گونه محاکمه یا اتهامی بدست ویت‌نام جنوبی‌ها کشته شدند. یک گلوله و تمام.

قتل عام وقتی شروع شد که نیروی دریائی کاخ سلطنتی را تصرف کرد. و از آن دویست نفر فقط اجسادشان را یافتند. اغلب آنها دانشجو، استاد دانشگاه یا راهب بودند. روشنفکران و افراد مذهبی هوئه هرگز

محبتشان را از جبهه آزادی ملی پنهان نداشتند.

— بگوئید بینم خانم، شما که در طرف دیگر دنیا زندگی می کنید، فکر می کنید مردم آن طرف دنیا به این چیزها که در اینجا می گذرد فکر می کنند؟

— گمان نمی کنم پدر.

— آیا متوجه نیستند؟

— نه متوجه این قضایا نیستند.

— بله دیگر، وقتی خودمان خوشبخت باشیم، برایمان مشکل است فکر کنیم دیگران بدبخت هستند. همینطور هم وقتی بدبخت باشیم برایمان مشکل است فکر کنیم دیگران می توانند خوشبخت باشند. وقتی فکر کنیم که در این هنگام در پاریس ...

الآن در پاریس چه ساعتی است؟

— ۹ صبح پدر و اینجا پنج بعدازظهر است.

— ۹ صبح... بچه ها دارند به مدرسه می روند. کارمندان به اداره هایشان می روند، کوچه ها پر است از اتوبوس ها و ماشین های شخصی و در یک کلیسای خیلی شیک مراسم تشییع جنازه مردی برگزار می شود که در موقع خواب مرده و نود سال داشته. آیا ممکن است؟

— بله پدر.

و در يك بیمارستان مجهز، يك جراح در حال نجات دادن زندگی يك مریض است که بعداز عمل در تختخوابش استراحت خواهد کرد. دکترها و پرستارها دور او می چرخند و با دستگاه های عجیب و غریب کار می کنند، با مغزها، الکترونیکی و تمام این دم و دستگاه برای يك نفر است... آیا ممکن است؟

— بله پدر.

— و يك تکه از گچ سقف اپرا در حال ریزش است و يك گروه تکنیسین و معمار و کارگر برای بازدید از آن می روند و بدرست کردن آن مشغول می شوند. از بهترین معمار فرانسوی هم کمک می گیرند و... آیا ممکن است؟

— بله.

— ولی جلوگیری از ریزش يك تکه گچ یا نجات بیماری که باید باقی عمرش را در تختخواب بماند به چه دردی می خورد در حالیکه می گذارند يك شهر کامل بکلی منهدم شود و يك نسل را قتل عام می کنند؟

اسانها ديوانه‌اند خانم ! ديوانه!

دراين هنگام به يك قسمت پر رفت و آمد رسيديم كه در حدود بيست جنازه پيژامه پوش را كنار هم گذاشته بودند. آمريكائي؟ ويتنام جنوبي؟ يك چيز حتمی است، آنها را هنگام شب غافلگير کرده‌اند و هيچ جراح، هيچ پرستار و هيچ مغز الكترونيكي به نجات آنها نيامده. لباس‌ها و بدنشان پوشيده بود از خون‌های خشك شده. يك گوركن كه ماسك گاز به صورتش گذاشته بود، يك يك آنها را در ملاقه‌های پلاستيكي بسته‌بندی می‌کرد و بعد از قوزك پا تا گردن آنها را باطناب می‌پيچيد و بديك بسته كامل تبديلشان می‌کرد. يك گوركن ديگر در آن ميان گودالي حفر می‌کرد و هردو كارشان را خیلی سريع انجام می‌دادند. خیلی زود گودال آماده‌شد و طناب پيچ كردن جنازه‌ها هم تمام شد. بعد گوركن اول، گوركن دوم را صدا كرد و باكمك هم سروته بسته را گرفتند و كمی به راست و كمی بچپ حركتش دادند و بعد تالاب! آن را در گودال انداختند. چند بچه پنج شش ساله كه در آنجا بودند و آنها را نگاه می‌كردند، روی تپه‌ای خاكي ايستاده بودند و دست‌هایشان را به دعاغشان گرفته بودند تا بوی تعفن را حس نكنند. می‌خندیدند و بازی می‌كردند و با حركت هر بسته دسته جمعی فریاد می‌زدند «يك، دو، تالاب! يك، دو، تالاب» و در صدای خفه افتادن نعش‌ها دستهایشان را از جلو دعاغشان بر می‌داشتند و با خوشحالی دست می‌زدند. چشمان من نگاه كنش را جستجو كردند صورت رنگبريده‌اش، حالت غمگين و پرگفتني داشت.

— خانم، اين تنها تفريح آنها است. مرده‌ها، بازبچه آنها هستند. بازبچه‌های آنها و كالای فروشی من: دلم می‌خواهد از منظره موناليزا، وقتی تو لبخند ميزنی، موناليزا ... عكس بگیرم. آيا باديافراگم ۸ و ۱۲۵ عكس خوب از آب در می‌آید؟ يا با ۶۰ و ۶۰ بهتر است بافيلم های Trix بايد روی درجه ۱۲۵ ميزانش كنم. موناليزا، وقتی تو... دلم می‌خواهد يکی از اين بچه‌ها را بزرگ كنم. دلم می‌خواهد کاری كنم كه از اين خجالتی كه حس می‌كنم راحت شوم. از اينكه در يك جنگ انسانی شركت داشته‌ام خودم را خجل حس می‌كنم. و بعد به يادم می‌آيد از اينكه توانسته بوديم به ماه برويم چقدر خوشحال شده بودم. ولی رفتن به‌ماه به‌چه درد می‌خورد وقتی كه در زمين کاری را می‌كنيم كه امروز در هوئه شاهدش بودم؟ قرن‌ها و هزاره‌ها گذشتند برای اينكه به‌دورتر و بالاتر پرواز كنيم، درحاليكه همچنان همان حيوانات پيچاره‌ای هستيم

که حتی قادر نیست آتشی را روشن کند و یا چرخ را متصور شود .
 و تمام این استعدادها برای رفتن به ماه از بین رفتند ، چرا ؟
 چه می شد اگر کمی از این هوش و استعداد را برای نكشتن
 یکدیگر و خراب نکردن شهرهایمان بکار می بردیم ؟
 الیزابتا ، تو می خواهی بدانی زندگی چیست؟ و حالا از خود
 می پرسم آیا زندگی همین چیزهایی نیست که دارم تماشا می کنم؟ مقصودم
 مرگ است .

و با وجود این ، لهوان مین به تویت لان چه نوشت ؟
 «اگر نمی جنگیدم ، مرد نبودم فقط يك چیز لرزان و خیس بودم .
 دیگر هیچ نمی دانم ، خودم را خیلی تنها و غافلگیر حس می کنم .»
 دلم می خواست فرانسوا اینجا بود و کمکم می کرد . ترسی ناگهان
 مرا فراگرفت که ترس از مرگ نبود ، بلکه ترس از زندگی بود .

۲۸ فوریه

پولور سبز زیاد بدردم نخورد ، از دور رنگ او نیفورم ها را دارد .
 ویت کنگ منتظر شد تا در تیررش قرار گیرم و بعدشليك کرد ، يك گلوله
 از بالای سرم رد شد و یکی دیگر به آستینم خورد . خودم را روی زمین
 انداختم درحالی که کسی با فریادی عصبانی می گفت « شما فکر می کنید
 کجا هستید ، در پارک شهر ؟ » و بعد رگبار تیر شروع شد .
 افراد نیروی دریائی تعدادشان زیاد بود ، در حالیکه ویت کنگ
 يك نفر بود . حالا به شکم روی زمین افتاده و رودی از خون از دماغش
 جار بست .

پاهای برهنه اش از پاچه شلوار سیاهش دیده می شوند . نسیم
 آرامی موهای نرمش را پریشان می کنند . وداع برادر ، امشب باید یکی
 از ما دو نفر می مرد . من یا تو . قرعه به نام تو اصابت کرد و اگر من هم
 می مردم باز بی عدالتی بود . ولی چرا تو ؟

رفیق ویتنام شمالی تو در خاطراتش نوشته «چه قانون مرموزی وجود
 زنده ماندن يك مرد را تنظیم می کند» : اگر سر من چهار سانتی متر آن
 طرفتر بود حالا مرده بودم : آیا ممکن است تمام اینها به اتفاق و سرنوشت

مربوط باشند ؟

این سؤال و خیلی سؤال‌های دیگر برایم مطرح هستند . این سرباز نیروی دریائی که زندگی مرانجات داد و خودش هم نجات پیدا کرد که بود ؟ از کجا می‌آمد ؟ چرا امشب درست در همان نقطه تقاطع جاده سرنوشتان ایستاده بود ؟

اگر او آنجا نبود حالا من به جای تو مرده بودم . آیا باید مدیون او باشم ؟ بله ، حتماً و بعد باید از اینکه تو را کشته تشکر کنم ؟ آیا باید تشکر کنم ؟ کشتن ، شغل او است و او غیر از انجام وظیفه‌اش کار دیگری نکرده است . ولی چه کسی يك مرد را وادار می‌کند که شغل سربازی را انتخاب کند ؟

آن سرباز نیروی دریائی کنارم است . بروی زمین باغ کاخ سلطنتی نشسته‌ایم و شب دارد نزدیک می‌شود . زیر پای ما شهر خراب شده دیده می‌شود ولی کاخ سلطنتی چندان آسیب ندیده ، و متنام شمالی‌ها با فرارشان از آنجا مانع از خراب شدن کاخ شدند . با صرف کمی وقت ، امکان دارد آن را هم مثل گچ در حال ریزش ابرای پاریس ترمیم کنند و دوباره جهانگردان در حالیکه يك راهنما ، به زبان انگلیسی ، فرانسه و آلمانی برایشان صحبت می‌کند به آنجا بیایند « اینست تخت سلطنت امپراطور هام‌نگی که تا سال ۱۸۸۵ پادشاهی می‌کرد . اینست اتاقی که سربازان هانوی در زمان نبرد ۱۹۶۸ در آن پنهان شده بودند ، وقتی آمریکائی‌ها در این باغ نفوذ کردند ، باغ پر بود از داوطلبان و جانبازان و طی چندین روز نبرد آنها در این باغ ادامه داشت » يك جهانگرد در حالیکه خمیازه می‌کشد درست در همین نقطه‌ای که من ایستاده‌ام ، می‌ایستد : البته سنگ‌ها تمیز و ترمیم شده‌اند و پوکه‌های گلوله‌های خالی ، نوار های زخم‌بندی ، لک‌های خون و اردوگاه آمریکائیهای خسته را برخواهند داشت . در يك قوطی خالی ، سرباز برایم قهوه ریخت و آب تصفیه شده هم به آن اضافه کرد و به من داد . آب تصفیه شده ؟ تا بحال در حدود شصت بیمار طاعونی درهفته دیده شده .

— با شکر یا بی‌شکر ؟

اسمش «تینگ» است . ستوان تینگ .

صورتی شبیه سرخپوستان دارد و نمی‌دانم دیگر چه خطوطی از آنها در صورتش دیده می‌شد شاید گونه‌های استخوانی ، بینی کوچک ، چشمهای شرقی . بعد برایم تعریف کرد که پدرش یکی از سرخپوستان اکلاهما بوده

زندگی، جنگ و دیگر هیچ

و مادرش اهل فیلیپین. او سی و چهار سال پیش به دنیا آمده است. پدر و مادرش، آرزو داشتند که او معلم شود و به جای معلم شدن او سرباز نیروی دریائی شده بود.

— ستوان، اغلب از خود می پرسم چه چیزی مرد را وادار می کند تا شغل سربازی را انتخاب کند.

— این حس اغلب از سن هفده سالگی شروع می شود. فیلم های جنگی، جان وین. آیا می توانید تعداد جوانانی را که بخاطر فیلم های جنگی و جان وین مردانند حدس بزنید؟

— بله، ولی اگر کشته هم نشوند باز به چنین شغلی ادامه می دهند.

— برای آنکه ضعیف و بی اراده هستند. برای آنکه میل دارند مردانگی شان را به خودشان ثابت کنند. برای اینکه فکر می کنند با یک تفنگ، مرد می شوند. برای آنکه در ارتش نباید تصمیمی بگیرند، در ارتش همیشه کسی هست که برایتان تصمیم می گیرد. فقط باید حرف هایش را قبول کنیم، از غذا گرفته تا پوشاک، از تخته خوابی که در آن می خوابیم، تا راهی را که باید طی کنیم. بهر حال راحت تر است.

— برای همین است که شما سرباز نیروی دریائی شده اید؟

— وضعیت من ساده تر است، درست مثل همان پسرک هفده ساله ایست که جان وین را دیده و به همین خاطر است که به ارتش آمده و خودش را در اردوگاهی می بیند که دائم یک گروه بان با او بدرفتاری می کند. با درجه صفر سرش را اصلاح می کنند، لباسهای شخصییش را از تنش درمی آورند، زیر یک دوش می فرستندش تا برهنه و پاک از هر خاطرمای، از زیر آن بیرون بیاید.

حتی پاک شده از رویائی، رویای اینکه او هم برای خودش کسی است. و بعد شروع می کنند به او یاد بدهند که کسی است. ولی چه کسی؟ یک مرد با یک اسم و یک اسم فامیل؟ نه، بلکه یک سرباز با یک شماره و با غم فراوانی در دل. غم از قضاوت شدن و تنبیه شدن، یا غم از اینکه نتواند موفق شود. و بعد سه هفته می گذرد و حس می کند که موفق شده. غروری در خود حس می کند و فکر می کند که چقدر سرباز بودن کار خوبی است. و در همین احوال آنها دارند قطره قطره شیرداش را بیرون می کشند: مثل یک سوزن زیر پوست. وطن پرستیشان را تشدید می کنند و شما را لای پرچم می پیچند و یک مذهب به شما می دهند تا وقتی که آن مذهب در شما تزلزل ناپذیر شود و آنوقت دیگر یک مرد نیستیم، یک سرباز نیروی دریائی هستیم.

برای منکه درست همینطور بود. من چنین آموزشی دیدم درست مثل يك ويت كننگ.

— و در آن وقت شما متوجه نبودید؟

— چرا، متوجه بودم و حتی با خودم قرار گذاشتم که اگر از جنگ کره زنده بیرون بیایم به لباس شخصی برگردم. ولی بعد کتاب طفیان کین را خواندم. این کتاب مرا مجذوب کرد.

شما محاکمه فرمانده را بیاد دارید همانوقتی که در برابر هیأت نظامی ایستاده بود و آنها روحیه و اخلاقش را تشریح می کردند و بعد به او گفتند که مرد بی استعدادی است؟ یادتان می آید؟

خب، وقتی که محاکمه تمام شد، کسی که او را متهم کرده بود سلام داد و يك چیزی گفت، او گفت: «درست است او مرد بی استعدادیست، ولی در زمانیکه ما باید با هیتلر می جنگیدیم همین آدم های بی استعداد سربازانمان بودند» و من به خودم گفتم «درست است، با همین بی استعدادها می مانم، حتی اگر خودم بی استعداد نباشم. مگر چه کسی گفته که يك سرباز حتما باید بی استعداد باشد؟ به آنها ثابت می کنم که سربازها همه شان بی استعداد نیستند و ثابت هم کردم».

— ستوان، چطور ثابت کردید؟

— با جواب دادن به شما آزادی خواهان: چرا يك مرد هوشمند باید زندگي سربازی را انتخاب کند؟ با زیر تحقیر شما زندگي کردن، مخصوصا در زمان صلح. در فاصله دو جنگ کره و ویتنام، در زمان صلح کسی به من محل نمی گذاشت، «تینگ توجه کاره ای؟» نزدیک به هزار دفعه داشتم تسلیم می شدم.

— و تسلیم نشدید؟

— چیزی نمانده بود که اینکار را بکنم، خیلی چیزها ناامیدم کردند، فکر نکنید که از تصویر «آمریکائی زشت» خوشم آمده بود. — می گویند که امروز «آمریکائی های زشت» بسیاری در هوته هستند. دومازده دست نخورده پیدا کرده بودند و تمام اجناسی را دزدیده بودند، دوزبین های عکاسی، ساعت، ضبط صوت، يك خبرنگار تلویزیون از صحنه دزدی آنها فیلم برداری کرده بود.

— می دانم و همین چیزها است که احتمال تسلیم مرا بیشتر می کند ولی می دانم اگر تسلیم بشوم خودم را مثل يك کشیش معزول حس خواهم کرد ولی ترجیح می دهم کشیش بمانم حتی اگر اعتقادی نداشته باشم و

مراسم دعا را برای کسانی که اعتقاد دارند برگزار می‌کنم .
 — ستوان ، شما داشتید می‌گفتید که معتقدید پایه اصلی جنگ‌ها
 احمقانه و غیر عادلانه است ؟

— بهتر است بگوئیم مسخره است . ولی نه مسخره‌تر از انسان
 بودن . وقتی خوب فکرش را بکنیم انسان هم حیوان مسخره‌ایست . با
 اینکه با هوش است ولی همه چیز را با وحشیگری از بین می‌برد . به ماه
 می‌رود و در ویتنام هم می‌جنگد . ولی با همه اینها ...
 — با همه اینها ؟

— اوضاع همیشه اینطور بوده . آیا رسانس ، دوران وحشیگری
 نبوده ؟ و امپراطوری روم ؟ و سال‌های طلائی یونان ؟ خنده‌ام می‌گیرد
 وقتی می‌شنوم که مائوتسه تونگ می‌گوید : « جنگ ، غیر از با جنگ از
 بین نمی‌رود . و کسی که تفنگ را دوست نمی‌دارد ، مجبور است که آن
 را بردارد . » برای اینکه طوری این جملات را می‌گوید ، مثل اینکه چیز
 تازه‌ای کشف کرده است . هزاران سال است که بشر این جمله را تکرار
 می‌کند و با عذر اینکه می‌خواهد جنگ را ریشه کن کند ، مهمترین دوران
 تمدنش را به خون می‌کشد .

— این حرف دلیل خوبی برای ادامه جنگ نیست .

— حق دارید ، در ثنوری ، اینطور نیست . ولی عملاً حرف
 احمقانه‌ای می‌زنید ، مثل وقتی است که در خیالاتمان با تشریح مرگ در
 جنگ ، بخواهیم جنگ را از بین ببریم . و برعکس ، هرچه بیشتر در
 جنگ کشته بینیم ، بیشتر به جنگیدن تشویق می‌شویم . اینهم یکی از
 اسرار روح بشر است . اگر موافق نیستید بگوئید بینم وقتی در کشوری ،
 دست دزدها را قطع می‌کنند ، چرا تعداد دزدان در آن کشور بیش از هر
 جای دیگر است ؟ همیشه هم اوضاع همینطور بوده ، بشر عوض نمی‌شود .

— منم وقتی دیروز آرد آتین ، موتوزنو و داخائو را دیدم به
 خودم همین را گفتم :

بشر حیوان . ولی دلم می‌خواهد که این فکر درست نباشد ،
 شاید هم واقعاً درست نباشد . نباید انتظار داشته باشیم که بشر هرچه
 هوشمندتر می‌شود ، بهتر هم بشود . نه ، هوشمند شدن ، بهتر شدن نیست ،
 چون هوشمندی ، بیرحمی را از بین نمی‌برد ، بلکه حتی فکر می‌کنم آن
 را بیشتر هم می‌کند . هوشمندی و بیرحمی ، مثل دوقطب مثبت و قطب منفی یک
 باتری هستند : وقتی یکی زیاد شود ، دیگری کاهش پیدا می‌کند . از یک

طرف چیزهای عالی درست میکنند و از طرف دیگر آنها را خراب می کنند. و هرچه آن چیزها عالیتر باشند بیشتر خرابشان می کنند.

الآن شب است و تیراندازی دوباره شروع شده، من با شنیدن صدای هر تیر مثل اینکه زنبوری مرا گزیده باشد از جایم می پریم ولی او آرام است و با چراغ قوه اش بازی می کند و با نور آن این طرف و آن طرف را می بیند: مثل اینکه دنبال اشباحی می گردد.

— ستوان، شاید حق با شما باشد.

— از این می ترسم که حق با من باشد. آیا فکر می کردید که تا بحال درباره این مشکلات فکر نکرده بودم؟ سالهای متمادی راجع به آن فکر کردم و سرم را با این افکار بدر آوردم و حتی احتمال داشت از تیمارستان سردریاورم. ولی الآن دیگر خسته شدم و دیگر به آن فکر نمی کنم. به چه درد می خورد، واقعا این فکر کردن به چه درد می خورد، برای آنکه فقط خوش آیند شما آزادیخواهان باشیم؟ این وجدان خوب شما را می شناسم و از شما خوشم نمی آید، خیلی آسان است که وقتی در رم یا نیویورک هستیم، بیت کنگ ها را ستایش کنیم، آسان است وقتی که در تیررسان نیستیم برایشان ترحم نشان بدهیم همچنین آسان است که به عنوان خبرنگار به اینجا بیاییم: درست است شما هم گرفتار گلوله شدید، مثل چند دقیقه پیش، شما هم جانتان را به خطر می اندازید، ولی...

— ولی؟

— خوب من این جمله را در جایی خوانده ام: وقتی که با بلیط برگشتن به اینجا می آییم، چیز دیگریست تا اینکه فقط بایک بلیط به اینجا بیاییم. مثل من. بودن شما در جنگ، این اجازه را به شما نمی دهد که آنها را ستایش کنید و مارا تحقیر. برای اینکه وقتی مثل امروز از جنگ نجات پیدا کردید، به ما بی استعدادها مدیون هستید، به ما «زشت ها» به ما که برای شما تیراندازی می کنیم: برای نجات زندگیتان و وجدان خوبتان.

— راستی من هنوز از شما برای کار امروزتان تشکر نکرده ام،

نه؟

— من اینرا نگفتم تا شما از من تشکر کنید، گفتم که این ماجرا برای شما ساده است. کسی که می خواسته شما را بکشد، کشته شده، ولی نه با دست های شما. این ما بودیم که او را کشتیم، چه خوشان بیاید

چه خوشان نیاید .

نور چراغ قوه‌اش را روی ویت کنگ انداخت .

— ایناهاش ، هنوز این احمق ها او را برنداشته‌اند ، بیایید این چارلی را از اینجا ببرید . دو سرباز دویدند و چارلی را بردند . چارلی اسم مستعار ویت کنگ‌ها است . چون حرف اول ویت کنگ‌ها C و V است و در الفبای صوتی ارتش آمریکا برای گفتن C و V می‌گویند ویکتور و چارلی . حتی این سرباز هم او را به این نام می‌خواند . ولی با اینهمه اگر روزی از بلیط برگشتن استفاده کنم ، مدیون او خواهم بود . خدایا !

چقدر قضاوت خوبی و بدی دشوار است . آیا اشتباه می‌کردم که فقط برای له‌وان‌مین و تویت‌لان گریه کردم ؟ فکر می‌کنم با آمدن به اینجا بهین‌پست رسیده‌ام تازه تینگ معتقد است که اینجا که چیزی نیست باید خسمان را ببینید .

اول مارس

محل ، خسمان نام دارد . و در کنار ناحیه مرزی لائوس است و امروز خطرناکترین دام ویتنامی‌ها گسترده شده است .

شش هزار سرباز نیروی دریائی در آنجا در محاصره‌اند و به اصطلاح زندانی شده‌اند و چهل هزار ویتنام شمالی مدت چهل و پنج روز است که آنها را محاصره کرده‌اند و مدام مشغول تیراندازی هستند . درست مثل ماجرای داکتو : يك محوطه محصور در تپه‌ها و آمریکائی‌ها داخل محوطه و ویتنام شمالی‌ها روی تپه . ولی اینجا برعکس است در داکتو آمریکائی‌ها حمله می‌کردند در حالیکه در خسمان جرأت ترك سنگرهاشان را ندارند : از سنگرها بیرون آمدن و تیرنخوردن مثل درآب رفتن و خیس نشدن است ! آذوقه و مهمات فقط از راه هوا می‌رسند . وقتی که بسته‌ها سبک باشند کار راحتتر است بسته‌ها را با چتر نجات روی محوطه می‌اندازند و عده‌ای داوطلب هنگام شب آنها را جمع‌آوری می‌کنند ولی وقتی اجناس سنگین باشند ، مثل تیرهای کوچک آهن که برای سنگربندی بکار می‌برند ، کار مشکل می‌شود . هواپیما که معمولاً يك سی - ۱۳۰ است بدون آنکه موتورش را خاموش کنند فرود می‌آید ، و همینطور که روی

زمین راه می‌رود دریچه قسمت زیر هواپیما باز می‌شود: و هنگام راه رفتن او روی زمین تا هنگامی که دوباره پرواز کند، تیرهای کوچک آهن به روی محوطه ریخته می‌شوند و در موارد خیلی استثنائی سی - ۱۳۰ برای يك لحظه توقف می‌کند و در همان يك دقیقه توقف بیست و پنج درصد امکان دارد بوسیله خمپاره‌های ویت‌کنگ منفجر شود. محوطه، درست مثل گورستان هواپیماها و هلیکوپترها شده است.

بعضی‌ها هنگام فرود مورد اصابت قرار می‌گیرند و بعضی دیگر هنگام پرواز، حتی پناهگاهی برایشان وجود ندارد و هر کدام که بتوانند زنده جان سالم در ببرند باید مدیون خوش شانس و اتفاق باشند.

گشتی‌هایی که از کنار سنگرها می‌گذرند، دیگر تقریباً برنمی‌گردند. دوتا از آنها دو هفته پیش این بلا سرشان آمد اولی حامل سی سرباز بود: بیست و چهار نفر از آنها در ظرف ده دقیقه کشته شدند: و بعد شش نفر دیگر را قتل عام کردند.

بهر حال برای زنده ماندن درخسان، چاره‌ای جز پنهان شدن در پشت سنگرها نیست. ولی آخر تا کی؟

ویتنام شمالیها مثل اینکه از تیراندازی شبانه‌روزی نفعی نبرده باشند، مشغول حفر تونل‌های زیر زمینی هستند تا اردوگاه داخل محوطه را تصرف کنند: یکی از تونل‌ها در حدود صد متری سنگرها سر در می‌آورد.

ماجرای خسان را می‌شود با دین‌بین‌فو مقایسه کرد. البته بر حسب تصادف هم نیست که نقشه این کار را ژنرال دیانگ فاتح دین‌بین‌فو کشیده باشد.

شش هزار سرباز نیروی دریائی از این نقشه آگاه شده‌اند و روحیه‌شان را سخت باخته‌اند.

دیروز يك سی - ۱۳۰ موفق شد در حدود چهار دقیقه در محوطه خسان توقف کند و بعد بدون آنکه گلوله‌ای به آن اصابت کند دوباره پرواز کرد.

در میان نامه‌هایی که آنها پرتاب کرده‌اند يك تکه کاغذ کوچک بدون آدرس دیده می‌شود: شعر يك سرباز نیروی دریائی که بوسیله يك آدماس به پاکنی متصل شده بود.

متن شعر از این قرار بود:

هنگام شب، صدای زمین‌کندن آنها را می‌شنوم
مثل کرم‌ها در چوب

که بطرف من می‌خزند
 با حرکات پیل در خاک
 در پناه تیرهای فلزی
 در پناه کیسه‌های شنی، به آن‌ها گوش می‌دهم
 مثل موشی در تاریکی.
 ما موشهای تاریکی هستیم.
 فرمانده به ما اجازه داده گیتار بنوازیم
 او گفته که برای روحیه‌مان خوب است
 من نمی‌خواهم گیتار بزنم
 می‌خواهم از این گور
 از این انتظار وحشتناک، فرار کنم.
 و اگر بیرون بیایم، آنها مرا می‌کشند
 آنها دیروز دوستم را کشتند
 او را با دوربین دیده بودند.
 خدا، که چقدر خسته‌ام و چقدر مغرور بودم
 آنها به من گفته بودند که در راه صلح می‌جنگم
 ولی چرا حتماً من باید از این صلح دفاع کنم؟
 در زیر زمین، مثل يك مرده
 در حالیکه آنها فقط قانون وضع می‌کنند
 چرا؟ برای آنکه مرا به کشتن دهند؟

وباین ترتیب می‌شود فهمید که چرا خصمان تجربه‌ایست برای خبر-
 نگاران. شجاعت را به ما یادآوری می‌کند. احمقانه است، در حالیکه کسی
 از ما نخواست قهرمان بازی در آوریم و ما هم برای این کار به اینجانیامده‌ایم.
 ولی احتراز از این فکر غیر ممکن است. آمریکائی‌ها حاضر شده‌اند، با
 سی - ۱۳۰ مسافر حمل کنند و از حالا خیلی‌ها در لیست انتظار نامنویسی
 کرده‌اند. در اردوگاه خبرگزاری دانانگ هم اینروزها از اینکه چه کسی
 برای رفتن اسم نوشته یا ننوشته حرف می‌زنند.

درك ومن نامان در لیست نیست. درك را وقتی از هوته برمی‌گشت

دیدم.

سعی داشت به خصمان برود همانطور که من هم سعی می‌کردم، در
 حالیکه از رئیس روزنامه‌ام تلگرافی برایم رسیده که نوشته است به این سفر
 نروم. و ساعت‌ها می‌گذرند و ما هنوز نتوانسته‌ایم تصمیم بگیریم. و

و قتمان را با رفتن از خوابگاه به بار و از بار به خوابگاه هدر می‌دهیم .
و هر بار همدیگر را می‌بینیم با نگاه از هم می‌پرسیم « خب ، آره یانه ؟ »
و وقتی هم راجع به موضوع صحبت می‌کنیم فقط حرف های قبلیمان را
تکرار می‌کنیم .

و بالاخره به حرف اولمان برمی‌گردیم .

— تو به داکتور رفته‌ای ، وضعت با من فرق می‌کند .

— و تو ، پایان نبرد هوئه را دیده‌ای . تقریباً هر دومان يك وضع

داریم درك .

— می‌دانی ؟ هر شب فکر می‌کنم که دیگر تصمیم را گرفته‌ام ،

قبل از اینکه بخوابم ، فکر می‌کنم « فردا اسمم را در لیست خواهم نوشت . »

یا « نه اسمم را نمی‌نویسم » و صبح که از خواب بیدار می‌شوم عقیده‌ام را
عوض می‌کنم .

— بهر حال ، هر وقت که بخواهیم ، می‌توانیم اسممان را بنویسیم

و هر وقت دلمان خواست خطش بزنیم . خیلی‌ها این کار را کرده‌اند .

بدون آنکه حساب کنیم که وقتی نوبتمان برسد ، اوضاع و احوال تغییر
کرده و بهتر شده .

— نه ، اینکار نه ، حماقت مضاعف است .

— می‌دانم درك .

— می‌دانی ، در این رفتن دیگر شغلان مطرح نیست . اینرا می‌دانم

که در خهسان چیز تازه‌ای وجود ندارد : هر چیزی که باید نوشته می‌شد

تابحال نوشته شده . مصاحبه با فرمانده . گفتگو با سربازان ، تأثرات انسانی :

ولی بخاطر گزارش مطلب نیست که دلم می‌خواهد به آنجا بروم ، فقط

برای دل خودم است . می‌فهمی ؟

— آره .

— بهتر است بگویم برای خودخواهی و خودنمایی است . برای

اینست که دیگران به آنجا رفته‌اند یا در حال رفتن هستند .

— آره .

— تابحال به جاهای خیلی وحشتناکتر از خهسان رفته‌ام و بهر حال

چیزهایی دیده‌ام که حداقل دیگر نباید میل به رفتن به خهسان را داشته باشم ،

مثل جنگ اسرائیل . رفتن به آنجا کار آسانی نبود . هوئه هم بهمچنین .

ولی اگر به خهسان بروم ، آنوقت همیشه با خودم فکر خواهم کرد « به

خهسان رفته‌ام و دیگران رفته‌اند .. » .

— آره .

— و برایم کابوس خواهد شد . و باید از این کابوس بیرون بیایم .
بهر حال باید بتوانیم روزی به خودمان بگوئیم «منهم آنجا بوده‌ام»

— اگر بمیریم ، دیگر این حرف رانمی‌توانیم به خودمان بزنیم .

— تا بحال که کسی نمرده .

— نه ولی بویش می‌آید که چند نفر در این راه خواهند مرد . و

شاید یکی از آن چند نفر ما باشیم . درك ، اگر برویم ممکن است بمیریم .

— شاید هم یکی از آنها نباشیم . من حساب کرده‌ام و اطلاعات

زیادی هم کسب کردم از وقتی که از هواپیما بیرون بیائیم تا وقتی که خودمان

را پشت سنگری پرت کنیم فقط پنجاه ثانیه طول می‌کشد . کار مشکلی نیست .

این مدت برای فرار کافی است و برای تیر خوردن کم است .

— می‌دانم .

— مهم اینست که درست حرکت کنیم و بارون‌دیل بیهوده با خود

نداشته باشیم . خوب بدویم و نیفتیم : و بعد وقتی شب شد از این سنگر به آن

سنگر جا به جا می‌شویم . می‌خواهی يك چیزی بگویم ؟ من تصمیم گرفته‌ام

بروم .

— چه وقت درك ؟

— چند دقیقه دیگر ، تو نمی‌آئی ؟

— نه درك .

— خب ... شاید منهم بروم . فردا باز درباره‌اش حرف خواهیم

زد .

— آره بهتر است ، درك .

نیمساعت پیش خبر آوردند که سه خبرنگار زخمی شده‌اند ، برای

هواخوری از سنگرها بیرون آمده بودند که يك خمپاره در چند قدمی آنها

منفجر شد . یکی از آندو نفر اورات بود . دختری که در داکتو دیدم .

«پس اورات هم به آنجا رفته» و دانستن این مطلب تردید من و درك را بیشتر

کرد . درست است که من شوالیه مبارزه شاه آرتور نیستم ، درست است که

رئیس روزنامه‌ام نمی‌خواهد من به آنجا بروم و حتی رفتنم را ممنوع کرده ،

درست است که همان چیزهایی را که در داکتو دیدم بازخواهم دید ... ولی ...

۳ مارس

برای اینکه بتوانم قضیه امروز را تعریف کنم باید به چهار روز قبل

برگردم .

آن روز صبح من دنبال هلیکوپتری می گشتم که به فوبی برود و يك سی اچ ۴۶ آمد که سرگرد براون هدایتش می کرد . كوچك اندام، بور، سرخابی . شكل فرشته های دوره رنسانس بود ، کمی چه می داند چرا لباس فرماندهان هوایی را پوشیده بود . بمحض ورود به اتاقی رفت که رفت و آمدها را کنترل می کرد . با جنب و جوش پرسید که مأموریت امروز او چیست و وقتی جواب را شنید مثل يك گل پژمرده بدو نیم شد .

— فرمانده ، از فوبی به خهسان .

— خهسان ؟

— بله فرمانده .

— حتماً ؟

— بله ، حتمی است فرمانده .

— و باید در خهسان چه بکنم ؟

— باید مقداری چیز را برگردانید فرمانده .

سی اچ — ۴۶ هلیکوپتر عظیمی است که کارش حمل هلیکوپترهای دیگر است ، دسته ای را که به سیمی وصل است از هلیکوپتر بیرون می اندازد و شیء مورد لزوم را بلند می کند و باخود می کشاند در يك وضعیت عادی کاری است بسیار آسان ولی در محلی مثل خهسان یعنی خود کشی .

— نمی شود فردا بروم ؟

— امروز ، فرمانده .

— هوا بد است .

— متأسفم ، می دانم .

— ولی چرا من ؟

— بالاخره فرمانده ، باید یکنفر برود .

نشست و شروع کرد به حساب کردن راه ها . بعد روی نیمکتی نشست و شروع کرد به فکر کردن . بعد بلند شد و به جستجوی فرمانده دوم رفت و با او برگشت . فرمانده دوم شخص آرامی بود با خنده ای استهزاء آمیز . چند کلمه را آهسته گفت که من نتوانستم بفهمم بعد مقابل يك نقشه

— شما می خواستید به فوبی بروید ؟

— بله آقا .

— برویم .

ما سوار شدیم و در عقب را بستند. مسلسلچی‌ها کنار مسلسل‌هایشان نشستند. موتور شروع کرد به صدا کردن. فرمانده براون موتور را خاموش کرد و از پنجره کوچکتش سرش را بیرون آورد و گفت:

- پیج‌ها را خوب محکم کرده‌اید؟
 - بله فرمانده، همه پیج‌ها را خوب محکم کرده‌ایم.
 - بهتر است که يك نگاه دیگر به آن‌ها بیندازید.
 - هرچه دستور بدهید فرمانده.
 - پروانه‌ها، پروانه‌ها خوب کار نمی‌کنند.
 - قبلا که خوب کار می‌کردند.
 - تو نباید بگوئی. مکانیسین‌ها را خبر کن.
 - مکانیسین‌ها با آچار و کلید وانبر دست آمدند. روی بام هلیکوپتر پریدند و پائین آمدند و گفتند پروانه‌ها خوب کار می‌کنند.
- گفتند:

- تابحال پروانه‌هایی ندیده‌ایم که اینقدر خوب بچرخند.
- خب، حالا خیالم راحت‌تر شد.
- خب، حاضر هستید فرمانده؟
- حاضرم.

دوباره سوار شدیم. دوباره در عقب را بست، دوباره مسلسلچی‌ها کنار مسلسل‌هایشان نشستند. دوباره موتور روشن شد. هلیکوپتر بالا رفت و بعد پائین آمد.

- فرمان‌ها خوب کار نمی‌کنند.
- ولی قبلا خوب کار می‌کردند.
- تو نباید بگوئی. مکانیسین‌ها را خبر کن.
- و وقتی مکانیسین‌ها با آچار و کلید وانبر دستشان برگشتند فرمانده به آن‌ها گفت که خوب با دقت آن را نگاه کنند و عجله هم نداشته باشند.
- بهر حال پرواز باطل شد. و وقتی او با فرمانده دوم دور می‌شدند، می‌خندید... آی می‌خندید...!

امروز درك آمد و گفت باید با سایگون تماس بگیرد و يك خبر را برای آنها گزارش کند. خبر مهمی نبود ولی از هیچی بهتر بود. با او به‌قسمت تلفن رفتم و خبر این بود درسه روز پیش يك هلیکوپتر سی‌اچ-۶۶ در نزدیکی دانانگ در هفده کیلومتری خه‌سان مورد اصابت گلوله‌های ویتنام شمالی واقع شده. سعی داشته يك هلیکوپتر دیگر را به خود متصل

کند و ببرد و با نارنجك منفجر شده . فرمانده اش سعی کرده از يك هلیکوپتر به يك هلیکوپتر دیگر بپرد ولی هلیکوپتر به زمین خورده و کسی زنده نمانده .

— درك ، می شود از کسی بپرسی که آیا فرمانده هلیکوپتر براون نام داشته ؟

— آنها هرگز اسم او را بمن نخواستند گفت ، چرا می خواهی اسم او را بدانی ؟

— بعداً خواهم گفت . بهر حال تو سعی بکن درك . حرکتی از روی بیحوصلگی کرد و قبول کرد . از عده ای سؤال کرد و بعد از مرکز هلیکوپترها پرسید ، باهم بحث کردند ، او اصرار کرد ، بحرفشان گوش داد و تشکر کرد .

او گفت — آنها گفته اند نمی دانند و اگر هم می دانستند اجازه نداشتند نامش را فاش کنند ولی اینرا می دانستند که فرمانده براون سفروز پیش به خسان رفته بوده . البته باید يك روز پیشتر می رفته ولی موتور هواپیمایش خراب بوده و رفتنش به تأخیر افتاده .

— اینرا می دانستم .
— از کجا می دانستی ؟

— خود او موتور را خراب کرده بود . او نمی خواست به خسان برود .

— پس فقط ما نیستیم که نمی خواهیم به خسان برویم .
— خب درك ، حالا باید چکار کنیم ؟
— به ، فکر می کنم بروم و اسم را بنویسم . تو ؟
— به ، من يك فکری بسم زده . البته فکر مبهمی است ، بعداً برایت می گویم .

فقط يك فکر نبود ، من در این باره نخواستم با او حرفی بزنم . اگر به او می گفتم ، ناامیدم می کرد . بنابراین بتنهائی تصمیم گرفتم . فردا به اداره مرکزی هلیکوپترها می روم و می خواهم که يك جا برای رفتن به خسان برایم در نظر بگیرند ، تادیکر به این تردیدها که آیا اسم را بنویسم یا ننویسم خاتمه داده باشم . مثل وقتی که بخوایم در استخر بپریم و ندانیم که آب سرد است و اول يك پا و بعد يك پای دیگر را داخل استخر کنیم و بعد از پله های استخر پائین برویم و پاهایمان را خیس کنیم و پائین تر برویم و باین ترتیب سرها را بیشتر حس کنیم و از آب بیرون بیاییم

واز خیر استخر رفتن بگذریم .
برای رفتن به استخر باید ناگهان در آن شیرجه برویم . آنهم باسرا .

۳ مارس

باید بنویسم ، حتی اگر بضررم باشد حتی اگر باعث خجالت و سرشکستگیم شود . نوشتن کمکم می‌کند که جریان را بهتر نفهمم .

در سحرگاه به آنجا رفتم . پرسیدم آیا امکان رفتن به خسان وجود دارد یا نه . اول با نگاه‌های عجیب مرا برانداز کردند و بعد گفتند بله ، قبل از ساعت یک ، یک هلیکوپتر سی-اچ -۴۶ با بار مهمات باید به آنجا پرواز کند . پرسیدم آیا به زمین می‌نشیند ؟ گفتند بله متأسفانه به زمین می‌نشیند ، آیا فرمانده قبول خواهد کرد که منهم سوار شوم ؟ این دیگر به فرمانده مربوط می‌شود ، ممکن است شانس بیاورید و موافقت کند ولی آیا برای رفتن به خسان اینقدر عجله دارید ؟

— بله خیلی عجله دارم چون باید حتماً امروز برای تهیه یک رپرتاژ به آنجا بروم .

— خوب ، پس اینجا بنشینید .

نخستم . روی همان نیمکتی نشستم که فرمانده براون نشسته بود و راحت و آزاد از دودلی‌هایم . تقریباً خوشحال بودم . اگر مرا همین الان سوار کنند ، بیشتر خوشحال می‌شوم . ولی انتظار همیشگی شروع شد . و در آن حالت بیکاری فرصت می‌کنید که برای خودتان دلیل و برهان بیاورید . حساب کنید ، همه جوانب را در نظر بگیرید ، همینطور هم شد . اول بی‌صبری . بعد عصبانیت . بعد پشیمانی . و بعد هم به فکر فرمانده براون افتادم . مخصوصاً که این هلیکوپتر خطرناکتر از هلیکوپتراو بود چون مهمات حمل می‌کرد . یعنی مواد منفجره . و بعد جانی را دیدم ، قایق جانی را دیدم . و وحشت کردم . چه خوب بود اگر می‌توانستم آن وحشت را تشریح کنم . وحشت یک آدم بزرگ نبود ، مثل وقتی بود که در بچگی از کشیدن دسته دستگاه خودکار کوکا کولا ترسیدم . دستگاه در طرف راست بود ، می‌دانی ، از همان دستگاه‌هایی بود که وقتی یک سکه در آن می‌اندازی ، یک کوکا کولا از آن بیرون می‌آید ، یک نفر آمد ، یک

سکه در آن انداخت و دستگاه صدای ترکیدن داد و دخترک کوچولو را دیدم که رنگش پریده بود و با تمام قدرتش فرار می کرد. فرار کرد بدون آنکه در را پشت سرش ببندد، درحالیکه مادرش با غرغر می گفت: «کوچولوی احمق، چرا فرار می کنی، در را ببند» و دخترک را دیدم که درحالیکه نفس نفس می زد به یک اتاق کتابخانه پناه برد. پیشانی را به پنجره چسباند و درختان باغ را تماشا کرد. ولی اینجا اتاق کتابخانه ندارد، درختان باغ ندارد، فقط شخصی را دارد که بطرف من می آید. همان شخصی که از او سؤال را کرده بودم. فکر کردم دارد بطرف من آید تا پرواز به خسان را اطلاع دهد. دوباره صدای دستگاه را شنیدم و چشم را به لباس دوختم. چشمانم از حلقه درآمده بودند و او به من گفت «قهوه می نوشید؟ برایتان بیاورم؟» به او گفتم «بله، متشکرم» و وقتی او با قهوه اش برگشت، من دیگر آنجا نبودم. من به میان سنگرهای آهنی و آشیانه های هواپیما و هلیکوپترهای بیحرکت، می دویدم، تاجاییکه به جاده باریک رسیدم که آخر راه بود و در همین موقع یک جیب رسید. تقریباً خودم را رویش انداختم «آیا می توانید مرا به اردوگاه خبرگزاری ببرید؟» او مرا سوار کرد و در آنجا درک را دیدم و قضیه را درحالیکه از خجالت سرخ شده بودم برایش تعریف کردم.

۵ مارس

از انتظار در فرودگاه متنفرم، از انتظار در میان کیسه های شنی، سربازان خسته و اعلاناتی که می گوید: «در صورت حمله خمپاره ها تترسید، فرار نکنید، فقط خودتان را به زمین بیندازید».

از این بوی عرق بدن متنفرم، از نگاه هایی که شما را دنبال می کنند چون یک زن هستید، واز وقتی که تهی از هر چیز می گذرد متنفرم.

در کامران بی هستم جایی که باید بنشینم و منتظر پرواز به سایگون باشم. شب است. از دیروز بعد از ظهر پروازم را شروع کرده ام و خوشحال می شوم اگر در سحر بتوانم سوار هواپیمای کارگوئی بشوم که به فرودگاه تانسونوت می رود. همه می خواهند سوار آن بشوند، حتی این ویتنامی که یک کاغذ پر از مهر و نوشته بدستش گرفته و در برابر سرباز پیری

ایستاده که دائم به او فحش می‌دهد.

— خرف، احمق! به من چه مربوط است که زنت دارد در سایگون می‌میرد، هان؟ امیدوارم هرچه زودتر بمیرد. توهم با او بمیری! میمون زشت!

مرد ویتنامی مهربان و با ادب ایستاده بود و یاسی که او را خرد کرده بود مانع از اظهار نفرت یا غرورش می‌شد.

— ولی آقا! گوش کنید آقا، این کاغذ، این کاغذ، به من اجازه می‌دهد که به هواپیمای کارگو سوار شوم!

— اجازه می‌دهد؟ ترا بخدا می‌شنوید چه می‌گویید؟ میمون احمق! این منم که باید اجازه بدهم، فهمیدی؟ فکر می‌کنی تو کی هستی چارلی، هان؟ مگر خانه خودت است؟ تازه پول بلیطش را هم نمی‌دهد. برای آنها می‌جنگیم، میلیاردها دلار برای این احمق‌ها خرج می‌کنیم و تازه چه توقعاتی که ندارند.

— ولی آقا!

— می‌خواهی چیزی را به تو بگویم؟ تو به سایگون نخواهی رفت! برواز ویت‌کنگ‌ها بخواد تا ترا به سایگون ببرند. میمون!

— آقا، التماس می‌کنم.

ولی سرباز پیر، قلبی پراز چربی داشت، درست مثل شکمش. در حدود بیست سال می‌شود که این اونیفورم را پوشیده. کوچکترین نشانه‌ای از رحم و انسانیت و ادب در صورت خولک ماندنش دیده نمی‌شود. ویتنامی را مشت زد و هل داد.

از اینجا ماندن متفرم.

مخصوصاً آن سه نفر سق سیاه هم آنجا بودند که اصلاً نمی‌خواستیم بینمشان. جیمی، هاری ودان. آنها را در دانانگ دیده بودم و اگر دوباره آنها را بینم دیگر روی سایگون را نخواهم دید. در برخورد اول بی‌آزار بنظر می‌آیند: دان پسر زیبا و خوش برخوردی است. جیمی یک غول خندان است و می‌ماند هاری که خوب باید تماشایش کرد. درست شکل اشخاصی را دارد که بدشاسی می‌آورند، اشخاص شور چشم. صورت رنگ پریده‌ای دارد و عینک‌های اشخاص میوپ را به چشم گذاشته. بد دیشب فکر می‌کنم به حرف‌هایی که با هم زدیم و به اتفاقی که بعداً افتاد...

— تو از هوئه می‌آئی؟

هاری این جمله را طوری از من پرسید مثل اینکه می‌خواست سر

صحبت را باز کند .

— بله و شما ؟

— ما از همه جا و هیچ جا می آئیم .

— عالی شد . و به کجا می روید ؟

— نمی دانیم ، هر جا که ما را بفرستند .

— یعنی ؟

دان صحبت او را قطع کرد و گفت :

— یعنی که ما خودمان هم نمی دانیم ، ما به جایی می رویم که

گردانمان باشد . یعنی صدوسی و پنجمین گردان و اضافه کنیم که چنین جایی وجود دارد ، مگر نه بچه ها ؟

— آره .

— وقتی می خواستیم از سانفرانسیسکو به ویتنام بیائیم بهما گفتند

که چنین جایی وجود دارد . جیمی خندید . در کامران بی هم گفتند که وجود دارد . و حالا قضیه را برایتان تعریف می کنم .

— بگذار دان تعریف کند ، او بهتر حرف می زند .

دان گفت :

— خب ، ما مستقیماً از سایگون به کامران بی آمدم و پرسیدیم

گردان صدوسی و پنج کجا است ، بعد از مقداری تردید و چندین دوجین تلفن کردن بهما جواب دادند که « بچه ها ، در پلایکو است » ما هم سوار

هواپیما شدیم و به پلایکو رفتیم و قیافه ها هم مثل این بود که انتظار ما را می کشیدند و تا ما را دیدند ، برگرداندمان . « نه بچه ، گردان صدوسی و

پنج اینجا نیست . شاید در چولی باشد . » سوار هواپیما شدیم و به چولی رفتیم و در آنجا هم قیافه ها مثل این بود که انتظار ما را می کشیدند و چه

جور هم ! ولی چون به ما احتیاجی نداشتند ما را برگردانند . « نه بچه ها ، نه ، شاید در ناترانگ باشد » ما به ناترانگ رفتیم و همین قضیه تکرار شد .

« بروید هوئه ، شاید آنجا باشد » و در هوئه زیاد طول نکشید تا یک افسر آمد و دوباره ما را به دانانگ برگرداند . و حالا ما اینجا هستیم .

گفتم :

— آخر چگونه ممکن است ، باید اشتباهی در کار باشد ، چرا هر بار

شما را برمی گردانند .

هاری گفت :

— دان ، قضیه را آنطور که اتفاق افتاد ، تعریف نکردی . یاهمه

چیز را بگو یا اصلاً نگو .

دان گفت :

— در دهنت را ببند .

— نه دهانم را نمی‌بندم ، برای اینکه کار تو درست نیست . تو ارتش آمریکا را در این داستان به يك گروه احمق تبدیل کردی ، تو نگفتی که چرا هر بار مارا برمی‌گرداندند : « آنها مارا برمی‌گرداندند چون فکر می‌کردند بد یمن هستیم و این حرف درهمه‌جا پیچید و هر جا که می‌رسیدیم فوراً می‌گفتند آنها را برگردانید ، بد یمن هستند »

— هر سه نفرتان بد یمن هستید ؟

جیمی فریاد زد :

— البته که نه ، آنها اینطوری فکر می‌کنند ! برای همین است که از سانفرانسیسکو ما سه نفر را همراه هم کردند . برای همین است که ما را به ویتنام فرستادند برای اینکه از شر ما خلاص شوند ، می‌دانید وقتی گلوله به‌شانه‌ی فرمانده خورد ، گروه‌بان چه گفت ؟

— نه نمی‌دانم .

— خوب ، این گروه‌بان دائم با هفت‌تیرش بازی می‌کرد ، فکر می‌کرد کاوبوی است . و بالاخره يك روز تحمل تمام شد و با فریاد گفت « گوش کن گروه‌بان ، بالاخره با يك گلوله کاری دست خودت می‌دهی » و هنوز جمله‌ام را تمام نکرده بودم که گلوله‌ای از هفت‌تیر در رفت و به فرمانده خورد . درست مثل اینکه گلوله به کره فرو رفته باشد ، به بدن فرمانده فرو رفت . و اگر فرمانده نمی‌گفت که این اتفاقی بوده نه عمدی ، گروه‌بان را به محاکمه نظامی می‌کشاندند . ولی گروه‌بان به من مشکوک شد و بعد به دان وهاری هم که از من دفاع می‌کردند مشکوک شد و گفت « بروید گم شوید ، هر سه نفرتان . بروید تا دیگر قیافه‌ی نخستان را نبینم . شما آدم‌های بد یمنی هستید »

هاری گفت :

— جیمی گوش کن ، ما آدم‌های بد یمنی نیستیم ولی هروقت هر کجا می‌رویم ، اتفاقی می‌افتد حتی اگر آن کار را عمداً نکرده باشیم . و هیچوقت هم این اتفاقات ، اتفاقات خوبی نیستند . یادت می‌آید جیمی ؟

— خفه !

— خفه نمی‌شوم و تازه مگر فکر می‌کنی یادم رفته ؟ همان اتفاق سانفرانسیسکو را می‌گویم . همان وقتی که سوار هواپیمای کارگو شدیم

و موتورش آتش گرفت . و یا هواپیمائی که ما را به پلیکو می برد و با مسلسل سوراخ سوراخ شد و چهار نفر زخمی شدند . یا در هواپیمائی که به چولی می رفت ، همان خمپاره که تقریباً بروی سرمان افتاد . یا آتش در فوبی که يك راکت روی سنگری که در آن خوابیده بودیم افتاد و ده کشته و هفت مجروح داد . یا در اردوگاه ناترانگ که لوله آب گرم منفجر شد و ستوان سوخت و در ...

بهتان بگویم که : من خرافاتی هستم ولی نه بحدی که نتوانم دروغ این سه نفر سق سیاه را تشخیص بدهم . و بهمین دلیل بود که مجاب شدم در کنار آنها که می خواستند تفریح کنند بنشینم . ولی اینرا هم بگویم که وقتی دیدم آنها سوار هواپیمای من شدند ناراحت شدم ! ولی سعی کردم فکرش را هم نکنم و فقط دور از آنها نشستم . يك دقیقه بعد پیدایشان شد . — در قسمت دم هواپیما چهار صندلی پهلوی هم هست .

— نه ، شما بروید بنشینید .

— بیائید . راحت تر است .

— نه همینجا خوبست . همینجا می مانم .

— نکند شما هم فکر می کنید ما بدبین هستیم ؟

و باین ترتیب بود که رفتم و پهلوی آنها نشستم . کمر بندهایمان را بستیم .

فرمانده دوم طرز کار چتر نجات را برایمان تشریح کرد . آنها دوباره شروع کردند .

— امیدوار باشیم که همه چیز بخوبی بگذرد .

— بالاخره خواهی دید که اتفاقی می افتد .

— و قش است که خمپاره ها را بیندازند .

— سی ثانیه دیگر اتفاق می افتد .

آنها گفتند سی ثانیه . و از آن موقع تا حالا ده ثانیه اش گذشته . نگاهم را بروی کرونومتر دوخته ام . قسم می خورم که بیست ثانیه دیگر باقی مانده . ولی سعی کردم این فکرها را از سرم بیرون کنم ولی باز همانطور به کرونومتر چشم دوخته بودم . ده ، نه . هشت ، هفت ، شش ، پنج ، چهار ، سه ، دو ، يك ، بنگ !

انجنار هواپیما را تکان داد ، ما همانطور مبهوت نشسته بودیم که فرمانده دوم ظاهر شد او به ما گفت آرامشمان را حفظ کنیم و گفت که موشك ویت کنگ ها به وسط محوطه فرودگاه خورده ولی هواپیما خیلی

کم زخم برداشته . يك زخم درمخزن بنزین .
 یکی درپروانه ، چهار زخم درقسمت دم هواپیما . گفت که متأسف
 است و مجبور است که ما را با هواپیمای دیگری به سایگون بفرستد . و حالا
 هر سه اینجا ایستاده اند و مثل اینست که باز می خواهند سوار این هواپیما
 بشوند . ولی فکر نمی کنم سرباز پیر آنها را سوار همین هواپیما بکند .
 ترجیح می دهم درفاصله دوری از آنها بایستم .
 خدایا چه تیمارستانی . جنگ يك تیمارستان است .

فصل هفتم

این روزها بشدت صحبت از واقعه شازدهم مارس است. شازدهم ماری که قتل عام «می لای» صورت گرفت. آیا محاکمه و حرف های اشخاصی را که در این قتل عام دست داشتند بیاد داری؟

«تمام کسانی که بدهکده آمده بودند فقط و فقط قصد کشتن داشتند. دستور این بود که می لای را تا آخرین مرغ زنده اش نابود و خراب کنیم. هیچ موجودی نباید در می لای زنده بماند...»

اما زن ها و بچه ها و مرد ها و نوزادان را وسط دهکده کنار هم نشانده بودیم، درست شکل یک جزیره شده بودند. ستوان کالی گفت «می دانید چه باید بکنید؟» وبعد از مدتی دوباره آمد و گفت «پس چرا هنوز آنها را نکشتید؟» و من گفتم «فکر می کردیم وظیفه ما فقط مراقبت از آنهاست نه قتل آنها» و او شروع کرد به تیراندازی، به من هم دستور داد که بطرف آنها تیراندازی کنم. تفنگ ام. ۱۶ را با چهار خزانه که می توانست شصت و هشت تیر پرتاب کند، پر کردم و شروع کردم به تیراندازی. فکر می کنم در حدود ده پانزده نفرشان را کُشتم...»

«مرد پیری بود که خودش را در پناه دیگران جا داده بود، خودش را جمع کرده بود. خیلی پیر بود. سرهنگ دیویدمیچل فریادزد «اورا بکشید» و یک نفر بویش تیری انداخت و او مرد.»

* در دهکده تلی از جسد دیده می‌شد. درمیان آنها بچه کوچکی دیدم که فقط یک بلوز پوشیده بود. آرام بطرف اجساد پیش می‌آمد. نزدیک آنها که رسید دست یکی از مرده‌ها را گرفت، شاید جسد مادرش بود. یکی از سربازان زانویش را به زمین گذاشت و نشانه گرفت، و او را بایک گلوله کشت»

«بروی همه چیز و همه کسی بدون دلیل شلیک می‌کردند، حتی به کلبه‌های در حال سوختن و از طرف ساکنین ده‌کی بطرف سربازان شلیک نمی‌کرد. ما هیچ‌گونه مقاومتی از طرف اهالی دهکده ندیدیم، هیچ مقاومتی. حتی هرچه نگاه کردم پسر جوانی را ندیدم که بفسن جنگ رسیده باشد ...»

«چشمانم را باور نداشتم. دوبچه در صحرای راه می‌رفتند. یکی پنج‌ساله و دیگری شاید در حدود چهار سال داشت. سربازی بطرف پسرک کوچکتر شلیک کرد و پسر بزرگتر خود را بروی برادر کوچکترش انداخت تا پناهِش دهد. و سربازش تیر دیگر بسوی او شلیک کرد.

سربازان کالی، کارهای عجیب و غریبی می‌کردند. آنها کلبه‌ها را آتش می‌زدند و بعد منتظر می‌شدند تا ساکنان کلبه‌ها بیرون بیایند و بعد تیراندازی را شروع می‌کردند ...»

«وقتی کارمان تمام شد، من و بیلی نستیم تا چیزی بخوریم ولی جایی نداشت بودیم که نزدیک گروه زخمی‌ها و کشته‌ها بود و هنوز تعدادی از آنها ناله می‌کردند. من و بیلی بلند شدیم و همه را راحت کردیم! و بعد توانستیم با خیال راحت غذایمان را بخوریم»

ولی در این کتاب قتل عام می‌لای را جستجو نکن. چون من هم

مثل همه یکسال ونیم بعد از وقوع قتل عام «وقتی راد رایندهور» سرباز آمریکائی جریان را فاش کرد ، از آن آگاه شدم . هیچکدام از ما قتل عام می لای را ندیدیم . هیچکدام از ما از محلی بنام می لای در دهکده کانگنگای چیزی نشنیدیم . می لای دهکده کوچکیست بین جنگل و دریا که حتی در نقشه ویتنام هم نامی از آن نیامده است .

و فقط برحسب اتفاق می بود اگر آن روز صبح افتابی با شرم و سرافکنندگی می توانستم خود را در آنجا بیابم . شاید هم اگر اتفاق یا تقدیر مرا به آنجا می کشاند حالا دیگر نمی توانستم آن را برایتان تعریف کنم .

هشتادوپنج مرد چارلی خیلی سخت به یک خبرنگار یا یک غریبه اجازه می دادند از آنجا زنده بیرون بیاید . یک سؤال برایم مطرح شد: آیا هرگز حرفی درباره این قتل عام شنیده بودم ؟ نه ، هرگز ، چون رابطه با ویت کنگ ها ، یعنی تنها کسانی که می توانستند چنین خبری را گزارش کنند غیر ممکن بود . به ویت کنگ ها نمی شد نزدیک شد مگر آنکه توقیفشان می کردند و بعد باید خدا را شکر می کردیم ، اگر ما را به تیراعدام نمی بستند . ویت کنگ ها به ما خبرنگاران اعتماد نمی کردند ، چون ما سفیدپوست بودیم ، برای اینکه ما با اجازه آمریکائیها به ویتنام آمده بودیم و چون در جبهه اونیفورم آمریکائی می پوشیدیم . و برعکس ، رابطه با آمریکائی ها خیلی آسان بود . و همیشه هم این رابطه برقرار بود . حتی می توانم بگویم اجباری بود ولی باز هم بودند چیزهایی که از دهان آنها نمی توانستیم بشنوم . آنها تصویر پاکتی را از سربازهایشان به ما نشان می دادند : پسران شجاعی که بخاطر دموکراسی و آزادی می جنگند ، پسرانی که به بچه ها آب نبات و آدامس می دادند و برای بزرگترها گنشت و ترقی ارمغان می آوردند ، چه پسران خوبی . نوه های مردانی که اروپا را از زیر فشار چکمه های نازی ها نجات دادند ، تا محاکمه نورنبرگ را با تشریفات هرچه تمامتر برپا کنند . آیا تزویر و دروغگوئی ، مانند مرگ و وحشیگری ، قسمتی از جنگ را تشکیل نمی دهد ؟

مثل عملیات باخاک یکسان کردن دهکده ها ، هنگامی که پسران شجاع دهکده ها را تخلیه می کردند و خانه ها را آتش می زدند و هرکس را که از کلبه اش بیرون نمی آمد می کشتند : ولی خبرنگاران را همچنان برای خود نگاهداشته بودند . و مواقعی هم بود که زندانیها را برای اعتراف گرفتن ، از پا به هلیکوپتر در حال پرواز آویزان می کردند و اگر زندانیها اعتراف نمی کردند پسران شجاع طناب راپاره و زندانی را در هوا ول می-

کردند تا به زمین بیفتند و بمیرد. خبرنگاران غیرمستقیم این اتفاقات را می‌شنیدند و دلیلی هم برای اثبات گفته‌هایشان نداشتند.

یادت می‌آید؟ آقای لانگ بود که این قضیه را برایم تعریف کرد.

«بره‌سبزها» هم بودند، همان‌هایی که بدنبال ویت کنگ‌ها می‌گشتند تا سروآلت تناسلیشان را ببرند. ولی چه کسی می‌توانست این قضیه را به خبرنگاران ثابت کند؟ خبرنگاران هم دلیلی برای اثبات گفته‌هایشان نمی‌توانستند پیدا کنند مگر آنکه بعد از مدتی، در اروپا موفق شوند عکسی را از همین «بره‌سبزها» بخرند. وعکس، پنج پسر چاق و خندان و مو طلایی را نشان می‌داد که پنج سر بریده را در دست گرفته بودند و در دهان هر کدام از سرها آلت تناسلی صاحب سر را فرو کرده بودند... و حتی عکس ویت کنگ از هلیکوپتر آویزان شده را هم می‌شد از آنها خرید. و مافقط شاهد دو قتل‌عام بودیم. قتل‌عام هوئه که توسط ویت کنگ‌ها انجام شده بود، چون آنها هم نظر و عقیده تورا قبل از فشار دادن بروی ماشه، نمی‌پرسیدند و قتل‌عام داکسون که آمریکایی‌ها به ویت کنگ‌ها نسبت میدادند ولی درست نبود، چون گناهکاران واقعی در این ماجرا، ویتنام جنوبی‌ها بودند. و اینها بودند آخرین دلائل مسئله‌ای که برایت مطرح کردم.

تو می‌دانی که این یادداشت‌ها غیر از سندی بزرگ تجربه چیز دیگری نیستند و هرگز نمی‌خواهند دیوانگی‌های خونین جنگ ویتنام را تشریح کنند.

تو می‌دانی که ویتنام برای من فقط وسیله‌ای بود برای یک تحقیق و این تحقیق را من هر جای دیگری هم می‌توانستم دنبال کنم. در جاهای دیگر هم مردان، مردان را می‌کشتند، یا بدلیل وظیفه یا بدلیل خیالپروری و ژوئیا. اگر ویتنام را انتخاب کردم برای این بود که مصیبتش يك سمبول شده بود و برای اینکه این سمبول به زندگی روزانه ما وارد شده بود. و با تمام اینها هیچ جای دیگری غیر از ویتنام نمی‌توانست به من بهتر ثابت کند که برای قاتل شدن لازم نیست نازی بود و به نام دموکراسی، آزادیخواهی و محبت هم می‌توان بهمان اندازه که به نام رایش بزرگ قتل‌عام کردی، قتل‌عام کنی.

بله، می‌دانم که آمریکا کشور «رادراینده‌هور» هست، همان‌کسی که برای مردم جریان قتل‌عام می‌لای را فاش کرد، همچنین آنجا کشور رامپیمائی بر علیه جنگ ویتنام و نشریاتی که با درد و عصبانیت برگه‌های

جرم را منتشر می کنند هم هست ، درحالیکه دیگران حتی این اجازه را هم به خود نمی دادند . ولی «من گناهکارم» آنها کافی نبود تا جرم را سبکتر کند . گناهکارانی که اعتراف به گناه می کنند ، بازهم گناهکار باقی می ماندند ، چه آمریکائی باشند ، چه ایتالیائی ، چه فرانسوی و یا آلمانی ، انگلیسی یا روسی وقتل عام می لای هم مثل قتل عام سنت آنا ، مارزابوتو ، لیدیچه ، بابی یار ، هوئه و آردآتین است .

اگر قرار باشد محاکمه نورنبرگ را محاکمه ای شرعی و قانونی بدانیم ، باید محاکمه دیگری را هم برگزار کنیم : و این بار باید بروی نیمکت های متهمان ، پسران شجاع بنشینند ، همان پسران شجاعی که دستور می دادند حتی يك موجود زنده را هم در دهکده باقی نگذارید حتی يك مرغ را .

و بهر حال این حرف های من فقط شامل ایتالیائی ها ، آلمانی ها یا آمریکائی ها نمی شود ، بلکه برای بشر به معنای مطلق است : چه سفید ، چه سیاه ، چه زرد ، چه پشیمان ها ، چه ناپشیمان ها ، چه کمونیست ها ، چه آزادپخواهان و ظاهراً همه مثل آدم های عادی هستند ، آرام ، با ادب ، پسران با تربیت ، پدران مهربان ، ملت با وجدانی که وطنشان را دوست می دارند و جنگ را وظیفه ای در قبال کشورشان می دانند . این دیوهائی که خودشان نمی دانند دیو هستند و حتی شاید هم به گردنشان يك زنجیر با صلیبی کوچک ، یا عکس حضرت مریم را آویزان کرده باشند و در جیب های شان هم عکس های پدر و مادرشان را گذاشته باشند و اگر پای صحبتشان بنشیني ممکن است اشکتان را هم دریاورند ، برایتان از آرزوهای پاکشان صحبت کنند و بعد يك روز صبح ماه مارس ، يك صبح آفتابی ، با صلیب های کوچکشان با زنجیرهای ظریفشان و با ادعاهای تمدنشان سوار هلیکوپتری می شوند و ششصد نفر را می کشند . بدون هیچگونه ترحم و دلسوزی . زنهای آبتن را ، پیرهارا و بچه هارا ، «چون دستور بوده است» ! در ویتنام ، مانند خاورمیانه ، و بیافرا و یا جنگ دوم جهانی و یا جنگ بزرگ ، در تمام جنگ های گذشته و آینده : قتل عام های مشروع و قانونی انجام شده اند که ما فرهنگمان را و ستیمان را بر آنها بنا کرده ایم . و حالا به خاطرات این چند روزه گذشته برگردیم .

روزهای آرامی بودند ، ولی کسی از اینکه به خمسان نرفته بودم ناراحت بودم ولی ، رها از گردهای جنگ و نه حاضر به قبول خطر و نه حاضر به ماجراجویی .

تنها چیزی، که از این به بعد برایم جالب بود، بزرگ کردن يك ويتنامی کوچک بود.

همان فکری که در هوئه سرم زد. یادت هست؟ و مثل آن بود که در جهنم اجساد، يك روشنائی را حس کردم. و حس کردم که با شکفتن يك زندگی دیگر، کشته‌های فراوانی را که دیده بودم، از یاد می‌بردم. بیهوده بود و تقریباً محال.

و آهسته آهسته این فکر به يك سرخوردگی تبدیل شد و یکبار که نور آن خاموش شد، مثل اینکه جریان برق راناگهان قطع کرده باشند، دیگر فکرش را نکردم. و هرچه که بیشتر ادامه یافت احساس سستی و بی‌علاقگی که هنوز برایم ناشناس مانده، بیشتر درمن به وجود آمد.

و در این وضعیت روحی بود که با کائوکی آشنا شدم و ژنرال لون را هم دوباره دیدم. دودیدار بيك اندازه مهم که باعث شدند حرف‌های فرانسوا را درباره پاسکال و بشریت بهتر بفهمم.

۷ مارس

آرامش به‌سایگون بازگشته و من کمی استراحت می‌کنم. مثل اینکه این آرامش، هر نوع نیروی حرکت را از من گرفته و مثل این است که فصلی از زندگیم تمام شده باشد.

درك که بدون آنکه به خسمان برود به دانانگ برگشته بود، سعی می‌کند مرا دل‌داری دهد. «می‌دانی، من حتی سعی هم نمی‌کنم». ناگهان حس می‌کنم که خسته‌ام و دلم می‌خواهد از اینجا بروم. فقط بخاطر دوجیز اینجا مانده‌ام، اول اینکه روزنامه‌ام خواسته با ژنرال «کی» مصاحبه‌ای بکنم و دوم اینکه سرم زده بچه‌یتیمی را به فرزندی قبول کنم. البته فکر بچه وقتی به سرم زده دیدم بچه‌های «هوئه» دور مرده‌ها می‌چرخند و با آن‌ها بازی می‌کنند. فکرم را با فرانسوا درمیان گذاشتم و او گفت «آهان! بالاخره يك فکر عاقلانه به‌سرت زد!»

۸ مارس

او «تران‌تی‌آن» نام دارد، پوست صورتش به لطافت يك عاج کهنه

است . صاحب يك كارخانه مواد شیمیائی است و خانه‌ای پر از چینی‌آلات بامستخدمین بسیار دارد .

او راهنمای کسانیست که می‌خواهند بچه‌ای را به فرزندی قبول کنند و شبیه خانم‌های صلیب سرخ است که فکر می‌کنند با فروش ترجمه بهشت را به خود اختصاص داده‌اند . بخاطر موضوع آن بچه او را ملاقات کردم . فوراً از من پرسید چقدر درآمد دارم ، چقدر پس‌انداز دارم و آیا کاتولیک خوبی هستم یا نه . و وقتی که به او گفتم نه اینم و نه آن ، حرکتی از روی عصبانیت کرد . ولی وقتی به او گفتم که يك محراب كوچك در خانه بیلاقیم دارم ، حس کردم خیلی خوشحال شد : مثل اینکه فکر می‌کرد کسیکه محراب در خانه‌اش دارد حتماً فرشته‌ها را هم دیده ! .

— يك محراب مقدس ؟

— بله خانم .

— و شما اغلب به آنجا می‌روید ؟

— نه خانم ، ولی هر کس بخواهد می‌تواند برود .

— حتماً اینرا می‌دانید که ویتنامی‌ها خیلی زیاد به فرزندانشان علاقه دارند و هرگز داوطلبانه از آنها جدا نمی‌شوند .

— می‌دانم .

— مخصوصاً برای دادن آنها به غریبه‌ها .

— بله خانم .

— دولت ما هم به‌این علاقه ، اهمیت زیادی می‌دهد و من یکی از افراد معدودی هستم که چنین شغلی را دارم ، البته با درنظر گرفتن نکته‌ای که دولتمان تأکید مخصوصی روی آن دارد .

— کدام نکته خانم ؟

— دولت ما مخالف دادن دختر بچه‌ها به کسانی که بچه می‌خواهند نیست ولی با دادن پسر بچه‌ها مخالف است .

چون پسرها باید بعدها از مملکتشان دفاع کنند و دولتمان تأکید دارد که سربازان آینده‌اش را از دست ندهد .

— ولی يك بچه كوچك خانم ...

— ما همیشه در حال جنگ هستیم خانم .

— می‌فهمم خانم ...

— بنابراین من فقط می‌توانم شما را در انتخاب يك دختر كوچك یاری کنم نه يك پسر كوچك .

— يك دختر كوچك را ترجیح می‌دهم خانم .

از اینکه نمی‌توانستم ازدولت يك تکه گوشت مقابل توپ وتانك را بگیرم ناراحت بودم: ولی يك دختر كوچك بهتر بود . دختر كوچولوهای ویتنامی، خیلی قشنگند و اغلب زن‌های قشنگی هم می‌شوند و زیبایی هرگز در زندگی چیز بدی نبوده : حتی باعث بخشیدن کمبود هوش هم می‌شود. پرورشگاه تران‌تی‌آن در محله گواپ است .

فردا به آنجا می‌روم تادخترم را بگیرم . آیا او را خواهم شناخت؟
آیا او مرا خواهد شناخت ؟

و در حالیکه فرانسوا وفلیکی تعریف می‌کنند که مرکز فرماندهی آمریکا، جانسون را برسر دوراهی قرار داده :

«از شهرها دفاع کنیم یا از دهکده‌ها» ، من به دخترم فکر می‌کنم.
— رئیس ستاد ، ارل ویلی ، برای حل این مشکل به واشنگتن رفته و به نظر می‌رسد دفاع از شهرها و دهکده‌ها در آن واحد غیر ممکن است، و وست‌مورلند هم نمی‌تواند تصمیمات کافی بگیرد .

— ششصد هزار آمریکائی کافی نیستند ؟ واقعاً چه خبری !
فرانسوا .

— ولی خبر صحیحی است . می‌توانیم مقاله‌ای درباره آن بنویسیم.
می‌فهمی ؟ و راه حل این مشکل باید يك تشریح سیاسی باشد نه نظامی .
آیا ویتنام شمالی‌ها از تئوری لنین پیروی می‌کنند که می‌گویند انقلاب در شهرها باید انجام شود ، یا از تئوری مائو استفاده می‌کنند که می‌گویند انقلاب باید از دهات شروع شود و بعد به شهرها برسد . قضیه برایم جالب نیست . امشب فقط ماجرای دخترك برایم جالب است . اگر با او باشم دیگر احتیاجی نخواهم داشت که به تیررس گلوله‌ها بروم تا به خودم ثابت کنم هنوز زنده‌ام . اگر با او باشم دیگر احتیاج به رفتن به خسان و یا جاهائی نظیر آنجا را ندارم . اگر با او باشم دیگر از اینکه از فرودگاهی که باید سوار هلیکوپتری با بار مهمات می‌شدم ، فرار کردم ، خجالت نمی‌کشم .

و به او یادخواهم داد که

صداهای فرانسوا و فلیکی درهم و برهم می‌شوند .

— فرانسوا تو چه عقیده‌ای داری ، فکر می‌کنی از تئوری لنین پیروی می‌کنند یا از تئوری مائو .
— فکر می‌کنم تئوری مائو .

- آره ، ولی قبلا از تئوری لنین هم استفاده کرده اند ، نه ؟
- تو در این باره چه عقیده ای داری ؟
- من فکر می کنم که به او یاد بدهم با جنازه ها بازی نکند ، به او یاد می دهم که کسانی را که بنام تئوری مائو یا تئوری لنین و یا کاپیتالیست اعدام شده اند ، فراموش کند
- کوچه تنگ و کثیفی بود که دو طرفش پر بود از خرابه ، اهالی کوچه با نگاه خصمانه ای ما را تماشا می کردند ، چون لباس های تمیز و مرتبی پوشیده بودیم . خانم ثروتمندی که مرا همراهی می کرد زنگ دری را فشار داد و از لای در راهبه ای ویتنامی ظاهر شد . پیر بود و چرب با نگاهی کینه توز . آندو چند کلمه باهم رد و بدل کردند و بعد راهبه پیر در را باز کرد و مرا به اتاقی برد که در آنجا سؤالاتی از این قبیل از من کرد .
- دلنجان می خواهد چند ساله باشد ؟
- دلم می خواهد خیلی کوچک نباشد . چون باید به سفری طولانی بروم .
- سه ماهه ، چطور ؟
- اوه نه ، من نمی توانم يك نوزاد شیرخوار را بزرگ کنم .
- شش ماهه ؟
- نه خواهر ، نه . حداقل یکسال یا یکسال و نیمه باشد تا دست کم بتواند بتنهائی غذایش را بخورد .
- خواهش می کنم همراه من بیائید .
- مثل این بود که مرا برای خرید سگ یا گاوی می برد .
- مثل فروشنده ای بود که برایش فرق نمی کند مشتری جنس را بخرد یا نخرد ولی البته اگر مشتری پول خوبی می داد ، خیلی هم خوشحال می شد .
- و با آن حالت ما را از پله هائی بالا برد که منتهی می شد به اتاق بزرگی پر از تخت بچگانه .
- آنوقت جلو اولین ردیف تخت ها ایستاد و تندتند دست هایش را به يك يك تخت ها زد و گفت :
- این ؟ ... یا این ؟ ... این چطور ؟ ...
- و روی هر تخت موجود كوچك و برهنه ای دیده می شد که بدن و صورتش پر بود از علائم سوختن ناشی از ناپالم یا علائم بیماری های دیگر .
- این ؟ ... این ؟ ... این ؟ ..

و وقتی از نشان دادن تخت‌ها خسته شد، حرکتی از روی بی‌صبری و عصبانیت کرد.

و بعد موجود عجیبی با بدن کوچک و سر بزرگ و پر از جوش زخم را برداشت و مثل بسته‌ای در بغل من انداخت.

— از این خوششان می‌آید؟

زن همراه به میان حرفش دوید و گفت:

— خیلی کوچک است، خیلی کوچک است.

زاهبه، بچه را با غرولند از من گرفت و دوباره روی تختش گذاشت و ما را به اتاقی دیگر راهنمایی کرد. اتاق کوچکی بود که بیشتر به يك قفسه می‌مانست. در وسط اتاق کاسه‌ای پر از برنج پخته بود و در اطراف کاسه بچه‌های یکساله و دوساله نشسته بودند که با دستهایشان برنج‌ها را می‌خوردند و قیافه‌شان سالمتر از بچه‌هایی بود که در اتاق قبلی دیده بودیم. بهتر است آنها را «بچه» صدا نکنم، چون شکل آیم‌های پیری بودند که توسط جادوئی شیطانی اندامشان کوچک شده باشد. پوست‌دستهایشان از رگ‌ها، باد کرده بنظر می‌آمد و پوست گونیه‌ایشان شل و خشکیده بود، مثل اینکه نود ساله باشند. بالای سر آنها خم شدم و دو چشم ببادامی غمگین مرا نگاه کرد و دو انگشت لاغر زانویم را نوازش کرد و با تردید حس کردم او می‌تواند پسر من شود.

به او گفتم — تو هستی؟

چشمان غمگینش خندیدند.

— می‌خواهی پسر من باشی؟ بیا بغلم.

در همان‌موقع دو دست با خشم او را از زمین بلند کردند و صدائی عصبی گوشه‌ایم را درد آورد.

— مگر شما نمی‌بینید که این بچه پسر است؟ پسر! پسر!

— چرا می‌بینم.

— خوب، او باید برای کشورش بجنگد.

پسرک مثل اینکه معنی حرف‌های او را فهمیده باشد، فریادی کشید. ولی فریادی آنچنان قوی و آنچنان غیرقابل انتظار از بدنی کوچک که آن زن همراه از خجالت قرمز شد. وبعد از آن فریاد، او فریاد دیگری کشید و باز فریاد دیگری وبعد چهارمین فریاد، تا جایی که دیگر بچه‌ها هم از او تقلید کردند و همگی باهم شروع کردند به فریاد زدن و گریه کردن و پا بر زمین کوفتن و این کار را با چنان یأس و ناراحتی عمیقی

می کردند ، که گوئی به کارشان آگاهند .

و این صدا از اتاق بچه‌ها بیرون رفت ، به اتاقی که بچه‌های نوزاد در آن بودند رسید و آنها هم شروع کردند به گریه کردن و فریاد کشیدن . و از اتاق آنها راه پله‌ها را که به حیاط می‌رسید طی کرد و سی چهل صدای دیگر هم شروع کردند کنسرت را همراهی کردن یا بهتر بگویم اعتراض را . نیم ساعت طول کشید تا دوباره سکوت برقرار شد و من توانستم به جستجوییم ادامه بدهم .

ولی از آن به بعد دیگر جستجوییم بیهوده بود ، دیگر آنها را نمی‌دیدم ، چون تعدادشان خیلی زیاد بود ، مثل مرده‌های هوئه و همه به هم شبیه بودند ، حتی اگر هم باهم فرق داشتند ، مثل مرده‌های هوئه . و تشخیص آنها از یکدیگر همانقدر مشکل بود که تشخیص رنگی در تاریکی .

به همراه گفتم :

— خواهش می‌کنم از اینجا بروم .

— بهمین زودی ؟

— خواهش می‌کنم . فردا دوباره برمی‌گردیم .

و او را تقریباً به دنبال خودم کشیدم . همانطور که او را دنبال خودم می‌کشیدم ، چشمانم دوباره توانستند رنگ‌ها را تشخیص دهند و در بین آن رنگ‌ها يك صورت گرد كوچك دیدم که مرا با نگاهی سمج دنبال می‌کرد .

— مگر نمی‌رویم خانم ؟

در پائین این صورت كوچك يك فكل گنده بود و در پائین آن فكل يك پیش‌بند چهارخانه با آستین‌های بلند . روی يك سنگ نشسته بود و شانه‌هایش را به دیوار تکیه داده بود . در حدود سه سال داشت . میل مرمری مرا بطرف او کشاند .

— خانم بروم ، من يك تاکی صدا کرده‌ام . آن میل از چشمان او در من ایجاد شده بود : براق ، سیاه ، مصمم ، ولیش : كوچك ، بسته ، مرمری . و ظاهرش شکل يك بچه نبود ، مثلاً طرزی که سرش را نگاهداشته بود و یا شکل نزدك بودن پاهایش به هم و یا شکل دورنشتش از دیگران .

— خانم ، تاکی نمی‌تواند بیشتر از این معطل شود .

— آمدم .

حالت خاصی داشت مثل اینکه نه چیزی را می‌خواهد و نه منتظر

چیزی است. با دیگران فرق داشت. همین. و می‌توانم قسم بخورم که او در کنسرت حق و حق و فریاد دیگران، شرکت نکرده بود.

— خانم، اگر بخواهید می‌توانیم تاکسی را رد کنیم.
— نه، آمدم.

وقتی به تاکسی سوار شدم، او کمی تکان خورد، و يك لحظه فکر کردم بلند شده و دارد بطرف من می‌دود. ولی او تکان خورد تا بهتر به دیوار تکیه بدهد و همانطور که دهانش کمی باز شده بود، مرا خیره نگاه می‌کرد.

— ولی اگر شما بخواهید اینطور نیست، مادر روحانی؟

راهبه جواب داد:

— بله، بله.

و مثل يك تاجر، حس کرده بود که معجزه‌ای در حال وقوع است و هنوز کار او می‌تواند به ثمر برسد، و از این حس خوشحال شد.

— آیا شما چیزی پیدا کردید که خوشتان بیاید؟

شاید همین جمله بود که مرا تکان داد. این لحن مغازه‌داری او. و شاید هم خود دختر بود. درست نمی‌دانم. نتیجه آنکه روی صندلی تاکسی می‌خکوب شده بودم و دستم هنوز به در نیمه باز مانده بود. می‌خواهم بگویم که می‌خواستم پیاده شوم ولی بدنم از من فرمانبرداری نمی‌کرد. در را بستم و تاکسی راه افتاد و او از پشت شیشه پنجره ناپدید شد. مثل يك خیال.

حدودظهر بود، حالا ساعت پنج است و هنوز دارم به او فکر می‌کنم.

دلم می‌خواهد به آنجا برگردم، ولی حکومت نظامی گواپ از ساعت پنج شروع می‌شود.

و اگر با ورقای که به من اجازه می‌دهد تا ساعت هشت بیرون باشم، بروم؟ نه، احمقانه است و احتمال دارد که بوسیله لون توقیف شوم. پس بهتر است بعداً به آنجا برگردم: آن بچه مرا می‌ترساند، درست مثل ترسی که در شروع يك عشق به آدم دست می‌دهد، همانوقتی که عقلمان می‌گوید باید منتظر غم‌ها و رنج‌هایی باشیم و باید مواظب باشیم که زیاد به او نزدیک نشویم و بعد يك میان‌بر ما را زودتر و بیشتر به او نزدیک می‌کند، در حالیکه می‌دانیم بالاخره گرفتار می‌شویم ولی حاضر هستیم بخاطر يك دقیقه خوشی هزاران دقیقه رنج بکشیم.

شب

فردا هم نمی‌توانم به آنجا برگردم. فرانسوا برایم يك وقت ملاقات از کائوکی گرفته است.

ملاقات برای ساعت یازده تعیین شده و فکر می‌کنم جالب باشد. امشب تا توانستم درباره کائوکی تحقیق کردم نمی‌شود تصورش را کرد که معروفترین و مقتدرترین مرد ویتنام جنوبی يك دون‌ژوان بوده باشد. سه سال پیش، بخاطر دخترانی که عاشقش بودند و دائم دور و برش می‌پلکیدند و بخاطر ویکی فراوانی که می‌نوشتید و کاباره‌هایی که میرفت، به شهرت رسید و همیشه هم با همین یونیفورم سیاه‌رنگ و شال‌گردن ابریشم بنفش.

می‌گویند او پیش از حد خرافاتی است و به فال عقیده دارد. عاشق تماشای جنگ خروس است و در خاندهای که در تان‌سون‌نوت دارد صدها خروس برای جنگ تربیت و آماده کرده و احیاناً اگر لازم باشد خروس خصوصی را پیدا کند، حاضر است نیمی از ویتنام را با هواپیما برود و حتی از روی مخفی گاه‌های ویت‌کنگ هم بگذرد! مرد فاسدی است، شاید فاسدتر از دیگران و احتیاجات هالیش بتگی به برد و باخت هائی دارد که در قمار می‌کند. تعداد طرفدارانش بیار کم است و آنها هم دلایل مختلفی برای علاقه‌شان به او دارند. یکی از این دلایل اینست که فکر می‌کنند چون سال‌ها پیش زن فرانسویش به او خیانت کرده و بعد او را ترك کرده و رفته، او این چنین بی‌خیال شده و عقیده دارند که پدر خوبی برای بچه هایش است و دوباره ازدواج کرده تا مادری برای بچه هایش داشته باشد و ... غیره

گاهی اوقات هم چیزهای خوبی در باره‌اش می‌شنوید که عقیده‌تان را نسبت به او کمی عوض می‌کند: فیلم‌های جیمزباند را دوست دارد، فقط به موسیقی بیتل‌ها گوش می‌دهد و فقط در وقت خواب با نوای موسیقی برامس به خواب می‌رود. هرگز کتاب جدی نمی‌خواند و کتابخانه‌اش پر است از کتاب‌های پلیسی.

يك روز فرانسوا برای مصاحبه‌ای به دیدنش رفته بوده و روی میز کار او، بین دو کتاب پلیسی يك کتاب انجیل می‌بیند و با تعجب می‌گوید «تبریک می‌گویم، می‌بینم که شروع کرده‌ای به چیزهای خوب خواندن!» و کائوکی در حالیکه کتاب انجیل را برمی‌دارد تا دربند آشغال

بیندازد جواب می‌دهد «اینها، امروز صبح يك كشيش برایم آورده». و با همه اینها فرانسوا از او دفاع می‌کند. او هنوز معتقد است که ژنرال کی معرف ویتنام است و از هر کس دیگری به ویت‌کنگ‌ها نزدیکتر. فرانسوا می‌گوید ژنرال کی معتقد است اگر روزی کشته شود بدست افراد خودش به قتل می‌رسد نه بدست ویت‌کنگ‌ها. و همیشه با لحن طنز-آلودی می‌گوید «خوب می‌دانم کسی که مرا بکشد يك کمونیست نخواهد بود». و تعجب خواهی کرد وقتی که با او صحبت کنی و بفهمی که او يك سوسیالیست واقعیست و معتقد به ویتنام آزادی است که خطی آن را به دو نیم نکند.

به! این حرف‌های فرانسوا همیشه عجیب و غریب است و بهر حال فرانسوا فراموش کرده به من بگوید که نزدیکترین رفیق ژنرال کی، «نگوین نگوک لون» است.

هر چه بیشتر فکرش را می‌کنم، بیشتر بنظم غیرممکن می‌آید. و هر چه بیشتر بنظم غیرممکن می‌آید بیشتر معتقد می‌شوم که هرگز نمی‌شود چیزی را پیش‌بینی کرد. حتی حرکات شخصی خودمان را هم نمی‌توانیم از قبل پیش‌بینی کنیم.

من همه جور فکری می‌کردم، مگر آنکه دوباره دست‌های او را بشمارم.

حالا برایتان تعریف می‌کنم چه اتفاقی افتاده. در اتاق انتظار کائوکی بودم که در طبقه دوم کاخ دولتی است. در حدود دو ساعت میشد که انتظار می‌کشیدم. برای آنکه دلشوره‌ام کمتر شود، شروع کردم در راهرو کاخ قدم زدن و همینطور به در اتاق کائوکی چشم دوخته بودم که ناگهان در باز شد و یکعده افسر ویتنامی از اتاق بیرون آمدند و در میان آنها مرد کوچک اندامی در لباس شخصی بود، با کت و شلوار خاکستری و پیراهن بدون کراوات. چون اینروزها کمتر کسی را با لباس شخصی می‌بینم، بیشتر دقیق شدم. او که بود؟ آره خودش بود، ژنرال لون. ایستادم، پشتم را به او کردم و می‌خواستم بروم، ولی دیگر دیر شده بود و او مرا دیده بود. دهان وحشتناکش را برای کاری که ما به آن می‌گوئیم لبخند، باز کرد. و با بازوهای گشاده بطرف من آمد و با خوشحالی فریاد زد «سلام، چطوری؟» داشتم این جریان را برای فرانسوا تعریف می‌کردم که دیگر طاقت نیاورد و از جایش بلند شد و شروع کرد به راه رفتن، بعد ایستاد و باز به حرف‌هایم گوش کرد.

صورتش جدی بود و زهر خندی در لبانش دیده می‌شد، برای سومین بار پرسید:

— و تو، تو چکار کردی؟

— گفتم که، هیچ کار. چکار می‌توانستم بکنم. نمی‌توانستم که به صورتش تف بیندازم. نمی‌توانستم کسی را به کمک بخواهم. در دامی افتاده بودم...

— تو لاقل می‌توانستی پشت را به او بکنی و بروی.

— خب، اینکار را هم نتوانستم بکنم، همانطور بیحرکت ماندم و نگاهش کردم. تعجب کردم نه برای آنکه لباس شخصی پوشیده بود و قیافه مضحکی بهم زده بود، بلکه متعجب شدم چون با حالتی خوشحال بطرفم آمد و خیلی مهربان بود. در جواب حرفش گفتم «خوب».

— آهان، که اینطور. خب آنوقت چه شد؟

— گفتم که، بعد او مرا با مهربانی بوسید و دستم را فشرد.

— و تو هم دست او را فشردی؟

— نه، من دست او را نگرفتم. او دست مرا گرفت. چندبار تکرار کنم. او دست راستم را گرفت و بطرف خودش کشید و آن را فشرد. اینجوری....

— و تو گذاشتی که او دستت را بفشارد، درست مثل يك رفيق خوب قدیمی.

— من فقط گذاشتم که او دستم را بفشارد، همین. در سکوت هم این کار را کردم. عصبانی هم بودم. او به ژنرال لونی که تو می‌شناسی بهیچ وجه شباهتی نداشت. خیلی مهربان بود. — که اینطور....!

— قسم می‌خورم که برخوردم خیلی سرد بود ولی او توجهی به حالت من نکرد. حتی برای تأخیر ملاقات با «کی» از من معذرت هم خواست و گفت که يك جلسه پیش‌بینی نشده و خیلی مهم با ژنرال‌ها داشته‌اند.

— از او نپرسیدی که چرا مردی را با دست‌های بسته کشته؟ چه خبرنگار خوبی، دیگر بهتر از این نمی‌شود، او آنجا بود، توهم آنجا بودی. تو باید از او می‌پرسیدی «چرا شما مردی را با دست‌های بسته کشتید؟»

— می‌خواستم، اما نتوانستم.

— آخر چرا؟

— برای اینکه

فرانسوا نمی‌خواست حرف‌های مرا بفهمد. از لون آن سؤال را نکردم چون یکدفعه حس ترحمی نسبت به او پیدا کردم. اینرا می‌دانم که چنین سؤالی را از او پرسیدن کار آسانی بود. هم وقتش را داشتم و هم کسی نبود که حرف‌هایم را بشنود، ولی در آن موقع او بی‌دفاع بود و حس کردم چقدر محتاج آن است که کسی به صورتش تفنیدازد. مثل این بود که مثل این بود که دیگر تحمل تنهائی را نداشت و نمی‌خواست که با دیگر همکاران گرگ صفتش باشد. مثل این بود که ... در جانی داستان گرگ لنگی را خواندم که گرگ‌های دیگر او را در جمعشان راه نمی‌دادند و او شب‌ها به سراغ سگ‌ها می‌رفت، نه برای خفه کردنشان بلکه برای بودن با آنها. و سگ‌ها هم او را درمیان خود بگرمی قبول کردند و دیگر برایش پارس نکردند.

— می‌دانی فرانسوا، او در آن هنگام درست مثل آن گرگ لنگ بود.
— تو داری ادبیات سرهم می‌کنی و چرت و پرت می‌گویی. او لنگ نیست و دوپای حسابی و سالم دارد. ولی امیدوارم یکپایش را از دست بدهد، بهر حال برای فشردن دست‌های من باید لااقل یک پایش را از دست بدهد. تو خیلی اشتباه کردی.

شاید اشتباه کرده بودم ولی چرا فرانسوا دائم سعی می‌کند دلیل آن قتل را پیدا کند؟

وقتی کسی را دور انداختیم دیگر نباید سعی کنیم اشتباهاتش را تشریح کنیم و وقتی دنبال چراهای اشتباهات او می‌رویم که هنوز او را کاملاً دور نینداخته باشیم.

باید تعادل را حفظ کنیم تا بتوانیم بگویم بعداً با کائوکی چه پیش آمد.

شب

بعد از رفتن لون، به اتاقی رفتم که دو نیمکت، یک گلدان گل، یک پرچم و یک میز تحریر پراز تلفن داشت.

کائوکی نزدیک پنجره و پشت به من ایستاده بود با شنیدن صدای بایم برگشت و بطرفم آمد: ولی بدون لبخند و بدون هرگونه حالت

مهربانی. با بی‌علاقگی دست راستش را جلو آورد و در کمال سردی از من خواش کرد، بنشینم، و آنوقت خودش هم نشست و شروع کرد به من نگاه کردن منم برای چند ثانیه نگاهش کردم و باید بگویم که هیچ حسی نکردم، در نظر اول يك ویتنامی بود مثل دیگر ویتنامی‌ها، نه بلند، نه کوتاه، نه قوی، نه ضعیف و ظاهراً از دیگران مشخص‌تر نبود، مگر بخاطر سیل سیاهش که بروی صورت تیره رنگش سبز شده بود. حالت صورتش ناخوشایند بود و حالتی داشت غمگین و متکبر. نگاهش مستقیم بود و باغمی تاریک. بعضی از جملاتش هنوز در گوشم صدا می‌کنند «من تنها کسی هستم که اینطرف سنگر ایستاده‌ام و جرات می‌کنم بگویم که به يك رژیم ضعیف، بی‌عرضه و فاسد تعلق دارم. من تنها کسی هستم که می‌گویم آمریکائی‌ها برای دفاع از ما به اینجا نیامده‌اند بلکه برای دفاع از علایق شخصیشان و بوجود آوردن يك مستعمره جدید به اینجا آمده‌اند. انتخاباتی که آمریکائی‌ها کردند و من معاون رئیس جمهور شدم، يك تظاهر بیش نبود، مردم از ترس و نادانی رأی می‌دادند». یا «من از کلمه سوسیالیسم ترس ندارم، این آمریکائی‌ها هستند که آن‌را مثل فحش ریکی ادا می‌کنند و در برابر آزادی قرارش می‌دهند. آزادی برای چه؟ در برابر چه؟ ما امروز در ویتنام فقط به يك آزادی احتیاج داریم. آزادی خوردن برای رفع گرسنگی. برای بیدار کردن وجدان يك ملت باید اول حق داشتن کاسه برنج را به او بدهیم و بعد او را وادار کنیم که بخاطر آن کاسه برنج بجنگد...»

از خود می‌پرسم اگر او در آنطرف سنگرها بود حالا چه وضعی داشت؟ حتماً از طرفداران هوشی‌مینه می‌شد. و این فکر را به او گفتم، ولی او گفت که هوشی‌مینه برایش جالب نیست چون به نسلی دیگر تعلق دارد: «او بیش از هفتاد سال دارد و من فقط سی و هفت سالم است. ما چه حرفی داریم باهم بزنی؟ البته من به افراد پیر احترام می‌گذارم، من به نسلی تعلق دارم که برای پیرها احترام شدیدی قائل است، ولی فکر نمی‌کنم که پیرها بتوانند چیزی به ما یاد بدهند، مخصوصاً که آن چیز ساختن يك ملت و يك آینده باشد. گوش کردن به حرف‌های آنها مساویست با تکرار کردن اشتباهات آنها» شاید فرانسوا حق داشت وقتی گفت «می‌دانی، او خیلی بیشتر از آنچه تو فکر می‌کنی ویتنام را می‌شناسد. او خیلی بیشتر از آنچه تو فکر می‌کنی به ویت‌کنگ‌ها نزدیک است. اگر کمی با فرهنگ‌تر بود، حتماً نامش در تاریخ کشورش جاویدان می‌ماند».

۱۱ مارس

آزادی ایدئولوژیکی، بعضی اوقات فراسوا را به يك نوع جنون عقلانی می‌کشاند، و تشنگی او برای عدالت، بعضی اوقات باعث می‌شود که خوبی را در جایی که وجود ندارد ببیند: فکر می‌کنم او این کائوکی را بدون بررسی کامل و با یکنوع امیدواری می‌بیند.

ظاهر است و باید به گواپ بروم. چشمان آن دخترک کوچک مرا ترك نمی‌کنند.

و در بعضی اوقات با حالتی پوچ با چشمان کائوکی و لون یکی میشوند. هر کدام مثل دیگری به يك اندازه براق، سیاه و بدون شادی. اینها چشمان ویتنام هستند.

هنوز وقت ملاقات دیگری از «کی» نگرفته‌ام ولی با زنش آشنا شده‌ام. او مرا بنجای دعوت کرد. در ویلای خیابان کونگ‌لی همانجایی که زندگی می‌کنند. از وقتی که مجبور شدند خانه محله‌تان سون‌نوت را بخاطر اینکه با خمپاره ویران شده بود و ویت‌کنگ‌ها تصرف کرده بودند ترك کنند به این ویلای خیابان کونگ‌لی آمدند.

ویلایا با يك دیوار بلند محصور شده و بوسیله چندین مسلسل‌چی نگهبانی می‌شود. ولی این پیش‌گیری برای حمله‌های ویت‌کنگ‌ها کافی نیست و آنها، شبها برای خواب به کاخ استقلال می‌روند و رختخوابهایشان را روی زمین پهن می‌کنند و می‌خوانند.

او گفت: «ما مثل سربازان زندگی می‌کنیم، اگر بدانید بچه‌ها چقدر خوب یاد گرفته‌اند چطور با شنیدن صدای اولین تیر، خودشان را زیر ملاقه‌ها پنهان کنند، حتی دیگر وحشت هم نمی‌کنند» خانم کی، زنی است جوان و قشنگ و بیست و هفت ساله با صورتی مثل بلور و با بدنی مثل لیان^۱ لباس اروپائی می‌پوشد و از مزون پیر کاردن خرید می‌کند. همیشه موهایش آرایش شده و همیشه معطر است. درست مثل اینکه بخواهد به تأثیر برود. دانشجوی سابق ریاضی در دانشگاه ناترانگ، مهماندار خط هوائی ویتنام و در پروازی به بانکوک یا کائوکی آشنا شده: «او مرا

فوراً به شام دعوت کرد و من گفتم به شرطی دعوت او را قبول می‌کنم که تمام کارکنان آن هواپیمارا دعوت کند. از این حرفم خوشش آمد چون بهر حال مردی است از نسل قدیم و بعد از شام او از من خواست تا با بچه‌هایش آشنا شوم و خیلی زود گفت که بیشتر دنبال يك مادر برای بچه‌هایش می‌گردد تا يك زن برای خودش و بشرطی بامن ازدواج می‌کند که آنها را مثل بچه‌های خودم دوست بدارم و از شان خوب مراقبت کنم. حالا يك دختر كوچك هم داریم، دوين، دلم می‌خواهد کسانی که شوهرم را مرد بدجنسی می‌دانند او را در میان خانواده‌اش ببینند. او! من می‌دانم که يك مرد بدجنس خیلی خوب می‌تواند خودش را يك شوهر خوب یا يك پدر خوب نشان بدهد ولی مگر طبیعت واقعی يك مرد همان رفتار او در خانه و خانواده‌اش نیست؟ قدرت و جنگ، همیشه تصاویر را از شکل اصلیشان خارج می‌کنند».

او با نرمشی فراوان این جمله‌ها را ادا می‌کرد و با گوش دادن به او، فکر می‌کنم شاید حرف‌هایش درباره شوهرش درست باشد. نگویین و آن‌سام تروریست هم آدم خوبی بود، او زنش را دوست داشت، پسرش را دوست داشت و با شنیدن صدای يك لالائی به هیجان می‌آمد و بمب‌های کلیمور هم می‌ساخت و توی بمب‌ها را هم پراز تکه‌های آهن می‌کرد و يك دوجین آدم را هم یکبارہ می‌کشت.

۱۴ مارس

او را دوباره دیدم، دیروز بعد از ظهر، بعد از نصف روز انتظار در ویلای خیابان کونگکائی. با اسکورت مسلحش وارد شد. دوید و بچه‌ها را بوسید و بعد خودش را روی نیمکتی انداخت و گفت «چقدر خسته‌ام!» بیش از خستگی، خرد شده بنظر می‌آمد. تمام تکبر و حالت جدیش از بین رفته بود.

در تمام مدتی که بامن حرف می‌زد، دوين كوچك را در بغلش گرفته بود و می‌گذاشت که او دست‌های كوچكش را در دماغ و چشم‌هایش بکند. در آن موقع از اینکه در وقت استراحتش، آنجا رفته بودم احساس گناه کردم. ولی الآن به آن حس می‌خنم، او چنان نفرتی از ما سفید-

پوستان دارد که تصورش را هم نمی‌شد کرد. از او پرسیدم «شما از ما متنفرید، اینطور نیست ژنرال کی؟» او گفت «من مغرورتر از آن هستم که شما را دوست بدارم، بسیار می‌بالم از اینکه ویتنامی هستم، آسیائی هستم و زرد پوست. هرگز فکر نکرده‌ام که نژاد سفید برتر است. برعکس». و بعد از اینکه از لون خوشمان نمی‌آمد عصبانی شد. «من هرگز انتقادها و توهین‌های شما را قبول ندارم. این با من ویتنامی است که حرکات يك ویتنامی دیگر را که برادر و هم نژاد خودش را می‌کشد، داوری کنم»

و با گفتن این جمله لرزید. بیچاره نمی‌داند که داوری بشر با زبانی متحد ادا می‌شود و هرگز هم نخواهد فهمید، او نادان است و از این نادانیش بسیار راضی. «من هرگز نخواسته‌ام که با فرهنگ باشم، مردان با فرهنگ بندرت مردان عمل هستند. وقتی هجده ساله بودم آرزویم این بود که روستائی باشم، برنج بکارم و گاومیش پرورش دهم. من با روستائیان راحت‌ترم چون آنها دربارهٔ مارکس و انگلس با من حرف نمی‌زنند» نمی‌دانم... از يك طرف تحقیرش می‌کنم و از طرف دیگر ستایش. و حس می‌کنم که دارم نکتهٔ تازه‌ای را می‌فهمم: ما سفیدها از این ملت هیچ نمی‌دانیم. مخصوصاً، وجدان خوب آزادی‌خواهان هم آنها را خوب درک نکرده‌اند.

ویتنامی‌ها با وجود اینکه همدیگر را می‌کشند ولی از هم متنفر نیستند، آنها از ما متنفر هستند چون این ما هستیم که وادارشان کرده‌ایم همدیگر را بکشند، آنهم بنام يك تمدن، چون این تمدن بمب‌های بزرگتری می‌سازد، چون برنج‌زارهایشان را تصرف کرده‌ایم، چون وجدانشان را فاسد کرده‌ایم، چون شهرهایشان را ویران کرده‌ایم، و بالاخره چون به‌دونیمشان کرده‌ایم: شمال برای تو، جنوب برای من. بدون آنکه متوجه باشیم که همان بادی که بر شمال می‌وزد، بر جنوب هم می‌وزد و بهمان نسبت بر رؤیاهایشان.

وقتی او را ترك کردم شب شده بود و تازه آنوقت متوجه شدم که در حدود سه ساعت تمام با هم حرف زده‌ایم، او در حالیکه به حرف زدنش ادامه می‌داد مرا تا دم در همراهی کرد، او می‌گفت که ویتنامی بودن چقدر غم‌انگیز است و اینکه خود را در میان نبرد سه غول، روس، آمریکا و چین حس کردن چه دردی دارد. و گفت که در چنین حالتی امکان برقرار کردن رابطه با تمدن یکی از این سه غول غیرممکن است. تمام تکبر و پرمدعائیش

ازین رفته بود . دم درایستاد و باصدای بلند گفت «مشکرم ، بعد از ظهر خیلی خوبی را گذراندم ، مشکرم که به حرفهایم گوش کردید ، بندرت پیش می آید که با کسی حرف بزنم و کسی را پیدا کنم که به حرفهایم گوش کند . من مرد تنهایی هستم ، خیلی تنها . و امروز با حرف زدن با شما خودم را کمتر تنها حس کردم .»

ولی من برعکس بیشتر خودم را تنها حس کردم برای اینکه ، می دانی : برای آدمهایی مثل من پرچمها معنای بخصوصی ندارند ، آدمهای مثل من ، مثل بچههای بزرگ شده در شبانه روزی می مانند که دیگر احساسی نسبت به پدر و مادرشان ندارند ، آنها محصول ملتی هستند که مرز طبیعی و زبانی خاص خود ندارند . ولی مایک چیز را نداریم ، چیزی که کائوکی ، ویت کنگ و شاید هم لون دارند ، بله ، آنها درست مانند دوطرف یک برگ هستند ، فرانسوا . آنها یکدیگر را برای هیچ می کشند .

۱۶ مارس

الآن مصاحبهام با کی را برای روزنامهام فرستادم . و حالا سوار یک تاکسی می شوم و به گرواپ می روم تا او را پیدا کنم . آیا او مرا خواهد شناخت ؟ یک هفته گذشته و بچهها زود فراموش می کنند . امیدوار باشم که به پیشوازم بیاید ، که لبخند بزند ، که مرا بشناسد .

شب

کمی از درسز رنگ گذشته بودم که بطرف حیاط پیچیدم . او آنجا نبود ، بعد به خوابگاه رفتم و یک بچهها را نگاه کردم ، آنجا هم نبود . راهبه در تراس به من پیوست و خیلی عصبانی بود ، بطوریکه دایم دستهایش را تکان می داد ، می دانم که دلش می خواهد بداند ، چرا خانم که آن روز همراه من بوده امروز بامن نیامده . برایش گفتم که وقت نداشت . تا خانم تران تی آن را با خبر کنم ولی او فرانسه نمی دانست و باید منتظر راهبه دیگری می شدیم که فرانسه بلد بود . بالاخره آمد . کوچک ، پیر . مهربان .

— بفرمایید؟ می توانم کمکتان کنم ؟ بله ؟

— بله خواهر، من هشت روز پیش اینجا آمدم و ...

— بله ، می‌دانیم ، می‌دانیم .

— و در حیاط يك دختر كوچك بود ...

— دختر كوچك اینجا زیاد است ...

— بله ، البته ولی آن یکی ...

— اسمش چه بود ؟

— نمی‌دانم .

او با تعجب مرا نگاه کرد :

— می‌توانید برایم بگویید چه شکلی بود ؟

— بله ، البته يك پیش‌بند آستین بلند داشت و در حدود سه‌ماهه

بود. مریض نبود و ...

— اینجا دختران كوچك سه ساله‌ای که مریض نباشند و پیش‌بند

آستین بلند داشته باشند زیادند.

نمی‌توانید بهتر بگویید ؟

— يك صورت گرد داشت و بی‌حرکت نشسته بود آنجا، در حیاط،

روی يك سنگ نشسته بود و ...

— نمی‌توانید بهتر توضیح بدهید ؟

— نه خواهر، نمی‌توانم. ولی اگر او را بینم خواهم شناخت .

و می‌دانم که او هم مرا خواهد شناخت . خواهش می‌کنم کمک کنید تا

پیدایش کنم .

— بله ، سعی می‌کنم ، بله .

شروع کردیم به گشتن . اول حیاط را و بعد يك خوابگاه‌ها

را. کار وحشتناکی بود چون راهبه برای آرام کردن من بچه‌های دیگری

را نشانم می‌داد و مخصوصاً روی يك نفر خیلی اصرار کرد چون موهایش

قهوه‌ای بود و چشمانش علی رنگ و برایم گفت که جقدر يك ویتنامی

باموهای قهوه‌ای و چشمان علی کمیاب است. و چنان صحبت می‌کرد که

گویی راجع به اسبی حرف می‌زد که مفصل محکمی دارد و در همه

مسابقه‌ها برنده می‌شود. دخترك مو قهوه‌ای و چشم علی چنان به من خیره

شده بود که انگار می‌گفت «چرا مرا انتخاب نمی‌کنی؟ هان؟ چرا؟»

ولی من او را می‌خواستم و داشتم از پیدا کردنش ناامید می‌شدم

و تصمیم گرفتم این جستجو را برای وقت دیگری بگذارم که ناگهان راهبه

به‌یادش آمد که شش روز پیش چند بچه را به پرورشگاه گیادین منتقل کرده‌اند، چون آن بچه‌ها امراض بخصوصی داشتند. او گفت «بله، حالا که بیشتر فکر می‌کنم یادم می‌آید که در بین آنها دختری بود که با تعریف‌هایی که شما می‌کنید شباهت داشت. ولی اگر اشتباه نکنم، او کور بود. بله، کاملاً کور بود خانم.»

من يك لحظه ساکت و بی‌حرکت ماندم، و بعد از راهبه تشکر کردم و بطرف در رفتم، خارج شدم، يك تاکسی صدا زدم، تاکسی ایستاد، سوارش شدم و بدون اضافه کردن کلمه‌ای براه افتادم. بدون آنکه پیرسم «کدام پرورشگاه گیادین؟»

و حالا حاضرم هزار بار ترس، مثل ترسی که از رفتن به‌خمسان به‌من دست داد، هزار گلوله مثل گلوله‌هایی که در هوته به‌من اصابت نکردند، هزار محرومیت، تمام محرومیت‌ها، تمام خطرهای تمام وحشت‌هایی را که در ویتنام شاهد بودم و بالاخره نمی‌دانم هرچه را که هست و نیست بدهم تا فقط بتوانم يك جمله را بر زبان بیاورم «کدام پرورشگاه گیادین؟» و این جمله را نگفتم.

بدون آنکه آن را گفته باشم، اینجا هستم و روی میز کوچکی خم شده‌ام و مبهوت شبی هستم که تمامی ندارد. جنگ به يك درد می‌خورد: خودمان را برای خودمان آشکار می‌کند.

۱۷ مارس

رور افتابی قشنگی است، از آن روزهایی که هیچکس نباید بمیرد، آسمان مانند نوازش نرم است، امروز صبح نبردی در سایگون اتفاق نیفتاده، آیا واقعاً جنگی در ویتنام است؟ در خیابان گیالونگ دو بچه دنبال هم می‌دوند و می‌خندند. در خیابان باستور زن پیری آناناس‌ها را پاك می‌کند و مرتب پشت و پشیم می‌چیند. دلم می‌خواهد فکر کنم که جنگ وجود ندارد، که دیروز هیچ اتفاقی نیفتاده، که من به‌گواراپ رفته بودم. دلم می‌خواهد فراموش کنم که باید می‌پرسیده‌ام کدام پرورشگاه گیادین. دلم می‌خواهد گوش‌هایم را می‌گرفتم وقتی فرانسوا می‌گفت «تو می‌دانی يك ویت‌کنگ کیست؟ يك ویتنامی مرده است» این جمله

جدیدی است که در سایگون مد شده :
از وقتی که چند نفر شخصی بدون دلیل کشته شده‌اند مخصوصاً
در ناحیه داوطلبان که بروی هر موجود نفس کشی تیر می‌اندازند: بچه،
مرغ، گل.
فرانسوا تو ساکت شده‌ای، امروز روز آفتابی قشنگیست، یکی
از آن روزهایی که هیچکس نباید بمیرد، نباید رنج ببرد، و من همچنان
دارم رنج می‌برم.

۱۹ مارس

ایست تلگراف روزنامه‌ام :

«مصاحبه با کائوکی عالی بود، تبریک برای رپرتاژ ویتنام نقطه
اگر خبر تازه‌ای نیست، دیگر همان نقطه برای شورش سیاهان به نیویورک
برگرد از نیویورک برای متن رپرتاژ با ما تماس بگیر. نقطه متشکریم سفر
بخیر صمیمانه.»

این تلگراف امروز رسید و خیلی مرا تسکین داد.
باخود می‌گفتم حتی اگر بازهم بخوام او را ببینم، صحیح نیست
که دختر کوری را انتخاب کنم. وقتش را ندارم. پرواز برای هنگ کنگ،
توکیو، سیتل، نیویورک در بیست و چهار ساعت دیگر است.
اینطوری بهتر است.

حالا می‌روم تا با تمام افراد جوپائو خداحافظی کنم و بعد
اسباب‌هایم را می‌بندم.

با تمام دوستانم خداحافظی کرده‌ام. وقتی موقع ظهر برایم ناهار
آوردند همشان آنجا بودند درک ناراحت بود و می‌گفت خوشحال است
که پسر عمیش بزودی می‌آید و او چندان تنها نخواهد ماند.

فلیکس می‌گفت «تو برمی‌گردی هان؟ حتماً بر می‌گردی، تو
حتماً برمی‌گردی!» مارسل در گوشم زمزمه می‌کرد «ما بدون تو تنها
خواهیم شد» فقط فرانسوا بود که از چیزهای همیشگی حرف می‌زد، در
حالیکه نگاهانی به من می‌انداخت که می‌دانستی دارد افکارش را از
چشمانت می‌خواند و هیچ چیز از نظرش ناپیدا نمی‌ماند و تا ته مغزت را

می خواند. و وقتی به دفتر کارش برگشتیم با مهربانی خشنی که خاص اوست ، به پشتم زد :

— ناراحت نباش ، اینطوری بهتر است . می دانی قطع يك هوس بود. فکر خوبی بود ولی يك هوس بود.

— نه درست نیست.

— خوب فکرش را بکن آنوقت خواهی دید که درست می گویم. تو بعد از هوئه حس می کردی که خودت را گم کرده ای و دلت می خواست خودت را به چیزی بند کنی . ولی بچه چیز نیست ، يك بچه است .

— نه من واقعا از ته دل می خواستمش .

— همیشه همه همین را می گویند .

— شاید باید بیشتر جستجو می کردم، بیشتر فکر می کردم ، و باید می فهمیدم که چه عکس العملی بروی من داشت ... شاید باید ...

— شاید . ناراحتی بیهوده ای بود برای تو نه برای او . او حتی نمی داند که تو وجود داری، او تو را نگاه می کرد ولی تو را نمی دید.

— وحشتناکست فرانسوا !

— زندگی است. بعضی اوقات تو حس می کنی دوجشم دارند تو را نگاه می کنند ولی در واقع آنها تو را نمی بینند. بعضی اوقات حس می کنی کسی را پیدا کرده ای که همیشه در جستجوی بده ای ولی در واقع کسی را پیدا نکرده ای . اینجور اتفاقات فراوان می افتند . و اگر این اتفاقات نیفتند ، معجزه است . ولی معجزات زیاد طول نمی کشند.

— من برمی گردم .

این بار می دانم که برمی گردم . همه درباره دومین شورش حرف می زنند و همه اعتقاد دارند که این شورش در آینده نزدیکی اتفاق خواهد افتاد، قبل از آمدن باد فصلی ، ولی مگر باد فصلی نیامده؟ باران تندی در سایگون می بارد، کور مثل چشمان او، مثل چشمان کائوکی و نگوین نگوکلون. مثل چشم های اشتباه های من، خیالهای واهی من، تعقیب بیهوده من و مثل حقیقتی که موفق نمی شدم پیدایش کنم و وجود دارد. می دانم که آن حقیقت آنجاست. در چاه ها ، ولی آیا برای یافتن آن باید به عمق چاه ها رفت ؟

فصل هشتم

وبعد، بیاد بیاور، که شروع کردند از صلح حرف زدن، و روی صفحه تلویزیون آن پیرمرد ظاهر شد. چنان با مهربانی حرف می‌زد، که انگار دنیا نوآش است.

سی‌ویکم مارس بود، یادت هست؟ تازه به آمریکا رفته بودم و هنوز تصویر نگاه دخترک کور را در چشمانم حفظ کرده بودم و هنوز بوی تعفن جنازه‌های هوئه را در دعاغم حس می‌کردم. نگاه کردن به آن پیرمرد با خطوط موزیانه اطراف لبهای کوچکش مثل این بود که داری به مرگی که ترا فراموش کرده می‌نگری. برای آنکه، می‌دانی؟ برای آنکه آفتاب، همانشب، چهارصد و نود هلیکوپتر حامل توپ‌های کوچک که در دقیقه سدهزار گلوله شلیک می‌کردند به‌سوی «خسان» پرواز درآوردند. و همچنین هلیکوپترهای ب - ۵۲ که هشتاد هزار بمب حمل می‌کردند، بیشتر از تعداد بمب‌هائیکه در جنگ جهانی دوم بروی ژاپون ریخته شد. رشته‌هایی از اجساد ویتنام شمالی‌ها کنار اردوگاه نیروی دریایی افتاد و اجساد متلاشی شده آمریکائی‌ها هم بروی تپه‌ها افتاده بود. و همجا از کانگ‌تری تا وین‌لوی بر تعداد کشته‌شدگان جنگ افزوده می‌شد. چهارصد

K.I.A. پانصد K.I.A. شصت K.I.A. یعنی Killed in action «کشته شده در جنگ». و در چنین روزهایی کلمه صلح همانند گذرنامه‌ای بود برای کسانی که می‌خواستند جانشین آن پیرمرد شوند. و کلمه صلح کالائی بود که خوب فروش می‌رفت و مخصوص کسانی بود که می‌خواستند رأی بیشتری از مردم بگیرند.

وبعد اعلام کردند که بمباران ویتنام شمالی فعلاً مسکوت مانده و بعد گفتند که تصمیم دارند با هانوی مشورت کنند، جانسون ناچار از کناره‌گیری بود: انتخابات نزدیک می‌شد.

یادت می‌آید؟ و درست در همین روزها بود، و خوب بخاطر دارم که چهارم آوریل ۱۹۶۸ بود که با کشتن مردی که در تمام عمرش از صلح حرف زده بود، دروغ بزرگان را جشن گرفتند، که دروغ بزرگان را با کشتن مردی که در تمام عمرش از صلح حرف زده بود اعلام کردند: هارتین لوتر کینگ و سیاهانش، بخاطر انتقام، آشوب کردند و تانک‌های جنگی به مقابل کاخ سفید رسیدند و کشوری که صلح را پیشنهاد می‌کرد، به جنگ داخلی کشیده شد. و من باید به ممفیس، آتلانتا و واشنگتن می‌رفتم و جنازه‌ها و آتش سوزی‌ها و شورش‌ها را می‌دیدم و چندین کیلو کاغذ را بخاطر این حماقت دوباره بشر، از نوشته سیاه می‌کردم: و این کار را با بی‌علاقگی انجام می‌دادم. چیزی که یکسال پیش مرا به هیجان می‌آورد دیگر برایم جالب نبود. برای اینکه، راستی به من بگو: چه فرقی هست بین مردی که در بالکن خانه‌اش کشته می‌شود با مردی که در خندقی کشته می‌شود. آیا عادلانه است که برای واقعه اول شهری را به آتش بکشند و برای واقعه دوم کبریتی هم روشن نکنند؟ به من بگو، آیا درست است قاتلی را که با شلیک دو گلوله کسی را کشته بروی صندلی الکتریک بنشانند و بعد به افتخار کانی که بدون آلوده کردن دستپاشان هزاران گلوله شلیک کرده‌اند، تمبرهای یادبود چاپ کنند؟

می‌دانم که همیشه اوضاع دنیا بدین منوال بوده، چون اینرا هم می‌دانم که تاریخ را فاتحین ساخته‌اند. ولی من تاریخی می‌خواهم که يك مرد بخاطر اینکه يك مرد است بحساب بیاید نه به خاطر اینکه يك فاتح است. تاریخی می‌خواهم که موجوداتش، اعداد نباشند، گوشت‌های مقابل توپ و تانک نباشند، بلکه انسان‌هایی باشند که مرگشان، مرگ هر يك نفرشان، از خشم و از درد بدور باشد، از آتش سوزی و شورش بدور باشد. تاریخی می‌خواهم که برای مغز مجروح پیپ بگیرد.

پیپ کیست ؟ فقط پیپ است. گروهبان را بیاد داری ؟ گروهبان
تپه ۱۳۸۳ را ؟

پیپ مجروح شده بود و این خبر را دوستش «سام کاستن» برایم
نوشت : «باید به تو خبر بدهم که پیپ در بیمارستان است. می گویند که
هلیکوپترش مورد اصابت گلوله قرار گرفته . زخم هایش چندان خطرناک
نیستند ولی ضربه ای که به سرش وارد شده: او دیگر هیچ چیز را به یاد
نمی آورد . و بهمین دلیل بود که او را به آمریکا برگرداندند و شاید هنگامی
که تو این نامه را می خوانی او در پنسیلوانیا باشد. آدرسش را برایت
می نویسم : چرا سعی نمی کنی به دیدنش بروی؟»

سعی کردم و او را یافتم. خیلی زود به دیدنم آمدم. می لنگید و در
دستش يك جعبه پراز عکس بود .

آرام نشست و چشمان آبی حیرانش را به من خیره کرد.

— آنها را ببین.

عکس ها را نگاه کردم.

— پیپ، اینها عکس های تپه ۱۳۸۳ هستند.

— می دانم. به نظر می رسد که من این عکس ها را گرفته ام.

— مگر تو آنها را نگرفته ای ، پیپ ؟

— یادم نمی آید . من یادم نمی آید که به ویتنام رفته باشم.

— ولی پیپ ، تو مرا به یاد داری ؟

— البته ، تو ، سام کاستن و کاپیتان شر را بیاد دارم. ولی از

دیگران فقط سرهایشان را بیاد دارم. همین. ولی تو را، برعکس، هنوز
کفش هایت را که پوتین های جنگی نبودند بیاد دارم . تو با یکدسته گل
آمده بودی.

— نه پیپ، من بایک دسته گل نیامده بودم. يك شاخه درخت دتم

بود که آن را برای شوخی در يك خمپاره خالی کاشتم.

— کجا ؟

— در تپه ۱۳۸۳ .

— من آنجا نبودم.

— چرا پیپ تو آنجا بودی. تو مرا به آنجا بردی

— یادم نمی آید .

— و نبرد آنجا را به یاد داری پپ ؟

— چه نبردی را ؟

— نبرد روی تپه را .

— من هیچ نبردی را به یاد ندارم .

— پس تو چه چیزی را به یاد داری ؟

— من فقط برگ‌هائی را که بروی ما ریختند بیاد دارم .

— بروی کی ؟

— بروی من و دیگران .

— دیگران که بودند ؟

— نمی‌دانم .

— آیا آنها مردند ؟

— نمی‌دانم ... خواهش میکنم اگر با آنجا برگشتی، از من با آنها

حرف بزن ، سعی کن بفهمی که چه بلائی سر من آمده . من از بس فکرش را کردم دارم دیوانه می‌شوم .

— ولی آیا فکر می‌کنی ارزش اینهمه فکر کردن و جستجو را

داشته باشد ؟

— اوه بله ، برای آنکه مردم مرا طوری نگاه می‌کنند که انگار

دیگر آن شخص قبلی نیستم . نامزد هم مرا ترك کرده . ما قرار بود در این

ماه عروسی کنیم حتی کارت‌هایمان هم چاپ شده بود ولی وقتی مرا دید

گفت که فکر می‌کند هنوز برای تشکیل خانواده خیلی جوان است و بعد

گفت که میل دارد قبل از ازدواج دنیا را بشناسد . ولی من خیلی خوب

می‌دانم که باین دلیل نبوده و فقط بخاطر آنکه من دچار فراموشی شده‌ام

با من عروسی نکرده . و بهمین دلیل بود که فکر کردم شاید کاپیتان شر

بتواند بمن کمک کند .

شر در نوئل ویتنام را ترك کرده یعنی قبل از اینکه پپ زخمی

شود ولی هنوز شغل افسری را دارد و در نیوجرسی است . به او تلفن زدم .

او باخوشحالی به من خبر داد که چند روز پیش به درجه فرماندهی نایل

شده و مرا برای یکشنبه ناهار دعوت کرد .

من با پپ به آنجا رفتم .

وقتی پپ او را دید رنگش پرید و ناگهان پرسید «فرمانده آیا

شما میدانید چه سر من آمده ؟ آره فرمانده ؟» شر چیزی نمی‌دانست و حتی

بنظرم آمد که بدماجرای او اهمیتی نمی‌دهد. اما مهربان بود. چاق‌تر هم شده بود و از اینکه ما را دوباره می‌دید اظهار خوشنودی می‌کرد. درحین غذا، دربارهٔ ویتنام حرف زدیم و او گفت که دوست دارد بعنوان مشاور به آنجا برگردد. ولی دربارهٔ جریان پیپ حرفی نتردیم و پیپ هم درسکوت به حرف‌های ما گوش می‌داد و فقط گاهی می‌پرسید «آخ اگر کسی می‌توانست به من کمک کند تا دوباره گنشته‌ام را به یاد بیاورم. شما از چیزهایی حرف می‌زنید که من فقط در روزنامه‌ها از وقوع آنها باخبر شده‌ام» و هر بار که او این حرف‌ها را می‌زد، دلم می‌خواست به ویتنام برگردم و خاطرات گذشته‌اش را ببایم. و از خود می‌پرسیدم که آیا داستان پیپ بهانه‌ای نیست برای بازگشت به ویتنام؟ ویتنامی که سخت‌ترین ساعات زندگی را در آن گذرانده‌ام. جایی که تنگی و بدی خود را یافته‌ام. و جائیکه باید در آن جستجوی ناتمام را به اتمام برسانم و شاید به سرنوشت نیمه کاره‌ام پایانی دهم. تو می‌دانی که من دربارهٔ چه دارم حرف می‌زنم.

من دربارهٔ چیزهایی دارم حرف می‌زنم که در مدرسه و کلیسا و خانه به وقتی که کوچک بودم به ما یاد دادند. چیزهایی که باید بزرگمان می‌کرد و روح بزرگی ما بروی آنها ساخته می‌شد. از عشق می‌گویم، از نفرت، از عدالت، از رحم، از شجاعت و از چیزهایی می‌گویم که جنگ را نه یک تصور ذهنی بلکه یک حقیقت عینی می‌دانند، حقیقتی که باید با آن روبرو شد و گره‌هایش را گشود؛ و بعضی اوقات این گره‌گشودن‌ها به قیمت جان تمام می‌شود.

پیش از ویتنام این چیزها را بازیجه‌ای بیش نمی‌دانستم، درست مثل وقتی که با آب استخری بازی کنیم. وبعد در آنجا خود را در دریایی عمیق غرق کردم. و دور از وراجی‌های مدرسه و کلیسا و خانه تنها مذهب را بافتم: مذهب بشریت را. بشری که جانشین خدا شده. پیپ، لون، نگوین و ان‌سام. بشری که باید بیشتر بررسیش کرد، بشری که باید محکوم شود، بشری که باید در همین زمین خاکی بخشوده شود نه در بارگاه آسمان‌ها. بشر با صفاتی والا و عیوبی تنگین. بشری که بخاطرش رنج می‌کشیم و بخاطرش خوشحال می‌شویم. وبعد این سؤال برایمان مطرح می‌شود که آیا چنین کارهایی باید انجام شود یا نه. و بدبختی بر کسانی باد که بر ارزش‌ها به قضاوت می‌نشینند و فوراً برای هر کشتاری دلیلی می‌آورند. و بهر حال مغز پیپ بهمان اندازه ارزش دارد که مغز مارتین لوتر کینگ. به خود می‌گفتم، اگر به سایگون برگردم، حتماً به داکتو می‌روم و خاطرات گذشته

اورا پیدا می‌کنم تا از این سیاهی و ظلمت نجاتش دهم. من به آنجا برگشتم. یادت هست؟ اوایل ماه مه بود که از هند به آنجا برگشتم. برای یک رپرتاژ به هند رفته بودم و از آنجا بایک ویزا به ویتنام برگشتم. سایگون گذشته از خودم برای مسائل شغلیم هم هنوز موضوع جالبی بود. جلسات برای انتخاب شهر کنفرانس صلح رو به اتمام بود. ولی در ویتنام همه چیز مثل آنکه تازه آغاز شده باشد، ادامه داشت. وست‌مورلند مسند فرماندهی خود را به شخص جدی‌تر و خشن‌تری بنام گریتون آبرامز واگذار کرده بود و شایع بود که ویت‌کنگ‌ها خود را برای دومین شورش آماده می‌کنند. و به همین دلیل بود که وقتی از دهلی‌نو به بنارس و از آنجا به پنجاب و کشمیر رفتم، گوشم را برای اخبار سایگون تیز کرده بودم: و تقریباً مناظر انسانی بودن آنجا را حس نمی‌کردم. اگر زمان دیگری از زندگی به این کشور می‌آمدم حتماً از دیدن زیبایی یک فیل که باقالی و گل تزیین شده بود و از دیدن یک زن ساری پوش که بر سرش ظروف مسین گذاشته بود و از دیدن یک شکرگزار کنار رود گنگ در حالیکه آسمان قرمز می‌شد و غروب خورشید آتشین بود، لذت می‌بردم.

و حتماً از دیدن فقری این چنین در میان مردمی که عصیان نمی‌کنند و نمی‌جنگند، به فکر فرو می‌رفتم. و حالا از به یاد آوردن آن صحنه‌ها جز بیهودگی و پوچی چیز دیگری به یاد ندارم، از انسان‌هایی آنچنان مرموز، چیزی جز سکوت به یاد ندارم: سکوتی که با آن بخواب رفته‌اند. و من ناگهان بیدار می‌شوم، چون شنیده‌ام در سایگون آشوب تازه‌ای آغاز شده است. نحوه شنیدن این خبر هم عجیب بود: این خبر را از رادیوی یک گروه تبتی در دامنهٔ هیمالیا در «دارامشان» کشمیر شنیدم. به آنجا رفته بودم تا بایک خدای معزول مصاحبه کنم: دالائی لاما: و از آگاهی او مجذوب شدم، بهمان اندازه که از مهربانی و لطف راهبان. در حالیکه در زیر سایهٔ درختی کنار جاده‌ای که به دهکده منتهی می‌شد نشسته بودم، با خود فکر می‌کردم شاید حق با کسانیکه نه تنها از جنگ و وحشیگری بی‌خبرند، بلکه از مسئولیت هم چیزی نمی‌دانند، مثل این هندی‌ها و راهبان‌شان. همه چیز مانند رودخانه‌ای آرام در اطراف آنها جریان داشت، نه بمبی بود، نه خونی و نه توهینی به معجزه تولد. واقعاً شریک بودن در چنان اوضاعی کدام درد را دوا می‌کند؟

در اینجا جنگل آرام است، و تنها نسیم آرامی به برگ‌های پاك می‌وزد و آنها را تکان می‌دهد. و قلّه نولتیز هیمالیا مانند لولهٔ یک ارگ

محکم و براق سر برافراشته . در اینجا ترس معنائی ندارد و در عوض کلمه خدا می تواند معنائی داشته باشد . با بی میلی از جایم برخاستم و بطرف حیدرانی که ماشینم را گذاشته بودم برگشتم ... يك مدرسه در این میدان كوچك هست و در این مدرسه يك رادیو هست كه اخبار را به زبان انگلیسی پخش می کند : تشكيل دولت جدید هند ، امکان دارد پاریس را برای کنفرانس صلح انتخاب کنند و بعد این خبر ! «دیروز ویت كنگ ها ، انقلاب و شورش تازه ای در تمام مناطق ویتنام جنوبی برپا کردند ، پارتیزان ها به خمپاره ها هجوم بردند و راکت های متعددی به محله های مختلف پایتخت پرتاب کردند . فرودگاه تان سون نوت مورد حمله ویت كنگ ها قرار گرفته و بیش از صدو بیست و پنج مرکز استان و محل های استقرار آمریکائی ها مورد حمله و هجوم واقع شده اند . چهار خبرنگار و يك سیاستمدار آلمانی در چولون كشته شده اند ...» .

من باید امروز به « هاردوار » شهر مقدس هندوها می رفتم . نرفتم . سرعت بطرف ماشین برگشتم و به راننده گفتم : « خیلی زود بدلهای نو بر گردیم ، باید قبل از ساعت نه به آنجا برسیم » هوا پیمای سه صبح به سوی سایگون پرواز می کرد . توانستم سوارش شوم در حالیکه با ناراحتی فکر می کردم : « این چهار خبرنگار كشته شده چه کسانی هستند . خداوندا ، چه کسانی هستند ؟ » و بنظر می آمد كه پرواز پایان نداشت و ما هرگز به سایگون نخواهیم رسید .

نام آن چهار نفر برده نشد و یا اگر گفته شد ، من نشنیدم . در دهلی نو هیچكس نتوانست اطلاعی در این مورد به من بدهد . و اگر فرانسوا یکی از این چهار نفر بود ؟ یا درك ؟ یا فلیكس ؟ یا یکی دیگر از دوستانم ؟ بالاخره رسیدم و باین ترتیب بود كه من دوباره خود را در ویتنام یافتیم . برای آنكه جستجویم را با درماندگی تلخی بپایان برسانم ، و خیلی زود متوجه شدم كه هرگز نمی توان بشر راجانشین خدا كرد .

سایگون دوباره می سوخت . شهر دوباره خراب شده بود . زبانهای های آتش و دودهای سیاه از چندین نقطه شهر به هوا می رفتند . نورهای

قرمز رنگی ازافق جنوب شرقی بچشم می‌خورد همانجائی که هواپیماهای اسکای راپدز و فائتوم بمب‌ها را پرتاب می‌کردند ودر پشت سردان يك انفجار دیگر و يك آتش‌سوزی دیگر بجای می‌گذاشتند.

در فوتو، باسلاح‌های سنگین شلیک می‌کردند، وصدای یکنواخت آنها مدام بگوش می‌رسید و من حیران و بهت‌زده در محوطه فرودگاه تان‌سون‌نوت ایستاده بودم و با خود این اندیشه را تکرار می‌کردم «نباید برمی‌گشتم، دیگر احتیاجی نبود که دوباره این چیزها را ببینم، بقدر کافی دیده‌ام و دیگر بس بود.» ودر پشت کامیون‌های ارتشی يك‌سر کاملاً خاکستری و يك شال گردن آبی دیدم که با آرامی بطرف من می‌آمد؛ فرانسوا، وناگهان خودم را راحت‌تر حس کردم.

— خوبی؟ تلگرافت را دریافت کردم.

خدایا شکر! او بین آن چهار نفر نبوده!

— اگر تو تلگراف مرا دریافت کرده‌ای یعنی اینکه پست هنوز کار می‌کند و اگر پست هنوز کار می‌کند یعنی اینکه شورش این‌بار خیلی مهم نیست.

— چرا، خیلی مهم است و از شورش عیدت هم بیشتر طول خواهد کشید، چون جنبه نمایش کمتر است و جدی‌تر و حساب شده‌تر، حتی می‌توانم بگویم که حيله گران‌تر است.

آنها می‌خواستند یکنوع سرخ کشیدن نیرو را در شب قبل از مذاکرات صالح درپاریس انجام دهند و در این کار کاملاً موفق شدند.

در جاده‌ای که به شهر منتهی می‌شد، رفت‌وآمد خیلی کم بود، فقط کامیون‌ها و تانک‌ها بودند. پنجره‌ها بسته بود. ولی گلوله‌ای شلیک نشد؛ جاده آزاد بود.

— فرانسوا، پس آنها کجا هستند؟

— همجا. و باز تکرار می‌کنم که شاید تعدادشان کمتر از دفعه گذشته باشد ولی بهتر مسلح هستند و تشکیلات مفعول‌تری دارند. این‌بار دیگر بروی احتمالات و اتفاقات حساب نکردند و دیگر تبلیغ نکردند و انقلابشان بوسیله پرچم‌های ویت‌کنگ انجام نشد. فقط بازو کاو تفنگ با خود آورده‌اند. آنها حتی وقتشان را با حمله کردن به اداره پست باسفارت آمریکا ویا کاخ دولتی تلف نکردند؛ فقط بانهایت مهارت وارد محله‌هایی مثل گووآپ، جاردن، خان‌هوی، و بین‌هوا شدند و بعد چولون را هم تصرف کردند ودر چولون بود که «بروس پیگوت»، «رونالد لارامی»،

«مایکل بریج» و «جان کاتول» را کشتند .

پس چهار خبرنگار کشته شده آنها بودند. و من که در تمام طول يك روز و يك شب از خود پرسیده بودم «چه کسانی کشته شده اند ، چه کسانی ؟» و وقتی فرانسوا را سالم دیدم . دیگر حتی از او نپرسیدم «فرانسوا ، این چهار خبرنگار چه کسانی بودند .» پیگوت را می شناختم . مرد بلند قد و مهربان و خجولی بود که روزی با عصبانیت داد زده بود «قهرمانی یعنی چه ؟ وقتی خوب فکرش را بکنیم می بینیم که هر کس به ویتنام آمده قهرمان شده .»

و فرانسوا ادامه داد :

— و آن سیاستمدار آلمانی ، هاسرروت فون کولنبرگ . آنها بعد از آنکه دست های او را بستند او را کشتند و اسنادش را ربودند . او را هم یکشنبه صبح کشتند .

سفیر کبیرمان وینچنزو تورنتا راجع به این سیاستمدار با من صحبت کرده بود و به من گفته بود که حتماً باید ملاقاتی با او داشته باشم : آدم خیلی خوبی بود . يك آزادیخواه و مرد سیاست .

— لئون هم بسختی مجروح شده و در بیمارستان است . این را دیگر نمی دانستم ، نه رادیو و نه روزنامه های دهلی ، هیچکدام این خبر را گزارش نکرده بودند . ولی خبر مرا متعجب نکرد بلکه از لحنی که فرانسوا نام لئون را ادا کرد تعجب کردم .

— چه وقت ؟ کی ؟

— او هم یکشنبه صبح مجروح شد ، نزدیک پل بین هوا . یازده ویت کنگ با چهار آ.ك. ۵۰ و دو بازو کا در خانه ای نزدیک کانال پنهان شده بودند و لئون با پلیس هایش رفته بود تا آنها را از تصرف آنها بیرون بیاورد . و حتی موفق شد سه نفر از آنها را بکشد . آنها خونریزی شدید داشتند ولی کسی نمی توانست به کمکشان برود . و بعد لئون يك ام - ۱۶ به دست گرفت و آهسته به خانه نزدیک شد و بطرف خانه شلیک کرد . و بعد به مردانش دستور داد مجروحین را از داخل خانه بیرون بیاورند . و در همین موقع يك آ.ك. ۵۰ از داخل خانه بطرف او شلیک شد و گلوله به زانوی لئون خورد و شریانش را مجروح کرد .

از بیست متری به او شلیک کرده بودند ولی او هنوز شجاعتش را از دست نداده بود .

— من فکر می کردم که تو دیگر از او خوش نمی آید .

حرکتی از روی عصبانیت کرد و گفت :
 - ولی هرگز منکر شجاعتش نشدم . حتی هنگام شورش تنم
 او مرد شجاعی بود .
 - هنگام شورش تنم ، او عملی کرد خالی از هرگونه شجاعت و
 قدرت .

باز حرکتی از روی بیصبری کرد و گفت :
 - من می‌خواهم بگویم که رئیس پلیس شهر اجباری ندارد پیش-
 قراول يك مشت مرد شود و به جنگ ویت‌کنگ‌ها برود . و اگر چنین
 کاری بکند ، مرد شجاعی است . می‌خواهم بگویم که رئیس پلیس شهر
 وظیفه‌اش دفاع از کسانی نیست که کارشان جمع‌آوری مجروحین جنگ
 است . و او این کار را کرده ، پس مرد شجاعی است . او بسختی مجروح
 شده بود و همه فکر می‌کردند که خواهد مرد و حتی نزدیک بود يك پایش
 را ببرند .

- اگر می‌مرد تو ناراحت می‌شدی ؟
 جوابی نداد .

- تو ناراحت می‌شدی اگر پای لون را می‌بریدند ؟
 جوابی نداد . و من به یاد آنشب وحشتناک میدان کاتدرال افتادم
 که فرانسوا با لحن سردی از او پرسید ، «تو می‌خواهی مرا توقیف کنی ؟»
 و لون با صدای محضرانهاش گفته بود «دفعه آینده توقیف نمی‌کنم ، يك
 گلوله در سرت خالی می‌کنم» و بعد به یاد روزی افتادم که لون را به يك
 گرگ لنگ تشبیه کرده بودم و فرانسوا در جوابم گفته بود که دارم ادبیات
 سرهم می‌کنم و این فکر من احمقانه است و لون دوپای صحیح و سالم دارد
 و باید حداقل يك پایش را از دست بدهد تا حاضر شوم دستهای مرا بفشارد...
 - فرانسوا ، در بیمارستان به دیدنش رفته‌ای ؟
 - بله البته ، بهر حال من يك خبرنگارم . مگر نه ؟

- و باهم چه گفتید ؟

- مگر چه می‌خواستی با هم بگوئیم ؟ او درد می‌کشید و ضربه
 روحی بدی بهش وارد شده بود . چشمانش را باز کرد . و مرا نگاه کرد .
 - و تو دستش را فشردی ؟

- چطور می‌توانستم دست مردی را که نیمه جان است و گوشه‌ای
 افتاده ، بفشارم .

— حتی اگر اوقادر نبوده که این کار را بکند ، لااقل تو که می توانستی دست او را بگیری و بفشاری و خیلی آهسته به او بگویی «من اینجا هستم»

— ور ور ... ور ... ور .

— فرانسوا می دانی ، دلم می خواهد منم او را ببینم .

— فکر نمی کنم امکان داشته باشد ، هیچکس اجازه ملاقات با او را ندارد .

— ولی تو او را دیدی . چطور این کار را کردی ؟

— برایش پیغام فرستادم که اینجا هستم و او گفت اجازه دهند به

اتاقش بروم .

آیا می شود فکر کرد که آنها روزی با هم دوست شوند ؟

عجب داستان نیست ! دلم می خواهد روزی آن را بنویسم .

ولی اگر فرانسوا این حس مرا می فهمید دیگر دهانش را برای

حرف باز نمی کرد .

چند وقت پیش او دفتر خاطرات مرا دید و گفت «آهای ، نکند

یکدفعه اسم مرا هم در این چیزت بنویسی ها !» و این حرف را همانند يك

اخطار گفت .

یادآوری

راستی فراموش کردم مهمترین چیزی را که او برایم تعریف کرده

یادداشت کنم :

آمریکائی ها خیلی خوب به جریان شورش واقف بودند . روز ۲۶

آوریل به رؤسای آژانس های خبرگزاری و روزنامه های سایگون ، خبر

دادند که ژنرال «وینانت سیدل» میل دارد آنها را ببیند و اخبار محرمانه ای

رافاش کند . خبرنگاران با عجله به جوسپائو رفتند و ژنرال با چهره ای

گرفته و درهم آنها را پذیرفت . درها را بست و به منشی اش گفت نگذار

کسی مزاحمتی شود و بعد گفت «من از شما خواستم به اینجا بیایید تا از

اخباری آگاهتان کنم و از شما بخواهم که بخاطر شغل خطرناکی که دارید

مراقب جانتان باشید . ولی از شما می خواهم که خبرهائی را که امروز نزد

شما فاش می کنم نزد کسی بازگو نکنید حتی خواهش می کنم که حرف های

مرا یادداشت هم نکنید . آیا می توانم به شما اطمینان کنم ؟»

خبرنگاران یکی پس از دیگری جواب مثبت دادند و «سیدل»

اینطور ادامه داد: «ما از آسب تا اول ماه مه منتظر دومین شورش در سایگون هستیم و شاید هم انتظار ما بیش از اول ماه مه طول بکشد. ما می‌دانیم که حداقل دو گردان ویت‌کنگ بطرف پایتخت در حرکتند و ارتش ما آمادهٔ روبرو شدن با آنهاست» و دیگر بیش از این حرفی نزد. ولی حرف‌های او کافی بود که چندی از خبرنگاران شب ۲۶ آوریل را تا صبح در کنار ماشین خبر بگذرانند و گوش به زنگ صدای شلیک باشند. در آسب اتفاقی نیفتاد و این آرامش تا شب‌شب و تا یکشنبه صبح چهارم مه که باران تندی می‌بارید ادامه یافت. و بدون شك هنگام باریدن باران بوده که ویت‌کنگ‌ها با اسلحه‌هایشان وارد شهر شده‌اند. و در سحر صدای اولین انفجار شنیده شد و خبرنگاران متوجه شدند که این صدا، ناشی از انفجار همیشگی خمپاره‌ها نیست و بعد خیلی زود همه فهمیدند که شورش آغاز شده.

شب

همیشه دوباره دیدن دوستان خوشایند است. به فرانس پرس رفتیم و همه را در آنجا دیدیم: فلیکس، درک، لای لانگ و یک آدم جدید: یک ایتالیایی جوان، پسر عموی درک. نامش «اینو» است. موهای فرقی قهوه‌ای و دندان‌های سفیدی دارد و می‌گوید آرزو دارد عکاس شود. و من فکر می‌کنم او هم مثل من در جستجوی چیزی است که جاذبهٔ جنگ نام‌دارد. و یا شاید ارضاء یک کنجکاوی. و می‌دانم که خیلی زود از این جستجو خسته خواهد شد.

همگی از دیدن من خوشحال شدند و سلام و احوالپرسی کردند ولی نه با احساساتی که دفعهٔ قبل در شورش تت با من روبرو شدند: بهرفت و آمده‌ها عادت کرده‌اند. در اتاق نشستم و حس کردم که همین دیروز آنجا راترک کرده‌ام. هیچ چیز عوض نشده بود: انبوه کاغذهای کنار دیوار، لیوان‌های درهم و برهم، پوکه‌های خالی، تفنگ‌ها، روزنامه‌های روی میز تحریر و هیاهو و سروصدای فعالیتی که در تمام آژانس‌های خبری شنیده می‌شود. درست فضای یک کارگاه شلوغ. درک از اینکه پسر عموش به آنجا آمده بود، خوشحال بنظر می‌رسید. حس کردم که پسر عموش را خیلی دوست دارد. فلیکس خیلی خوشحال و سرحال بود: فرانسوا درماه ژوئن سایگون راترک خواهد کرد و به پاریس نوشته که فلیکس را بجای اورئیس آژانس بکنند. این فلیکس عزیز ما خیلی به این شغل علاقه دارد: و مدام برایشان تعریف می‌کند که هندوچین را از زمان فرانسوی‌ها می‌شناسد

و مدعی است که ویتنام راهم خیلی خوب می‌شناسد .

از فرانس پرس به سفیر کییرمان تورنتا تلفن کردم و او با لحنی حاکی از خوشحالی گفت «خوش آمدی! می‌دانستی که ما منتظرت بودیم؟». و شاید باین دلیل بود که از فضای غم‌آوری که باعث ناراحتیم در فوریه گذشته شد، چندان غافلگیرم نشدم . و شاید این من باشم که احساس حادثه را از دست داده‌ام و دیگر با اتفاقات و حوادث مثل گذشته روبرو نمی‌شوم. موفق شدم اتاقی در هتل کنتیننتال پیدا کنم و با خوشحالی به آنجا رفتم ، تصورم را باینکه که چقدر از این اتاقی که پیدا کرده‌ام خوشحالم . پنجره‌هایش بروی میدان استقلال باز می‌شوند و در حالیکه به پنجره آهنی تکیه داده‌ام ، فراموش کرده‌ام که به جنگ آمده‌ام نه برای گذراندن تعطیلات . درست مثل دکتري بودم که جسدی را تشریح کند و بعد به رستورانی برود و بیفتک کم پخته و خون‌آلودی را سفارش دهد . حتی از شنیدن صدای بمب‌هائیکه بعد از حکومت نظامی شنیده می‌شوند از جایم نمی‌پریم . ولی آخر چقدر بمب شلیک می‌کنند! کافیت که خیردار شوند ویت‌کنگی در فلان محله است تا آن‌جا را با خاک یکسان کنند . درست مثل اینکه يك جنگل را در جستجوی جیرجیرکی که در پناه برگ درختی پنهان شده ، ویران کنیم .

و البته این جیرجیرک‌ها با بمب‌هائیشان بازی نمی‌کنند بلکه در نهایت توافق يك هدف را دنبال می‌کنند : تکه تکه کردن سایگون ! . بدون آنکه اهمیتی به احتمال این شاگردان و لگد بورژوازی مائوئیست اروپا بدهند و یا به فکر روشنفکران خودخواه ، کاتولیک ، مارکیست باشند که با مقاله‌هایشان اعتراضشان را بروز می‌دهند . و اینرا می‌دانیم که سایگون هرگز هانوی نمی‌شود . ولی آیا سایگون اهمیتی دارد ؟ جانسون برای اعمالش در برابر تاریخ دلایلی دارد و دستور داده که بمباران هانوی قطع شود . ولی برای بمباران سایگون چنین دستوری نداده . و از خود می‌پرسیم آیا تا بحال جنگی وجود داشته که این چنین به اشتباهات و خودخواهی بشر آزادی عمل داده باشد ؟ و این کنفرانس صلح پس چه وقت شروع می‌شود ؟ فردا سالروز دین‌بین‌فو است . منتظر اتفاقی هستیم و بهتر است از مرکز شهر دور نشویم . و میل فراوانی دارم که به چولون بروم ، همانجائی که چهار خبرنگار راکشته بودند . و شاید پنج خبرنگار چون يك مرد جوان از تلوزیون استرالیا ، بنام فرانک پالموس جان سالم بدر برده . باید با او هم صحبتی بکنم .

۸ مه

با او حرف زدم. هنوز از ترس آن واقعه راحت نشده. در تمام مدتی که جریان را تعریف می‌کرد وحشت او را گرفته بود و این وحشت از چشمانش بطرف دهانش که می‌لرزید سرازیر می‌شد و از دهانش به دهانش وانگشتانش که منقبض و بسته بودند فرو می‌ریخت.

همه چیز را از او پرسیدم، کار آسانی نبود. ولی بعد از حرف زدن با او به چولون رفتم و محل را از نزدیک دیدم و حال می‌توانم آن واقعه را بهتر در نظر بیاورم. و اینست آنچه اتفاق افتاده. تیراندازی در چولون بیش از محل‌های دیگر بود و آنها تصمیم گرفتند از چولون دین کنند: بروس پیگوت، رونالد لارامی، مایکل بریج، جان کانتول و فرانک پالموس، بایک مینی موک، یک جیب انگلیسی کوچک: میدانی همان ماشین‌های سفید رنگ کوچکی که خیلی کوچک هستند و البته با جیب‌های ارتشی قابل قیاس نیستند. و واضح است که آنها را نمی‌توانستند به جای ارتشی‌ها بگیرند چون لباس شخصی پوشیده بودند. ساعت ده صبح بود و رفت و آمد بخاطر فرار مردم مشکل شده بود. و حتی در بعضی نقاط، کانتول که ماشین را می‌راند نمی‌توانست جلوتر برود. ولی ناگهان جاده خلوت می‌شود و او سرعت به خیابان کوچکی که فکر می‌کرد محل اصلی آتش‌سوزی‌ها است، پیچید. او به خیابان کوچک وارد شد: آتش‌سوزی دیده نمی‌شد. فقط سنگری از بشکه‌های خالی که مانع از بیشتر جلو رفتن ماشین می‌شد در آنجا بود. هنوز بشکه‌ها آنجا هستند.

کانتول آهسته گفت:

— مثل اینکه عوضی آمده‌ایم.

پیگوت گفت:

— شاید خیابان پهلونی باشد.

ولارامی افزود:

— بهتر است راه را ادامه ندهیم، از این سکوت چیزی نمی‌فهمم.

و در همان لحظه یک پیرزن ویشنامی فریاد کشید:

— ویت‌کنگ‌ها! فرار کنید! عجله کنید! ویت‌کنگ‌ها، خودتان

رائجات دهید ، عجله کنید ، ویت کنگها ۱.
او پشت دری پنهان بود و با زبان انگلیسی این جملات را بافریاد
می گفت .

کانتول سرعت را آهسته کرد ، ترمز کرد ، بریج را که کنارش
نشسته بود نگاه کرد وبعد دیگران را نگاه کرد . مثل اینکه میخواست
نظر آنها را بداند . بریج گفت :

— من میخوام جلوتر بروم .

لارامی گفت :

— من نمیخوام .

پیگوت گفت :

— چرا نرویم ؟ برویم .

بعد کانتول به راندن ادامه داد و هفت هشت متر بیشتر نرفته بود
که ناگهان همه چیز در یک چشم برهم زدن اتفاق افتاد .

ویت کنگها . فرار . رگبار تیر .

ویت کنگها شش نفر بودند و با تفنگهای آ. ک. — ۴۲ از پشت
بشکه ها ظاهر شدند . شخص چاق و بلندی که لباس گروهیان ها را به تن
داشت دستور میداد . کانتول رنگش پرید . ماشین را روشن کرد و سعی
کرد دور بزند . ویت کنگها با تفنگهایشان نشانه گرفتند . کانتول بافریاد
گفت :

-- Baochi . خبرنگار . Baochi خبرنگار .

بریج فریاد زد :

-- Baochi , Baochi --

و پیگوت و لارامی و پالموس هم بافریاد همین کلمه را تکرار
کردند . آنها همگی باهم فریاد می زدند بطوریکه تشخیص و مفهوم حرفهایشان
مشکل بود و هنوز داشتند فریاد می زدند که رگبار گلوله به سویان شلیک
شد . بریج بروی صندلیش بیحرکت ماند ، کانتول و پیگوت بطرف راست
افتادند و پالموس و لارامی هم بطرف چپ . بین خونهایشان هنوز آنجا
است . این لکه های قهوه ای رنگی که شکل خفاش را دارند .

قط پالموس زنده مانده بود چون بین لارامی و پیگوت نشسته بود
و پشت سرش هم کانتول و بریج نشسته بودند . و وقتی بدن لارامی بروی او
افتاد ، او تکان نخورد و همانجا بیحرکت ماند . از همانجا توانسته بود همه
چیز را ببیند . و دید که گروهیان چاق همانطور که هفت تیرش را بدست

گرفته بود بطرف آن‌ها آمد و نوک هفت تیرش را بروی قلب بریج گذاشت، بریج باناله گفت **Baochi** و گروه‌بان با بی‌اعتنائی گفته بود **Baochi** و بعد دو گلوله در قلب او شلیک کرده بود. و بعد سراغ کانتول و پیگوت رفته بود. پیگوت از چهار نفر دیگر کمتر جراحت برداشته بود. با التماس دستهایش را جلو آورد و گفت «نه! **Baochi**، نه!» و او تیری بر پیگوت شلیک کرد. و بعد بطرف کانتول که دیگر حرف نمی‌زد شلیک کرد. و حالا دیگر کسی غیر از لارامی و پالموس باقی نمانده بودند. گروه‌بان چاق بطرف آنها آمد. پالموس تعریف میکرد که در آن لحظه حرکتی نکرده و ادای مردن را درآورده است. می‌دانست که امیدوار بودن بیهوده است ولی با همه اینها امیدوار بود که اتفاقی بیفتد. و این اتفاق وقتی افتاد که گروه‌بان پیر می‌خواسته تفنگش را دوباره پر کند و در همین موقع پالموس از جایش بلند شد و پا بفرار گذاشت. پالموس تعریف می‌کرد که قبلاً خیلی دوینده و حتی در استرالیا در مسابقات دو ۴۴۰ یارد شرکت کرده و برنده شده است ولی هرگز در عمرش مثل آنروز باین سرعت ندویده بود. بصورت زیگزاگ می‌دوید تا از گلوله‌ها فرار کند و ویت کنگ همچنان که تیر می‌انداخت و فریاد می‌کشید او را دنبال می‌کرد. پالموس تا انتهای کوچه که جمعیت ایستاده بودند دوید و خودش را قاطی جمعیت کرد و مردم هم او را در میان خود پنهان کردند. در حالیکه ویت کنگ فریاد می‌زد و مردم را تهدید می‌کرد. و میگفت او را بدهید وگرنه بطرف شما هم شلیک می‌کنم. «او را به من پس بدهید، او مال ما است، او را پس بدهید».

بعد از شنیدن حرف‌های پالموس، همراه درک با آنجا رفتم. خیابان کوچک خالی بود و سکوت مانند صخره‌ای بروی آن افتاده بود و در آن سکوت صدای تنفس و یقنای‌های پنهان شده پشت پنجره‌ها را می‌شنیدیم. دوربین عکاسیم از دست خیس از عرقم لیز خورد و بزمین افتاد. در تمام مدتی که در آنجا بودیم فقط یک گشتی و یقنم جنوبی را دیدیم. در چولون در تمام بیست و چهار ساعت شبانه‌روز حکومت نظامی برقرار است. و در وقت بازگشت هم کسی را ندیدیم. و وقتی به فرانس پرس رسیدیم آنجنان قیافه‌های خسته‌ای داشتیم که فرانسوا با فریاد گفت: «خب که چی؟ شماها هم مریدید؟»

فرانسوا گفت که حرف‌های پالموس را صد درصد قبول نکرده و گفت که فکر می‌کند پالموس خیلی چیزها را گفته و خیلی چیزها را هم

نگفته . او معتقد است که پالموس چیزهایی را که تعریف کرده ، ندیده و در عوض چیزهای دیگری دیده که تعریف نکرده . او گفت وقتی از پالموس سؤالات بیشتری بکنیم ، عصبانی می شود و فرانسوا به همین عصبانی شدن او مشکوک است . آیا پالموس چیزی را پنهان می کند ؟ مخصوصاً اگر فکر کنیم که یکی از این خبرنگاران اسلحه هم داشته ! : بعضی از خبرنگاران اینجا ملج هستند ...

بهر حال فرانسوا نتوانسته داستان پالموس را خوب هضم کند . من و دیگران هم نتوانستیم زیاد حرف های پالموس را جدی بگیریم . خبرنگاران غربی همیشه با ویت کنگ ها موافق بوده اند و سال ها برای آزادی های خبرگزاری آنها کار کرده اند و سال ها از آنها دفاع کرده اند و شجاعت آنها را ستوده اند . اگر مردم ویت کنگ ها را ستایش می کنند برای این نیست که به رادیو هانوی گوش می دهند بلکه برای آنست که روزنامه های غربی را می خوانند و آنها نباید پیگوت ، لارامی ، کانتول و بریج را می کشند آنها در حالیکه با تمخر جواشان را می داده اند . ویت کنگ ها کار پستی انجام دادند و دیگر فرقی بین کارهای شنیع آنها ، با کارهای پست لون وجود ندارد .

— راست نمی گویم فرانسوا ؟

فرانسوا گفت :

— البته که درست می گوئی . تو باید حقیقت را بدانی . هرگز نمی توانی يك طرفه قضاوت کنی در چنین جنگی هرگز نه کسی کاملاً حق دارد و نه کاملاً اشتباه می کند . و بخاطر همین است که يك مرد ، يك مرد است . ولی من هرچه سعی می کنم نمی توانم باور کنم که ویت کنگ ها این کار را کرده اند .

— پس کار کیست ؟

— چینی های چولون . این چینی های چولون احمق های واقعی هستند . آنها از تمام سفید پوست ها متنفرند و برایشان فرق نمی کند که این سفید پوست چه کسی باشد . آنها حتی از ویت کنگ ها هم متنفرند . بی دلیل نیست که من هرگز به چولون نمی روم . البته ممکن است در این حدسم اشتباه کنم ولی این را می دانم که تا بحال هرگز خبرنگاری به مدت ویت کنگ ها کشته نشده . و اگر ویت کنگ ها خبرنگاری را دستگیر کرده اند ، مثل کاترین و هازور چند ساعتی توقیفشان کرده و بعد آزادشان کرده اند . ویت کنگ ها سربازانی هستند که به يك ارتش با انضباط و مقررات بستگی دارند و جبهه

آزادی ملی دستورات اکیدی در این مورد به آن‌ها داده است. نه، من فکر نمی‌کنم ویت‌کنگ‌ها باعث این ماجرا بوده باشند، حتی اگر یکی از این پنج خبرنگار شلیک کرده بود...

نه، حتماً کار چینی‌ها بوده، این چینی‌های احمق و وحشی. آنها خود را مائوئیست می‌دانند ولی هر وقت فرصت کرده‌اند، حماقت خود را به نحو احسن نشان داده‌اند.

شاید حرف‌های فرانسوا درست باشد ولی من فکر می‌کنم ویت-کنگ‌ها بودند و احساس یأس شدیدی می‌کنم و دلم می‌خواهد بگیرم.

یادآوری

پسر غمگین و مهربانی را که چند سال پیش در بوئنوس آیرس با او آشنا شدم، امروز دیدم. اسم او «ایگناچیواز کورا» است و از طرف نشریهٔ ناسیون^۱ به اینجا آمده. یکی از همین روزها باید با او ناهار بخورم و عقیده‌اش را راجع به کشته شدن پیگوت، لارامی، بریج و کاتول بپرسم. شاید هم امشب. ساعت سه بعد از ظهر است و هنوز هم منتظریم که اتفاقی بخاطر سالروز دین‌بین‌فو بیفتد. خدایا چندبار تابحال این اسم را شنیده‌ام! دین‌بین‌فو.

هـ

بالاخره اتفاق افتاد... ولی نه اتفاقی که انتظارش را می‌کشیدیم. بعد از سه ماه نبرد، ویت‌نام شمالی‌ها چیزی را که داشت دین‌بین‌فوی جدیدشان می‌شد از دست دادند: خسان را.

و این کار غفلتاً هنگام شب انجام شد. روی تپه‌هایی که محل نبرد بود، غیر از نشانه‌هایی از سیصد و چهارمین لشکر چیزی دیگری باقی نمانده بود و لشکر سیصد و بیست و پنج مثل اینکه بخار شده بود و به هوا رفته بود و همچنین پنجاه نفر اولین گروه ویت‌کنگ موفق شده بودند خندق‌هایی را تصرف کنند که داخل آنها انباشته بود از چندین خمپاره، نیزه پرتاب‌کن، مسلسل‌های سنگین، کلاه‌های ساخت شوروی، جعبه‌هایی پر از فشنگ، کوله‌پشتی و چندین کلنگ نو. البته معنی این کار آنها این نبوده که خسان آزاد شده: تقریباً کمتر از یک هفته طول کشید تا گروه زیادی که

از گردان‌های نیروی هوایی و هفتمین هنگ سواره نظام تشکیل می‌شد به پای تپه برسند گروه به پاترزه کیلومتری محل نبرد رسیده بودند و بیش از روزی يك يادو کیلومتر قادر به پیش‌روی نبودند ، چون راهی را که باید می‌پیمودند از داهنه کوه می‌گذشت و پوشیده بود از گودال‌های سرپوشیده . ویتنام شمالی‌ها هفده پل را که به خمسان منتهی می‌شد منهدم کرده بودند و چون فکر می‌کردند این کار کافی نبوده تمام جاده راهم مین‌گذاری کرده بودند ، ولی هلیکوپترها ، هواپیماها ، سلاح‌های سنگین و تانک‌های آمریکائی توانستند موانع را از بین ببرند . و حالا از خمسان فقط خطره‌ای بیش باقی نمانده است: مانند تراژدی بیهوده‌اش ، مانند شهیدان بیهوده‌اش . و بیهوده است اگر بیرسیم چه کسی در این نبرد برنده شد: در این نبرد برنده‌ای وجود نداشت . و حتی نباید پرسید این کارها به چه درد می‌خورند : این کارها به هیچ دردی نمی‌خورند ، غیر از آنکه پنجه‌زار موجود زنده هجده تاسی ساله نابود شوند .

ماشین‌های خبر فرانس پرس ، اخبار جدید را گزارش می‌کنند تا فردا در پنج ستون در روزنامه‌های دنیا چاپ شوند و من احساسی نظیر احساس شب قبل از داکو را دارم ، همانوقتی که متصدی ماشین خبر نوار رادوباره برگرداند تا ارتباطش با مانیل قطع نشود و نوار همچنان که می‌چرخید می‌گفت : «آمریکائیا تپه ۸۷۵ را ترك کردند ... آمریکائیا تپه ۸۷۵ را ترك کردند ... آمریکائیا تپه ۸۷۵ را ترك کردند ...»

خمسان بوسیله ویتنام شمالی‌ها ترك شد ، بله ، خمسان بوسیله ویتنام شمالی‌ها ترك شد و خانم پسر شما در داکو مرد ، رفیق پسر تو در خمسان مرد ، متأسفیم خانم ، متأسفیم رفیق . ما جریان را دنبال می‌کنیم ، حتماً اشتباهی رخ داده . امضاء ژنرال ویلیام وستورلند . امضاء ژنرال نگوین جیاپ .

فرانسوا در حالیکه آخرین جمله خبر را به متصدی ماشین می‌داد تا به پاریس مخابره کند گفت :

— من فکر نمی‌کنم که ژنرال جیاپ خمسان را نخواسته باشد .
فلیکس گفت :

— البته اگر واقعاً آنجا را می‌خواسته ، خیلی بهتر از شورش نت می‌توانست در این کار موفق شود و می‌دانیم که شورش نت هرگز دین‌بین‌فو نمی‌شد ولی خمسان امکان دین‌بین‌فو شدن را داشت .
فرانسوا گفت :

— او خسان را بیشتر بخاطر تبلیغ می‌خواست تا استراتژی. شاید از نتیجه موفقیتش واهمه داشت چون تصرف خسان و نگاهداری آن، برای جیاب بارسنگین و بیهوده‌ای بود.

فلیکی گفت:

— او فکر کرده «من خسان را تصرف می‌کنم و مردم هم برایم کف می‌زنند و بعد آمریکائی‌ها دیگر جاده هوشی‌مینه را نمی‌توانند تحت نظر بگیرند. ولی بعد چند عند بـ ۵۲ برایم می‌فرستند و همه چیز را با خاک یکسان می‌کنند... بهتر است برویم و با این کارمان آنها را خوشحال کنیم تا...»

فرانسوا حرف او را قطع کرد و گفت:

— گوش کنید، مطبوعات جریان خسان را مهمتر جلوه داده‌اند و مفصل‌تر نوشته‌اند. می‌دانید، این مطبوعات هستند که خسان را در سینی نقره‌ای بحضور جیاب تقدیم کرده‌اند! و گفتند «ژنرال جیاب ما خسان را ساختیم و حالا تو کاری نداری غیر از آنکه آن را تصرف کنی و جیاب هم در جوابشان گفت «آره، کمی تفریح کنیم» مگر تو نمی‌دانی که جنگ بیشتر بخاطر تفریح ژنرال‌ها بوجود آمده.

فلیکی گفت:

— آی گفتی!

فرانسوا گفت:

— بازی شطرنج داریم، بازی فوتبال داریم، بازی جنگ هم داریم. و این بازی آخری را باید باصدها و هزارها سرباز انجام داد که سربازان سربی نیستند بلکه سربازانی هستند از گوشت و استخوان و زنده و این سربازها را به ژنرال‌ها می‌دهند تا با آنها بازی کنند. و زندگی آنها بستگی پیدا می‌کند با تصمیمات ژنرال‌ها، و در آخر کار، یا سربازان سربی می‌شکنند و یا به‌تزد والدینشان به نیویورک یا هانوی برمی‌گردند.

تکنیک این بازی را استراتژی می‌نامند و اغلب هم این تکنیک به شعور کسی ارتباط ندارد بلکه بسته به بد هضمی ژنرال‌ها است! کمی به جنگ جهانی اول در «وردن» فکر کن: قصابی بود که لباس ژنرال‌ها را بتن داشت و یکشب که بیهوایی به کله‌اش زده بود تصمیم گرفت، فردا صبح حمله را شروع کند و فردا آتش بزرگی افروخت و سربازان سربی را در آن آتش انداخت و تقریباً همشان را سوزاند.

فلیکی گفت:

— و ما به اینجا آمده‌ایم تا بقصاب قصابی جنگ اعتراض کنیم .
 — به خربت جنگ ، فلیکس چون وقتی بازی تمام شود ، قصاب به
 خانه‌اش برمی‌گردد و مدال لژیون دونور را به سینه‌اش می‌زنند و بازنشته‌اش
 می‌کنند .

پرسیدم :

— فرانسوا ، آیا تو هرگز يك ژنرال با شعور دیده‌ای ؟
 — آیا شعور نزد کسانی که جنگ می‌کنند مفهومی دارد ؟ من همیشه
 گفته‌ام که سه نوع شعور وجود دارد : شعور انسانی ، شعور حیوانی و شعور
 سربازی . دوتای اول تقریباً در تقاطعی باهم مشترکند ولی سومی نه . تو
 می‌توانی ژنرال‌های شجاع پیدا کنی ولی ژنرال باشعور ، با معنائی که ما
 به این کلمه می‌دهیم ، هرگز .

— آیا تو هرگز ژنرال باشعور دیده‌ای ؟

— يك بار در جنگ کره . نام او «واکر» بود . تنها ژنرالی بود
 که موفق شده بود يك مرکز فرماندهی بین جبهه و توپخانه برقرار کند .
 در مرکز فرماندهی از سروصدا کر می‌شدیم و در سر میز غذایش بدترین
 نان دنیا را می‌خوردیم . چون هوای فشرده‌ای که بر اثر شلیک توپ‌ها ایجاد
 شده بود مانع از ورآمدن خمیر نان‌ها شده بود . و باید نان مزخرفی می‌
 خوردیم تا بیاد بیاوریم که مردان ، سربازان سرب می‌نهند . البته تعریف
 از این ژنرال ، مانع نمی‌شود که بیهودگی ژنرال بودن را نفی نکنیم .
 وبعد برای استراحت بروی تراس رفت .

یادآوری

من بدنبال او تا تراس رفتم : وقتی عصبانیت تمام وجودم را می‌
 گیرد ، با شنیدن حرف‌های او احساس آرامش می‌کنم . این مرد بهترین
 کشف من است . و نمی‌توانم حرف‌های مازور را که درباره او می‌زد قبول
 کنم : «از من بخواه که بخاطر این مرد خودم را از پنجره به بیرون پرتاب
 کنم ، من اینکار را می‌کنم چون می‌ستایم ، ولی از من بخواه که دوستش
 بدارم چون غیرممکن است . نمی‌توان او را دوست داشت .»

و من بالعکس ، فکر می‌کنم که نمی‌توان او را دوست نداشت .
 — فرانسوا ، تو خسان را دیده بودی ؟

— بله البته، چندین بار به آنجا رفته بودم و خسان را خیلی خوب می‌شناختم.

— می‌دانی، من به آنجا نرفتم! ترسیدم. ولی حالا باید داستان خسان را بنویسم.

— من برایت داستان خسان را تعریف می‌کنم.
و بعد به اتاق کارش رفت و با دوعکس برگشت که آنها را به من نشان نداد. و بروی زمین تراس در تاریکی نشست. دوهواپیما در ارتفاع کمی پرواز می‌کردند و موشک‌های پرتوافکن می‌انداختند.

— روزگاری بود که يك مزرعه قهوه در محلی بنام خسان وجود داشت. این محل آنقدر کم اهمیت بود که حتی نامش در نقشه جغرافی ویتنام کمتر دیده می‌شد و حتی گاهی اوقات هم نامش در نقشه وجود نداشت. ولی جای قشنگی بود، آدم را یاد اروپا می‌انداخت یا بهتر بگویم بیاد «توسکان» تو. دره‌های سرسبز و دشت‌های پراز گل و تپه‌ها، تپه‌ها دارای شیب تندي بودند و چه نرم و چه سبز. قهوه در آنجا خوب عمل می‌آمد، چون خاک خوبی داشت، خاکی بارور و قرمز رنگ، درست نظیر خاک توسکان. هوا هم خوب بود. تنها چیز بد خسان، بیرها بودند که باید دائم به آنها تیر می‌انداختی و آنها را می‌کشتی و گرنه تو را می‌خوردند. خانم بوردو دوک، صاحب مزارع قهوه، تمام روزها و حتی گاهی شب‌ها را روی درختان می‌ماند تا بیرها را شکار کند. او در زندگیش چهل بیر کشته بود و می‌گفت: «از کشتن بیرها ناراحت می‌شوم ولی چاره‌ای ندارم و گرنه آنها کارگران مزرعه را خواهند خورد.»

صاحبان این مزارع فرانسوی بودند. زن «بوردو دوک» نام داشت و مرد «اوژن پویلان» ولی همه او را بانام پدر پویلان می‌آوردند. برای تعریف کرده‌اند که او مرد فوق‌العاده‌ای بود با يك ریش بلند و شجاعت فراوان و فعال و کاری. وقتی که جوان بود، به خسان آمده بود و در آن موقع خسان غیر از جنگل چیز دیگری نداشت: کشت قهوه رابه‌تنهائی آغاز کرد و چنان به‌زمین و خاک آنجا دل بست که گوئی وطنش است و کسانی که پدر پویلان را يك استعمارگر می‌دانند مرا به خنده می‌اندازند. او از هیچکس چیزی را بزور نگرفت..

فرانسوا يك لحظه ساکت شد تا خشم درویش را آرام کند و بعد با صدای آهسته و تلخی حرفش را دنبال کرد.

— مزارع در اطراف خانه‌ای که به شکل خانه‌های توسکان بسا

اوورنی بود درست شده بودند ، با برج کوچکی در وسط مزارع برای کبوترها ، يك انبار برای ماشین آلات و يك حیاط در جلو ساختمان . واین حیاط برای خشك کردن قهوه‌ها بود و مثل خانه‌های ما پر بود از سگ و گربه و مرغ و خروس و بچه و کارگرانی که شاد و خندان بودند . روی تپه مجاور دوفیل زندگی می‌کردند و تنها بازماندگان گله‌ای بودند که از لائوس برای خوردن آب به آنجا آمده بودند . فیل‌ها پیر بودند و به هیچ دردی نمی‌خوردند ، ولی افراد کوهستانی با مهربانی و بخصوص برای خوشایند پدر پویلان از فیل‌ها مراقبت می‌کردند : پدر پویلان گفته بود «مانباید خودمان را از دست موجوداتی که پیر شده‌اند خلاص کنیم» .

و فلیکس پسر پدر پویلان و خانم بوردودوک هم ، با زنی مادلن و دو بچه‌اش آن‌ماری و فرانسوا در آنجا زندگی می‌کردند ... آخرین بار با ژاک لوران به ملاقات او رفتیم و برایش شراب بوژوله بردیم . باز يك لحظه سکوت ، و بعد صحبتش را با لحن آرامتری ادامه داد :

— قبل از آنکه ژنرال‌ها شروع به تفریح با سربازان سرب می‌بکنند ، مردم در خفسان زندگی خوش و شادی داشتند . و در نزدیکی مزارع قهوه پدر پویلان مزارع قهوه يك فرانسوی دیگر وجود داشت با اسم «لینار» . او هم مرد خوشبختی بود . با يك زن ویتنامی ازدواج کرده بود و دوروبرش پر بودند از بچه‌های نیمه فرانسوی ، نیمه ویتنامی . او همیشه می‌گفت «يك چیز از خدا می‌خواهم : درخسان بمیرم» و بعد ژنرال‌ها شروع به بازی با سربازان سرب می‌کردند و از آن پس دیگر خفسان محل آرامی نبود .

در یکی از روزهای سال ۱۹۶۵ پدر پویلان به هوئه رفت و دیگر برنگشت . چند روز بعد او را در حالیکه گلوله‌ای در قلبش فرو رفته بود ، مرده یافتند ، شاید بوسیله چند کارگر کینه‌توز و شاید هم بوسیله چند سرباز کشته شده بود . این را هرگز کسی ندانست .

تحمل این اتفاق آنقدر برای خانم بوردودوک مشکل بود که فوراً خفسان را ترك گفت و به فرانسه برگشت و در آنجا در صومعه‌ای به کار پرداخت .

و در همان صومعه بود که با او آشنا شدم . يك پیرزن موخاکستری مثل بقیه پیرزن‌ها . و هیچگونه نشانه‌ای از زنی که روزها و شب‌ها روی درختان می‌ماند تا ببرها را شکار کند ، در چهره‌اش دیده نمی‌شد . و چندی بعد پسرش را که حالا از مزارع نگهداری می‌کند ، شناختم . و اینهم عکس‌او .

ویکی از عکس‌ها را نشانم داد. تصویر مرد جوانی بود که لباس مستعمراتی‌ها را بتن داشت، با لبخندی گشاده و چشمانی نجیب.

— او را در اولین سفرم به خمان شناختم. با افراد نیروی دریایی برای بازدید لائوس و حوالی «چه‌پون» رفته بودیم. در نزدیکی جاده هوشی‌مین تعداد زیادی ویت‌کنگ در جنگل مجاور پنهان بودند، مخصوصاً بروی تپه‌ای که پدر پویلان مقدار فراوانی درخت سیب و گلابی کاشته بود. بعد از اینکه از گشت برگشتیم و نزدیک باغ میوه رسیدیم، هنوز آن روز را بیاد دارم، زردوخوردی در گرفت و دونفر از گروه ما کشته شدند. من کنار مزارع پدر پویلان کنار جاده قرمز رنگ که به فرودگاه منتهی می‌شد ایستادم. و در آنجا فلیکس را شناختم. سی و پنجساله، جذاب و فعال. بهترین قهوه ممکن را در مزارع آنجا پرورش می‌داد و آرزویش کاشتن درختان پرتقال در خمان بود. من با فلیکس دوست شدم و هم او بود که مرا با مزرعه‌دار دیگر، لینار آشنا کرد.

در آن زمان لینار مرد پیر بداخلاق و بددهنی شده بود و از خمان طوری حرف می‌زد که انگار خمان زن ساحره‌ای است که او را سحر کرده!

می‌گفت «من او را ترك نمی‌کنم. من می‌خواهم در خمان بمیرم و هرگز به فرانسه بر نمی‌گردم مگر آنکه تابوتم را به آنجا ببرند». و بعد فلیکس مرا به کشیش خمان معرفی کرد، که کشیشی بود بدون قلمرو. چون تنها کاتولیک‌های خمان، پویلان‌ها و لینار بودند که تازه لینار هم چندان مذهبی نبود. ولی کشیش داوطلبانه در آنجا مانده بود و به روستائیان که علاقه فراوانی به او پیدا کرده بودند در کارها کمک می‌کرد. پدر «پونس» مرد جوان و باهوشی بود. بله، اسم او «پونس» بود. با او هم دوست شدم. و هر وقت که به خمان می‌رفتم حتماً از او دیدن می‌کردم، اینهم عکس او.

او دومین عکس را به من نشان داد. در عکس، مرد جوان و قوی هیکلی دیده می‌شد که او هم لباس مستعمراتی‌ها را بتن داشت. صورتش ریاضت‌کشیده و از ریش انبوهی پر بود.

— بعد ژنرال‌ها تصمیم گرفتند که با خمان هم بازی کنند و خواستند بازی بزرگی هم بکنند و تصمیم گرفتند که یک پایگاه هوایی در آنجا احداث کنند تا بتوانند جاده هوشی‌مین را بهتر تحت‌نظر بگیرند. و

پایگاه هوایی را در فاصله یک کیلومتر ونیمی مزارع پویلان ساختند .
و این کارشان مانند گذاشتن عسل بود برای جلب توجه و بدام
انداختن مگس ها ! .

و در آخر ژانویه، ویتنام شمالی ها تعداد فراوانی از تپه ها را اشغال
کرده بودند و در فوریه «لانگ وی» را تصرف کردند : یک دهکده کوچک
با کلبه های کوچک بنا شده بروی آب . و این بود آغاز مصیبت .

دو خلبان جوان ناموفق از مأموریتی در محوطه هوشی مینه لائوس
باز می گشتند . آنها هدفشان را پیدا نکرده بودند و مجبور بودند بسبب ها را
قبل از فرود هواپیما پرتاب کنند . و در همین موقع یکی از آندو لانگ وی
را دید . و گفت حدس می زنم اینجا محله ویت کنگ ها باشد و با پرتاب چند
بمب لانگ وی را با خاک یکسان کرد و بیش از صد روستائی را کشت .
لانگ وی در چهار کیلومتری خهسان بود .

خانواده پویلان ، لینار و پدر پونه مجبور شدند به هوئه فرار
کنند و در آنجا بود که گرفتار شورش عید تت شدند . .

فرانسوا مدتی خیره به عکس پدر پونه نگاه کرد و چندین بار
آب دهانش را قورت داد . سعی می کرد مانع از ریختن اشک هایش شود .

— پدر پونه اولین کسی بود که مرد . روز ۱۳ فوریه در یکی
از خیابان های نزدیک قلعه شهر . در حالیکه در کنار لینارها راه می رفت ،
آنها گلوله ها را به پشت او شلیک کردند . فلیکس پویلان هم دو ماه بعد
مرد یعنی روز ۱۳ آوریل گذشته در هواپیمائی که او را به خهسان بر می -
گرداند .

کارکنان هواپیما و سربازانی که با او همفر بودند موفق شدند
خود را نجات دهند ولی اوزنده در آتش سوخت . حدس می زنم که او
مجروح شده بود ولی آن پسران عزیز برای اینکه وقتشان را هدر ندهند
به او کمک نکردند . می فهمی ؟

— و لینار ؟ همان مردی که آرزو داشت در خهسان بمیرد ؟

— بله ، هنگامی که پدر پونه مجروح شد ، او هم زخم برداشت
ولی نجات پیدا کرد . و آنها او را به پاریس فرستادند و او در پاریس مرد .
و بعد از آن دیگر مزرعه قهوه ای در خهسان دیده نشد ، نه تنها مزرعه قهوه ،
بلکه هیچ مزرعه دیگری در خهسان دیده نشد .

سرش را بلند کرد و دیدم قطره اشکی از گونه اش سرازیر شد .
— اینهم داستان خهسان .

۹ مه

سکوت صبحگاهی، آرام و خاموش، ناگهان با نفیر یاک گلوله شکسته شد و مرگ کارش را آغاز کرد، درحالیکه لباس آمریکائی، لباس ویتنام جنوبی و لباس ویتنام شمالی و لباس ویت کنگ ها را به تن داشت. تعداد ویت کنگ ها در شهر چند نفر است؟ بعضی ها می گویند سه هزار تا. بعضی دیگر می گویند چهار هزار تا. ولی دقیقاً نمی شود گفت چند نفر هستند: چون دائم در حال وارد شدن به شهر هستند و اغلبشان از مرز کامبوج وارد می شوند درحالیکه از میان برنجزارهای تینین می گذرند. هدفشان تصرف محل های استراتژیکی نیست بلکه هدف آنها کشتن تعداد زیادی از دشمن است درحالیکه هر روز از کینه و بغض بیشتری تغذیه می کنند و تخم وحشت را بیشتر در دل دشمن می کارند.

آنها در گروه های پنج نفری، شش نفری و ده نفری حرکت می کنند و قدرشان در سرعت عمل و فوراً پراکنده شدن است: حمله هایشان هرگز از بیست دقیقه تجاوز نمی کند. و اغلب با دیدن هلیکوپترها ناپدید می شوند، سخنرانی که ژنرال ویتنام شمالی نکوین چی تان برای رهبران ایراد کرد، واقعیت کاملی داشت. او گفت: «آمریکائی ها تصور می کنند که برای پیروز شدن به سربازان بیشتری نیازمندند و نمی دانند که در این جنگ، تاکتیک جنگی مهم است نه قدرت. آمریکائی ها نیرومندتر از ما هستند و قدرت ارتشان بسیار مدرن و غیر قابل تشریح است و ما حتی سعی هم نمی کنیم که در این کار با آنها رقابت کنیم: مثل اینکه بخواهیم برنج را با قاشق و چنگال بخوریم! ما نه می توانیم برنج را با قاشق بخوریم و نه با چنگال. ما فقط می توانیم برنجمان را با چوب های برنج خوری بخوریم. و در نتیجه برای پیروز شدن بر آمریکائی ها، باید آنها را وادار کنیم تا با چوب های برنج خوری، برنج بخورند. بخاطر داشته باشید رفقا که: جنگ ویتنام رینگ بکس بازی است و آمریکائی ها بو کور هائی هستند که مشتشان را به باد می کوبند و با باد بو کس بازی می کنند. و این باد، ما هستیم. رفقا، بمانند باد، بروی آنها بیفتید. و مثل باد از دست آنها فرار کنید. و رفقا آرزو کنیم که این باد هرگز فرو نشیند». و یکشنبه پنج مه بادی بروی

سایگون وزید . بادی سرکش و اغفال کننده . گاهی باعث خرابی پشت بامی می شد و گاهی رهگذری را بر زمین می انداخت . بادی اینجا، طوفانی آنجا: و از زمانی که این باد وزیدن آغاز کرده است : هر کجا باشیم و هر کجا که برویم حس می کنیم که محکوم به مرگ هستیم . و وقتی فکر می کنم که تا چند لحظه دیگر فلیکس می آید تا برای دیدن نقطه نبرد برویم ، این حس به من دست می دهد و از خود می پرسم ، کدام نقطه ؟ اوف ، بهر حال چه اهمیتی دارد ، همانطور که دیروز از چولون همراه درك سالم بازگشتم امروز هم سالم برمی گردم و بعد در خانه ام خواهم مرد . مثل يك سوئدی که دیشب هنگام خواب ، از پنجره اتاقش يك گلوله به درون آمده و به او اصابت کرده و او را کشته .

بعد از ظهر

نقطه ای که باید از آن دیدن می کردیم ، پلی بود که به خه سان منتهی می شد و چیزی نمانده بود که در همانجا مرگ سراغمان بیاید. ساکنین سایگون ، آن پل را ، پل عاشقان بدبخت می نامند چون قبلا مردم در آنجا خودکشی می کردند .

آمریکائی ها آن پل را ایگرگ می نامند چون شکل « y » است. سه پل در يك پل . و همانقدر که طاق نصرت پیروزی از میدان کنکوره دور است ، این پل هم از مرکز سایگون فاصله دارد . دو یاسه بار در روز نبرد در آنجا به حداکثر شدت می رسد ، و نمی شود فهمید که چرا برای تصرف این پل اینقدر وقت تلف می کنند .

بخاطر چند گروه کوچک ویت کنگ ، آمریکائی ها آنقدر سرباز و مهمات در اطراف پل گذاشته اند که کافیت نبردی به بزرگی نبردهای نوین بوجود آورند .

تانک ها ، توپ ها و قایق های بادبانی در رودخانه و هلیکوپترها دائم بر فراز این محل در پروازند : ولی برای شلیک به چه کسی ؟ اگر آن باد بوزد، آنها حتی وقت اینرا هم نخواهند داشت که موضع گیری کنند . و در این موقعیت بود که من به آنجا رفتم . همه چیز بنظر آرام بود و غیر از چند آتش سوزی که دود هوا کرده بود (ناپالم)، چیز دیگری دیده نمی شد .

تا نقطه تقاطع پل پیش رفتم و داشتم برای گرفتن يك عکس آماده می شدم که ناگهان تیراندازی از طرف ویت کنگ ها آغاز شد ، از کدام

طرف؟ نمی‌دانم. فقط یادم هست که صدای گلوله‌ها را شنیدم و بعد صدای فلیکس را که پشت تانکی پنهان شده بود و فریاد می‌زد «خودت را روی زمین بینداز، روی زمین» من خودم را بر زمین انداختم و در پنج دقیقه‌ای که بهمان حال وسط پل بروی زمین افتاده بودم و روحم را به خدا سپرده بودم و نمی‌دانستم می‌میرم یا زنده می‌مانم، متوجه شدم که نه یک تانک، نه یک هلیکوپتر و نه یک قایق و نه سربازان، هیچکدام کاری نکردند. و وقتی جواب دادن به حمله را آغاز کردند که دیگر سکوتی بماند سکوت یک کلیسا برقرار شده بود. و چندی بعد مقابل هتل ماژستیک نظیر این واقعه تکرار شد. فلیکس لحظه‌ای توقف کرد و بنگ! یک گلوله در یک متری او در دیواری فرو رفت. آیا از یک پشت‌بام شلیک می‌کردند؟ از یک کشتی که در روبرو لنگر انداخته؟ آیا کسی می‌داند؟ خیابان پر است از سربازان هیجان زده، جنب و جوش و هیاهویی ایجاد شد ولی هیچکس جواب آن گلوله را نداد، چون نمی‌دانستند مبدأ آن کجاست و یکدام طرف باید شلیک کنند. افسر آمریکایی امروز حرفی زد که مرا به‌خنده انداخت او گفت «گروه‌های ما باید مانع از هر ورودی چه از جنوب، غرب و چه از شمال شرقی سایگون شوند. در بیست و چهار ساعت گذشته چهارصد و چهل و پنج نفر از افراد دشمن کشته شده‌اند که از این میان دویست و چهل و دو نفرشان در پایتخت کشته شده‌اند. ما اوضاع را در دست گرفته‌ایم و جنوب شرقی سایگون را در ظرف امروز و فردا باید از وجود آنها پاک کنیم»

جرت و پرت مطلق! چون ما خبرنگاران کاری غیر از، از شمال شرقی به جنوب شرقی رفتن برای ضبط و دیدن نبردهای جدید، نداریم! بنظر می‌رسد که تعدادی از ویت‌کنگ‌ها با پوشیدن یونیفرم‌هاییکه از بازار دزدها خریده‌اند، خود را به شکل سربازان ویتنام جنوبی درآورده‌اند و عده‌ای می‌گویند که با چشمان خود دیده‌اند که سربازان ویتنام جنوبی، به سربازان ویتنام جنوبی تیراندازی می‌کردند؛ و وقتی اوضاع شلوغ باشد درست از غلط تشخیص داده نمی‌شود. موج پناهندگان همچنان ادامه داشت و روبه افزایش بود. و به رودخانه‌ای می‌مانست مملو از بدن‌های خاموش و خسته در حالیکه ارا به‌هایشان را می‌کشاندند و دو چرخه‌ها و گاوها و خوک‌ها و بچه‌ها و صندل‌ها و کلاه‌های مخروطی و چمدانهایشان را گم می‌کردند و وقتی رودخانه جریان‌ش را طلی کرد، تمام این آبرفته‌ها، له شده و ازین رفته روی اسفالت بجا ماندند. درست مثل یک بستر خشک رودخانه. خدایا چه منظره شرم‌آوری! امروز صبح در آن رود یک زن بچه‌اش را

گم کرد و حاضر نبود جلوتر برود . می‌خواست به عقب برگردد . گریه می‌کرد ، التماس می‌کرد ، ولی رودخانه حتی جوابی هم به او نمی‌داد و با بیحسی يك آب ، او را به جلو می‌برد . او در جریان آب افتاد و همانطور که به جلو کشانده می‌شد دستهایش را بالا برده بود و با فریاد نام بیچش را صدا می‌زد «وآن! وآن! وآن ... وآن آن ...»

یادآوری

امروز گرفتار قضیه ایگناچیو از کورا هستیم . دیروز صبح او با دو خبرنگار دیگر از آسوشیندپرس و نیوزویک برای گرفتن خبر به چولون رفتند و خواستند تقریباً در نزدیکی جایی که پیگوت و دیگران کشته شدند توقف کنند تا از محل حادثه هم دیدن کرده باشند . او از ماشین پیاده شد ، برآه افتاد و تا بعد از ظهر به هتلی برنگشت . و برای شب هم که قرار ملاقات با من برای شام داشت برنگشت . آیا او را زندانی کرده‌اند؟ آیا برای کسب خبر جالبی رفته ؟ آیا به شمال رفته؟ همه به این سؤال‌ها جواب منفی می‌دهند . چون معتقدند که او تازه از شمال برگشته و بعد از حکومت نظامی هم امکان ندارد بدنبال خبر تازه‌ای برود . بهر حال می‌دانم که مرد باادبیست و قرار شام با کسی را فراموش نمی‌کند . ما حدس می‌زنیم که توقیف شده باشد و یا ... نه ، نمی‌خواهم این فکر را بکنم ...

فرانسوا گنت که امشب به هتل او می‌رود تا ببیند از کورا اتاقش را قبل از خروج در چه وضعی ترك کرده است .

شب

او به آتجا رفت . وضعیت اتاق طوری بوده که نشان می‌داده صاحبش با عجله از آن خارج شده و بزودی به آن برمی‌گردد . در ماشین تحریرش کاغذ نیمه تمامی بود و در حالیکه داشته نوشته‌ها را ماشین می‌کرده دو همکار خبرنگارش او را صدا کرده‌اند و او هم کارش را نیمه تمام گذاشته و همراه آنها رفته .

روی کاغذ دوازده کلمه نوشته شده بود : «سایگون ، ۸ مه . در ماه مه آینده خون زیادی ریخته خواهد شد ...» و بروی تخت خواب مقداری کتاب و یادداشت‌های پراکنده دیده می‌شد و در کمندش کت و

شلوارها و اونیفورمش آویزان بودند : پس بنابر این محال است با ارتشی‌ها رفته باشد . و در حمام ، ماشین ریش تراشیش . و می‌دانیم که هیچ مردی بدون ماشین ریش تراشی مسافرت نمی‌کند . و يك تلگراف هم بوده که او آن را باز نکرده بود . تلگراف از طرف روزنامه‌اش بوده . فرانسوا معتقد است که از کورا به شمال فرشته و زندانی هم نشده : او هم پایانی مثل پیگوت ، لارامی ، بریج ، کانتول و بارون آلمانی داشته . و بعد مشخصات «از کورا» را برای پلیس تشریح کرده تا آنها جسد او را بین اجساد یافته شده ، بشناسند : بیست و هشت ساله ، بلندقد ، لاغر ، موهای قهوه‌ای پررنگ ، فرفری ، و بروی شقیقه‌ها کم پشت ، صورت لاغر ، گونه‌های برجسته ، دماغ بلند ، ابروان پرپشت و چشمان سیاه ، با بلوز آستین بلند سفید ، شلوار خاکستری و کمربندی کمرنگ و کفش‌های بدون بند پیا داشته .

۱۰ مه

آنها او را هم کشته‌اند . امروز صبح يك عکاس ژاپنی حلقه فیلمی را که از چولون گرفته بود به آسوشیتدپرس برده و فروخته و در یکی از این عکس‌ها جسد سفیدپوستی دیده شده . جسد او کنار جسد يك ویتنامی در پیاده رواق‌خانه بوده ، با يك شلوار خاکستری و کمربندی کمرنگ و يك بلوز سفید آستین بلند ، و کفش‌های بدون بند .

دستهایش را از پشت بسته بودند و قسمتی از طناب را در آرنج‌ها می‌شد دید . گلوله‌ای عمودی به او خورده بود و صورتش غیر قابل تشخیص بود . باد کرده و سوراخ شده از گلوله و خونین . دماغش خمیده بنظر می‌آمد و گونه‌هایش صاف شده بودند . عکس را بزرگتر چاپ کسردند و شقیقه‌ها متعلق به اکزورا بودند ، موها متعلق به اکزورا بودند ، پیشانی هم متعلق به اکزورا بود . آنها به پشت‌گردنش هم گلوله‌ای شلیک کرده بودند و بهمین دلیل بود که صورتش بجلو متمایل شده بود . يك قتل در کمال خونسردی و شقاوت . نه تنها دستانش را از پشت بسته بودند بلکه تیر خلاصی هم در گردنش شلیک کرده بودند . جنازه ویتنامی روبروی او افتاده بود ، در حالیکه دستهایش صلیب‌وار بروی سینه‌اش قرار داشت و این یکی

منظرهای داشت که شما را در جایتان خشک می کرد : شلوارش را کیف کرده بود . مثل اینکه از وحشت ، خود را فراموش کرده بود . آن ها عکس را به جوسپائو بردند و به همه نشان دادند و همه تصدیق کردند که آن جسد متعلق به اکزورا است . و بعد بدنبال عکاس ژاپنی گشتند تا از او پرسند در کدام نقطه چولون این عکس را گرفته ، ولی او به توکیو رفته است و زودتر از چند روز دیگر نمی شود باو دسترسی پیدا کرد . پیدا کردن جسد از روی عکس غیر ممکن است : فقط يك پیاده رو و يك ویتترین مغازه دیده می شود . حتی فرانسوا برای یافتن آن محل به چولون رفت ولی کاری از پیش نبرد .

چولون آنقدر بزرگ است و آنقدر کوچک و خیابان دارد که مثل آنستکه بدنبال انگشتی در دریا بگردیم .
هیچکس حرف نمی زد ، هیچکس هم او را کمک نمی کرد و همه با خصومت او را نگاه می کردند حتی اگر می گفت :

— من خیلی ترسیدم

— فرانسوا ما دیگر او را پیدا نخواهیم کرد . اینطور نیست ؟

— فکر می کنم که دیگر پیدایش نکنیم . حتماً او را در يك گودال با اجساد دیگر دفن کرده اند .

— فرانسوا می دانی زنش حامله است ؟

— می دانم . این چینی های احمق !

خیلی سخت است و از آن سخت تر اینست که قبول کنیم ویت کنگ ها چنین کاری کرده باشند . با وجود این آنها آنچنان که ما فکر می کنیم قهرمانان عدالت و آزادی نیستند . دردناک است ، و از آن دردناکتر اینست که بدانیم آنها بهتر از دیگران نیستند . آنها هم مثل دیگران حیواناتی بیش نیستند ولون هم با وجود تمام کارهایش از دیگران گناهکارتر نیست . از وقتی که دیدم از کورا را هم با دستان بسته مانند ویت کنگی که بدست لون کشته شد ، کشته اند ، بیشتر به این حرف هایم معتقد شدم .

شاید پستی باشد اگر این ناراحتی را نادیده بگیریم چون بهر حال پنج نفر از ما را کشته اند ولی چاره ای نداریم و مجبوریم نادیده بگیریم . این ویت کنگ ها تابحال چند جنایت کرده اند که عکاسی از آن عکس نگرفته ؟ ولی همیشه عکاس برای اعدام يك ویت کنگ و سربریده يك ویت کنگ ، بوده و عکس هم گرفته .

ولی هرگز عکاسی در اعدام يك آمریکائی و یا سربریده يك

ویتنام جنوبی حضور نداشته و من دارم اعمال لون را می‌بخشم .

— فرانسوا ، آیا تو هم معتقدی که باید او را بخشید ؟

او يك ابرویش را بالا گرفت و چند لحظه حرف نزد ، بعد سرش را بلند کرد و گفت :

— کلمه بخشش ، مختص لغت‌نامه کاتولیک‌ها است . و من خیلی وقت است که دیگر با کاتولیک‌ها کاری ندارم و بهر حال کلمه قضاوت را ترجیح می‌دهم . و هر قضاوتی باید با دلایلی همراه باشد . چون همیشه دلایل و بهانه‌هایی برای هر کاری وجود دارد و اغلب هم دلایل و بهانه‌های خوب و بجائی هستند . يك روز در نزدیکی «سول» يك گروه زندانی کره شمالی را دیدم : مجروح و ژنده‌پوش . يك گروه آمریکائی یا بهتر بگویم يك گروه پورتوریکوئی آنها را هدایت می‌کردند و ناگهان يك پورتوریکوئی خود را بروی یکی از زندانیان انداخت و بدون هیچ دلیلی سرنیزه‌اش را در بدن زندانی فرو کرد و تقریباً او را بدونیم کرد . همه بطرف او دویدند تا مانعش شوند و او همانطور که سرنیزه خون‌آلود را بلند کرده بود با حالتی عصبی فریاد زد «او دوست مرا کشته بود»

بعضی مواقع است که حتی پست‌ترین قتل‌ها هم قابل درک هستند .

— تو درباره لون حرف می‌زنی یا ویت‌کنگ‌ها .

او جواب نداد و ادامه داد :

— و بعضی اوقات حتی نمی‌توان يك سبلی را بخنید . يك روز

همراه يك هنگ انگلیسی در شمال «سول» بودم و در آن میان يك کاپیتان خیلی شیک و ریش‌تراشیده بود که فرانسه را خیلی خوب حرف می‌زد . و او برایم تعریف کرد که در جنگ دوم جهانی ، بهترین گروه‌بان هنگش مأمور بوده تا زندانیان آلمانی را بکشد و بعد در يك مورد مسئله وجدان برایش مطرح شده است . ماجرا از این قرار بوده که در بین زندانیان دو نفر بوده‌اند که عمو و برادرزاده هم می‌شدند : کدامیک را باید اول کشت که تنبیه عمیق‌تری را انجام داده باشیم .

و او تصمیم گرفت برادرزاده را اول بکشد . هنگامیکه او ایرداستان را برایم تعریف می‌کرد يك کره جنوبی را در لباس کره شمالی بنزدش آوردند : یکی از همان کسانی که آمریکائی‌ها در نزدیکی مرز با چتر نجات به زمین می‌فرستند تا جاسوسی و خبرچینی کنند .

او تازه مأموریتش را به اتمام رسانده بود که دستگیرش کرده بودند ، اسم و درجه خود را به انگلیسی گفت و بعد از داخل کفشش کاغذ

هائی را با تعظیم و احترام به کاپیتان داد .

و کاپیتان بدون آنکه آنها را بخواند پاره‌شان کرد و بروی زمین انداختشان . و بعد بروی مرد کردای افتاد و تا می‌توانست او را زد . با مشت و لگد به جان او افتاده بود . این آقای متمدن شهر لندن، این جنتلمن که حتماً شکسپیر را از حفظ می‌خواند ، این ولگرد بی‌سروپائی که حتماً فکر می‌کرد می‌تواند دموکراسی را به مردم یاد بدهد .

— تو دربارهٔ لون حرف می‌زنی یا ویت کنگ‌ها ؟

— وبعد گاهی اوقات اتفاق می‌افتد که نمی‌دانی چطور باید قضاوت کنی چون نمی‌دانی آیا دلایلی وجود دارد یا نه. مثل روزی که همراه گردان فرانسه در کره روی تپه ۱۰۴۱ رفتم . از جنگلی باید می‌گذشتیم واز آن جا خیلی راحت می‌توانستیم کره شمالی ها وافسری را که با شدت به آن‌ها دستور می‌داد ببینیم . افسر خیلی بی‌قرار واز خود بیخود شده بود وبعد ناگهان تشنگش را بطرف یکی از سربازان خودش گرفت و شلیک کرد. سرباز افتاد و مرد. من هنوز هم از خود می‌پرسم چرا او به سرباز خودش شلیک کرد؟ حتماً به نهایت خشم رسیده بود ... لون هم آن روز خسته بود . روزها و روزها بوده که يك لحظه نخوابیده بود و به جای تخت‌خواب يك جیب پراز بطری و جعبهٔ آبجو داشته. او مرگ سربازانش را باچشمان خود دیده بوده و حتی شاید دیده بوده که یکی از آنها را با دستان بسته کشته‌اند . نمی‌دانم ، هرگز ندانستیم و نتوانستیم درك کنیم که در کدام مرحلهٔ نضال حیوانی تمام می‌شود و بشر بوجود می‌آید. یا برعکس. بعد از آن که لون مجروح شد من به بین‌هوا رفتم. نبرد تمام شده بود و سه ویت‌کنگ در حال احتضار بودند و بجای آنکه مثل همیشه تیر خلاص را در سر آنها شلیک کنند، مردان لون اجساد را دراز بر راز خوابانده بودند و کت‌هایشان را مثل بالش زیر سر آنها گذاشته بودند. باران کمی می‌بارید و با خونی که از یکی از مجروحین می‌آمد مخلوط می‌شد. ویت‌کنگ همراه آب باران به يك گودال آب کشانده شده، بعد يك خوک آمد و شروع کرد به آشامیدن آب آن گودال که با خون آغشته شده بود. من با جوب محکم به خوک زدم خوک رفت ولی دوباره برگشت وبعد مردهای لون به کمک من آمدند و او را با لگد بطرف دیگری پرت کردند .

یادآوری

میل به هیچ کاری ندارم، دوساعت از وقتم را در مغازهٔ کوچکی

در خیابان گیالونگ به شستن موهایم گذراندم. سلمانیم يك زن ویتنامی بسیار باادب و مهربان بود، زنی از طبقه متوسط بورژوازی سائگون. او برایم تعریف کرد که خیلی خوب کائوکی ولون را می‌شناسد. او گفت از زمانی که آنها سرهنگ بوده‌اند، آنها را می‌شناسند. و بعد گفت که هرگز از کائوکی خوش نیامده چون خیلی متکبر و پر مدعا است ولی درباره کارهای کائوکی معتقد بود که باور نکردنی و غیرقابل تشریح است. برعکس از لون خیلی خوش می‌آمد و می‌گفت لون مرد خیلی آرام و خیلی شجاعی است.

۱۱ مه

در فرودگاه، هواپیماهای رنجور ویتنام جنوبی دو «صدای باد» را شکار کرده بودند! آنها، مدت چهار روز بود که مجروح بوده‌اند و بدون آب و غذا زندگی می‌کردند و بدنشان پر بود از تکه‌های بمب. همراهانشان آنها را بعد از نبرد کوچکی‌ها کرده بودند و تیر خلاص به آنها خالی نکرده بودند چون آنها ادای مرده‌ها را در آورده بودند. قانون ویت‌کنگ‌ها اینست که هرگز زخمی‌هایشان را به حال خود رها نکنند و همیشه آنها را بایک تیر خلاص در شقیقه و یا قلب بکشند.

دو برانکار را بروی زمین گذاشته بودند درست در محوطه‌ای که قبلاً محل شرط‌بندی بروی اسبها بود و حال بعنوان مرکز امداد استفاده می‌شد. از روی جزوه‌دانی که به میج آنها بسته شده بود، فهمیدند که یکی از آنها ویتنام شمالی است و ستوان ارتش هانوی و نامش «نگوین وان جیان» دیگری ویتنام جنوبی است و متعلق به گردان دوم لشکر نهم ویت‌کنگ است و «تای وان تی» نام دارد.

ستوان وان‌جیان زنده نخواهد ماند چون زخم‌های عمیقی در ناحیه شکم دارد. يك ورم درشکم و دو شکستگی در ناحیه استخوان ران. آنها سعی کردند که با عمل پیوند رگ‌های او را نجات دهند ولی این کار آنها فقط مرگ او را چند ساعتی بتأخیر انداخت. اما «تای وان تی» نجات پیدا می‌کند و اگر مجبورش می‌کردند حتی حرف هم می‌توانست بزند. و بعد اطلاعات مهمی در اختیار آنها گذاشت: دو گردان ویتنام شمالی

قصد داشتند از سمت گواپ وارد شهر شوند و بعد به فرودگاه تانسون نوت حمله کنند. گردان او در لونگ آن در دلتای مکنونک بودند و به سلاح چینی آ. ۴۷ ، راکت و بازوگا مسلح بودند. بیچاره تانوان تی ! صورت استخوانیش پراز درد بود ولی نه درد جسمانی بلکه درد از اینکه چرا مجبور شده است اعتراف کند.

من در کنارش زانو زدم و او به شال گردنش دست زد و آهسته گفت «تشنه ... تشنه ... تشنه ...» کمی آب به دهانش ریختم و او بانگهای پراز تشکر به من خیره شد و بعد اضافه کرد «گرسنه ... گرسنه ... گرسنه ...» و بعد یک دکتر با اونیفورم و با صورتی مهربان نزدیک آمد و از او خواست که آرام باشد و گفت به تو غذا خواهیم داد .

و بعد یک کاسه برنج با کمی سبزی آوردند و دکتر پرستار را بازگرداند چون خودش میخواست به تانوان تی غذا بدهد و گفت بهتر است که کم غذا بخورد. و دکتر هر بار با حرکات ظریف و آرام پنچ، شش دانه برنج بروی زبان او می گذاشت و هر بار هم می گفت «آهسته، آهان، اینجوری خوبه...»

– دکتر اسم شما چیست ؟

– نگوین نگوک کی . چرا می پرسید ؟

(چرا دکتر ؟... اگر بشما بگویم چرا، حتماً حرفم را باور نمی کنید . زیرا ، وقتی که غمگین شوم، زمانی که ناشکر شوم ، وقتی که به یاد او باشی بیفتم که از کور و دیگران را کشتند ، وقتی به یاد آن ولگردهایی بیفتم که یک محله را با خاک یکسان می کنند تا یک ویت کنگ کمتر شود ، این او باش پاریس ، این او باش واشنگتن ، این او باش هانوی که نسبت به کسانی که می میرند بی تفاوتند. و وقتی که به یاد تمام این چیزها می افتم، برای تسکین این نام را تکرار خواهم کرد . نگوین نگوک کی ... نگوین نگوک کی ...)

– برای روزنامه ام ، دکتر .

– اوه! شما را به خدا نام مرا در روزنامه تان ننویسید ، مگر من

چه کرده ام ؟

– هیچ دکتر . آیا مدت درازی است که در ارتش هستید ؟

– پنج سال .

– دکتر ، آیا شما از این مرد متنفر نیستید ؟

– اینهم یک ویتنامی است. یک برادر است. چطور می توانم از او

متنفر باشم. ما با هم برادر هستیم.

— آیا شما مسیحی هستید دکتر؟

— نه، من مذهبی ندارم.

يك ساعت قبل هلیکوپترهای آمریکائی بروی معبدی که از اشخاص پناهنده پر بود دو راکت پرتاب کرده‌اند. ده نفر آنجا جان سپرده‌اند و پانزده نفر بسختی مجروح شده‌اند.

چنین برمی‌آید که در این چند روز اخیر چهارصد نفر کشته و دوهزار نفر زخمی شده‌اند.

تعداد کسانی که بدون جا و مکان هستند به بیست و نه هزار نفر می‌رسد. آنها را در مدارس جا داده‌اند و کشتیان سفیدپوش به آن‌ها یاد می‌دهند که به درگاه خدا دعا کنند و از او متشکر باشند. ولی آخر برای چه؟

بعد از ظهر

امروز صبح کنفرانس صلح پاریس آغاز شد و نبرد هنوز در چولون، گوواپ، خان‌هوی، بین‌هوا، پل ایگرگ، فرودگاه و قبرستان فرانسوی‌ها که خبرنگار دیگری را در آنجا کشته‌اند، ادامه دارد.

امروز صبح محل‌های اقامت نمایندگان در پاریس تعیین شد. نمایندگان آمریکا در هتل کریون اقامت خواهند داشت و نمایندگان ویتنام شمالی در هتل لوتسیا که هتلی بود در درجه‌ای پائین‌تر؛ و بعد آنها لوتسیا را ترك کردند تا در ویلائی اقامت کنند.

و تعداد خانه‌های خراب شده سایگون به هفده هزار و صد و پنجاه خانه می‌رسد. امروز صبح تمام روزنامه‌ها با این عنوان درشت منتشر شدند «این صلح است!»

و در سایگون معاون رئیس‌جمهور، کائوکی، ده‌هزار دانشجو را مسلح کرده تا از شهر دفاع کنند و بعد آنها را در پارک شهر گرد هم آورده و به اطلاعات رسانده که جنگ همچنان ادامه دارد، حتی اگر غریبه‌ها (یعنی آمریکائی‌ها) نخواهند ادامه‌اش دهند: من و فلیکس برای شنیدن حرف‌هایش رفتیم.

کائوکی براعضایش تسلط نداشت و دائم فریاد می‌زد: اگر این غریبه‌ها نخواهند ویتنام را ترك کنند من بهایشان اینطور جواب خواهم داد: همین امروز از اینجا بروید. مددرا اینجا از آنها استقبال نکردیم تا ما

را به کمونیست‌ها بفروشد. اینست جوابی که باید به این نئوکولونیالیست‌ها داده شود که بخاطر کمک کوچکی که به ما کرده‌اند به خود اجازه می‌دهند بر تاریخ چهار هزار ساله ما تف پیندازند و برای سرنوشت ما تصمیم بگیرند. ماهرگز دولت موافقی با آنها نخواهیم داشت و ما هرگز با دشمن پیمان نخواهیم بست»، کائوکی، همان کائوکی همیشگی، مغرور، نوید و جدا از دیگران، کسی که جنگ برایش عادت شده و معتقد است. اگر بمیریم، بذرک.

امروز صبح از کائوکی خوش نیامد. امروز صبح از هیچکس خوش نیامد.

سفیر آمریکا که به آنجا دعوت شده بود، بدون خداحافظی و فشردن دست کائوکی آنجا را ترک کرد و فوراً برای جانسون گزارش داغی فرستاد. آنها بین خودشان هم جدال دارند؛ اترجارآور است ولی کسی نمی‌داند آیا نظیر این اتفاق و جنگ داخلی بین جبهه آزادی ملی و هانوی هم اتفاق می‌افتد یا نه. شاید چنین اتفاقی بین آنها هم بیفتد. آنها اترجارآور است.

گاهی اوقات فکر می‌کنم که سرنوشت بشر بدست مردان استثنائی و شاید بیرحم است.

و بعد متوجه می‌شوم که سرنوشت بشر در دست بدبخت‌های احمقی است، هرچند که سلمانی من از سوکه آنها خوش بیايد و مثل مغازه دارها از آنها تعریف کند.

— و باتمام اینها، آنها از ایده آل حرف می‌زنند، مگر نه فلیکس؟ — آیا لازم بود که برای کشف اینکه ایده آل يك نوع کلاهبرداری و تقلب خیالی برای کسانست که قدرت بیشتری را طالبند، به ویتنام بیايم؟ تو باید این را در کلمات فرو کنی که این جنگ هم مثل جنگ‌های دیگر فقط يك بازی کثیف سیاسی است. در شمال مانند جنوب و در شرق مثل غرب. آمریکائی‌ها و ویتنام جنوبیها باهم متحدند و ناراحتی و مشکلی را حس نمی‌کنند. همچنانکه ویتنام شمالی‌ها باویت کنگ‌ها متحدند و ناراحتی و مشکلی را حس نمی‌کنند.

خیلی دلم می‌خواهد شاهد بحث و جدال افراد جبهه آزادی ملی با مقامات هانوی باشم.

— فلیکس، آنها از یکدیگر متنفر نیستند.

— ولی به‌همدیگر علاقه‌ای هم ندارند. جبهه آزادی ملی به

قدرت هانوی شك دارد و هانوی هم آنها را قبول ندارد. افراد مهم ارتش آنها اغلب از میان ویتنام شمالی‌ها هستند نه ویت‌کنگ‌ها. ویتنام شمالی‌ها به ویت‌کنگ‌ها اطمینان ندارند تا آنها را وارد ارتش کنند فقط در يك مورد از آنها استفاده می‌کنند و آنهم، جانبازی است. حتی آنها را بعنوان يك سیاستمدار هم قبول ندارند، حتی به يك صلح فوری هم علاقه ندارند: می‌دانی، مدارك این حرف‌های مرا ثابت کرده‌اند. من مدرکی را که در ۱۷ آوریل توسط نیروی هوایی کشف شده به تو خواهم داد تا بخوانی. يك نامه سیاسی ارتش ویتنام شمالی.

او کاغذها به من داد و در حالیکه داشتم آن را بازنویسی می‌کردم بفکر دکترون‌گوین‌گوک کی افتادم که يك ویت‌کنگ را با شش دانه برنج غذا می‌داد و دائم می‌گفت «آرام، آهان، اینجوری خوبه».

«منطقه عمومی لشکر سوم، واحد ۴۹۱، و بوسیله واحد ۴۹۱ به دیگر واحدها ارسال شود. بتاريخ ۴ آوریل ۱۹۶۸.

توجه. دیروز مقامات دولتی ما، متن اعلامیه‌ای را که توسط دولت آمریکا انتشار یافته است برای ما فاش کردند. اعلامیه حاکی از اینست که دولت آمریکا بمباران ویتنام شمالی را محدود کرده است. البته هدف از اعلام این خبر اینست که روحیه افراد واحدهای ارتشی‌ما را خراب کنند و هوشیاری آنها را از بین ببرند و اراده و عزم آنها را کاهش دهند. وبهمین دلیل گروه‌های ما باید به حال آماده‌باش درآیند و بدانند که این خبر فقط يك مانور از جانب دولت آمریکا است تا نظر عوام مردم را نسبت به خود جلب کنند و ما باید متوجه باشیم تا در این دام نیفتیم. ما جنگ را همچنان باشند ادامه خواهیم داد و تمام واحدها باید به این نکات توجه کامل مبذول دارند:

اولا مذاکرات سیاسی با مبارزه همراه خواهد بود.

دوماً قبول پیشنهاد شرکت در مذاکرات با امپریالیست‌های امریکائی، هدف ما را از بنست آوردن يك پیروزی کامل از سن نخواهد برد.

سوماً، امروز بیش از هر وقت دیگر، برای بنست آوردن پیروزی باید تلاش کنیم و تا جائی که قدرت داریم ارتش امریکائی‌ها و ارتش عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی را از بین ببریم، به مواضعشان حمله کنیم و در شهرهایی که در تصرف آنها است نفوذ پیدا کنیم. ما نمی‌توانیم خود را با خیال و رؤیای صلح آرام کنیم، ما نمی‌توانیم به تفنگ‌هایمان

استراحت بدهیم، و برعکس باید از شورش که در گروه‌های دشمن پیش آمده نهایت استفاده را ببریم و باید از تردیدها و خوش بینی‌های آنها برای تصرف محل‌های متصرف شده استفاده کنیم. باید سعی کنیم به شهرها اسلحه وارد کنیم. تکرار می‌کنم که گروه‌های ما باید کاملاً به این موضوع آگاهی داشته باشند و مخصوصاً با خیال صلح دل خوش نکنند، این دستورات باید توسط رهبران سیاسی و مسئولان ارتش به آنها داده شود و گروه‌ها هم باید به نوبه خود مردم را آگاه و مطلع کنند و این گزارش باید فوراً در اختیار کمیته‌ها گذارده شود.»

آه که چقدر سایگون زشت است

۱۳ ده

نهایت شجاعت را در خود جمع کردم و با درك به چولون رفتم. پسر عمویش هم که از ترس خیس عرق شده بود همراهان آمد.

پسر عمونا گهان ایستاد و شروع کرد به التماس کردن! «نه، نه درك! برگردیم درك!» و تازه متوجه شده بود که جنگ فقط بروی پرده‌های سینما چیز جالبی است.

هن عرق نکرده بودم: سنگ شده بودم.

وقتی از ماشین پیاده شدیم، پاهایم سنگین شده بودند، آنهم چه سنگینی عجیبی.... خیابان‌ها خلوت، جاده‌ها خلوت، و فقط در يك گوشه خیابان، يك گشتی ویتنام جنوبی تیر هوایی می‌انداخت.

بعد از مقابل کوچدای که آنها پیگوت، لارامی، بریج و کانتول را کشته بودند گذشتیم و درست در ابتدای کوچه جسد پنج ویت کنگ کنار هم افتاده بود. یکی از آنها آنقدر گنده و بلند و چاق بود که نمی‌شد باور کرد يك ویتنامی باشد، و لباس گروهانی بتن داشت.

دستانش را صلیب وار بروی سینه‌اش گذاشته بود و پاهایش از هم باز بودند. از سر و شکم و سینه ضربه دیده بود و چشمانش مثل دو توپ از حلقه درآمده بودند و تخم چشم‌هایش پوشیده از مگس بود، مگس‌های دیگری هم روی دهانش که باز بودند وزوز می‌کردند و تعدادشان در داخل دهان آنقدر زیاد بود که صدای وزوزشان مثل صدای يك هلیکوپتر شده بود.

پنج جلد دیگر هم با وضعیت بدی دور او افتاده بودند و یکی از آنها بدون صورت بود و به يك تکه گوشت وارفته شباهت داشت. در حدود سه روز پیش مرده بودند و از اجساد بوی تعفن غیر قابل تحملی در هوا پراکنده بود. درك گفت: «آنها بودند، حتماً آنها بوده‌اند. همان کوچه، همان گروه و يك گروه‌بان. يك گروه‌بان چاق» خدا مرا ببخشد، هیچ ترحمی در خود حس نکردم و با اعصابی راحت عکشان را گرفتم در حالیکه با خود فکر می‌کردم «باید عجله کنیم و گرنه همان بلائی که به سر از کورا آمد به سر ما هم می‌آید» وبعد فکر کردم «شما، پیگوت، لارامی، کانتول و بریج را کشتید و شاید هم از کورا را ولی بالاخره آنها شما را کشتند. برای شما هم دیگر همه چیز تمام شده».

شب

حکومت نظامی از ساعت هفت آغاز می‌شود ولی برای ما سفید پوستها اغماض و چشم‌پوشی‌هایی وجود دارد و بهر حال هتل کاراول روبروی هتل کنتیننتال است. بعد از شام ما و کسانی که در کنتیننتال بودند به هتل کاراول که مرتفع‌ترین تراس شهر را دارد رفتیم، آنقدر مرتفع است که از آن بالا همه چیز را می‌شود دید: شمال، جنوب، مشرق، مغرب.

روی تراس صندلی‌ها و میزهای کوچکی چیده‌اند و پیشخدمتهایی که با لباس سفید خدمت می‌کنند برایتان ویسکی، بستنی و قهوه می‌آورند. درست مثل رم یا نیویورک. مشتری‌ها آمریکائی، فرانسوی، خبرنگار، دیپلمات و یا کارمند هستند که با زن‌هایشان به آنجا می‌آیند. با زن‌های معطر، آرایش کرده و مینی‌ژوپ پوش. «حالت خوبه جون؟»
«Darling' how do you do?»

و «حتماً باید در این هفته یکروز با ما ناهار بخوری». و «you must, "You absolutely must have a dinner at our place."»^۲

بعد می‌خندند و جشن می‌گیرند بطوریکه آدم حس می‌کند در تأثر نشسته. ولی برآستی در تأثر هم هستیم. محل تماشاچی‌ها در تراس هتل کاراول است و صحنه هم سایگون در حال احتضار.

بهرتر برایتان بگویم. آنجا نشسته‌ایم و اسکیمان را می‌نوشیم،

۱- جون، حالت چگونه. ۲- تو حتماً باید با ما شام بخوری.

بستنی‌هایمان را لیس می‌زنیم و از لباس یکدیگر تعریف می‌کنیم در حالیکه آن پائین مردی در حال مرگ است «ویسکی با سودا یا با یخ؟» در حالیکه فاقوم‌ها را که روی محله‌ای بمب هزار کیلوئی پاناپالم می‌ریزند، نگاه می‌کنیم.

«بستنی شکلات یا بستنی وانیل؟» و هلیکوپترهایی را که بروی يك گروه ویت‌کنگ راکت پرتاب می‌کنند و یا سرباز کوچک اندام زرد رنگی را به مسلسل می‌بندند، تماشا می‌کنیم.

«او! جوانی چه لباس قشنگی داری» و، آن پائین، آن بمب را بین! دارد می‌افتد. آتش‌ها را دیدی؟ و آتش‌ها بالاتر آمدند و آسمان را سیاه کردند: «او! فوق‌العاده است».

صدای يك انفجار، صدای انفجار دیگری را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. هوا می‌لرزد. «او! معرکه است». آیا چند موجود زنده در حال متلاشی شدن و یا مردن در اثر این بمب هستند؟ آیا چند خانه در حال خراب شدن و سوختن در اثر این ناپالم هستند؟ در طرف راست افق، يك آتش‌سوزی است و در طرف چپ افق، يك خرابه از خمپاره است؛ و موشک‌های پرتو افکن بروی شهر می‌افتند درست مثل ستاره دنباله‌دار جادوگران و شاید هم قشنگتر چون شكل يك حلقه گل را دارند «نه، من فکر می‌کنم که شباهت بسیاری به شمع‌های يك کیک تولد دارند».

می‌دانی، درست مثل رومی‌هایی می‌مانیم که برای تماشای مرین گلاادیاتورها به کولیزه می‌رفتند. می‌دانی، مثل نرون هستیم که در حالیکه خانه‌های فقرا در آتش می‌سوختند به نواختن چنگ مشغول بود. بهر حال همیشه فقرا قربانی می‌شوند: جنگ فقرای حومه شهر را از بین می‌برد، نه بورژواهای مرکز شهر را. و همیشه، در رم، پاریس، کولیزه، و یا در تراس هتل کاراول گلاادیاتورها می‌میرند نه ثروتمندان. و چون مسیح به‌زمین بازگشته تا عشق را به ما بیاموزد، هر روز صبح یکشنبه به کلیسا می‌رویم و با ده‌بار پند گفتن و ده‌بار حضرت مریم مقدس گفتن و ده‌بار آمین گفتن، عشق را برای خود می‌خریم. چرا که نه؟ متن يك دعا برای مردگان می‌گوید: ای پدری که در آسمان‌ها هستی، امروز قتل‌عام همیشگی را از ما دریغ نکن، ما را از ترحم، عشق و اطمینان به بشریت و اطلاعاتی که پسر مسیح به ما داده، تهی کن، چون همانطور که هرگز حرفهایش بدردی نخورده‌اند، حالا هم دردی را دوا نخواهند کرد هیچ دردی را، شکر. آمین.

امشب نمایش از هر شب دیگر تماشائی تر بود چون تعداد تماشاچی ها از هر شب دیگر بیشتر بود و در صحنه نمایش هم خون بیشتری ریخته شد و شعله های آتش را بیشتر و بالاتر بردند. شعله های آتش در منطقه شمال شرقی بیش از هر جای دیگر بود و خانم ها با فریاد ظریفی می گفتند «خدایا ! امشب چه نمایشی داریم ! اوه باور نکردنی است، فوق العاده است !»

و من کنار فرانسوا که زمان بمباران ها را با کرونومترش حساب می کرد، نشسته بودم. این حساب کردن با کرونومتر یکی از عادات او است. و تا نوری را در تاریکی می بیند بروی دگمه کرونومترش، که پر است از عقرب و اعداد، فشار می دهد و تا صدای انفجار را بشنود، دوباره دگمه را فشار می دهد و فاصله بین زمان نور تا زمان صدای می شمارد و بعد با حساب کردن سرعت صدا تخمین می زند که بمب در چه فاصله ای از ما پرتاب شده.

او گفت که برای این حساب کردن روش خاصی دارد و اگر یک نقشه جغرافیا داشته باشد، خیلی خوب می تواند نقطه بمباران را بدون اشتباه تعیین کند. یادش نمی آید که تا بحال چند بار دگمه را فشار داده، سی بار؟ پنجاه بار؟ صد بار؟ و من فقط صداهای خفه و یکنواخت و همیشگی را بیاد دارم و بعد حرکات لبان او را که خیلی تند شروع به حساب کردن می کنند. نزدیک نیمه شب بود که گفت: «بمب ها نزدیک هم منفجر می شوند و تقریباً یکی بروی دیگری پرتاب می شوند. آنها دارند خان هوی را با خاک یکسان می کنند. فردا به دیدن آنجا خواهیم رفت، مطمئنم که دیگر هیچ چیز در آنجا پیدا نخواهیم کرد.»

در آنجا هیچ چیز پیدا نکردیم. ساعت هفت او دنبال آمد و بطرف پل حرکت کردیم. حتی یک سرباز هم به ما نگفت که مراقب ویت کنگ ها باشیم، یک سیاه پوست در حال درست کردن قهوه بود، دو نفر مو بور در حال تراشیدن ریش هایشان بودند. و با صورت های کف صابونی به ما می خندیدند و حتی گفتند «good bay, it's a nice day» ولی آن روز، روز قشنگی نبود، آسمان ابری بود و بوی تعفن سوختگی به مشام می رسید، و در حالیکه

این هوای متعفن را استنشاق می کردیم از ماشین پیاده شدیم و از روی پل گذشتیم. هنوز به نیمه پل نرسیده بودیم که صدای فریادی ناخواسته از دهانم خارج شد. خان هوی دیگر وجود نداشت. دیگر نه جاده ای بود و نه خانه ای.

غیر از چند درخت ذغال شده که اینجا و آنجا افتاده بودند، چیز دیگری نمی دیدی. زمین به باتلاق تبدیل شده بود چون لوله های آب ترکیده بودند و آب زمین را پوشانده بود. و در میان باتلاق زنی بر زمین افتاده بود و گریه می کرد: صدایش نازک بود، مثل صدای مرغی که جوجه هایش را گم کرده باشد. در کنار او يك خوك سوخته دیده می شد. او خودش را بروی خوك انداخت و در حالیکه گریه می کرد شروع کرد به كك زدن خوك. و دورتر، دريك گودال تازه حفر شده تکه هایی از سهویت كنگ و يك استخوان ران دیده می شد که چنان از گوشت پاك شده بود و چنان براق و سفید بود که مرا یاد درس استخوان شناسی دانشکده ام انداخت. برعکس، دختری که روی آجرها افتاده بود، بهیچوجه زخمی برنداشته بود. یونیفورم جبهه آزادی ملی را به تن داشت و بند کیفی را محکم در دستهایش گرفته بود. من کیف را باز کردم و در داخل آن سه فشنگ آ. ك. - ۵۰، يك فشنگ مسلسل. يك جا بودری و يك لوله ماتيك و يك شیشه كوچك عطر دیدم، از همان شیشه عطرهاى كوچكى كه در سامانی ها هدیه می دهند. شیشه شكسته بود، آینه جاپودری هم شكسته بود. فقط خود دختر شكسته بود ولی نمی شد فهمید از کدام قسمت بدنش زخم برداشته است. شاید از دم يك بمب مرده باشد. و بعد چند تانك بود با تعدادی افراد نیروی دریائی؛ پرچم آمریکا بروی یکی از تانك ها افراشته شده بود.

و از دور پرچم را در کنار لاشه يك سگ، كفش های يك بچه و يك دیوار مخروبه كه تنها بازمانده مدرسه خان هوی بود، می دیدی. و بعد مقدار فراوانی گودال می دیدی كه هر کدام در حدود هشت متر قطر داشتند. و يك سكوت منجمد و يك سكوت مطلق. حتی بادی در هوا نمی وزید تا این نیستی را باخود ببرد. می فهمی؟ و کنار یکی از این گودال ها جسد دو پایش با دست های بسته دیده می شدند كه ویت كنگ ها تیر بارانشان کرده بودند. پس اینطور كه معلوم است آنها حساب همدیگر را رسیده بودند. ارقام نشان می دهد كه كشته شدگان بیشتر از بین فقرای خان هوی هستند. هفت روز زیر شكفته ویت كنگ ها بوده اند و روز هشتم آمریکائی ها رسیده اند و با بلندگوهاشان دستور داده اند «تخلیه كنید، تخلیه كنید» و

همه مجبور شده‌اند به صف بایستند و راه پل را درپیش گیرند بدون آنکه حتی يك لحاف و يا يك مرغ با خود بردارند... پیرمردی را دیدم که نزدیک می‌شد. اطرافش را در جستجوی عزیز گمشده‌اش جستجو می‌کرد. سرش را به‌میان دستانش گرفت و چند لحظه به‌مان حال ماند.

يك سرباز در حالیکه آدامس به او تعارف می‌کرد گفت:

— بگیر بابا بزرگ.

پیرمرد دستش را از سرش کنار کشید و آدامس را گرفت و به سرباز لبخند زد. آیا او هرگز به خشم نیامده؟ هرگز نشوریده؟ آیا از آنها نفرت ندارد؟ نه.

آنها بدخواب شدن خانه‌هایشان و کشته شدن پسرانشان خو گرفته‌اند. نفرت، برای بیچارگان، احساسی است که به قدرت زیاد نیاز دارد. و اگر يك آمریکائی آدامس به او تعارف کند او لبخند می‌زند و آدامس را در دهانش می‌گذارد. کاغذ را از دور آدامس باز کرد و آدامس را در دهانش گذاشت.

سرباز پرسید:

— بابا بزرگ آدامس دوست داری؟

— بله، متشکرم.

بعد از پیرمرد، گورکن‌ها آمدند: با دستکش‌های پلاستیکی و ماسک بر صورت. از کامیون پیاده شدند، دختر اونیفورم پوشیده را بلند کردند و توی کامیون انداختند. بعد استخوان سفید رنگ را هم برداشتند و روی دختر، در کامیون انداختند و بعد چند تکه از ویسکینگ‌ها را جمع کردند ولی چون تکه‌ها خیلی کوچک بودند، دوباره آنها را بر زمین انداختند. بیل‌هایشان را بدست گرفتند و گودال را پر کردند و بعد با کامیون از رویش گذشتند تا هموار شود.

فرانوا برای آنکه نگاهم را از کامیون برگیرد گفت:

— بین این آب چقدر قشنگ است.

از يك لوله شکسته آبی جاری بود و بروی يك آهن‌پاره می‌ریخت. ابر کنار رفت و آفتاب بروی آب که مثل هزاران دانه‌الماس می‌درخشید، افتاد. الماس‌ها دانه به دانه بروی آهن‌پاره می‌افتادند و از برخوردشان صدای قشنگی به گوش می‌رسید. او تکرار کرد:

— بین چقدر این آب قشنگ است. این تنها چیز خالص و شفافست که در اینجا وجود دارد. بهر حال هر وقت خوب تماشا کنی، يك چیز خالص

و شفاف پیدا خواهی کرد .
و من در جواب اونگفتم که این آب غیر قابل آشامیدن و مسموم کننده است .

داشتیم برمی گشتیم که او یکی از همان داستاهائی را که هرگز بدون دلیل تعریف نمی کند، برایم گفت. و این بار داستان در جنوب سئول اتفاق افتاده بود. در دره ای که نامش دره قتل عام بود و یا شاید بعدها این نام را بر آن گذاشته بودند . بهر حال به این دلیل نام دره قتل عام را داشت چون صد سرباز نیروی دریائی در آن محل به دام کره شمالی ها افتاده بودند .
- این ماجرا مربوط به زمانی بود که آمریکائی ها هنوز سئول را اشغال نکرده بودند و فرانسوی ها با تانک های شان برای تصرف آنجا می رفتند و بیست روز از کشته شدن سربازان می گذشت. هوا سرد بود و سرمای هوا اجساد را منجمد کرده بود و آنها به مجسمه های یخی تبدیل شده بودند. مجسمه های یخی جاده را بند آورده بودند و گروه ما بالاچار توقف کرد تا از روی اجساد رد نشود . چند سرباز پیاده شدند و شروع کردند مجسمه های یخی را به کنار جاده کشاندن .

دشمن شروع به تیراندازی کرد و فرمانده دستور داد که اجساد را رها کنند و به تانک ها برگردند و بالاچار از روی اجساد بگذرند یا بهتر بگویم از روی دوستانشان. سروصدای تانک ها مانع از آن می شد که صدای دیگری را بشنویم. تانک ها یکی بعد از دیگری از روی اجساد گذشتند: بیست تانک. و وقتی آخرین تانک هم از روی آنها رد شد دیگر جسدی در جاده دیده نمی شد فقط فرشی با رنگ های صورتی و خاکستری و سبز دیده می شد که قطرش از دوازده سانتی متر تجاوز نمی کرد.

شب

او را در باغ دیدیم. درست بعد از آنکه دستگیرش کرده بودند. صورتش پر بود از زخم و سوختگی و بروی شلوار سربازیش يك كت نیروی هوائی ویتنام را پوشیده بود .

كت سربازیش را قبل از آنکه بادیست و ده نفر دیگر از همکارانش تسلیم شود . دور انداخته بود. صورتی كوچك و حیران و بیگناه داشت .

به فرانسه صحبت می کرد و فرانسوا با اجازه ای که از مقامات ویتنام جنوبی گرفته بود، با او مصاحبه کرد .

- اسمت چیست، چند سال داری؟

— ژوزف تان وان تیو. آقا، بیست و چهار سال دارم آقا.

— از کجا می آئی؟

— از هانوی آقا. گروه من در تاریخ ۶ نوامبر ۱۹۶۷ از هانوی

براه افتادند و در ۲۹ آوریل گذشته به سایگون رسیدند. تمام راه را پیاده طی کردیم آقا. پنج ماه پیاده روی آقا. هر روز در حدود ده ساعت راه می رفتیم؛ هرگز از هشت ساعت کمتر راه نمی رفتیم و گاهی هم شبها، تمام شب را راه می رفتیم آقا.

— ژوزف، شما از کدام راه آمدید؟

— از راه لائوس آقا. و بعد از کامبوج. در کامبوج راه بهتر بود

چون فقط روزی پنج ساعت راه می رفتیم و در جنگل هم کسی نبود. تفنگ هم نداشتیم، چون آنها تفنگهایمان را گرفته بودند و بعد تفنگهایمان را اینجا در جنوب به من دادند، وقتی که به مزارع رسیدیم و به دوستان جنوبییمان ملحق شدیم باهم بطرف سایگون راه افتادیم.

— ژوزف تو داوطلب شده بودی؟

— او نه آقا، من در دفتر کوچکی در هانوی کار می کردم و

نمی خواستم به جنگ بیایم آقا، جنگ را دوست ندارم آقا، ولی بهر حال آنها مرا به جنگ فرستادند آقا. قانون بود آقا. و مادرم چقدر گریه کرد، چقدر گریه کرد.

— تو مسلح بودی ژوزف؟

— فقط یک تفنگ داشتم آقا. یک آ.ک. ۵۰ و هفتصد و پنجاه

فشنک. ولی فقط شصت تایش را شلیک کردم آقا. تیراندازی را دوست ندارم آقا. هرچه بیشتر تیر شلیک کنی، آنها بیشتر به تو تیر می اندازند، و چه تیراندازی! آقا. به ما گفته بودند که باید به سایگون برویم و به رفقای جنوبییمان کمک کنیم، به ما گفته بودند که آمریکایی ها آدم های ضعیفی هستند، ولی اصلا این حرف ها درست نبود. آنها غیر از اینکه با ام-۱۶ هایشان تیر می اندازند و با مسلسل هایشان بطرف ما شلیک کنند، کار دیگری نمی کردند. آخ آقا اگر بدانید چند نفر از افراد ما را کشتند، ما بدون آذوقه، خودمان را در خانه های پنهان کردیم و فقط یکبار موفق شدیم مرغی را بپزدیم و چقدر گرسنه بودیم. ولی گرسنگی ما، در برابر وحشت از موشک های آنها هیچ بود. نگاه کنید، در تمام نقاط بدنم سوختگی و زخم دارم. در بازوهایم، پاهایم. دیگر نمی توانم راه بروم.

— بخاطر همین بوده که خودتان را تسلیم کردید؟

— او به آقا، دیگر تحملش را نداشتیم. از خستگی داشتیم می‌مردیم آقا. او! آقا دیگر از جنگ خسته شده‌ایم! خسته. چه پیروز شویم و چه شکست بخوریم برایمان تفاوتی نمی‌کند. به درک! هر چه می‌خواهد بشود، بشود. تنها چیزی که می‌خواهم اینست که این جنگ لعنتی زودتر تمام شود. جنگ چیز وحشتناک است آقا. ترجیح دارد که زندانی شویم تا بجنگیم.

و حالا نوبت زندانیها بود. در اداره مرکزی خبرگزاری دولتی، شش زندانی را به مامورین کردند. سالن مصاحبه پر بود از خبرنگاران خارجی و نمایندگان خبرگزاری‌های داخلی. «لینگ» رئیس خبرگزاری ویتنام در کنار مترجمی نشسته بود و برخلاف همیشه لباس معروفش را که پیراهنی از خیابان کوندوتی رم، و شلواری از باند استریت لندن بود، بتن نداشت. بلکه فقط اونیفورم برتن داشت و سنگینی هفت تیری را که تازه خریده بود و حتماً مستورالعملش هم در یکی از جیب‌هایش بود، به کمرش حس می‌کرد و باچه صورت گشاده‌ای! با اشاره دستش زندانی‌ها را آوردند.

بنچ ویت کنگ ویک ویتنام شمالی. ویت کنگ‌ها، بچه‌های دوازده تا شانزده ساله بودند و لباس زندانیان را بتن داشتند. زندانی ویتنام شمالی، کاپیتان چهل ساله‌ای بود که اونیفورم بتن داشت؛ نشسته بود و یک دست و یک پایش مجروح بود. آنها را بسکویی که شش صندلی روی آن گذاشته بودند، هدایت کردند و وقتی نشستند متوجه شدیم که فقط زندانی ویتنام شمالی کفش به پا دارد و پنج نفر دیگر پابرهنه هستند. لینگ گفت «شما می‌توانید سؤال‌اتان را شروع کنید». پسرک شانزده ساله شروع کرد به گریه کردن. او را رانگاه می‌کرد و می‌گریست. اشک‌های درشتش از چانه‌اش سرازیر می‌شدند و بروی زانویش می‌ریختند و ناگهان خبرنگاری از سرویس خبرگزاری لینگ شروع کرد به سؤال کردن.

— آهای بینم و لگرد، تو ویت کنگ هستی؟ هان؟ جواب را بده.

— بله من ویت کنگ هستم.

و همینطور گریه می‌کرد.

— احق، تعریف کن بینم، چکارها کرده‌ای. هان؟ چکار

می‌کردی؟

— من اسلحه‌ها را حمل می‌کردم.

و همینطور گریه می‌کرد.

— تو خجالت نمی‌کشی؟ هان؟

— نه.

و همینطور گریه می کرد.

— تو فکر نکردی باین کارت باعث ناراحتی والدینت می شوی؟
احمق چرا قبل از اینکارها به مادرش فکر نکردی؟

— من مادر ندارم. فامیل هم ندارم. همه را کشته اند.

سکوت کوتاهی حکمفرما شد. همه ناراحت شده بودند. و بعد آن
مردمهربان! رویش را کرد به پسرک دوازده ساله ای که پاهایش را با بی اعتنائی
تکان می داد. حالت پسرک چنان بود که انگار اصلاً به آن سؤالات و به آن جلسه
اهمیتی نمی دهد.

— آهای تو! توهم يك ويت كنگ هتی ریتو؟

— آره، چطور مگر؟

خنده خبرنگاران.

— ببینید چه جور می پرسد «چطور مگر»، احمق.

— اما من ...

— خب، تو چکار می کردی؟ هان؟ چکار می کردی؟

— من بزرگترها را در اتوبوس دیدم و سوار شدم و بعد همراه آنها
به شهر رفتم، چون آنها شهر را درست نمی شناختند و ممکن بود گم شوند.
همین.

— تو خجالت نمی کنی؟

— من؟ نه برای چی خجالت بکشم؟

دیگران خندیدند. صورت پسرک حالت تعجبی به خود گرفت و
دهانش باز ماند، مثل اینکه می خواست بگوید: «این آدم ها که هستند؟ چه
می خواهند؟ چرا یکی از آنها با من بی ادبانه حرف می زند؟ و چرا دیگران
به حرف های من می خندند؟ آیا قیافه من تا این حد مضحک است؟ چرا یارو
فکر می کند که من باید خجالت بکشم؟ از چه چیز باید خجالت بکشم؟ و بعد
دهانش بسته شد. لبهایش شروع کردند به لرزیدن، و بعد یکدمشش را جلو
صورتش گرفت و صورتش را پشت آن پنهان کرد... و شیون کرد... شیون...
من از جایم بلند شدم و سالن را ترک کردم.

بعداً به من گفتند که اشتباه کردم زود رفتم: چون اعترافات زندانی
ویتنام شمالی خیلی جالب بوده است.

خوشا به حال کسانی که توانستند طاقت بیاورند و تا آخر جلسه

بمانند.

به اداره روزنامه ام تلگراف زدم و نوشتم دیگر مطلبی راجع به ویتنام

برایشان نمی فرستم و بزودی اینجا را ترك می كنم .
 دیگر نه به ویتنام شمالی سفر خواهم كرد و نه بداكثو خواهم رفت .
 چمدانهایم را می بندم و می روم . بچه های گریان ، جنازه های تكه تكه شده ،
 خبرنگاران كشته شده ، مگر چقدر بیرحمی و وحشیگری می خواستم ؟ نه
 دیگر نمی توانم . چنان به خشم آمده ام كه استفرانم گرفته .
 چه اعتقاداتی درباره مذهب و بشر داشتم . بشری كه می باید جاننشین
 خدا می شد . اینجا نه بشری هست و نه خدائی . اینجا فقط پراست از حیوانات
 وحشی .

این ثروتمندان رومی ، حیواناتی هستند كه از كولیزه به هتل كاراول
 آمده اند تا تفریح كنند . و این گلابیاتورها هم حیواناتی هستند كه از كولیزه
 به چولون آمده اند تا آنها را سرگرم كنند . زنرال ها حیواناتی هستند كه
 تفریح می كنند و مقتولینشان هم حیواناتی هستند كه زنی را از بچه اش
 جدا کرده اند .

سختگویان دستگاه های دولتی هم حیواناتی هستند كه زندانیان
 جوان را زجر می دهند . و منم حیوانی هستم كه به تماشاى این مناظر
 آمده ام بدون آنكه كارى بكنم .

بس است ، بس است ، بس است .
 و اگر منم در قفس این حیوانات كه در حال دریدن یكدیگر
 هستند بمانم . مثل آنها خواهم شد و كارهایی نظیر كارهای آنها خواهم كرد .

او برای نوشیدن يك لیوان آبجو به باغ هتل كتیمنتال آمده بود
 و حال هردو در سایه درختان نشسته ایم و از مشكل من حرف می زنیم .
 سر میز مجاور «كاترین» لباس سفید همیشگی را پوشیده است .
 درست مثل دختران شبانروزی . «سیمون پتری» كه عكاس است تعریف
 می كند كه چطور مقابل چشمان او ویت كنگ ها لون را مجروح کرده اند .
 «اورات» با طنازی باقیمانده جراحات يك گلوله را كه در خسان بساق
 پایش شليك شده ، نشان می دهد . و در طرف راست دو آلمانی دارند درباره
 كاترین و اورات حرف می زنند .

یکی از آنها گفت: «ولی اوزیادی چاق و خپله است» و دیگری خندید و گفت «هیچوقت زن چاق بد چیزی نبوده!» در طرف چپ دو آمریکائی دارند درباره «باری زورتیان» که بزودی به واشنگتن برمی گردد بحث می کنند. زورتیان امیدوار بود که در یکی از کشورهای جنوب شرقی آسیا سفیر کبیر شود و شاید هم، کسی چه می داند، شاید دلش می خواست در سایگون سفیر کبیر شود؛ بدشانسی آورد!

بهر حال می دانی که او شخص بی نهایت جاه طلبی است. ولی آدم باهوشی هم هست. مشکل مهم اینست که او در ارمنستان به دنیا آمده و آنگلو ساکسون های سفید پوست پروتستانی مثل کابوت لاج هرگز به او اجازه نخواهند داد که وارد گرو هشان و دارودسته شان بشود.

بعد از غروب آفتاب چه چیزهایی در کنتیننتال می بینیم! وراجی، بیکاری، بیهودگی: مثل خانه پیران که شبها اجازه خروج به کسی نمی دهند. و در آسمان پرستاره، غرش حیواناتی که با حیوانات دیگر می جنگیدند، بگوش می رسد. ولی مامتل اینکه صدای باران را بشنویم، به آن توجهی نمی کردیم.

— ... و فرانسوا، اینطوری می شود که آدم به شک می افتد. از اول شك وجود داشته.

— کارل مارکس گفته «تردید بهترین صفتی است که من در بشر سراغ دارم.»

و من هم همین را می گویم. در این يك مورد با هم توافق داریم. شاید هم در خیلی از مسائل دیگر با هم توافق داشته باشیم ولی این یکی حتمی است.

— بله، ولی بالاخره تردید مبدل به یقین می شود. فرانسوا من می روم. من از اینجا می روم.

— دیر یازود، رفتن تو کاملاً طبیعی است: تو نمی توانی تمام عمرت را در ویتنام بگذرانی. ولی با این عقیده تو که می گوئی «بشر در اینجا هم فرشته نیست» و تازگی کشفش کرده ای و بهمین دلیل هم اینجا را می خواهی ترك کنی، زیاد موافق نیستم. بنظرم غلو می کنی.

— فرانسوا، من انتظار نداشتم که آنها را در قالب فرشتگان ببینم من فقط انتظار داشتم که آنها را بشر ببینم. و اگر چند خط از یادداشت های چند روز اخیرم را دوباره بخوانم هیچ نشانه ای، و هیچ ملاقاتی در آن نیست که بهمن یادآوری کند که میان یکمده بشر زندگی می کنم. من به بشر

اعتماد داشتم و توهم در محکم شدن این اعتماد بمن کمک کردی. فکر می کردم ارزش دارد که برای آنها ناراحت شوم. و فکر می کردم در مقابل آنها وظیفه ای داریم. ولی دیدم وظیفه ما نیست، چون ناراحت شدن ما دردی را دوا نمی کند.

او با آرامش لبخند قشنگی زد و من عصبانی شدم.

— نخند فرانسوا! من دارم سعی می کنم به تو بفهمانم که آن آبی را که درخان هوی دیدیم و تو باعلاقه نگاهش می کردی و تماشای آن باعث شد که اجساد متلاشی شده و خون آلود انسان ها را از یاد پیری، آبی بود غیر قابل آشامیدن و مسموم کننده.

او بازخندید. کیفش را برداشت. همان کیفی که هر کجا می رود همراهش می برد؛ مثل یک کیف زنانه است چون توی آن، دوربین، کاغذ، حلقه های فیلم، و فشنگ هایی که از زمین جمع کرده، پیدا می شود. او در کیفش بدنبال چیزی گشت و بعد کتابی را که عنوانش را با دستش پوشانده بود، از آن بیرون آورد.

— من اینجا، مخصوصاً برای تو آورده ام. می بینی که چقدر فرانسوا با اشخاصی که زود ناراحت می شوند، مهربان است؟
— متشکرم.

او بدنبال صفحه ای گشت و وقتی پیدایش کرد گفت:

— برایت بخوانم؟

— البته.

و شروع به خواندن کرد.

— «بشر نه فرشته است و نه حیوان، و بدبختی بر کسانیت که بخواهند فرشته باشند و حیوان از آب درمی آیند. و خطرناک است اگر بکوشیم به بشر نشان دهیم که اعمالی نظیر حیوانات دارد، بدون آنکه عظمتش را یادآور شویم. و همچنین خطرناک است اگر بخواهیم عظمتش را بدون آنکه پستی او را نشان دهیم. به او یادآور شویم. و همچنین خطرناک است اگر نگذاریم که متوجه این هردو موضوع بشود. و خوب است اگر این هردو را برایش تشریح کنیم.»

— فرانسوا، چه کسی آن را نوشته؟

— کسی که در سال ۱۶۲۰ در سرزمین من دنیا آمده. دراوورنی.

فرض کن نامش پاسکال بوده. می توانم ادامه دهم؟

— آره.

— «بشود که انسان ارزش خود را بیابد، بشود که خود را دوست بدارد، زیرا در او طبیعتی است قادر به نیکی. اما مباد که او به این خاطر، پستی‌هایی را که در وجودش هست دوست بدارد، بشود که از خودش بدش بیاید زیرا این توانائی پوچ است.

اما مباد که باین جهت، این توانائی طبیعی را منفور نداشته باشد، بشود که خود را منفور بدارد، بشود که خود را دوست بدارد. آدمی در خود توانائی شناختن حقیقت و خوشبخت بودن را داراست، اما از حقیقت، نه حقیقت ابدی و نه حقیقت راضی‌کننده را در خود ندارد...

من کسانی را که به ستایش آدمی می‌پردازند و کسانی را که به سرزنش آدمی می‌پردازند و کسانی را که آدمی را برای از خود غافل شدن بکار می‌برند، به یک اندازه سرزنش می‌کنم و نمی‌توانم کسی را تأیید کنم جز آنانکه به رنج در جستجویند.

بعد کتاب را بروی دامنم انداخت.

— آن را بخوان، آرامت می‌کند، او یک کاتولیک بود و در آسمان به دنبال بهشت می‌گشت. ولی چقدر باهوش بود!

— آن را خواهم خواند.

وبعد ناگهان گفتم:

— پس برای همین است که تو «لون» را بخشیدی؟ آره؟

او حالت جدی گرفت:

— من او را نبخشیدم، او را قضاوت کردم. بله، برای همین بود... ولی بخاطر چیز دیگری هم بود، تو در کتاب پاسکال چیز دیگری راهم پیدا می‌کنی.

«اگر بخود ببالد، من او را پست می‌دانم، اگر خود را پست بدارد، من به او می‌بالم، و پیوسته حرف‌هایش را رد می‌کنم، تا آنکه او بفهمد غولی نافهمیدنست.»

— من نمی‌فهمم.

— آسان است، الآن لون در حال خود را پست شمردن است، و همه به او کمک می‌کنند تا او خود را پست بشمارد، چون از او نفرت دارند. و اگر آمریکائی‌ها الآن که او در بیمارستان است سر او را از دولت بخواهند، خیلی زود موفق به داشتن سر او می‌شوند.

رئیس جدید پلیس آماده گرفتن شغل جدیدش است، البته از لون بهتر نیست ولی لااقل کسی هنگام کشتن یک ویت‌کنگ از او عکس

برنداشته. واین، وجدان آمریکائی‌های شجاع را که پرهایشان را برای کشته شدن به ویتنام می‌فرستند و لون را محکوم می‌کنند، تسکین می‌دهد.
— توهم او را محکوم کردی .

— من به خود این اجازه را می‌دهم. چون من مردم را برای کشته شدن به ویتنام نفرستاده‌ام. من اجازه دارم او را محکوم کنم، چون حالا هم به خود اجازه می‌دهم که درباره کارهایش قضاوت کنم و شاید در این قضاوت، تبرئه‌اش هم بکنم .

— تو دوباره او را دیدی ، نه ؟

— آره .

— چه وقت ؟

— امروز .

— واز چه چیزهائی باهم حرف زدید ؟ چه اتفاقی افتاد ؟
او از روی ناراحتی نفسی کشید و به اطرافش نگاه کرد تا مطلب دیگری برای گفتگو پیدا کند. ولی چیز تازه‌ای در اطراف وجود نداشت. کاترین هنوز آنجا نشسته بود، عبوس و بازخم‌های صورتش. اورات طنازی می‌کرد و زیباییهایش را نشان می‌داد، و پیشخدمتی کت سفید ، برایشان نوشابه می‌برد .

— مگر می‌خواستی چه اتفاقی بیفتد؟ من به بیمارستان رفتم و بدنبال دکتر گشتم ، و وقتی او را پیدا کردم پرسیدم که حال مجروح چطور است و او گفت باعملی که روی وریدش کرده ممکن است نجات پیدا کند و گرنه مجبور می‌شوند پایش را ببرند، و بعد بطرف اتاقش براه افتادم، در اتاق را باز کردم و داخل شدم ، و بعد در را بستم ، به او نزدیک شدم و گفتم «راستی من دکتر را دیدم و او گفت امیدوی هست که پایت را ببرند و نجات پیدا کنی» .

— بدون آنکه به او سلام کنی ؟

— تو اگر به‌مردی بگوئی که پایش را نمی‌برند خیلی بیشتر خوشش می‌آید تا به او سلام کنی ، نه ؟

— و او چه گفت ؟ چه کرد ؟

— مگر می‌خواستی چکار بکند ؟ بدون حرکت در تخت‌خوابش خوابیده بود و بعد مرا نگاه کرد و گریه را سر داد .

— لون ؟ گریه ؟ نمی‌توانم باور کنم .

— می‌دانی ، او هنوز گرفتار ضربه روحی است، والکل هم ...

که نمی‌تواند بخورد .

— خیلی گریه کرد ؟

— کمی .

— وبعد ؟

— وبعد گفت «خیلی وقت است که تو را دیگر نمی‌بینم» و من به او گفتم «برای این ندیدن دلیل خوبی دارم . این من هستم که تو را نمی‌خواهم ببینم» وبعد اضافه کردم «تو کار نفرت‌انگیزی کردی و خودت هم می‌دانی» .

— واو ؟

— جوابی نداد . وبعد به او گفتم «کشتن يك مرد بادستهای بسته به شجاعت زیادی احتیاج ندارد» وبعد او به من گفت «دستهای او بسته نبودند» من گفتم «چرا، دستهای او بسته بودند و توهم اینرا می‌دانی . می‌خواهی عکس‌های آن منظره را بهت نشان بدهم؟»

— واو ؟

— جوابی نداد و من این سؤال را کردم، از او پرسیدم «چرا این کار را کردی؟» او به من جواب داد: «يك روز برایت خواهم گفت» . و من اصرار کردم «یکی از افراد خودت بود؟ يك جاسوس بود؟» او سرش را پایین انداخت و گفت «نه» .

و بعد تکرار کرد «يك روز برایت خواهم گفت» وبعد من از اتاقش خارج شدم . قبل از خارج شدن پرسیدم آیا به چیزی احتیاج دارد؟ و خارج شدم .

می‌خواهی چیزی را برایت بگویم؟ من فکر نمی‌کنم که او زندانی‌ها را شکنجه می‌داده یا بیرحمی‌هایی در حق آنها می‌کرده، حتی فکر می‌کنم در بازجوئی‌ها هم شرکت نمی‌کرده .

و فرانسوا از چیزهای دیگر برایم حرف زد و گفت که در آخر ژوئن از ویتنام می‌رود، به برزیل می‌رود تا فرانس پرس آنجا را اداره کند، وبعد راجع به برزیل زیاد حرف زد، ولی خدایا، برزیل چقدر دور بود . مثل اینکه از ماه و مریخ هم دورتر بود . وبعد بدون هیچ دلیلی دوباره موضوع لون را پیش کشید .

— من نمی‌فهمم چرا لون اینقدر برایت جالب است .

گفتم :

— تو خیلی خوب دلایش را می‌دانی . بهمان دلایلی برای من جالب

است که برای توهم هست. لون سمبل يك چیز است: سمبل مردی است که باز بین بردن اطرافش خودش را هم نابود می‌کند، و می‌داند که می‌تواند خود را از این درد نجات دهد. می‌دانی ... فرانسوا، من یادداشت‌هایی را که در اولین ملاقاتم با او نوشته بودم، پیدا کرده‌ام، در آن یادداشت‌ها تقریباً چنین چیزی نوشته بودم: «از خود می‌پرسم که آیا سرنوشت ملاقات دیگری را با او برایم تعیین نکرده؟ کسی چه می‌داند، شاید روزی برسد که او با بدعهدی و مخالفت مردم روبرو شود و من باز او را ببینم و از دیدنش خوشحال شوم.»

— و بعد؟

— من او را شخص جالبی می‌دانم: و همیشه از خود می‌پرسم آیا شما دوترا باهم رفیق نیستید؟ و اگر هستید ...

— نه ما باهم رفیق نیستیم و هرگز هم نخواهیم گفت که باهم رفیق هستیم، ولی امکان دارد که باهم رفیق شویم، باوجود اینکه از هر لحاظ باهم تفاوت داریم ... او از هانوی است و من از اوورنی. او خیلی قمار می‌کند، مست می‌کند، و با هرزنی که ملاقات کند، می‌خواهد. من نه. اوليك سرباز است و اگر امکانات برایش پیش بیاورند يك قاضی. من نه، ولی بهرحال ... آره، امکان دارد که ... بهرحال من با او بیشتر تفاهم دارم تا با آن آمریکائی که قبلاً اینجا بود و شغلی نظیر شغل مرا داشت. از همان لحظه اولی که بهم معرفی شدیم از او خوشم آمد: در يك باند هواپیما همديگر را دیدیم. در آن زمان او خلبان ساده‌ای بود و من تازه به ویتنام آمده بودم. من او را خیلی زشت، خیلی باهوش و غیرعادی دینم. طرز صحبت کردن او خیلی با جوش و خروش و بازمه بود. و وقتی به قدرت رسید، غمگین و افرده شد: هیچ چیز مثل قدرت مرد را نابود نمی‌کند. و بعد او را در دانانگ و هوئه دیدم، زمانی که او و کائوکی با بودائی‌ها درگیری داشتند.

نبردهای خیابانی و کشتار. کار ساده‌ای نبود، ولی موفق شدند، او در همه‌جا بود و عملیات را رهبری می‌کرد. و تو می‌دانی که شجاعت همیشه مرا مجذوب می‌کند.

— شجاعت جسمانی، اینطور نیست؟

— بله، ولی یکسال بعد متوجه شدم که فقط شجاعت جسمانی نبوده. و آنهم وقتی بود که دو فرانسوی را که برای من آدمهای محترمی بودند بازداشت کرده بود. آقای گوکی و آقای گران ژان. و لون در

آنوقت رئیس پلیس بود. من به ترش رفتن و گفتم: «تو کار احمقانه‌ای کردی، اینها اشخاص بیگناهی هستند، باید آنها را آزاد کنی، بدون آنکه دستور اخراجشان را بدهی» وبعد، يك روز او به من تلفن کرد و گفت: «فرانسوی‌های تو را داریم آزاد می‌کنیم» و آنها را اخراج نکرد... خب، این همان چیزی بود که می‌خواستم بگویم، شجاعت بسیاری لازم بود تا او به اشتباهش اعتراف کند.

اعتراف به اشتباه مساوی است با موقعیت را از دست دادن و در آسیا هرگز کسی حاضر نیست موقعیت را از دست بدهد، بلکه این کار او ما را به هم نزدیک کرد. و دوبار اتفاق افتاد که دولت می‌خواست مرا اخراج کند و لون در آخرین لحظه بکمکم آمد. و درباره اخراج مازور، خیلی بعد متوجه شدم که این تصمیم را کسان دیگری گرفته بودند و اگر مازور می‌خواست بماند و می‌گفت که می‌خواهد بماند، فکر می‌کنم که لون می‌توانست کمکش کند. لون ... با من عهده‌ی بسته بود:

او به من قول داده بود که اگر روزی تصمیم به اخراج من بگیرد، ده دقیقه به من فرصت دهد تا هر چه دلم می‌خواهد فحش نثارش کنم و بعد سوار هواپیما بشوم.

— و تو این را از رفاقت او نمی‌دانی؟

— نه، این یکتوع تفاهم است. آسیا و مدیترانه ... تنها رابطه‌ی ما دو مرد اینست که از نسلی بوجود آمده‌ایم که دارای يك فرهنگ است: فرهنگ فرانسوی، هرگز درباره فلسفه و پاسکال بحث نکرده‌ایم، و قتش را نداشتیم. ولی همیشه با زبان آرگو باهم حرف زده‌ایم... و رابطه‌ی ما يك رابطه انسانی بود همین ... چون باهم بحث و جدل کردن وبعد به هم پشت کردن هم يك رابطه انسانی است. نه؟

او تمام خوبی‌ها و تمام بدی‌های يك بشر را دارد: که بوسیله جنگ عمق بیشتری پیدا کرده‌اند. نه فرشته، نه حیوان، ولی فرشته و حیوان ...

او با پاسکالش، او با این بشریت لعنتیش دارد مرا به تردید می‌اندازد. يك لحظه کتاب را باز کردم و می‌دانی چشم بکدام جمله افتاد؟ به این جمله: ما حقیقت را آرزو می‌کنیم و غیر از تردید چیزی در خود نمی‌بینیم.

۱۵ مه

نمی‌دانم برایتان گفته‌ام یا نه که هر وقت احساس دلنگی می‌کنم، دريك تاکسی می‌پریم و فوراً پیش وینچزو تورتتا می‌روم. نه برای آنکه کمی ایتالیائی حرف زدن مرا تسکین می‌دهد، بلکه برای آنکه در خانه او آرامشی را حس می‌کنم که در اتاق خودم نمی‌توانم پیدا کنم.

در اینجا همه چیز مرا به یاد جنگ می‌اندازد و در آنجا همه چیز مرا از جنگ دور می‌کند، مثل دوبچه‌اش که سروصدا می‌کنند، زرش که با آرامی آنها را دعوا می‌کند. واو نامه‌های مرا با پست دیپلماتی به ایتالیا می‌فرستد و يك تمبر با تصویر میکلا آثر روی پاکت آنها می‌چسباند. این تورتتای عزیز مرا از خان‌هوی و چولون دور می‌کند و تا آنجائی که می‌دانم او تنها سفیر کبیریت که شایسته این لقب است و تنها شخصی با این لقب است که توانسته از موزه مومبائی دیپلماسی بیرون بیاید یا لااقل تنها کسی است که تا بحال دیده‌ام. «بیائید. باشد؟ هر وقت می‌خواهید بیائید. بدون آنکه ما را از آمدنتان با خبر کنید و یا برای اینجا آمدن لباستان را عوض کنید، خواهش می‌کنم بیائید. فقط يك بشقاب اضافه روی میز می‌گذاریم و بدون تعارف می‌نشینیم و غذا می‌خوریم.» واو با بازکردن درهای خانه‌اش، در قلبش را هم به روی شما باز می‌کند. و امروز آنجا هستم. وقت ناهار است.

غذای خوب، شراب خوب، و يك میز قشنگ با لیوان‌های کریستال و گل: بعضی اوقات دیدن این چیزها لازم است. واو يك نوع قضاوت متعادل‌تر و وارسته‌تر دارد.

تورتتا می‌گوید «ویتنامی‌ها همانقدر سنت‌پرست هستند که فلورانس‌ها در زمان داتته. و فقط گلف‌ها^۱ و ژیلین‌های^۲ فلورانس هستند که می‌توانند با این درندگی که در ویتنام وجود دارد به جان هم بیفتند. منم در این باره فکر کرده بودم، درست است. چیزی که من اینجا می‌بینم بدتر از چیزی نیست که هفتصد سال پیش در کشورم اتفاق

۱ گلف = بورژواهای میلان.

۲ - ژیلین = طرفداران امپراطور.

افتاده ، زمانی که فلورانی ها بنوبه خود پسرهای دشمن خود را بدون ذره ای ترحم می کشتند. پس چرا اینطور ناراحت شده ام ؟ من تسلیم يك حالت عصبی شده بودم ، همین و حالا می روم تا چمدانم را ببندم و به شمال بروم. امروز بعد از ظهر ساعت چهار ، يك هواپیمای سی-۱۳۰ مستقیم به دانانگ می رود: این را درك به من گفت، چون او هم با پسر عمویش به آنجا می رود. من به او تلفن کردم و گفتم «درك، منهم با تو می آیم» و حالا در فرودگاه تانسونوت هستم و منتظرم . سی-۱۳۰ تأخیر دارد .

به اعصاب ناراحتی ملط شده ام و تقریباً آرامم . ولی با وجود این کتاب پاسکال را در کیفم گذاشته ام .

فصل نهم

شاید بخاطر مرگ از کورا، کانتول، بریج، پیگوت و لارامی بود، چون، خیلی خوب معلوم است که وقتی از تردید شاهد یک عمل وحشیانه باشیم عکس‌العملان با دیدن آن عادی نخواهد بود، بلکه عکس‌العملی است از روی احساسات و خودخواهی و من خیلی خوب می‌دانستم که قتل آنها با هزاران جنایتی که در طی روز شاهدش هستیم تفاوتی ندارد. با عقلم خیلی خوب این حقیقت را درک می‌کنم ولی در قلم قبولش ندارم و در عمق باطنم این پنج جسد همانقدر مرا ناراحت کردند که جسد مارتین لوتر کینگ، سیاهان و اشنگتن را ناراحت کرد؛ و بجای آتش زدن مغازه‌های خیابان چهاردهم، من تحصینی را که برای ویت کنگ‌ها داشتم سوزاندم.

شاید هنگام سقوط لون، طرز واکنش فرانسوا این چنین بود: سخاوتمندانه و خردمندانه. و همینها باعث شدند که او بمسوی لون برگردد. تأثیری که فرانسوا در من گذاشته بود، خیلی عمیق بود. و این حرکت او بهمن فهماند که «وحشت سایگون» بدتر از دیگران نبوده است، و حتی فرانسوا می‌تواند و باید بتواند که او را ببخشد.

و با این فکر با اصرار بیشتری بسراغ تفکرات پاسکال می‌رفتم و

همیشه در آنها توضیحی پیدا می‌کردم که در میان آن این نکته همیشه یادآوری می‌شد که يك چیز حقیقت نیست مگر در جزئی از آن، غلط نیست مگر در جزئی از آن که درست و نادرست در آن مخلوط می‌شوند و آنهایی که تو احترامشان می‌گذاری، می‌شود که سبب سرخوردگی تو بشوند و آنهایی که تو از شان نفرت داری، می‌شود که تو را به شگفتی و ستایش وادارند.

پاسکال، این مطلق‌گرایی و این کور باطنی مرا نرم کرده بود. و شاید هم به خاطر حرف‌های تورنتا دربارهٔ «ژیلن» ها و «گلف» ها

بوده.

بسم بگو، حالا که هفتصد سال از آن زمان می‌گذرد چه کسی اشتباه می‌کرده‌اند؟ ژیلن‌ها یا گلف‌ها؟ و اگر جوابش را به من بگوئی من هفتصدسال دیگر باز از تو خواهم پرسید که ویت کنگ‌ها یا لون؟ کدامیک اشتباه می‌کرده‌اند؟ ولی تو نمی‌توانی جوابی بسم بدهی، چون حقیقت همیشه به زمان، به مکان، و به علائق بستگی داشته و اگر بخواهی آن را با کمندهم بگیری بهمان اندازه کار عبثی می‌کنی که بخواهی باد را بگیری.

مگر پاسکال نبود که گفت: پس نقش بشر در طبیعت چیست؟

خلائی است و در روی لایتناهی، کلی است در برابر عدم، پدیدم— ایست میان هیچ و همه، موجودی است بدور از فهم نهایت‌ها، و برای او حاصل و بنیان‌های چیزها رازی است مکتوم که سخت پنهان مانده است. و همچنین ناتوانی ادراکشی از عدمی که در آن پدیدآمده و آن لایتناهی که در آن پرتاب شده، یکسان است.

شاید هم در واقع همه یکی باشند.

می‌دانی، بهر دلیلی که باشد، این قسمت نهائی را تا به امروز در تعدادلی ناشناخته شناختم. و این تعادل، هیچانی را که با دیدن هرچیز در من ایجاد می‌شد، کمتر نکرد. بلکه آن را با احساسی سنگینتر در من بوجود آورد: تردید به اینکه بیهوده در اینجا مانده‌ام. و آنقدر این بیهودگی بزرگ بود و آنقدر این حس مرا ناامید و مغلوب کرده بود که تصمیمی را که در داکتو گرفته بودم، باز گرفتم. و حالا که دوباره یادداشت‌های روزانه‌ام را می‌خوانم متوجه این موضوع شدم.

به شمال آمدم تا به دینن تپه‌ای بروم، به تپه‌ای که خاطرات پیپ را پیداکتم، یادت می‌آید؟ آن را در اینجا پیدا کردم و وقتی بدمتش آوردم، بدور انداختمش.

در يك اردوگاه نیروی دریائی هستیم، در پنجاه کیلومتری شمال

شرقی دانانگ و مقابل ما نبردی بین آمریکائی ها و ویتنام شمالی ها در جریان است . تقریباً شش کیلومتر آنطرفتر . و آنچه که می بینیم دشتی است باخاک قرمز رنگ: و تنها لکه سبزرنگ، جنگل کوچکیست که آنها در آنجا دارند یکدیگر را می کشند .

و از همانجا است که از امروز صبح خمپاره ها را بطرف اردوی ما پرتاب می کنند . فرمانده به من گفت که کت محافظم را بپوشم و کلاه آهنی به سرم بگذارم . ولی آفتاب خیلی گرم است و سرم در زیر کلاه می سوزد . و کت محافظم هم مثل اینکه روکشی از سرب داشته باشد، سنگین است .

من نمی دانم به درك بخاطر حماقت به اینجا آمدن چه بگویم . بهر حال مگر چه چیزی را از دست می دادیم؟ فقط تأکید دیگری می شد بروی این حرف فرانسوا: حماقت جنگ.

و جنگی که در آن جنگل کوچک ادامه دارد ، در واقع جنگی است برای هیچ .

نه چیزی بدست می آید و نه چیزی از دست می رود . بدون دلیل آغاز شده و بدون دلیل هم پایان می یابد . امشب ، فردا ، پس فردا .

و غیر از من که تماشا می کنم . و غیر از آنهایی که انجام می دهند ، هیچکس دیگر از وقوع آن اطلاع پیدا نخواهد کرد . و بروی بولتن جوسپائو فقط دوسطر را پر خواهد کرد ، خانواده های آمریکائی و ویتنام شمالی تلگراف هایی دریافت خواهند کرد یا پیغامهایی خواهند گرفت حاکی از اینکه ، پسرهایشان ، شوهرشان ، یایکی از برادرهایشان در تاریخ ۱۷ مه ۱۹۶۸ در شانزدهمین خط الرأس جنگی ، نزدیک هوی آن کشته شده اند . همین . این جنگل کوچک که امروز ساکت و خلوت است ، حتی به اندازه يك ویرگول هم نتیجه جنگ و یا مذاکرات پاریس را تغییر نخواهد داد .

— فرمانده از چه وقت این جنگ ادامه دارد ؟

— از سه روز پیش .

— این جنگل کوچک ، يك محل استراتژیکی است ؟

— نه .

— این جنگ قسمتی از عملیات بخصوصی است ؟

— نه .

— پس چه ؟

— نمی دانم نمی فهمم ، يك هفته پیش دو گردان ویتنام شمالی در اینجا نفوذ کردند ، گردان اول و دوم هنگ سیصد و هشتم و بعد با گردان

هفتم و بعد هم با گردان بیستم نیروی دریائی تماس گرفتند و این داستان شروع شد، همین. ابتدا فکر می‌کردم آنها می‌خواهند دانانگ را تصرف کنند ولی بعد خیلی زود عقیده‌ام عوض شد. آنها اصلاً نظری به دانانگ نداشتند و قبل از اینکه بخواهند چنین میلی پیدا کنند، خیلی خوب می‌توانستیم آنها را بیازی بگیریم، درست مثل گربه‌ای که موش‌ها را به بازی بگیرد.

اینجا يك محل سوخته شده است؛ نه درختی، نه حیوانی و نه خانه‌ای برای جادانین مهمات و آذوقه. خیلی خوب می‌توانستیم آنها را ببینیم و هر وقت و هر طور اراده می‌کردیم می‌توانستیم آنها را مغلوب کنیم. چه با توپخانه، چه با نیروی هوایی، چه با

— ولی فرمانده، حتماً آنها دلیلی برای اینکارشان داشته‌اند.

— نه دلیلی نداشته‌اند، لاقلاً اگر ویت‌کنگ بودند باز می‌شد فهمید. ولی بعد از شورش قتل ما دیگر هیچ درگیری با ویت‌کنگ‌ها نداشته‌ایم. ویتنام شمالی‌ها فقط برای حمل آذوقه و مهمات از ویت‌کنگ‌ها استفاده می‌کنند و چریک‌ها دیگر ناپدید شده‌اند. ویتنام شمالی‌ها در نبردهای جدی شرکت می‌کنند. مثل این نبرد که از لحاظ گروم‌بندی فوق‌العاده است. اسلحه‌های درجه اول، آونیفورم‌های ساده؛ سربازان هم فرق می‌کنند؛ بلند، زیبا و همه در حدود هجده تا بیست و شش ساله هستند. بنظر می‌آید که يك گروه برگزیده ارتش باشند.

— ولی يك گروه برگزیده را برای این چنین جنگی به کشتن نمی‌دهند.

— من هم همین فکر را کردم. آنها را فقط برای کشتن بخاطر هیچ به اینجا فرستاده‌اند.

— و شما فرمانده؟

— ما را هم برای هیچ باینجا فرستاده‌اند.

در بیست کیلومتری اینجا نبرد دیگری نظیر این نبرد در حال وقوع است. کاپیتان رایبتر، همان کسی که بالیندا دختر جانسون عروسی کرده، در آن نبرد شرکت دارد. شاید او را مخصوصاً به اینجا فرستاده‌اند که نشان دهند کاخ سفید شخصاً در جنگ وارد شده و غیره ...

ولی حتماً من آن کسی نخواهم بود که برای کاپیتان رایبتر دل‌سوزی کنم، آن سرباز نگهبان کوچک اندامی که از يك کامیون مراقبت می‌کند برای من خیلی جالبتر است. سرباز کوچک، کیسه‌های شن را بروی هم می‌گذارد و غرغر می‌کند: «من به این جنگ اهمیتی نمی‌دهم. من هم مثل

برادرم که در صد و هفتاد و سومین نیروی هوایی است فکر می‌کنم که می‌گفت این جنگ، جنگ بی‌پایان است هم برای آنها و هم برای ما. هنوز نفهمیده‌ام چرا اینجا هستم. ما خیلی بچه هستیم و الان باید سر کلاس مدرسه نشسته باشیم، نه اینجا ... آنها همه‌شان از ما متنفرند، چون ما به اینجا آمده‌ایم و ما را امپریالیست می‌دانند. من حتی نمی‌دانم امپریالیست یعنی چه، هان؟ امپریالیست یعنی چه؟ تو می‌توانی برایم بگوئی؟ وبعد شروع کرد به آواز خواندن.

“How many roads must a man walk down, before
you can call him a man?...”

«يك مرد چقدر راه باید پیماید تا تو او را يك مرد بنامی؟ ...»

اگر اشتباه نکنم این آوازی است از باب دیلان.

آن را قبلاً هم در نیویورک شنیده بودم و اینرا هم بگویم که در نیویورک این آواز به نظر خسته کننده می‌آمد.

برای دیدن اردوگاه دیگری رفتیم که وضعیتی نظیر اردوگاه اولی داشت. و حالا در دانانگ هستیم و درک خسته است.

— ساعت پنج صبح بلند شده‌ایم، این اونیفورم لعنتی را پوشیده‌ایم، سوار يك کامیون شده‌ایم، به محل آتش رفته‌ایم که امکان داشت کشته شویم، سوار کامیون دیگری شده‌ایم و به دانانگ برگشته‌ایم. شصت خط چیز نوشته‌ایم که بگوئیم در پاترزه میلی شمال غربی، گروه‌های پنجم نیروی دریائی با گروه‌های سیصد و بیست و هشتمین ویتنام شمالی جنگیده‌اند. ده نفر اینجا مرده‌اند، چهل نفر آنجا. پدرمان هم دارد درمی‌آید تا با سایگون تماس تلفنی برقرار کنیم و خبر را گزارش کنیم، آنها هم پدرشان درمی‌آید تا خبر را به پاریس گزارش کنند و تمام این‌چراها و این خستگی‌ها برای چیست؟ برای اینست که فردا صبح چند نفر خواب‌آلود در روزنامه‌ها بخوانند که در پاترزه میلی شمال غربی نیروی دریائی ولی آخر به چه درشان می‌خورد؟ به هیچ درد. باز هم می‌گویم که به هیچ دردی نمی‌خورد. مثل چیزهایی که امروز دیدیم. مثل کارهایی که امروز کردیم. مثل آمدنمان به اینجا

از صبح تا بحال این سومین بار است که می‌شنوم «کار بی‌پایان است، بدون دلیل است». سر با زکوک این را گفت، فرمانده اینرا گفت و حالا

۱ — يك مرد چقدر راه باید پیماید تا تو او را يك مرد بنامی؟ ...»

درك هم اينرا می گوید: و راستی اگر حرفشان درست باشد؟ آسمان داناتك پر از ستاره است و آب خلیج از هزاران نور پوشیده شده. بنظرم می آید که ستاره ها در آب افتاده اند و درحالی که با اندوه آنها را نگاه می کنم، از خود می پرسم آیا خدا وجود دارد؟ و اگر هم وجود دارد، خدائی است بدجنس که اهمیتی برای ما قائل نیست. ولی پس چرا ما را آفرید؟ آیا برای این آفرید که رنج بکنیم؟

فردا به کی نون میروم، اجازه گرفته ام از يك اردوگاه زندانیان ویت کنگ دیدن کنم. البته این کار دربرنامه سفرم نبود ولی دیگر برای رفتن به داکتو و خبر گرفتن از خاطرات پپ عجله ای ندارم.

راستی متوجه مطلبی شده ام که ناراحتم کرده: درك دیگر آن مرد سابق نیست، همان مردی که مهربان بود و صمیمی و باهوش: جنگ چنان او را خالی کرده که دیگر حتی میلی هم به پر شدن ندارد. دیگر با هم حرفمان نمی آید.

۱۸ مه

در ویتنام جنوبی، پنج اردوگاه زندان وجود دارد. زندان زنان و زندان مردان. ولی فقط در یکی از این زندان ها تعداد زندانیان زن بیش از زندانیان مرد است و آن، زندان «کی نون» است. چهارصد و بیست و نه زندانی زن و سیصد زندانی مرد. بعضی از آنها هنگام نبرد دستگیر شده اند و بعضی به علل مختلف و نامعلوم، بهر حال تا پایان جنگ زندانی خواهند بود. هجده ساله و بیست ساله. جوانی هایی که در پشت سیم های زندان سپری می شوند و فرمانده «کوک» رئیس اردوگاه چیزی غیر از مشکل نوارهای بهداشتی حس نمی کند.

— می دانید، من زن دارم ولی هنوز چیزهایی هست که نمی توانم بفهمم. در ژوئیه ۱۹۶۷ وقتی مرا به اینجا فرستادند، ستوان وانتوک که از طرف دولت ویتنام جنوبی مسؤول این اردوگاه بود از من پرسید «چطور توانسته ام مشکل نوارهای بهداشتی را حل کنم» و من پرسیدم «کدام نوارهای بهداشتی؟» او گفت «فرمانده، زندانیان شما زن هستند» و مرا خوب نگاه کرد تا بفهمد آیا مقصودش را فهمیده ام یا نه. من گفتم «بله، می فهمم» و بعد

اضافه کردم نوارها چه ربطی به من دارند؟ او گفت «به شما مربوط می‌شود، چون شما مسئول این اردوگاه هستید و زن‌های زندانی هم همه جوان هستند. من تریشان سی و سه سال دارد و همراه به چهارصد و بیست و نه جعبه نوار بهداشتی احتیاج دارند.»

— خب فرمانده، آخر چه کردید؟

— به M. C. V تلفن کردم و جریان را گفتم، آنها گفتند این مشکل تازه‌ای است و باید درباره‌اش فکر کنند، ولی دیگر جوابی در این مورد به من ندادند. به رئیس تلفن کردم و جریان را گفتم، او خندید و گفت که کار او جنگیدن است نه مسئولیت خرید نوارهای بهداشتی برای اردوی زنان. و تلفن را قطع کرد. بعد به ژنرال تلفن کردم.

— به ژنرال؟

— بله، کار دیگری از دستم ساخته نبود. هیچکس هم بحرکم گوش نمی‌کرد. به ژنرال گفتم «عذر می‌خواهم، می‌دانید ژنرال، من بخاطر يك موضوع غیرعادی مزاحم سرکار شدم، و این موضوع مربوط می‌شود به نوارهای بهداشتی...» اگر بدانید با چه عصبانیتی جواب را داد، «هان؟ کدام نوارهای بهداشتی؟» من سعی کردم خودم را نیازم و گفتم «نوارهای بهداشتی برای زنان اردوگاه که همراه یکبار به آن احتیاج پیدا می‌کنند» نمی‌توانید تصور بکنید که بعد از این حرف من چه اتفاقی افتاد. با فریاد گفت که يك سرباز است و باید نقشه قرارگاه سه گروه را طرح‌ریزی کند و سربازان او نوار بهداشتی مصرف نمی‌کنند و اگر یکبار دیگر بخاطر چنین مسائل احمقانه‌ای مزاحم شوم، از من شکایت خواهد کرد و دستور اخراجم را خواهد داد...

بنابراین ناچار شدم خودم به تنهایی این مشکل را حل کنم...

— و بالاخره مشکلاتان را حل کردید؟

صورتش از غرور روشن شد و گفت:

— البته که حلش کردم. البته سه هفته طول کشید. به زنم نامه نوشتم و از او راه حل را خواستم و تا جواب او برسد سه هفته طول کشید و همانطور که زنم برایم نوشته بود موضوع را حل کردم: نوارهای پانسمان را روی پنبه‌های هیدروفیل گذاشتیم و به زن‌های زندانی دادیم! راستی فکر نمی‌کنید راحل فوق‌العاده‌ای بود؟!...

اردوگاه بسیار بزرگ است. در پشت خشکی قرار دارد و اطراف آن را هم طبیعتاً سیم‌های خاردار کشیده‌اند و در هر گوشه‌اش دو سرباز

بامسلسل بنگهبانی ایستاده‌اند. قسمت زن‌ها باسیم‌های خاردار از قسمت مردها جدا شده. ولی سیم‌های خاردار را بی‌جهت کشیده‌اند، چون ویتنامی‌ها مردم بسیار پرهیزکار و نجیبی هستند.

فقط یکبار اتفاق افتاده بود که زنی خواست از روی سیم‌ها بگذرد و به قسمت مردها برود و بعد هم متوجه شدند که او بخاطر جستجوی شوهرش این کار را کرده است.

— و به سر آن زن چه آوردند فرمانده ؟

فرمانده باصدای بعضی آلودی گفت:

— نگهبانان بطرفش شلیک کردند .

اردوگاه زنان هم مثل اردوگاه مردان دارای اتاق‌های چوبی است و در هر اتاق چهل تختخواب گذاشته‌اند. داخل اتاق‌ها بسیار تمیز و مرتب است. زن‌ها هم بسیار تمیز و مرتبند. هر کدام شلواری سیاه و بلوزی قرمز رنگ بشن دارند و به سر هر يك كلاهی مخروطی است. اطراف اتاق‌ها، حیاط بزرگی قرار دارد و وقتی به حیاط می‌روند درست مثل خرگوش‌های بدام افتاده ، وحش‌زده‌اند. نزدیک شدن به آنها غیر ممکن است ، سعی کردم ولی موفق نشدم. بادیدن من فریاد کوچکی می‌کشیدند و بطرف دیگر حیاط می‌رفتند و در گوشه‌ای می‌ایستادند و سرشان را پشت شانه یکی دیگر از زنان پنهان می‌کردند و اگر باز سعی می‌کردم دنبالشان بروم دوباره توی اتاق می‌رفتند و اگر من هم به اتاق می‌رفتم، آنها دوباره به حیاط فرار می‌کردند، و وقتی ستوان فوک خواست آنها را رام کند، وحشی‌تر شدند. او به یکی از خرگوش‌ها گفت «بیا اینجا» و خرگوش دوید و فرار کرد، خودش را پشت دیوار و بعد پشت پنجره‌ای پنهان کرد. برای اینکه سه نفرشان را رام کنیم، بیش از یکساعت وقت صرف کردیم. و اگر بدانید وقتی آنها را به نزد من می‌آوردند، چقدر می‌لرزیدند. صدای قلبشان را می‌شنیدم.

به یکی از آنها که بیش از دیگران ترسیده بود گفتم:

— من ترا می‌ترسانم ؟ من هم مثل تو يك زن هستم.

و او گفت :

— تو او نیفورم پوشیده‌ای .

ستوان فوک حرف‌ها را ترجمه می‌کرد . مقدار زیادی وقت صرف

کرد تا او را آرام کند و نامش را ببرد .

نام او «تران‌تی‌نونگ» بود و بیست و دو سال داشت و باخواهر

کوچکترش «تران‌تی‌کره» به آنجا آمده بود. هردو در تاینین دستگیر شده بودند.

— نونگ، چرا تو را دستگیر کردند؟

— نمی‌دانم.

— ویت‌کنگ‌ها در دهکده‌ات بودند؟

— آنها بعضی اوقات برای غذا و پوشاک به دهکده می‌آمدند

— و تو به آنها چیزهایی را که احتیاج داشتند می‌دادی؟

— آره، اگر چیزی داشتم.

— نونگ، تو عمو «هو» را دوست داری؟

— کی؟

— بین نونگ، تو خوب می‌دانی چه کسی را می‌گویم. مقصودم

هوشی‌مین است.

— نه من او را نمی‌شناسم.

— نونگ حرفت را باور نمی‌کنم.

— من دهاتی هستم، نبشکر می‌کارم. آنها مرا دستگیر کردند

چون به یک ویت‌کنگ آب داده بودم.

چیز دیگری نمی‌دانم.

— آیا فکر می‌کنی ویت‌کنگ‌ها در جنگ پیروز می‌شوند؟

— برای من اصلاً مهم نیست که آنها جنگ را ببرند یا ببازند.

تنها آرزویم اینست که جنگ تمام شود و من بتوانم بروم و محل دفن او را پیدا کنم.

— محل دفن چه کسی را نونگ؟

— شوهرم را.

— شوهرت چه وقت و چگونه مرد.

— در سال ۱۹۶۰ در جنگ مرد. ما فقط دوماه بود عروسی کرده

بودیم.

— از شوهرت برایم بگو.

— من نمی‌خواهم درباره او با تو حرف بزنم. تو او نیفورم

پوشیده‌ای. نمی‌خواهم!

و گریه کنان صورتش را پشت کلاه مخروطیش پنهان کرد.

از ستوان فوئو خواستم محبت کند و اجازه بدهد او به اردوگاه

برگردد. بعد او تران‌تی‌کره را به جلو هل داد.

- کزه ، می‌خواهی بامن حرف بزنی ؟
- اگر آمریکائی نباشی باتو حرف می‌زنم. آمریکائی هستی ؟
- نه کزه ، من ایتالیائی هستم .
- یعنی چه ؟
- ایتالیا کشوریست در اروپا واز اینجا خیلی دور است . به کشور تو شباهت دارد چون مثل اینجا کوچک است و در آنجا هم برنج می‌کارند. ولی جنگ نمی‌کنند.
- باشد ، من باتو حرف می‌زنم .
- چند سال داری کزه ؟
- هجده سال و ازدواج هم نکرده‌ام . قرار بود یک‌هفته بعد از آنکه دستگیرم کردند عروسی کنم . لباس عروسیم هم حاضر بود .
- نامزدت کجاست کزه ؟
- نمی‌دانم . سربازان او را بردند. همانطور که من زاری می‌کردم و فریاد می‌زدم ، آنها او را بردند. شاید هم در همین اردوگاه باشد. حتی یکبار سعی کردم صدایش کنم، ولی کسی جوابم را نداد و نگهبانان هم خواستند بمن شلیک کنند .
- کزه ، تو ویت‌کنگ بودی ؟
- نه من یک دهاتی ساده هستم . همین . ولی ویت‌کنگ‌ها از من خواستند مایحتاجشان را برایشان ببرم و منهم نمی‌توانستم بگویم نه، می‌ترسیدم. اگر به آنها جواب رد می‌دادم آنها هم بدجنس می‌شدند و تنبیه‌مان می‌کردند .
- کزه ، والدینت می‌دانند تو اینجا هستی ؟
- من کسی را ندارم. یکروز از صحرا برگشتم و دیدم پدر و مادرم نیستند . خیلی دنبالشان گشتم ولی پیدایشان نکردم.
- آنها را بازداشت کرده‌اند ؟
- شاید ، شاید هم سربازها آنها را با خود برده باشند. شاید هم ویت‌کنگ‌ها. ولی چرا این کار را کردند ؟ آنها خیلی پیر بودند .
- از خانواده‌ات چه کسی برایت باقیمانده کزه ؟
- خواهرم و برادرم که سیزده ساله است. نمی‌دانم برادرم کجاست، چون سربازان خانه‌ها را سوزاندند . آنها تمام خانه‌ها را سوزاندند .
- آمریکائی بودند یا ویتنامی ؟
- ویتنامی بودند .

— کره ، تو می دانی هوشی مینه کیت ؟
 — نه، اسمش را از دهان ویت کنگ ها بارها شنیده ام ولی هرگز
 نفهمیدم کیت، هیچوقت به من نگفتند او کیت .
 سومی «ترونگ تی وان» نام داشت و بعد از آنکه اسمش را گفت
 مثل يك سنگ ساکت ماند و دیگر حرف نزد. باز کردن دهان او و به
 حرف آوردنش کار بسیار مشکلی بود و ستوان فوك ناچار شد او را رها
 کند . بعد مرا به اردوگاه مردان هدایت کرد .

بعضی از آنها بالاستیک های فرسوده کفش می ساختند و بعضی
 دیگر روی پارچه های ابریشمی گلدوزی می کردند. نقش گل یا منظره
 می دوختند و انگشتانشان نخ ها را با آرامی و مهارت این طرف و آن طرف
 می کشاند. در میان آنها مرد چاقی بود که چشم از گلدوزیش بر نمی داشت
 و در حال دوختن يك گل سرخ بزرگ بروی پارچه ابریشم بود. من با
 تحسین گفتم «خیلی قشنگ است» "Very beautiful" او مثل پلنگ
 خشمگین سرش را بلند کرد و با تحقیر نگاهم کرد. و همانطور که مرا نگاه
 می کرد گل سرخ را روی زمین پرت کرد. گل را برداشتم و بطرفش
 دراز کردم ولی او تغییری در حالت نگاهش نداد و گذاشت که گل در
 دست من باقی بماند .

و شروع شد ... درست وقتی شروع شد که داشتم از در خارج
 می شدم ، صدای يك زن شروع کرد به خواندن .

Toi co nguoi yen chet tran pleime toi co nguoi yeno chien phnd ...

صدای خیلی قشنگی بود و کلمات را با هماهنگی قشنگی می-
 خواند، از ستوان فوك پرسیدم این آواز چه معنایی دارد و ستوان فوك
 گفت که يك آواز عاشقانه است: «اغلب اوقات زنان زندانی آواز می-
 خوانند و مردان زندانی هم با آواز جوابشان را می دهند . اگر صبر کنید
 همان بیت را با صدای يك مرد می شنوید .»

کمی منتظر ماندم و شنیدم :

Toi co nguoi yen chet tran pleime 'Toi co nguoi yeno
 chien phnd ...

ضبط صوتم را روشن کردم و آواز را ضبط کردم و بعد ترجمه اش
 کردم و اینست آوازی که آنها می خواندند :
 عزیز من در نبرد پلی مه مرد

۱ - خیلی قشنگ است .

عزیز من در يك منطقه جنگی مرد
 عزیز من در نبرد دان سوی مرد
 در جنگ چویدونگ مرد، در هانوی مرد
 در پرتگاه کنار مرز افتاد و مرد
 در برنجزارها مرد، در جنگل پر درخت مرد
 جسدش روی آبپاست واز ساحل دور می شود
 جسدش ذغال شده و رها گشته
 عشق من، می خواهم تو را برای همیشه دوست داشته باشم، مثل

کشورم.

ويك روز بهمراه باد بلند، نام تو را زمزمه خواهیم کرد
 تا باد آن را بدتو برساند
 نام من، نام دوست، ماهردو ویتنامی هستیم
 زبانمان یکی است، مثل رنگ پوستمان
 ما هردو جوانیم، به صدای توپ ها عادت کرده ایم، به صدای
 انفجار مین ها هم.

آنها ما را از بچگی به شنیدن این صداها عادت داده اند
 و ما را به دیدن بدن های از هم پاشیده هم عادت داده اند
 و به ما یاد داده اند که زبان بشریت را از یاد ببریم
 عزیز من در نبرد آدو مرد
 زیر يك پل مرد، در همه جا مرد
 امشب مرد، امروز مرد، فردا مرد
 ناگهان و غیرمنتظره مرد.
 او مرد، درحالی که می دانست می میرد
 او همیشه مرد و من به او فکر می کنم، صدایم را می شنوی؟

شب

در اردوگاه خبرگزاری کینون، آنها مثل يك ملکه از من
 استقبال کردند، در حدود يك ماه می شد که خبرنگاری را ندیده بودند.
 پرسیدم:

— چرا؟ مگر اینجا هیچوقت اتفاقی نمی افتد.
 و سربازی که آشپزی می کرد گفت:
 — اوه! چرا خانم! اتفاق می افتد، همین سه روز پیش بود که

ویت کنگ‌ها به اینجا حمله کردند و سرجوخه کشته شد ولی چه اتفاقی بیفتد و چه اتفاقی نیفتد برای افراد سایگون تفاوتی نمی‌کند.

و بعد درباره سایگون از من سؤالانی کرد، او هرگز به سایگون نرفته بود و به نظرش سایگون خیلی دور می‌آمد «از پاریس دورتر است».

— ولی آیا پاریسی هم وجود دارد ؟

این جمله را خلبانی که کلاهش را زیر بغلش گرفته بود گفت:

— این چه سؤال است . مگر در همانجا نیست که دارند صلح را

آماده می‌کنند ؟

— آنها چه را آماده می‌کنند ؟

— صلح را .

— الآن در پاریس چه ساعتی است ؟

— بگذارید حساب کنم آقا . شش منهای هفت ... الآن ساعت

يك بعد از ظهر است .

— و من حالا برایتان می‌گویم که آنها الآن در پاریس دارند چه

چیزی را آماده می‌کنند ، آنها دارند ناهارشان را آماده می‌کنند.

— که از پرخوری بمیرند آقا.

— که مبتلا به انفارکتوس شوند که از انفارکتوس بمیرند.

— کاملاً صحیح است آقا.

و بعد خلبان يك آبجو خواست . نشست و خودش را معرفی کرد:

فرمانده میلتنون نمی‌دانم چی‌چی . بنهن گفت که می‌خواهد به پلیکو برود .

آیا بهتر نیست از این موقعیت استفاده کنم و با او بروم ؟

به او گفتم «نه متشکرم من سحر فردا با هواپیمای کارگو خواهم

رفت.»

و او را با این جوابم بجای خودش نشاندم.

الآن دارم آواز زندانیان را گوش می‌دهم ...

پاسکال می‌گوید عظمت مرد به بدبختیهایشست که می‌داند ، يك

درخت خود را بدبخت حس نمی‌کند . فقط بشر بدبخت است . چون بدون

آگاهی ، نمی‌توانیم بدبخت باشیم .

قبل از فردا نمی‌توانیم به داکتو برویم، هلیکوپتر نیست ، آنها

بیشتر هلیکوپترها را سرنگون کرده‌اند. و حالا من بالاجبار در پلِکو مانده‌ام. درک و پسر عمویش را هم دیدم. درک هنوز مغمو است و پسر عمویش هنوز شادان است: جنگ در ابتدا چقدر فریبنده بنظر می‌آید. درک از این تأخیر حرکت استفاده کرد تا از یک دهکده کوهستانی دین کند. منم با او می‌روم.

این مردم کوهستان چقدر راحت و خوشحال زندگی می‌کنند، با ماهیگیری و شکار وبدون آزار رساندن به کسی، قبل از رسیدن ویتنامی‌ها. هائی که آنها را وحشی می‌خواندند، در این دهکده زندگی می‌کردند. از یک طرف هم می‌شود آنها را وحشی نامید، چون برهنه هستند، با نیزه شکار می‌کنند و معنای وطن را نمی‌دانند: غریبه برای آنها کسی است که در جنگل‌هایشان راه برود و خرگوش‌هایشان را بترساند یا در یک رودخانه قایق‌رانی کند و مزاحم قل‌آلاها شود. هرگز کسی فکر نمی‌کرد که آنها هم آلوده جنگ شوند و بکشند، آنها فقط برای لذت کشتن نه برای احتیاج یا دفاع. آنها حتی با غریبه‌ها هم خود را نرم نشان داده‌اند: به مزرعه‌داران فرانسی که از آنها برای برداشت محصول قهوه یا نیشکر کمک می‌گرفتند، حمله نمی‌کردند. حتی با کشیشانی که دعای مریم و عیسی را بجای دعای آب و باد به آنها یاد می‌دادند، خوشرفتاری می‌کردند حتی به سربازانی هم که به آنها آمده بودند وبدون دلیل تیر می‌انداختند کاری نداشتند. و اغلبشان بدون آنکه بدانند چرا، می‌مردند. در دسامبر گذشته دهکده‌ای بنام داکسون بوسیلهٔ موثک‌های شعله‌افکن و مسلسل با خاک یکسان و نابود شد. فقط پنج، شش زن که خود را در گودالی پنهان کرده بودند نجات پیدا کردند، مهاجمان چه کسانی بودند؟

آنها نمی‌دانستند. ویتنام جنوبی‌ها، ویت‌کنگ‌ها را به این کار متهم می‌کردند و ویت‌کنگ‌ها ویتنام جنوبی‌ها را. بازماندگان گفتند که سربازان لباس سبز رنگ بتن داشتند. ویت‌کنگ‌ها لباس سبز ندارند، ویتنام جنوبی‌ها لباسشان سبز رنگ است.

بعد از ظهر

این منطقه پلشته نام دارد و در فلات مرتفعی است، و پراز ویت‌کنگ است.

جاده‌ای که به آن منتهی می‌شود، راه باریکی است که با راه رفتن روی آن هر لحظه منتظر شنیدن صدای تیر یا انفجار مین هستیم.

در پشت درختان یا در دشت‌های بیشکر خیلی راحت می‌شود يك لشکر را پنهان کرد و وقتی درك این جمله را باخونسردی خاص انگلیسی‌ها بر زبان آورد، کلی خوشم آمد: «چه منظره قشنگی، فکر نمی‌کنی که دیدن این منظره آدم را به یاد کورتوال^۱ می‌اندازد؟»

یکساعت زحمت کشیده‌ایم تا خودمان را به اینجا رسانده‌ایم و حالا سیم‌های خاردار را می‌بینیم که در اطراف پلشته کشیده شده‌اند. دهکده بسیار بزرگ پلشته. درك پرسید:

— این سیم‌های خاردار ایده که بوده؟

يك آمریکائی که ما را همراهی می‌کرد با افتخار فراوان گفت:

— ما. او! ما، درست بعد از شورش ت، این کوهستانیهای بیچاره مدیون ویت کنگ‌ها شده بودند و برای آنکه بتوانیم از آنها مراقبت کنیم و آنها را باخودمان موافق کنیم، فکر کردیم بهتر است آنها را از دهکده‌هایشان بیرون بیاوریم و همه را در دهکده بزرگ پلشته جا بدهیم. در این منطقه تا بحال توانسته‌ایم پنجاه و هشت دهکده را از شصت و شش دهکده جا به جا کنیم.

طبیعتاً آن جا دیگر يك دهکده نیست، فقط پر است از خانه‌های محصور و خانه‌هایشان هنوز خانه‌هایشان هستند، بله، چوبی با پایدهای چوبی در آب و يك نردبان برای وارد شدن به خانه، ولی آنها را مثل خانه‌های سربازی يك اردوگاه کنار هم و بصورت موازی چیده‌اند، حتی يك درخت هم در نزدیکی آنها نیست و خانه بدون درخت، برای آنها خانه‌ایست بدون خدا.

و درك پرسید:

— آنها بدون هیچ اعتراضی این جا به جا شدن را قبول کردند؟

— البته شروع کار مشکل بود، می‌فهمید؟ باید سعی می‌کردیم

که غرورشان را جریحه‌دار نکنیم و عادت‌هایشان را از شان نگیریم و خیلی با آرامی و آهستگی تمدن را نشانان می‌دادیم. حتی بدون آنکه حس کنند که خوییشان را می‌خواهیم. و حالا آنها شروع کرده‌اند به انگلیسی یاد گرفتن.

در این خانه‌های بدون خدا، عده‌ای از آنها با ترس زندگی

۱- کورن وال Cornwall = استانی در جنوب غربی انگلستان که

بیشتر سواحل آن صخره‌ای و خوش منظره است.

می کنند و هنوز هم مثل سابق خود را مدیون ویت کنگ ها می دانند چون تعداد کم آمریکائی های آنجا کافی نیستند.

در پلشته که بزرگترین دهکده حفاظت شده است فقط دوازده آمریکائی زندگی می کنند و نتیجه این کار برای این کوهستانی های بیچاره يك بازی دیپلماسی است که اغلب به دشمنی با یکدیگر و یا مرگ ختم می شود.

درک پرسید :

— انگلیسی دانستن آنها جزو برنامه استراتژیکی شما است ؟

آمریکائی گفت :

— بهتر است بگویم قسمتی از شاهکار تمدن ما است .

و لحن گفتارش کاملاً مهربان و صمیمی بود. او آنقدر به کارهائی که می کرد معتقد بود که حتی حاضر بود در راه انجام آنها جانش را فدا کند. درست مثل يك کشیش مبلغ .

و بعد با لبخند شادی افزود :

— ببینید آنها چقدر زود انگلیسی را یاد گرفته اند . و بعد نزدیک

پسر کوچکی رفت که آدامس می جوید و گفت :

— 'How do you do?'

و پسرک با فرمانبرداری گفت :

— 'Very good'

— 'Beautiful day today'

— 'Very beautiful day'

ما از میان سیم های خاردار گذشتیم و به درون جنگل رفتیم . در نزدیکی آشپزی که روزگاری این بهشت زمینی را آبیاری می کرده، این مبلغین آدامسی با مصالح ساختمانی، دوش ساخته بودند . و در مقابل دوش در حدود بیست بچه کوچک کوهستانی صف بسته بودند تا حمام کردن را از فرمانده بهداشتی غربی یاد بگیرند .

تدریس حمام بعهده يك سرجوخه سیاهپوست واگذار شده بود که صابون را طوری بدست گرفته بود که انگار انجیل را بدست داشت .

۱ — حالت چطور است ؟

۲ — خیلی خوب است .

۳ — امروز روز قشنگی است .

۴ — روز بسیار قشنگی است .

-- this is the soap این صابون است .

وبچه‌ها همصدا می‌گفتند :

— صابون Soap.

-- Now you get washed حالا شما خود را بشوئید !

وبچه‌ها همصدا می‌گفتند :

— بشوئید ! Wash !

وبعد یکی پس از دیگری به زیر دوش رفتند و خود را شستند .
ولی دائم صابون از دستان لیز می‌خورد و سرجوخه با بی‌صبری می‌گفت:
And Keep it strong ' dammit. و آن را محکم در دستان بگیرد،
لعنتی‌ها !

ویا می‌گفت gee, haw hard it is to bring civilization to these

خدای من یاد دادن تمدن به این میمون‌های لعنتی چقدر مشکل است .
dammed monkeys .

ودرست همانوقتی که او این جمله را می‌گفت ، بچه‌ای روی
صابون لیز خورد و سرش شکست . موافقم ، يك بدشانسی بود . ولی بهر حال
وقتی يك آمریکائی به تو صابون بدهد تو حتماً بروی آن میلغزی و سرت
را مجروح می‌کنی . چرا ؟ چون آمریکائی‌ها اینطوری ساخته شده‌اند .
و من وقتی آنها را در ویتنام می‌بینم (آیا فقط در ویتنام؟) به یاد داستان
مسخره‌ای می‌افتم که فرانسوا برایم تعریف کرده بود . واینست آن
داستان :

يك خانواده آمریکائی تصمیم گرفتند که تعطیلاتشان را در
سرزمین مقدس بگذرانند و درست وقتی به آنجا رسیدند که پونس پیلات
عیسی را محاکمه می‌کرده . و ناگهان خانواده آمریکایی مجذوب قیافه
آقای آرامی شدند که از خود دفاع نمی‌کرد ، در حالیکه دیگران با
وحشیگری با او رفتار می‌کردند و خانواده آمریکائی بادیدن آن منظره
دلشان بدحال آن آقا سوخت و فوراً به وکیلشان تلفن کردند و گفتند بهر
ترتیبی که شده فوراً سوار هواپیما بشود و برای دفاع از آن مرد محترم
به آنجا بیاید و گفتند که هرچه خرج این سفر بشود مهم نیست . ده هزار
دولار ، يك میلیون دلار ، اهمیتی ندارد . و تاسه بعد از ظهر هنوز وکیل
نرسیده بود . و پسر کوچکتر خانواده با انگشت بالای تپه را نشان داد و
فریاد زد «مامی ، ددی ، ببینید بر سر آن مرد مهربان چه آورده‌اند!» مسیح

مصلوب شده بود، و خانواده آمریکائی در نهایت صمیمیت و مهربانی دویند، از تبه بالا رفتند و به صلیب رسیدند. وبعد يك گازانبر و نردبان آوردند و در حالیکه از نردبان بالا می رفتند می گفتند: «آقا ما آمديم! ما آمديم!»

و میخ دست راست مسیح را با گازانبر درآوردند و بعد میخ دست چپ را هم درآوردند و بعد مسیح به جلو خم شد و از پاها به صلیب آویزان ماند!

آمریکائی ها اینطوری هستند، می خواهم بگویم که آنها آدم های بدجنسی نیستند یا لاف اقل همیشه بدجنسی نیستند. فقط نابلدند!

شب

خلبانى را که در کینون دیده بودم، همان میلتنون نمی دانم چی چی را در اینجا دوباره دیدم. خیلی سرزنده بود و کت و شلوار آبی رنگی پوشیده بود. از من دعوت کرد تا شام را در باشگاه افسران پلیکو باهم بخوریم. چرا که نه؟ و حالا با میلتنون در رستوران هستم و حس کردم که به همه افسرها خبر داده که امشب با دختری قرار دارد و به همه هم گفته که تا فردا صبح مزاحمش نشوند. دهها چشم مرا نگاه می کنند و دهها دست به یکدیگر تته می زنند «آهان، دختره، همان است، دوست میلتنون» سر میز درازی نشستیم و تازه داشتیم جا می افتادیم که یادداشتی را که میلتنون برای دوست هم اتاقیش نوشته بود روی میز دیدم. نوشته بود که امشب جای دیگر بخوابد و اتاق را برای میلتنون خالی بگذارد!

وقتی میلتنون متوجه شد که من آن را دیده ام و خوانده ام از خجالت سرخ شد و زیر لب غرغر کرد حتی نزدیک بود از زور ناراحتی بگریه بیفتد! خدایا، چه شب خسته کننده و احمقانه ای! در آخر سالن یکدسته ارکستر کوچک کره ای مشغول نواختن آهنگ های غربی هستند: آنها هم بآئین جدید تمدن مبلغین آدامسی گرویده اند. «ما آمديم آقا، آمديم!»

Soap! ۳ - this is the Soap! ۲ Beautiful day today! ۱

,Wash!*, Now you get washed ۴

ما آمديم آقا آمديم!

و طولی های مقلد کره ای بالهایشان را بهم می زنند و می گویند

۱ - امروز روز قشگی است ۲ - این صابون است ۳ - صابون ۱

۴ - حالا خودتان را بشوئید! ۵ - بشوئید!

Whipped cream whipped cream... ولی ناگهان ارکستر از خواندن ایستاد ، دویت خلبان ایستادند ، لیوان‌های آبجوشان را بلند کردند ، و فریادی شادی آور فضا را پر کرد .

— بلامتی دیک ! همه بلامتی دیک بنویسیم ، دیک ! هیپ هیپ

هورا !

وبعد همچنان که سرهایشان را به عقب برده بودند تا جرعه آخر آبجو را نوشیدند و خندیدند ، خیلی خندیدند .

— این دیک چه کسی هست ؟ یکی از شماهاست ؟

— میلتن گفت :

— آره .

— امروز روز تولدش است ؟

— نه .

— به مرخصی می‌رود ؟ مأموریتی در ویتنام تمام شده ؟

— نه .

— خوب پس چرا به سلامتی او نوشیدید ؟

— بیاد او نوشیدیم .

— چرا ؟

— چون امروز صبح هواپیمایش سرنگون شد و مرد .

بعضی اوقات زشت‌ترین مردان هم می‌دانند چطور زیبا شوند . و اگر به این حرف اعتقاد نداشتیم ، امشب با یاس کامل می‌خواهیدم . چون ، گوش کن بکاری که بعداز شام از میلتن سر زد .

وقتی شام تمام شد ، او می‌خواست به دیگران نشان بدهد که دارد بامن بیرون می‌رود . من هم تصمیم نداشتیم او را خیط کنیم . برای من مهم نبود که آنها فکر کنند ما داریم می‌رویم تا باهم بخوابیم . و در میان بچ و بچ دیگران از سالن خارج شدیم . وقتی به بیرون رسیدیم از او خواستم که فوراً مرا به اردوگاهم ببرد : دیگر بازی تمام شده بود . ولی او که از خجالت نمی‌دانست چکار کند سعی می‌کرد نظر مرا بنحوی جلب کند و بعد آهسته گفت :

— آیا خوشتان می‌آید با هواپیمای من ، گشتی روی داکتو

بز نیم ؟

تو فکر کن که من از اینکار خوشم می‌آید : اگر مرا ببرد ،

۱- خامه تخم مرغ زده ، خامه تخم مرغ زده .

می‌بخشمش .

سوار جیب شدیم و به محوطه فرودگاه رسیدیم . وبه کنار هواپیمایش رفتیم. يك هواپیمای آشنا، يك Bird dog از همانهایی که محل دشمن را برای بیماران تعیین و آماده می‌کنند و بعد از بیماران برمی‌گردند تا ببینند آیا بصب‌ها خوب کار کرده‌اند یا نه . کار پر خطری دارند، چون باید خیلی پائین پرواز کنند و با گلوله‌ای ، سرنگون می‌شوند.

میلتون به‌دو مکانیسین که بطرف ما دویدند گفت:

— هیس ! به هیچکس نگوئید ، من همین الان برمی‌گردم .

— ولی آقا ... ولی فرمانده ...

— هیس ! بروید، بروید .

من گفتم :

— فرمانده ، شاید آنها حرف مهمی با شما داشته باشند.

— نه ، نه ، احمق‌ها ، خفه شوید . دهنشان را ببندید .

میلتون سوار هواپیمای شد و من پشت دستگاه دیده‌بانی نشستم . کلاه‌های آهنی را سرمان گذاشتیم، کمربندهایمان را بستیم و به چتر نجات فکر نکردیم. موتورهای صدا درآمدند و هواپیمای آماده پرواز شد. واز میان نور، دو مکانیسین را دیدیم که ما را تماشا می‌کردند و دوباره شروع کردند بانو میدی دست و سرشان را تکان دادن. ولی میلتون به آنها توجهی نکرد :

2 "Shut up fucking idiots! I like a ride with my girl!"

هواپیمای بلند شد و ما را در ارتفاع دوهزار متری بطرف داکتو

برد .

بعد صدای میلتون گوشه‌ایم را خراشاند : صدایش از رادیوی

کلاه آهنی می‌آمد.

— من !.. اوه خدای من ... صدایم را می‌شنوید ؟

— آره فرمانده ... چه خبر شده ؟

— من ! ... اوه خدای من ... تترسید ...

— چرا باید بترسم سرهنگ ؟

— چون ...

۱. هواپیمای اکتشافی

۲. خفه شوید احمق‌های لعنتی ! می‌خواهم با معشوقم گشتی بزنم !

- مگر چه اتفاقی افتاده فرمانده ؟
- صندلی من ، خدایا ، صندلی من در جای خودش محکم نیست ، جابجا می شود . تکان می خورد یا مسیح مقدس ! نمی توانم هواپیما را کنترل کنم .
- خب برگردیم فرمانده !
- نمی توانم .
- فرمانده ، شما آرام باشید .
- و من که آواز ترس را می خوانم ، من که در ترس زندگی می کنم ، من که ترس را بوجود می آورم ، من که ترس را لمس می کنم ، حالا باید این احمق را به آرامش دعوت کنم . واقعاً چیز عجیبی است . و برای آنکه او ما را به کشتن ندهد ، نمی دانم چه باید بکنم :
- خیانت رب النوع تکنیک ، این مبلغین آدامسی دیگر نمی دانند با دست و مغزشان چه باید بکنند .
- او صندلیش را هل داد ، تکان داد ، بلند کرد و هواپیما هم مثل یک زنبور دیوانه شده بود : بالا و پائین می رفت ، دور خودش می چرخید و بطور عمودی بالاتر می رفت .
- چه می شد اگر سن کریستف کمکی به من کافر می کرد ؟
- بالتماس گفتم :
- سن کریستف !
- میلتون گفت :
- چه گفتید ؟ پرسیدم چه گفتید ؟
- سن کریستف .
- صندلی بالاخره جا افتاد ، وما بسمت داکتو رفتیم که بمبارانی از راکت در آنجا جریان داشت ، و بعد مثل اینکه سوزن داغی را به گوشم فرو کنند ، دوباره صدای ناراحت او را شنیدم .
- اوه ! خدای من !
- فرمانده ، دیگر چه خبر شده ؟
- کاربوران در حال تمام شدن است .
- شاید آن دو احمق همین را می خواستند بگویند .
- نه ... نه ... ترسید ... ترسید !
- اولاً اینکه ، شما ترسید ! و زودهم مرا برگردانید ! پس منتظر چه هستید ؟

عصبانی شده بودم، چقدر عصبانی شده بودم. هرچه فحش بلد بودم تاراش کردم و وقتی هم که به زمین مینشستم و آخرین قطره‌های کاربوران بخار شده بودند، هنوز عصبانی بودم.

دو مکانیسن بطرف ما دویدند و فریاد زدند:

— آه نجات پیدا کردید! فرمانده. ما خواستیم به شما بگوئیم فرمانده. خواستیم بگوئیم که در مخزن، کاربوران نیست.

چون آمریکائی‌ها، اغلب اینطوری هم هستند.

۴۰

دوباره در داکتو هستم. در سحر به آنجا رفتم و ناراحت شدم: در داکتو بود که برای اولین بار جنگ را شناختم. نوامبر بود و من هرگز نبردی را ندیده بودم. و این یادداشت فرانسوا در جیب اونیفورم بود «نترس». البته نمی‌خواستم بترسم، ولی در ضمن نمی‌توانستم، مانع از ترسیدن بشوم. وبهمین دلیل بود که چشمانم آنچنان از حذقه درآمد بودند که می‌دانم دیگر هرگز به آن شکل نخواهند شد. همه جا را بیاد دارم: تپه‌ها را، رودخانه را، محوطه فرودگاه را، خانه‌های چوبی را، گرچه تغییراتی در خانه‌ها دیده می‌شد: مثلاً جادر خبرنگاران بزرگتر شده بود و در زیر پناهگاه قرارش داده بودند. ولی ژنرال پیرز دیگر آنجا نبود، همچنین ستوانی که صورت موش ماندنی داشت. نورمن و باب هم نبودند.

شاید مرده‌اند و شاید هم به وطنشان برگشته‌اند، نورمن سیاهپوست باید در ژانویه به خانه‌اش برمی‌گشت، باب موظاژی هم باید در آوریل به خانه‌اش برمی‌گشت، از تمام صورت‌هائی که در خاطره‌ام باقی‌مانده‌اند و تا ده، بیست سال دیگر هم می‌توانم بشناسشان فقط جوانکی را دیدم که صبح روز ۲۳ نوامبر به تپه ۸۷۵ حمله کرده بود. به دیواری از کیسه‌های شنی تکیه داده بود و سعی می‌کرد ناخنش را بحدود ولی دست‌هایش آنقدر می‌لرزیدند که دندان‌هایش نمی‌توانستند ناخنش را بگیرند و در اثر لرزش، صدای به هم خوردن ناخن‌ها و دندان‌هایش شنیده می‌شد.

— سلام سرباز مرا بیاد داری؟

- آره .
- اسم تو ؟ ...
- آلن .
- آره درست است آلن . تو سوار هلیکوپتری بودی که به آن بالا رفت .
- هوم .
- بالای تپه ۸۷۵ .
- هوم .
- آخرین پنجشنبه نوامبر بود، یادت می‌آید ؟
- ناخنش را ول نکرد ، ولی دست چپش را زیر ران راستش قایم کرد ، شاید برای آنکه من متوجه لرزیدنشان نشوم و بعد با تحقیر زمزمه کنان گفت :
- پوف !
- آلن ، چرا اینقدر می‌لرزی ؟ سردت است ؟
- نه .
- تب داری ؟
- نه ، از اعصابم است ، فقط از اعصاب .
- تو پیش دکتر رفته‌ای ؟
- آره ، ولی او گفت چیز مهمی نیست و فقط از ترس زیاد است . همین .
- چه کسی دیگر اینجا مانده ؟
- نمی‌دانم ، ولی من هنوز اینجا هستم .
- لااقل نمرده‌ای و نجات پیدا کرده‌ای .
- نجات ؟ چهارماه دیگر از ماوریتیم باقی‌مانده ، چهار !
- لرزش دستانش بیشتر شدند به‌او سیگار دادم که دیگر ناخنش را نبجود و بالاخره دستانش را از صورتش برداشت . یک صورت خیلی زیبا ، ظریف . ولی آنقدر کثیف که نمی‌شد نگاهش کرد . آب بینی خشک شده‌ای از سوراخ‌های بینی‌اش آویزان بود و حالا یادم می‌آید که چشمانش هم پر از قی بودند .
- می‌بینی که همه چیز بخوبی تمام می‌شود. تو بخانه‌ات برمی‌گرددی و تپه ۸۷۵ را فراموش می‌کنی .
- اوه ! از آن تپه بدتر هم دیده‌ایم .

— اینجا ؟

— نه ، در مرز کامبوج . ۱۰ و ۱۱ دسامبر . همانجا بود که لرزشم شروع شد . چون کلاه آهنیم را گم کرده بودم ، کلاهم را می-خواستم و پیدا کردن آن غیر ممکن بود ، ناگهان دچار حمله شدم خدا را شکر که سرکار ستوان مجروح شد ، در نتیجه توانستم کلاه او را سرم بگذارم و سالم بهتر شد . ولی لرزشم ادامه داشت . و دفعه بعد لرزشم دو برابر شد . می دانی ؟ ۲۵ ژانویه را می گویم . در آتشبار ۲۵ . همانجا بود که کامپیل کشته شد . کامپیل را یادت می آید ؟ نه ؟ اصلا او را به یاد نداشتم .

ن کامپیل ، همکلاسیم ، همانکه در مزرعه ای نزدیک خانه ما در جورجیا زندگی می کرد ، یادت نمی آید ؟ او هفته روز قبل از دوم ژانویه به اینجا آمده بود .

و بهمین دلیل ، او را ندیده بودم . ولی نمی توانستم به او بگویم که کامپیل را نمی شناختم ، چون مثل این بود که به او سیلی زده باشم . — آره ، آره ، حالا یادم آمد .

— کی می تواند کامپیل را به یاد نداشته باشد ! کامپیل ، کامپیل بود ، دیگر ! واو اولین کسی بود که مرد ، با مسلسل . گلوله ها بمشش خورده بودند ، تا آن روز هرگز به نبردی نرفته بود و من دائم به او می گفتم « کامپیل کلاهت را گم نکن » ولی آن را گم کرد چون بندش را نبسته بود ، و بعد من ... حس کردم ... حس کردم ... می دانی ؟ تو در هنگام جنگ خیلی دعا می خوانی ، تیر می اندازی و دعا می خوانی ، دعا می خوانی و تیر می اندازی ، حتی اگر نبینی بطرف چه چیزی تیر می اندازی من غیر از سر بیکلاه کامپیل چیز دیگری نمی دیدم ولی با وجود این به درختها تیر می انداختم .

نمی دانم کسی را کشته یانه ، چون می دانی ، وقتی به آنها دست بزنیم هر گر صدایشان در نمی آید و نمی شود فهمید مرده اند یانه . حرفم را باور می کنی ؟

— آره ، چون تو می گوئی باور می شم .

او سیگار نیمه تمامش را انداخت و گفت :

— من اینرا می گویم ، چون حقیقت دارد ، آنها فریاد نمی کنند ، ساکت می مانند . ولی آخر چطور می توانند ؟ آنها را ستایش می کنم . چون ما اگر يك كم زخمی بشویم دادمان بهوا بلند می شود . فقط کامپیل بود

که حتی فریاد هم نرزد ، چون با همان گلولهٔ اول مرده بود. می‌خواهی يك چیزی را برایت بگویم ؟

— چه چیزی را ؟

— امیدوارم که کسی را نکشته باشم ، حتی کسی را که باعث مرگ کامپیل شده بود . صبر کن تا بهتر برایت تعریف کنم ، همه در اینجا این حرف را می‌زنند: «تو دوست مرا کشته‌ای منم تو را می‌کشم» و آنها را می‌کشند و بعد دوست کسی که تو باعث مرگش شده‌ای به‌خود می‌گوید «چون تو دوست مرا کشته‌ای منم تو را می‌کشم» و او تو را می‌کشد ... و این عمل همین‌طور ادامه دارد و هرگز تمام نمی‌شود . راستی بگو ببینم این کارها به چه درد می‌خورد ؟ آیا کسی را که مرده دوباره زنده می‌کند؟ امیدوارم کسی را نکشته باشم: نه ویتنام شمالی و نه ویت کنگ. برای اینکه ، بگو ببینم ، مگر آنها هم مثل ما بشر نیستند ؟ مگر آنها هم کلاهشان را گم نمی‌کنند ؟ اینجا همه می‌گویند «باید از آنها متنفر بود» اما من نمی‌توانم از آنها متنفر باشم . پدر بیل می‌گوید حق با من است . تو پدر بیل را می‌شناسی ؟

— نه .

— نه ؟ پدر بیل همان کسی است که وقتی کشیش و آترز، جانشین کشیش پیترز که در تپه ۸۷۵ کشته شد، مرد به‌جای او آمد. توحتماً باید با او آشنا بشوی. من، می‌دانی، من فقط وقتی با او حرف می‌زنم، دیگر نمتهايم نمی‌لرزند، برو اورا ببین، درچادر است. يك صلیب هم دارد، اورا می‌بینی؟ — آره ، و آلن حالا خوب گوش کن، من يك سؤال مهم از تو دارم. تو شخصی را بنام پیپ می‌شناختی؟

— هوم ؟ کی ؟

— پیپ ، پسرى که هلیکوپترش سرنگون شد. درگردان سوم پیاده نظام دوازدهم خدمت می‌کرد. با هلیکوپترش روی تپه ۸۷۵ پرواز می‌کرد. پسرى بود با اخلاقی مهربان و صورتی خوش‌آیند ... — هوم ، نه ، آنقدر در اینجا هلیکوپتر سرنگون می‌شود که چرا از پدر بیل نمی‌پرسی ؟

او همیشه همه چیز را می‌داند .

و بدنبال يك مشت خاطرات گشتن، درست مثل آنست که در میان هزاران فشنگ پراکنده در این جنگل بدنبال يك فشنگ بگردد. تا بحال از پنج، شش نفر پرسیدم، هیچکس پیپ را بیاد ندارد.

آنها می گفتند «باید از اداره ارتش پرسید» ولی مگر آنها چه جوابی می توانند به آدم بدهند؟

پیپ دائم در حال جابجا شدن و از این تپه به آن تپه رفتن و خبر نبردهای مختلف را رساندن بوده. بهر حال از پدربیل هم خواهیم پرسید.

شب

او هم چیزی نمی داند، گفت بعدی در فاصله بین ماه های فوریه و مارس از این حادثه های غم انگیز اتفاق افتاده که غیر ممکن است برای آن حدی بشناسیم و اسمی را از آن میان بیرون بیاوریم. و بعد گفت که درباره اش فکر خواهد کرد و سعی می کند به من کمک کند. خواهیم دید. و حالا می خواهم برایتان بگویم این پدربیل که آلن در مقابل او از لرزیدن بازمی ایستند، کیست.

مردیست جوان، قوی هیکل و سی و چهار ساله باموهائی رنگ کاه، چشمانی آبی، صورتی آفتاب سوخته و بینی پوست انداخته. بنظر نمی آید که کشیش باشد و بهر حال در جنگ کشیش ها را نمی شود از سربازها تشخیص داد. مگر آنکه دوسلیبی را که به گردنشان آویخته اند ببینیم. وقتی به چادرش وارد شدم، اول او را ندیدم، چون روی تختش دراز کشیده بود، بالاتنه اش برهنه بود و حالا که فکرش را می کنم یادم می آید که کشش هم بپا نداشت. با دیدن من بدون آنکه پیراهنش را بپوشد یا کشش را پاکند، آرام بلند شد و یک و بسکی به من تعارف کرد. و بعد با او بعد از ظهری را گذراندم که تقریباً یاد پیپ را از خاطرم برد. این پدربیل عجب آدمیست؟ مثلاً خیلی فوری برایت می گوید که بهیچوجه میلی به کشیش شدن نداشته: و قتی که در دانشگاه میامی تحصیل می کرده، دلش می خواسته وارد اف.بی.آی شود «در آن زمان این شغل بسیار مهم بود و بهمان اندازه که پلیس بودیم می توانستیم برای مردم هم مفید باشیم». بعد ناگهان تصمیمش را عوض کرد و فکر کرد اگر کشیش شود بیشتر می تواند برای مردم مفید باشد. و آنوقت به او یک اصطلاح قلمرو دادند، در فلوریدا، و او ده سال در آنجا ماند: «تمام روزم با حوصله سر رفتن از دست پیرزن های خشکه مقدس و وجدان های حقیرشان می گذشت و اگر چیزی باشد که من بتوانم تحملش کنم همان خشکه مقدس هائی هستند که از صبح صحر به کلیسا می آیند».

— و بعد پدربیل؟

— گاهی هم به چیزهائی که بلد بودم سوگند می خوردم، و همینطور

سیل بچه‌ها بود که به‌ویتنام فرستاده می‌شدند. در هر ماه سه یا چهار نفر فرستاده می‌شدند و شروع کردم در این باره فکر کردن. بعد به‌خودم گفتم «تو جوان وقوی هستی، آیا بهترینیست که دنبال این پسرها بروی؟» و آنوقت داوطلب شدم. بعد هشت هفته کلاس‌های مخصوص ویتنام را دیدم. می‌دانی؟ در آنجا به‌تو یاد می‌دهند که چگونه مثل پیشاهنگ‌ها از جنگل رد بشوی و یا چگونه از زیر سیم‌های خاردار بگذری، بعد هم تعلیمات نظامی دیدیم و آنوقت مرا به‌جای پیترز به اینجا فرستادند.

برای اولین بار در زندگیم حس کردم که پیش از آنکه یک کشیش باشم یک مرد هستم. چون در اینجا ما را در زیر یک یقه یا یک رد پنهان نمی‌کنند. اینجا هیچکس را نمی‌شود گول زد، و اگر مرد نباشیم فقط به‌درد اردنگی می‌خوریم.

— چه وقت بود که حس کردید پیش از اینکه یک کشیش باشید یک مرد هستید؟

— فکر می‌کنم وقتی مرگ را دیدم. مرگی را که قبلاً می‌شناختم، مرگ بیمارستان بود. یعنی یک مرده خیلی تمیز، در زیر ملافه و یک پرستار بالای سرش. در جنگ، مرده کثیف است. تنها است و خون آلود. چه کسی در خانه‌اش چنین مرده کثیفی را می‌بیند؟ فقط این چیزها را در تلویزیون می‌شود دید: سیاه و سفید و خیلی محترمانه در یک وسترن. صحنه تلویزیون یک شلیک را نشان می‌دهد و بعد جسدی را که خون از آن نمی‌ریزد. چون سرخی خون از تلویزیون دیده نمی‌شود. خدا خواست که تلویزیون رنگی هم بزودی بی‌بازار بیاید. تلویزیون رنگی کمک می‌کند که موضوع را بهتر حس کنیم، مثلاً مادرم، فکر می‌کند که مرگ در جنگ عملی است پس قهرمانی! لعنت بر کسی که برای اولین بار از قهرمانی حرف زده، آخر که اگر می‌شد مادرم در آنتیبار ۲۵ بود! سه نفر از پسرانی که مادرم می‌شناختان در اینجا مرده‌اند. یکی هفده ساله، دیگری هجده ساله، و سومی نوزده ساله، واقعاً گنش در آمده.

و با مشت بروی جعبه‌ای که می‌زش است کوبید و جره بزرگی از ویسکی نوشید:

— وقتی نبردی پیش بیاید منم با پسرهای روم، چون خیلی ناراحت و ترسیده می‌شوند، و در آن موقع هرگز از خدا و بیعت برایشان حرف نمی‌زنم: «وقتی به اینجا آمدم فکر می‌کردم می‌توانم تبلیغات مذهبی خوبی را در اینجا انجام دهم، ولی این کار را نکردم فقط سعی می‌کنم که به آنها

جرات بدهم، به آنها می‌گویم «Dont Worry»، ناراحت نشو و آنها هم حرقم را گوش می‌کنند، البته فیر از یکی از آنها که گفت کافی است؛ شاید برای این گفت که خود را دورو حس نکند، وبعد ... و بعد وقتی می‌میرند، برایشان طلب بخشش می‌کنم، و وقتی هم که نمیرند، باز هم برایشان طلب بخشش می‌کنم. همیشه برایشان و برای همه‌شان طلب بخشش می‌کنم، آمریکائی‌ها، ویتنام شمالی‌ها، ویت کنگ‌ها.

— حتی برای ویت‌نام شمالی‌ها و ویت کنگ‌ها ؟

— البته، در نظر من آنها برابرند. همه آنها مردانی هستند، بایک یینی، دو دست، و دویا. که فقط چون به آنها دستور داده شده، می‌جنگند. سربازها مسئول نیستند، من اگر خود را در قالب یک سرباز حس کنم هرگز به این فرمان آسمانی توجهی نخواهم کرد، «تو هرگز نخواهی کشت». فشار انگشت او نیست که باعث شلیک گلوله می‌شود، بلکه شلیک گلوله با فشار انگشت کسی که او را به این جنگ فرستاده، انجام می‌گیرد.

می‌دانید ... از وقتی که قایل، هایل راکت، جنگ بصورت جزئی از طبیعت بشر درآمده ولی باین خاطر نیست که آن را قبول می‌کنیم. من اینجا نیامده‌ام تا از جنگ دفاع کنم، من اینجا هستم برای آنکه، به کسانی که با آن مخالف هستند کمک کنم. باز کمی ویسکی ریخت.

بسیار اتفاق افتاده که آنها از من پرسیده‌اند «پدرمیل، چرا ما را به ویتنام فرستاده‌اند؟» آنها هنوز دلیل آمدنشان را نمی‌دانند، من هم هنوز دلیلش را نمی‌دانم، شما گفتید که این کار بخاطر متوقف کردن کمونیسم بوده. با گلوله و بمب ناپالم و کشتن یک جماعت، نمی‌توان عقیده‌ای را کشت و از بین برد، برعکس. باید روی روح انسان کار کنند، نه روی جسمش. بهر حال دیگر مسلم است که آمریکائی‌ها نمی‌توانند در چهار گوشه جهان ژاندارم بازی بکنند و در این حرف بخصوص حق با پیر کوچک هانوی است.

بعد از او پرسیدم که آیا به او تفنگ داده‌اند ؟ و او جواب داد «بله». و بعد پرسیدم که آیا کلیسای کاتولیک اجازه استفاده از تفنگ را به او داده ؟ و او گفت بله :

— هنگام خطر اجازه شلیک دارم ولی...

— ولی ؟

— ولی هرگز این کار را نکرده‌ام. تصمیم هم ندارم که این کار را بکنم، مگر برای ...
— برای ؟
— يك وقت ديگر براي تان می‌گویم .
او فردا مراسم نیایشی در محوطه آتشیار ۲۵ روی تپه‌ای در شمال شرقی برگزار خواهد کرد . من هم خواهم رفت .
آیا چیزهایی را که در جنگ کشف می‌کنیم خارق‌العاده نیستند ؟
فرانسوا در کوره يك استرادیواریوس^۱ پیدا کرده . يك استرادیواریوس واقعی . که حتماً آن را از موزه‌ای دزدیده بوده‌اند . يك سر جوخه نیروی دریائی آن را به فرانسوا داده بود . و او آن را نواخته ، ولی نواختن بلد نبوده و در حالیکه آواز Oh susanna, come and dance with me^۲ را می‌خوانده يك سیم آن پاره شده .

۴۱

آسمان آنقدر آبیست که چشمش را درد می‌آورد . جنگل‌ها آنقدر سبزند که قلبش را می‌فشردند . و در حالیکه بین آبی و سبز پرواز می‌کنیم ، جنگل را از یاد می‌بریم .
و بعد هلیکوپتر چرخ زد و روی تپه فرود آمد .
پدر بیل گفت :

— رسیدیم . اینهم آتشیار ۲۵ .

از همان نظر اول از آنجا بدم آمد ، اولاً آنکه يك تپه واقعی نبود ، يك برآمدگی بود بدون درخت و بدون يك علف . روی زمین لخت غیراز مهمات و پنج شش خندق و در حدود صد سرباز کثیف ریشو ، چیز دیگری نمی‌دید .

پدر بیل گفت که ویتنام شمالی‌ها تمام تپه‌های اطراف را تصرف کرده‌اند و حتی موفق به تصرف دامنه این تپه هم شده‌اند و روزی دوبار به این تپه شلیک می‌کنند و هفته‌ای یکبار هم حمله ! و اگر تابحال موفق به تصرف آن نشده‌اند باین دلیل بوده که فوراً فانتوم‌ها از داکتو می‌رسند و بروشان

۱- نوعی ویلون ۲- آوه سوزانا، بیا با من برقص

ناپالم می‌ریزند. والبته بدون آنکه روزی دو یاسه کشته ندهیم، شب نمی‌آید.
و باین ترتیب آتشبار ۲۵، مینیاتوری است از خسان.

پدربیل که چمدان کوچک محتوی زینت آلات مقدس را بدست گرفته بود بطرف محل وسیعی رفت و شروع کرد به آماده کردن محراب و آن را اینطور درست کرد:

دوخمپاره خالی کنارهم گذاشت بجای پایه. روی آن يك جمعهمقوائی گذاشت و بعد چمدان کوچکش را باز کرد و از درون آن دو تنگ کوچک پلاستیکی، یعنی آب و شراب، و يك لیوان مقوائی، يك پیاله، يك جعبه کوچک حاوی نان مقدس و يك تصویر عیسی مصلوب بیرون آورد. همه چیز را روی جعبه گذاشت، کلاهش را برداشت و بعد لباس کیشی را که تزئیناتی بروی آن دوخته شده بود، بتن کرد. بعد فریاد زد:

— آهای، چه کسی می‌خواهد برای مراسم دعا بیاید؟

در حدود سی سرباز جلو آمدند. فرماندهان گفت:

— پدر، سعی کنید زود مراسم را تمام کنید، می‌خواهیم برقصیم!

يك سرباز کوچک گفت:

— ولی بیل، من می‌خواستم اعتراف کنم.

— منم همینطور.

پدربیل، حیران، سرش را خاراند. نیم‌نگاهی به فرمانده انداخت و بعد نیم‌نگاهی بطرف تپه‌ها انداخت و بعد گفت:

— همه زانو بزنید.

سربازان زانو زدند:

— خدایا، بدون کلاهپتان.

سربازان یچ و یچ کنان کلاهپشان را از سر برداشتند.

— ساکت!

سربازها ساکت شدند:

Egos vos absolvo in homine bartis et filii et spiritus sanct. amen

— راضی شدید؟

— اینجوری؟ بدون آنکه ازما چیزی پرسی؟

— چه چیزی می‌خواهید ازتان ببرم؟ مگر شما در این جهنم‌ش

متری چه گناهی می‌توانید مرتکب شوید.

و بعد بدبشت محراب رفت تا دعا بخواند و برها رو بروش

نشدند.

بعضی‌ها روی زمین و بعضی‌ها روی کیسه‌های شن. یکی از آنها میمون کوچکی داشت که روی شانه‌اش نشسته بود. هیچ اتفاقی در بیست دقیقه‌ای که مراسم انجام می‌شد، نیفتاد.

در فاصله ده کیلومتری جنوب شرقی دوفاتوم در حال ریختن بسم ناپالم بودند و آبی آسمان را با ابرهای سیاه کثیف می‌کردند.

کمی دورتر در شمال غربی صدای شلیک تویی شنیده می‌شد. و در اینجا هیچ و پدربیل با بدست گرفتن لیوان مقوایی و پیاله، از خدا طلب مغفرت می‌کرد.

پسرها در حالیکه صورتشان را در دستهایشان پنهان کرده بودند، دعا می‌خواندند. و این اعمال در آرامشی همگانی و سکوتی کامل انجام شد. در این سکوت پسرها بلند شدند و بصف ایستادند و پدربیل بروی زبان هر یک، یک نان مقدس بزرگ، که مثل آب نبات نعنائی بود، گذاشت و آنها را دعا کرد. «نه تو نمی‌توانی، آرام باش» و میمون کوچک آرام شد.

دست‌های کوچکی را روی سر پسر جوان گذاشت و آرام در حالیکه می‌نالید، سر او را نوازش کرد. در این بیست دقیقه‌ای که گذشت از خودم می‌پرسیدم چرا ویتنام شمالی‌ها بطرف ماشلیک نمی‌کنند. بهر حال آنها ما را با دوربین‌هایشان و حتی بدون دوربین‌هایشان هم می‌توانستند ببینند. آیا عمداً شلیک نمی‌کردند؟ آیا منتظر پایان مراسم دعا بودند؟ البته این فکر احمقانه است، ولی فکر می‌کنم که آنها منتظر پایان مراسم دعا بودند و این را می‌گویم بدلیل آنکه وقتی مراسم پایان یافت و پدربیل وسایل دعایش را جمع کرد اولین خمپاره درست در وسط اردوگاه به زمین خورد. من فوراً خود را به پناهگاهی انداختم و دومین خمپاره پرتاب شد. و بعد سومی، چهارمی و پنجمی: در حالیکه آتشبار به آنها جواب می‌داد. و صدای انفجار خمپاره‌های اینجا، صدای افتادن خمپاره‌های آنها را تحت‌الشعاع قرار داده بود. درست مثل وقتی که زلزله می‌آید، زمین می‌لرزد. یادم می‌آید که چشم‌هایم را بسته بودم و بعد وقتی صدای انفجاری را در نزدیکی خود شنیدم آنها را تانهایت باز کردم! و در بالای سرم بینی پوست انداخته پدربیل و لبخند مهر بانش را دیدم که با دست چپش مرا بغل کرد و گفت «ناراحت نشوید، حمله کوچکی است، خیلی طول نمی‌کشد!» برعکس، خیلی هم طول کشید: نمی‌دانم برای چه مدت در آن سوراخ ماندیم رحتی وقتی سروصداها خوابید یک نفر فریاد کشید «همانجا که هستید بمانید!» و در همین سکوت بود که او شروع کرد به حرف زدن. فکر می‌کنم برای این حرف می‌زد که مرا مشغول

کند و بهمن جرأت بدهد. درست یادم نیست صحبتش را چطور شروع کرد. یک چیزی گفت دربارهٔ کلیساها، که شکل خمره‌های شربسازی هستند، که هرچه انگور در آن خمره‌ها بیندازیم، هرگز نمی‌توانیم بفهمیم که بعدها از آن شراب درست خواهند شد یا سرکه و یک کشیش در این خمره مثل یک دانه تنهای انگور است که با دانه‌های تنهای انگورهای دیگری مخلوط می‌شود. و میل می‌کند که فرار کند. یک همچو چیزهایی گفت.

ولی سؤالی را که از او کردم، خوب بیاد دارم: «پدر بیل شما دارید ایمانتان را از دست می‌دهید، اینطور نیست؟» و جواب او را کلمه به کلمه خوب بخاطر دارم:

— نه ایمان همیشه وجود دارد، حتی محکمتر هم می‌شود، چون خدا در این ماجراها تقصیری ندارد، مقصر خودما هستیم. ما موفق نشدیم کار برجسته‌ای در این دورهٔ دوهزارساله مسیحیت انجام دهیم، مگر نه؟ ما فقط موفق شدیم جنگ‌ها را غذا بدهیم، ما فقط توانستیم حق‌های شخصی را بارورتر کنیم، و چشمانمان را روی عقاید نو ببندیم»

و یادم می‌آید که فکر کردم چقدر عجیب است درحالیکه زمین میلرزد، مادر گردابی باشیم و این چنین بحثی بکنیم. و باز یادم می‌آید که با دیدن بازویی که پدرا نه مرا دربر گرفته بود از او پرسیدم آیا احساس کمبود زن می‌کند؟ و او گفت آره:

— آره بدون هیچ تردیدی. ولی مشکل بزرگی نیست. چون با اینکه بار سنگینی است، می‌شود تحملش کرد. سکر اهمیت خودش را حفظ کرده ولی واجب نیست. مشکلات ناراحت کننده به جسم کاری ندارند، روح را آزرده می‌کنند. مادر عصر ستیزها و این الوقت بودن زندگی می‌کنیم ولی رفتارمان مانند زمانی است که برای کارهایمان فقط از اسب استفاده می‌کردیم. از یاد برده‌ایم که کمونیست‌ها به شیوهٔ خود دعا می‌کنند و همچنین مانند ما خدا را جستجو می‌کنند. و جنگ شما چه عقیده‌ای دارید، فکر می‌کنید جنگ بشر را بهتر می‌کند یا بدتر.

— جنگ بشر را همان طور که هست نشان می‌دهد، یعنی حیوان. — نه. جنگ آنها را بهتر می‌کند. بعضی‌ها مثل ما تلخ می‌شوند و بعضی‌ها هم ایمانشان را از دست می‌دهند که البته آنها را محکوم نمی‌کنم. چون اینکار آنها عکس‌العملی است غریزی برای محکوم کردن خدا، هنگامیکه شاهد کارهای ننگین هستیم. ولی اغلب آنها متوجه این نکته می‌شوند که خدا آنها را برای زجر دادن نیافریده، که خدا یک شطرنج باز

بیرحم نیست ... سرتان را پائین بیاور
حمله وسیع تر شد . يك نارنجك در نزدیکی پناهگاه ما منفجر شد
و آجرها و خاكها را بهوا بلند کرد .

— پدر بیل ، خدا چیست ؟
— خدا ، وجدان خوبی است که در ضمیر ما وجود دارد و همیشه
هم بهما وجدان خوب هدیه می دهد و ما هم همیشه هدیه او را رد می کنیم .
— پدر بیل ، بعد از پایان جنگ چه خواهید کرد ؟
— شاید مقام کشیشی را رها کنم .
— چرا پدر بیل ؟

— هنوز نمی دانم ، و یا شاید هم بدانم : بعضی اوقات وقتی این
بی عدالتی ها را می بینم دلم می خواهد تفنگی را که به من داده اند بدست
بگیرم و بروی بی عدالتی ها شلیک کنم ، بافریاد بخشش از خدا .
در همین موقع صدای فریادی بلند شد ولی نه فریادی که طلب
بخشش از خدا می کرد .

— مامی ! مامی ! مامی !
پدر بیل از گودال بیرون آمد ، من هم بدنیاالش رفتم و جوان
میمون بدست را دیدم . فقط صورت و دست هایش متلاشی نشده بود .
پدر بیل بروی او خم شد و گفت :

«Ego te absolve in nomine patris et filii et spiritus sancti»

در آرامش بخواب پسر ، تو پسر شجاعی بودی»

و بعد حمله تمام شد و پدر بیل بطرف فریادهای دیگر و ناله های
دیگر رفت . ولی خیلی زود برگشت و به من گفت که فرمانده می خواهد
مرا به داکتو بفرستد .

— او فکر می کند که دیگر حمله ادامه نخواهد داشت و حالا
هلیکوپتر می خواهد پرواز کند . بروید ، من باید بمانم ، به من احتیاج
دارند .

بعد سوار هلیکوپتر شدم و بیش از چند لحظه به از زمین بلند
شدنمان ننمانده بود که پدر بیل بسرش زد و با فریاد گفت :
— درباره پیپ بهتر است به تپه ۱۳۴۱ بروید ، فرمانده گریزلی .
شاید او بداند .

با هلیکوپتری که دارو و لیموترش حمل می کرد به آنجا رفتیم .
 و در این سفر ماجرای کوچکی برایم اتفاق افتاد : وقتی بر فراز انبوه ترین
 جنگل ها پرواز می کردیم ، متوجه نوری شدیم که شاید نور يك آینه بود و
 سلسلچي گفت : « ویت کنگ » . خلبان هواپیما را پائین تر برد تا آنها را
 پیدا کند . بعد از دقایقه که اتفاقی نیفتاد ناگهان ویت کنگ ها شلیک
 کردند ، آمریکائی ها هم شلیک کردند : و در واقع لیموترش ها بودند که
 مرا از انفارکتوس کردن نجات دادند . در ویرازی که هواپیما داد، آنها
 مثل بمب های کوچک بسروکلهام ریختند و معلوم نیست چرا به این فکر
 افتادم که منم مأموریتی انجام دهم ، مأموریتی که کسی انجامش را از من
 نخواسته بود: نجات دادن لیموترش ها ! و رساندن آنها بزمین . شاید احتیاج
 داشتم که در آن موقع کاری انجام دهم و بیکار نمانم و فقط به نگاه کردن
 اکتفا نکنم . بهر حال نبی از لیموترش ها را توانستم نجات بدهم . خیلی
 بدنیست وقتی که متوجه شویم چیز دیگری را از دست نداده ایم : دوئل
 احمقانه ای که با هدر رفتن مقداری گلوله و مقداری لیموترش پایان یافت.
 ولی الآن که در تپه ۱۳۴۱ و روی کیسه های شنی نستهام و منتظر دیدن
 فرمانده گریزلی هستم به لیموترش ها فکر نمی کنم ، به پیپ فکر می کنم.
 پدربیل کسی نیست که مرا بدون دلیل به تپه ۱۳۴۱ بفرستد ، و شب دوشنبه
 یاسه شنبه بود که پدربیل بعد از جستجوی فراوان ، دریافت که خاطرات
 گمشده پیپ را می شود در اینجا پیدا کرد : پنهان در زیر برگ ها ، آویخته
 بشاخه درختی و یا افتاده در خندقی .

من مطمئنم که اگر آن خاطرات يك قطره آب هم بودند در زیر
 آفتاب ، درخششش را می دیدم . ولی پس چرا این گریزلی از چادرش
 بیرون نمی آید ؟ می گویند مشغول مذاکره با دو زنرالی است که تازه از
 پلیکو آمده اند. آنها کدام بازی مرگ آوری را دارند به او پیشنهاد می کنند؟
 گرمای کور کننده ایست و در گودال ها خاک ترك خورده و مثل آرد به
 پودر تبدیل شده . سربازها با بالاته تخت تیرهای آهنی را حمل می کنند
 و شانه هایشان از عرق پوشیده شده . انلبسان سیاه پوست هستند و هیچکدام

متعلق به گروه پیپ نیستند. از گروه پیپ فقط گریزلی باقیمانده که در آن زمان گردان سوم را رهبری می کرده است. و کاپیتان شر قبل از آنکه بروی تپه ۱۳۸۳ برویم او را به من معرفی کرد. او مرد زیبایی بود، بابدنی مضلانی، گونه‌هایی پر و دهانی مهربان.

شب

و کسی را که ملاقات کردم، برعکس، يك پیرمرد بود: لاغر، خسته، و صورتی داغان از ستیزه‌ها. عضلاتش مثل اینکه آب شده بودند و گونه‌هایش از چین شیار برداشته بود و مرا درحالی که گوشه‌های لبش به پائین افتاده بود، با چشمانی خاموش نگاه کرد. از او پرسیدم:

— گریزلی، مگر چند وقت است که بویتنام آمده‌اید؟

او جواب داد:

— هفت ماه ولی باید دوازده ماه دیگر هم بمانم.

بعد دستش را بلند کرد و به سمت تپه‌های سبز رنگ گرفت و يك تپه‌ها را نشان داد و درحالی که صورتش از غیض می لرزید گفت:

— شما نگاه‌هایشان را حس می کنید؟ آنها ما را نگاه می کنند. و ماهیچ کاری از دستان ساخته نیست. اگر بیرون نیایند، هیچ کاری از دستان ساخته نیست. آنها میدانند ما آنجا هستیم ولی ما نمی دانیم آنها کجا هستند. فقط باید انتظار بکشیم، همین: هفته‌ها و ماه‌ها در این سکوت و بی حرکتی می گذرند، ترا بخدا بیائید بیرون! ولی هیچکس بیرون نیامد، حتی صدائی هم که او را به مسخره بگیرد شنیده نشد. بعد گفت که بزودی باد فصلی می آید و آسمان از ابر پوشیده می شود و دیگر نمیشود از وسایل ارتباطی هوایی استفاده کرد مگر از به-۵۲ و تازه ممکن است در آنوقت مردهای زرد از پناهگاه‌هایشان بیرون بیایند و سکوت را بشکنند، سکوتی که از آنها شبح ساخته بود، و بالا بیایند تا به اردو برسند: بدون آنکه، به باران، زمین گل آلود و یا باد اهمیتی بدهند. و گریزلی بالاخره آنها را می بیند و تأسف ساعتی را می خورد که بیکار و بی حرکت نشسته بود و به آن‌ها التماس می کرد که بیرون بیایند. گذاشتم که حرف‌هایش را بزنند و بعد از او پرسیدم آیا پیپ را بخاطر دارد یا نه، خیلی خوب او را به یاد داشت. و فکر می کنم که حالا همه چیز را می دانم. بله خاطراتش را پیدا کرده‌ام و آن، این قطره نوری است که در دست دارم و نمی دانم با آن چه

باید بکنم .

پیپ نمی‌داند که آنها او را در این تپه رها کرده بودند . در تاریخ ۲۶ فوریه همانوقتی که نبرد برای تصرف تپه ۱۳۴۱ آغاز شد ، دو ماه می‌شد که دومین هنگ پیاده نظام باتوپ‌های ۱۵۵ آنجا را بمباران می‌کردند و در آن روز دو گروه با چهل و دو هلیکوپتر و پنج مرد در هر هلیکوپتر به آنجا رفتند دو هلیکوپتر فوراً سرنگون شدند و از هلیکوپتر اول کسی را نتوانستند نجات دهند و از هلیکوپتر دوم يك مجروح را بیرون کشیدند ، البته هیچکس نمی‌توانست اطمینان بدهد که این مجروح پیپ است . ولی بعضی‌ها پیدا داشتند که او گروهانی بود از تپه ۱۳۸۳ و زانویش بیش از هر جای دیگرش زخم برداشته بود و برای بازگرداندن او وقت کافی لازم بود . در آنجا ستوان «کوش» فرماندهی می‌کرد و گروه کوش بدون هیچگونه امنیتی مجبور بودند عدت زیادی در آنجا بمانند ، آنها خود را در دهانه يك بمب پناه داده بودند و ویتنام شمالی‌ها لاینقطع به آنها شلیک می‌کردند . ولی نبرد به این زودی‌ها تمام نشد: حداقل سه روز طول کشید. سه روز وحشتناکی که فرمانده ویتنام شمالی کاپیتان جیوهو درباره‌اش گفته بود که وحشتناکترین و خونین‌ترین نبردی بوده که تا بحال انجام داده : او صد و پنجاه نفر از افرادش را در این نبرد از دست داد و پیپ مجروح بدون آنکه بتواند پنهان شود یا فرار کند در حالیکه اجساد فراوانی دور و برش را گرفته بودند ، شاهد این نبرد بود .

شوڪ عصبی او بقدری شدید بود که تمام خاطره آن روز از یادش رفت و تمام خاطرات ویتنام را با خود به همراه برد. و فقط قسمت‌های خوب آن در خاطرش باقی ماند . صورت شر ، دسته گل من ، که دسته گل نبود، بلکه شاخه درختی بود که خیالیانی او آن را به دسته گل تبدیل کرده بود و یا احتیاج او به نرمش و بخشش... و حالا من چه باید بکنم؟ تمام اینها را برایش بگویم ؟

من دارم به پلیکو برمی‌گردم تا در آنجا هواپیمای کارگوئی پیدا کنم که مرا به سایگون ببرد .

داکتو را ترك کردم. دیگر میلی به ساندن در داکتو نداشتم. وقتی از آنجا می‌رفتم محوطه فرودگاه پر شده بود از گروه‌های ارتشی: هنگ سوم از پیاده نظام چهارم ، گردان سوم پیاده نظام از بانصد و ششم، دو گروه از صد و یکمین نیروی هوایی و بقیه هم داشتند مثل مورچه از شکم سی - ۱۳۰ بیرون می‌آمدند. چند نفر از این سربازها ماجراهای

امشب: فردا و یا سفر ویتنام را از یاد خواهند برد؟ چرا باید خاطرات
 پیپ را به یادش بیاورم؟ بچه دلیل؟ برای آنکه با آن چه کنند؟ برای آنکه
 دوباره همان زجر برایش تکرار شود؟ با همه اجساد که اطرافش را گرفته
 بودند و کوش که در دهانه توب پنهان شده بود؟ نه، جستجوی من بیهوده
 بود، نباید او را دوباره در وحشت‌هایش غرق کنم. و حالا بین من با این
 قطره نور چه می‌کنم: آن را به زمین می‌اندازم، با پوتین‌های بزرگم
 خردش می‌کنم، خاموشش می‌کنم، اینطوری.
 و حالا دیگر تفاله‌ای بیش نیست.

فصل دهم

باید در این روزهای آخر نتیجه بررسی‌هایم را بصورت یکنوع ترازنامه برای خودم روشن می‌کردم. و این سؤال برایم مطرح شده: «آیا لازم بود چیزهایی را که در این مدت دیدم، می‌دیدم؟ و آیا لازم بود چیزهایی را که دیدم در معرض قضاوت خودم بگذارم؟»

و بالاخره نتیجه را بوسیله شخصی که معتقد بودم سمبول بدجنسی و بنذاتی هست بدست آوردم: ژنرال نگوین نگوک لون.

و اگر توانستم آن را فقط چندساعت قبل از خروجم از سایگون بدست آورم فقط به‌خاطر عدالت مخض بود: من چیزی را که کلاف کاموا را بدورش بسته بودند پیدا کردم. این يك بازی بود که هنگام کودکیم یاد گرفته بودم. وقتی كوچك بودم مادرم کلاف کاموا می‌خريد و آن را دور يك تکه کاغذ که يايك ورق سفيد بود و يايك تکه روزنامه و يايك ورقه صورتحاب، می‌پیچید. و من همیشه کنجکاو بودم به اینکه بدانم توی گلوله کاموا چیست و هرچه بافتنی مادرم بلندتر می‌شد و کامواها کمتر می‌شد کنجکاوای من بیشتر می‌شد. و باخود فکر می‌کردم «این بار دیگر چه چیزی توی کاموا است؟» و وقتی گلوله کاموا تمام می‌شد من لوله

کوچک کاغذ را برمی داشتم و با انگشتهای کوچکم آن را صاف می کردم . تکرار می کنم که گاهی ممکن بود فقط کاغذ سفیدی باشد و اگر وقتی آن را باز می کردم و میدیدم کاغذ سفید است بی نهایت ناراحت و مأیوس می شدم . ولی اگر روی کاغذ چیزی نوشته شده بود آن را به مادرم می دادم تا برایم بخواند و من هم با هیجان و علاقه به خواندنش گوش می دادم . حتی صورتحساب يك مغازه هم برایم داستانی را دربرداشت . ولی يك روز بعد از ظهر لوله کاغذ برایم قصه ای را تعریف کرد . می دانی کدام قصه را ؟ قصه قورباغه ای را که تبدیل بانسان شد .

و با «نگوین نگوکلون» هم تقریباً همینطور شد . ماه های متمادی بود که از خود می پرسیدم او در روح و فکر خودش چه احساسی دارد و بالاینکه فرانسوا برایم احساسات او را تشریح می کرد ، باز میل داشتم خودم به تنهایی آن را کشف کنم ؛ و اگر احیاناً او ، موجودی را ، راز بی اهمیتی را و یا قورباغه ای را که تبدیل به آدم شد ، از من مخفی می کرد ، خودم بتنهایی آن را کشف و ارزش یابی بکنم .

و حالا تو یادداشت های آخرین روزهای مرا در ویتنام در دست داری . زهانی که هنوز جواب سؤال رانیافته بودم و در جستجویش بودم . یادت می آید ؟ و من جواب سؤال را در ویتنام نیافتم ، بلکه در جای دیگری آن را پیداکردم .

باورم نمی شود . ژنرال لون قبول کرده مرا بپذیرد . با فریاد از فرانسوا پرسیدم :

— چه وقت ؟

او گفت :

— همین الآن ، او منتظر تو است ، زود باش برو .

من باید بطرف بیمارستان «گراال» می دویدم . و ناگهان حی کردم هیچ سؤال ندادم از او بکنم . حتی آن سؤال معروف هم که باید از او می پرسیدم ، دیگر بنظرم اهمیتی نداشت . ولی بهر حال ازاینکه دوباره او را می دیدم ، خوشحال بودم .

بعد از ظهر

به اتاقش رفتم ، بدون آنکه کسی مانعم شود . حتی يك پليس يا يك سرباز هم از اتاق او مراقبت نمی کرد . هر ویت کنگی براحتی می توانست به اتاق او برود ، او را بکشد ، و آرام بیرون بیاورد . من در زدم ، کسی جوابم نداد . وارد اتاق شدم و نوک پا و آهسته نزدیک تختش رفتم . و روی تخت ، بیرحم ترین مرد ویتنام ، مردی که وجودش لرزه بر اندام ژنرال ها می انداخت ، زیر ملافه ، مثل کودک بی دفاع و ضعیفی بنظر می آمد . در اتاق دونفر دیگر هم بودند ، يك زن كوچك اندام با چهره ای موقر و يك پیرمرد که روزنامه می خواند . زن از جایش تکان نخورد ولی پیرمرد برخاست و دست مرا فشرد و گفت « من پدرش هستم ، او هم زنش است . با او حرف نزنید ، هنوز خواب است » ولی در همین موقع لون چشمهایش را باز کرد و مرا دید ، سعی کرد لبخند بزند ولی موفق نشد . سعی کرد سرش را بلند کند ولی سرش دوباره بروی بالش افتاد و با ناله ای ، دلخراش گفت « پایم ! » و من نمی دانستم چه باید بگویم .

— ژنرال ... من ... سلام ژنرال لون .

و او شروع کرد به گریه کردن . نگاهش را از صورت من برداشت و به سقف چشم دوخت و اشک کنار چشم هایش حلقه زد و بعد از گوندها و از بینی اش سرازیر شد . او همینطور اشک می ریخت .

— بفرمائید روی این صندلی بنشینید .

لحن صدایش تغییری نکرده بود ، همان صدای زمزمه مانند و آهسته و غم آور ، ولی این بار فرمش خاصی در لحنش بود که قبلا وجود نداشت .

صندلیم را برداشتم و نزدیک او رفتم .

— نزدیکتر بیاوید ، نزدیکتر .

من نزدیکتر رفتم . بایکدست من دستم را گرفت و بادست دیگرش در جیب پیراهنش شروع به جستجوی چیزی کرد و بعد عکسی از مسیح را که تاجی از خار بر سر و لبخندی دردناک بر لب داشت از جیبش بیرون آورد .

— او ... او مرا حفظ کرد ... او ... مرا دوست دارد ... پشت عکس را ببخوانید ... ببینید چه نوشته . من بهت زده و حیران مانده بودم و

نوشته پشت عکس را خواندم: به او بیندیش که مراقب تو است و دوست دارد و با تو است تا هدفی برای دردهایت بیابی.

من عکس را با ترجمه باو پس دادم و او همچنان که گریه می کرد، عکس را به لباسش نزدیک کرد:

— بله، به او اعتقاد دارم، چون آن روز صبح خیلی ها مردند، در صورتیکه من ... وزنده ماندن من فقط بخاطر اینست که او مراقب من است. آیا آن روز را که از من پرسیدید به خدا اعتقاد دارید، یادتان می آید؟ من به شما جواب دادم نه. من همیشه معتقد به خدا بوده ام. مرا ببخشید اگر گریه می کنم ... نمی توانم مانع از ریختن اشک هایم بشوم و بهر حال گریه کردن مرا تسکین می دهد. کمک می کند تا درد پایم را و دردی را که اینجا، در قلبم حس می کنم بهتر تحمل کنم.

او میج دستم را رها کرد و دستش را بروی قلبش گذاشت، ولی دوباره میچ را گرفت و آن را فشرده مثل اینکه فکر کرد ممکنست آن را از او دریغ کنم!

— آن روز به شما گفتم ... ولی شما حرفم را باور نکردید. آیا آنروز را یادتان می آید؟

آن روز؟ بله آن روزی که تا سرحد مرگ تشنه بودم و او هزار گاهی از من می پرسید و یکی می خوردید یا آبجو. و یکی یا آبجو؟ و من در جوابش می گفتم آبجو متشکرم ولی آبجو هرگز آورده نمی شد، و من همانطور تشنه مانده بودم. آیا آن مرد، همین مرد است که در این تخت خواب خوابیده؟

— آن روز یادتان هست؟ من به شما گفتم «برای پلیس شدن و یا سرباز شدن ساخته نشده ام و جنگیدن را دوست ندارم». راست می گفتم. بعضی ها از جنگ به هیجان می آیند و جنگیدن را دوست دارند، اما من نه. در جنگ، غیر از ترس چیز دیگری حس نمی کنم. قبل از جنگ می ترسم، و بعد از جنگ هم می ترسم ... از شغلم بیزارم. همیشه بیزار بوده ام. انجام شغلی که دوست نداشته باشیم تحمل ناپذیر است. همیشه دوست داشتم دور از محل کارم باشم و در لباس شخصی. از اونفورم بیزارم. حتی از این پتو هم بیزارم.

و با حرکتی عصبی پتوی سربازی روی تخت را به کناری انداخت و دوباره به حرف زدن ادامه داد.

— من برخلاف میل به ارتش وارد شدم. آدم بی اراده ای هستم.

هرگز نتوانستم به دوستانم جواب رد بدهم . چندین بار فکر فرار بزم زد، فرار به محلی خیلی دور ... تایلند ... فیلیپین ... ژاپن ... مائزئ ... هرجا که می‌رفتم با مهربانی مرا می‌پذیرفتند و بعد به خود می‌گفتم نه ، نمی‌توانم ، من نباید فرار کنم و متأسفانه مسئولیت‌هایی در جنگ بعهده‌ام بود که محکوم بودم بمانم . می‌دانم که دیگر هرگز نخواهم توانست در محل آرامی ، باموزیکم ، شرم ، گل‌های سرخم ، خلوت کنم .

عجیب این بود که بدون آنکه سؤالی از او بکنم ، خودش برایم حرف می‌زد و حتی فرصت سؤال کردن هم به من نمی‌داد . فرصت نمی‌داد که ببرسم «ژنرال ، اینکارها را نکنید ، از شما بعید است ، خوب نیست ، شما ژنرال لون هستید ، شما بیرحم‌ترین مرد و بتنام هستید ، شما باعث وحشت مردم سایگون هستید . اگر مردم شما را در این حال که مثل بچه‌ای گریه می‌کنید و عکس مسیح را می‌بوسید و دست مرا محکم گرفته‌اید ، ببینند ، چه خواهند گفت ؟ پس است ژنرال ، خواهش می‌کنم ، لااقل بگذارید من بروم» .

و نکته عجیب دیگر این بود که نه زنش و نه پدرش بخاطر اشک‌ها و حرف‌های نومیدانه ژنرال ناراحت به نظر نمی‌رسیدند و حتی سعی نمی‌کردند او را دل‌داری دهند و آرام کنند .

زنش جعبه‌های دوا را جابجا می‌کرد و پدرش هم روزنامه‌اش را می‌خواند . آیا خجالت می‌کشیدند ؟ وبعد پدر روزنامه را تا کرد و به فرانسه گفت که می‌خواهد برود .
لون گفت :

— برو ، برو .

و بعد بدنبال دستمالی گشت و چشمهایش را پاک کرد و دماغش را گرفت و بعد بطرف زنش برگشت و گفت :
— تو هم اگر می‌خواهی برو .

و زنش با حالتی تسلیم کیفش را برداشت و همراه پدرش و پدرش رفت و قبل از رفتن خیلی آهسته گفت «خدا حافظ» و بعد در را پشت سرش بست و من و لون تنها ماندیم .

جمله‌هایی که برای گفتن حاضر کرده بودم ، خیلی آسان و آهسته به لبانم نزدیک شدند ، شاید برای این ، اینطور توانستم جملاتم را آسان به زبان بیاورم که دیگر اهمیت اولیه را برایشان قائل نبودم .
— ژنرال لون ، می‌دانید که من باشما مخالف بودم ؟

— بله ... بله ... همه بامن مخالف بودند .
 — ژنرال لون می‌دانید که راجع به کدام موضوع دارم حرف می‌زنم ؟

— می‌دانم ، می‌دانم .
 — متأسفانه دیگر آن ماجرا اهمیت فوق‌العاده‌ای ندارد . ولی چرا آن کار را کردید ژنرال ؟

— او يك خرابکار بود ... آدم‌های بسیاری را هم کشته بود .
 — او يك زندانی بود ژنرال و با دست‌های بسته .
 — نه ، نه ، نه ، نه ، نه ، نه ، نه ، نه .

— چرا ، چرا ژنرال ، دستهایش را بسته بودند .
 او سرش را بطرف دیوار کرد و هق‌هق ناراحت کننده و ضعیفی از گلویش خارج شد .

— ژنرال ، من فکر می‌کنم ، قبلاً کس دیگری این سؤال را از شما کرده آیا آن مرد را می‌شناختید ؟ آیا از افراد گروه خودتان بود ؟
 — نه ، نه ، نه .

— شما عصبانی بودید ؟ مست بودید ؟
 — نه ، نه ، نه .

— حقیقت را بگوئید ژنرال . اگر در آن موقع مست بودید ، باز کارتان قابل قبولتر خواهد بود .
 — نه ، نه ، نه .

— خوب ژنرال ، پس چرا این کار را کردید ؟
 او دیگر به دیوار نگاه نمی‌کرد ، برگشت و دوباره به من خیره شد ، هیچ دست دیگرم را هم گرفت و صورتش را تقریباً در دست‌هایم پنهان کرد و بازوهایم از اشکهایش خیس شدند .
 — ژنرال گریه نکنید .

— این گریه مرا تسکین می‌دهد و کمک می‌کند .
 — خواهش می‌کنم گریه نکنید .

— بگذارید گریه کنم . سعی کنید همانطور که من شما را درك کردم ، شما هم مرا بفهمید . من نظریه شما را درك کردم . شاید اگر منم بجای شما بودم ، همین کار را می‌کردم . نزد لون می‌رفتم و می‌گفتم « لون ، چرا اینکار را کردی ؟ چرا ؟ لون تو می‌گویی زیبایی‌ها را دوست داری ، گل‌های سرخ را دوست داری و بعد يك مرد را اینطور می‌کشی ؟ لون تو

يك قاتل هستی . گریه نکن» ولی من جای شما نیستم من در جای خودم هستم و چه بخوام و چه نخواهم يك سرباز هستم و بهر حال دریکی از اردوگاههای این جنگ کار می‌کنم ...

— ژنرال ، آن ویت‌کنگ هم يك سرباز بود . يك سرباز بایپراهن چهارخانه ولی بهر حال يك سرباز . واوهم مثل شما دریکی از اردوگاههای این جنگ کار می‌کرد .

— او اونفورم بتن نداشت . و من نمی‌توانم مردی را که اونفورم بتن ندارد و شلیک می‌کند قبول داشته باشم . می‌دانید آنطوری خیلی راحتتر است ، شلیک می‌کنی و شناخته نمی‌شوی .

من يك فرد ویتنام شمالی را قبول دارم ، چون مثل من لباس سربازی بتن دارد و او هم باندازه من جانش را بخطر می‌اندازد ، ولی يك ویت‌کنگ در لباس شخصی ... خیلی عصبانی شده بودم . عصبانیت کورم کرده بود . به خودم گفتم «تو ، توئی که ویت‌کنگ هستی ، باین بیراهن تنت می‌توانی هر جا که بخوای پنهان شوی ...» و بعد به او شلیک کردم . — آیا اینها دلیل واقعی آن کار شما بود ؟

— بله .

— پس چرا تابحال آن را به کسی نگفته بودید ؟

— برای اینکه نه به قضاوت دیگران احتیاج داشتم و نه به تبلیغ برای خودم . من در شورش تت سه بار مجروح شدم و هیچکس نفهمید . و تازه مگر باید در مقابل قضاوت چه کسی بایستم ؟

در برابر قضاوت خبرگزاری‌ها ؟ در برابر قضاوت آمریکائی‌ها ؟ — شاید در برابر قضاوت خودتان .

— اینکار انجام شده . و حتی حالا هم که خشمم به غم تبدیل شده و با نظر دیگری حقایق را نگاه می‌کنم ، حتی حالا هم ... از کار آن روز خودم خجالت نمی‌کشم و پشیمان نیستم . اوقاتی پیش آمده که حتی خواسته‌ام چنین حسی داشته باشم ولی هرگز موفق نشده‌ام . شما فکر می‌کنید من آدم بدی هستم ، مگر نه ؟

— نمی‌دانم ژنرال ، واقعاً نمی‌دانم .

— و من از وقتی که در این تخت‌خواب خوابیدم فقط به این موضوع فکر می‌کنم و دائم از خود می‌پرسم : «آیا من بد هستم؟» . شب‌ها در دپایم خیلی بیشتر می‌شود ، مثل اینکه بیوندها نمی‌خواهند به همدیگر جوش بخورند و بعد شاید پایم را ببرند ... و از این فکر خوابم نمی‌برد و از خود

می پرسم آیا او مرا نفرین کرده؟ و باز از خود می پرسم: «آیا واقعاً مرد بدی هستم؟» وبعد به خود جواب می دهم: «نه» و یا حداقل نه بدتر از کسانی که در این جنگ شرکت داشته اند.

اگر من بد هستم، ویت کنگ ها هم بد هستند، آمریکائی ها هم بد هستند و همچنین تمام کسانی که قبل از ما آمده اند و بعد از ما می آیند. چون جنگ بد است، نه بشر. در جنگ، حتی بهترین و آرام ترین مرد هم، بد می شود. شاید در آن روز من مرد بدی شده بودم ولی آیا مردی که کشته شد از من بهتر بود؟ خواهش می کنم جواب بدهید، آیا فکر می کنید او از من بهتر بود؟

و من به او جواب دادم که نه، شاید نه. شاید آن شخصی که بدست او کشته شد از او بهتر نبود و دلم می خواست اضافه کنم «ولی لون این دلیل کافی نیست و بهتر بودن یا بدتر بودن او به نفس کار تو ارتباطی ندارد» در همین هنگام چند ضربه به درنواخته شد و دوسریاز با پاکت بزرگی بداخل آمدند و بالاخره لون از گریستن باز ایستاد. و میج های مرا که از فشار دستهای قرمز شده بودند، رها کرد. پاکت حاوی حقوق ماهانه اش بود، در حدود دویست فرانک و خرده ای و قبل از باز کردن پاکت، پنج رسید را باید امضاء می کرد. وقتی سربازها رفتند و مادوباره باهم تنها شدیم خواستم اضافه کنم: «ولی لون این دلیل تو کافی نیست، لون، این به آن حرف من ارتباطی ندارد» ولی او از من قرص ها و لیوان آب را خواست و منهم قرص ها را با لیوان آب به او دادم. حتی سرش را بلند کردم تا بهتر آب بنوشد و واقعاً این من بودم که سرش را بلند کردم و واقعاً او بود که گذاشت کمکش کنم. و بعد چند دقیقه ای دیگر با آرامش باهم حرف زدیم، چون دیگر گریه نمی کرد و بعد، از زمانی برایم حرف زد که با فرانسوی ها می جنگیده. و بعد مرا با جواب به سؤالی که در اولین ملاقاتمان برایم مطرح شد، خوشحال کرد. آن روز پرسیده بودم «ژنرال شما طرف چه کسانی بودید؟» و او جواب داده بود «خانم، اجازه بدهید، این راز را برای خودم حفظ کنم».

— ژنرال، آیا حالا می توانید بگوئید طرف چه کسانی بودید؟

— با کمونیست ها، با ویت مین.

و بعد راجع به راهب تری کانگ باهم حرف زدیم و او گفت که تری کانگ را دستگیر کرده بود تا از کشته شدنش جلوگیری کند: «تا بحال دوبار زندگیش را نجات داده ام... و او خدای من... بهتر است بگویم که

او خویبهائی را که در حقیقت کردم، درك نکرده» و بعد راجع به ویت کنگها حرف زدیم و گفت «بله، آنها برادران ما هستند و حتی در زمان ویت مین در کنار آنها می جنگیدم: ولی بعد از آن دیگر هیچ نوع تفاهمی نتوانستیم باهم داشته باشیم»

و داستانی درباره ویت کنگها برایم گفت. درباره دختری بود که توسط پلیس های او دستگیر شده بود و او به آنها اجازه نداده بود به دختر دست بزنند: «چون هرگز نتوانستم ننگ شکنجه را تحمل کنم». نتوانستم بفهمم حالا دارد دروغ می گوید یا بار اولی که با او ملاقات کردم دروغ می گفت. ولی بعد باخودم فکر کردم حتماً بار اول دروغ می گفت چون مردی که حالا رو برویم نشسته مردی است نجیب و درست. آنقدر نجیب و آنقدر درست که دیگر بنظرم زشت نمی آید و حتی در لحظه ای او را تقریباً زیبا هم دیدم.

— من از این بد بعد بحساب نمی آیم، دیگر قدرت ندارم ولی دلم می خواهد به جیاب و هوشی مینه بگویم «ترا به خدا بیائید باهم توافق کنید، باز بچه بیگانگان نشوید، و از خون ریختن پرهیزید. باهم فروتن باشید و شجاع باشید: «چون برای فروتن بودن، شجاعت لازم است».

ولی نمی توانم با آنها حرف بزنم و راه حلی برای پایان دادن به این مصیبت نمی بینم.

من يك مرد عمل هستم. يك رئالیست و با بیصبری منتظر پایان این جنگ هستم. عده ای هستند که میل دارند آن را تمام کنند، تعدادشان هم خیلی زیاد است و همه شان هم از صلح حرف میزنند ولی هیچکس صلح را واقعاً نمی خواهد و در این فاصله ما هم به کشتن ادامه می دهیم ...

داشتیم حرف می زدیم که دکتر وارد شد. يك فرانسوی قوی هیكل، بلندقد و سیلو.

پای او را امتحان کرد و فریادش را درآورد و بعد سرش را بلند کرد و گفت که نباید خسته یا عصبانی بشود.

— ژنرال؟ باز هم گریه کردید؟ هان؟

— بله اینکار تسکین می دهد.

— خدای من! تسکین! و حالا بطرف من بپرخید. بگذارید استراحت کند.

و بعد من خودم را آماده رفتن کردم و قبل از اینکه خارج شوم از او پرسیدم که آیا به چیزی احتیاج ندارد؟: کتاب، روزنامه؟ و او لبخند

مرموزی زد، لجنه‌ای پراز محبت و گفت:

— شخص دیگری قبل از شما به این فکر افتاده و بعد به میز کنار دستش اشاره کرد و تعدادی مجلهٔ معمور و کاریکاتور به من نشان داد.

— چه کسی این مجله‌ها را به شما داده؟

— يك پسر عجیب... او واقعاً پسر عجیبی است... يك پسر فوق‌العاده. مگر نه؟ ولی يك پسر بزرگ. می‌دانید؟ فکر می‌کنم این مجله‌ها را از پدرش دزدیده تا برای من بیاورد. خیلی وقت پیش من به او گفته بودم که از این نوع مجله‌ها خوشم می‌آید.

من این مجله‌ها را می‌شناختم. آنها رادیشب در فرانس پرس روی میز فرانسوا دیده بودم.

۳۵ مه

امروز، روز ماقبل آخرم در سایگون است.

و روزی است که دوست دارم بیشتر در اداره بمانم تا اینکه به دیدن خیابان‌ها بروم.

دلم نمی‌خواهد به دیدن تیراندازی‌ها و ترس و وحشت‌های بیهوده بروم، ترجیح می‌دهم در اداره بمانم و به رستال فوق‌العاده‌ای که درك و فرانسوا برایم تهیه کرده‌اند گوش کنم! درك يك ترازنامهٔ جوسپاٹورا بدست گرفته و فرانسوا کتاب پاسکال را. هر کدام پشت میزشان نشسته‌اند و به تناوب بلند می‌شوند و از روی نوشته‌شان می‌خوانند.

درك: «دیروز هواپیماهای ب-۵۲ دوازده بار غرب و شمال‌غربی داکو، جنوب و جنوب‌غربی متو، شرق و جنوب‌شرقی هوی-آن را بمباران کرده‌اند. صدو بیست و سه مأموریت هوایی دیگر در حال اقدام و اجرا است.»

فرانسوا: «انسانها آنچنان دیوانه‌اند که دیوانه نبودن آنها، خود يك نوع دیوانگیست.»

درك: «نبردهای خونینی، در این لحظه در استان‌های کانگ‌تری، کانگ نام، توآتین، کانگ‌تین، تون‌تانگ، هونگیا، باکروین جریان دارد افراد نیروی دریایی...»

فرانسوا: «بینی کلثوپاترا اگر کمی کوتاhter بود، چهرهٔ دنیا عوض می‌شد».

درك: «تلفات دشمنان: صدوسه نفر از افراد ویتنام شمالی در هفت کیلومتری شمال شرقی دونگ‌گا کشته شدند، صدویست و دو نفر در چهار کیلومتری جنوب شرقی داکتو و سی و سه نفر در هفت کیلومتری شمال شرقی فومی و پنجاه و سه نفر در ده کیلومتری شمال غربی هوی آن...».

فرانسوا: «چرا مرا می‌کشید؟ پس چه؟ مگر شما در آن طرف آب زندگی نمی‌کنید؟ دوست من اگر شما این طرف آب زندگی می‌کردید با کشتن شما، من يك قاتل محسوب می‌شدم و کشتن شما کار عادلانه‌ای نبود ولی چون شما در آن طرف آب زندگی می‌کنید، کشتن شما کار عادلانه‌ای بحساب می‌آید و همه مرا مردشجاعی می‌دانند».

من حرفش را قطع کردم و گفتم فرانسوا تو روزی جنگ را برای من اینطور تشریح کردی: «يك بازی برای سرگرم کردن ژنرال‌ها» و حالا باید طرز این بازی را هم به من یاد بدهی.

و فرانسوا در حالیکه پاسکال را روی میز می‌گذاشت در جواب گفت:

— طرز بازی بسیار آسان است. باید تکه‌های آهن را در گوشت بشر فرو کنی. بزرگ، کوچک، نوک‌تیز، چهار گوش، گرد، خرد شده، بهر حال باید تکه‌های آهن باشند و همه را با آن تکه‌ها پاره پاره کنند و بکشند.

درك افزود:

— ولی البته نه با فلز طبیعی، بلکه با فلزی ساختهٔ دست بشری، هوشیار و آگاه. بتری که در این روزها ماه را هم تسخیر کرده است. فرانسوا گفت:

— البته. فلزها باید از نبوغ تکنیک، نبوغ شیمی، نبوغ حساب و نبوغ علمی ساخته شوند و اغلب کشورهایی که بهترین نوایح را جمع‌آوری کرده‌اند، تابحال بیشترین تکه‌های فلز را در بدن بشر جای داده‌اند.

و بعد يك فشنگ برنزی رنگ را که دوساati متر طول و نیم ساعتي متر قطر داشت بدست گرفت و در حالیکه آن را بین انگشتان شست و سبابه‌اش گرفته بود، به من نشان داد و گفت — فشنگ است، مگر نه؟ حتی می‌توانم بگویم خیلی شیک است. يك فشنگ ام-۱۶. يك دانه آن کافیت که يك مرد را بکشد: بدون آنکه احتیاجی به رگبار گلوله پیدا شود. چون

سرعت آن تقریباً مثل سرعت صوت است. در خطسیرش کاملاً می‌تواند تعادلش را حفظ کند و وقتی به هدف خورد، مثل يك فشنگ شجاع و دلیر معمولی توی گوشت نمی‌رود، نه، و حتی طول يك تکه گوشت را طی نمی‌کند، بلکه میچرخد، میدرد و در عرض چند دقیقه بدنت را از هرچه خون داشتی تهی میکند. مهندسین فن این عمل را Tumbling action یا معلق زدن، می‌نامند.

و قدرتش خیلی مؤثرتر از فشنگ «دوم» است که غیر قانونی معرفی شده. فشنگ ام - ۱۶ قانونی است چرا که بقدر کفایت قوی است! آیا می‌دانی مقدار مجروحین ویت کنگ کم است؟ برای اینکه ویت کنگ‌ها اغلب با ام - ۱۶ مجروح می‌شوند و بهمین دلیل مدت زیادی مجروح نمی‌مانند و خیلی زود می‌میرند.

بگیر. اینرا با خودت ببر به نیویورک، بعنوان یادگاری. و همانطور که از نگاه کردنش لذت می‌بری به این هم فکر کن که این فشنگ نتیجه تحقیقات فراوانی است. البته آنها باروت مناسبی برای آن نیافته‌اند و فقط توانسته‌اند یکنوع باروت برای آن بسازند: باروت دوپن، چون دوپن باعث جرم گرفتن داخل تفنگ نمی‌شود.

من فشنگ زاگرفتم و از دیدنش کیف کردم. واقعاً عالی درست شده بود. راستی چه کسی ممکن است آن را اختراع کرده باشد؟ يك مرد. و يك روز این مرد با تمام صبر و حوصله و دانش و خیالپروری و تکنیکش نشست و شکل و وزن و باروت و لوله و محل برخورد را حساب کرد و بعد از تمام حساب‌هایش يك تصویر کشید و يك پروژه ساخت و بعد پروژه‌اش را به يك کارخانه‌دار پیشنهاد کرد و کارخانه‌دار آن را با علاقه فراوان بررسی و تکنیسین‌هایش را صدا زد و از آنها خواست که يك نمونه از آن بسازند و در ضمن کاملاً مراقب باشند که کارخانه‌دار دیگری از این راز باخبر نشود تا مبادا ایده را از او بدزدند. و تکنیسین‌ها دستور او را انجام دادند و بعد در کمال خوشحالی نمونه فشنگ را به کارخانه‌دار نشان دادند و او چنان به فشنگ نگاه کرد که انگار زمرد یا بشم را نگاه می‌کند و گفت: «و حالا باید دید که خوب کار می‌کند یا نه» و بعد بعنوان امتحان فشنگ را در تفنگ گذاشت و شلیک کرد. بروی چه کسی؟ بروی چه چیزی؟ شاید بروی يك سگ یا بروی يك گربه یا شاید هم بروی يك صفحه فلزی. بهر حال مطمئناً نه بروی يك مرد. و اگر من بجای آنها بودم يك مرد را برای این آزمایش انتخاب می‌کردم. مثلاً مخترع آن را، یا کارخانه‌دار را و با

هر دوشان را . اما نه ، می دانیم که تعداد فراوانی کارخانه دار و مخترع هستند که هنوز صحیح و سالم مانده اند ! . و بعد کارخانه دار مشاورانش را دور یک میز از چوب آکاژو می نشاند و فشنگ را به آن ها نشان می دهد و به آن ها پیشنهاد می کند که آن را بشت برسانند و میلیاردها نمونه از آن بسازند تا به ارتش بفروشد و ارتش هم در وینتام از آنها استفاده کند . و مشاوران پیشنهادش را قبول می کنند و در نتیجه نگاه کن ، به این کارخانه پر از کارگر که دارند فشنگ می سازند نگاه کن ، کارگران شجاع پرولتاریائی که از طرف مارکس حمایت می شوند و از طرف سندیکایشان تشویق می شوند .

کارگرهای شجاعی که تقصیر ندارند ، گناه از کارخانه داران است . همین . و کارگران ، این کارگران بیچاره کارشان فقط اطاعت کردن از دستورها است ، بهر حال باید چرخ زندگیشان را بچرخانند ، باید خانواده شان را اداره کنند ، باید ماشین قطعی بخرند . مگر نه ؟ . آیا آنها وقت و امکان مطرح کردن چنین مشکلی را در نزد خود دارند ؟ . هان ؟ و بنابراین ، فشنگ ها را می سازند . و خیلی با حوصله و دقت فراوان کارشان را انجام می دهند . و فشنگ هایی را که در ساختمانش نقصی دیده شود ، دوباره درست می کنند : اگر فشنگ ناقص باشد اگر قادر نباشد بدرود و پاره کند و اگر نتواند تمام خون یک مرد بیست ساله زرد پوست را بریزد ، آنوقت آن را دوباره درست می کنند تا کاملاً بی عیب شود . (یا خون مرد سفیدی را ، و یا خون مرد سیاهی را ، بهر حال فرقی نمی کند چون از این فشنگ ها دیگران هم دارند .) در مسکو و پکن و یا هر جای دیگری که کارخانه ای برای ساختن آن نباشد ، دولت خودش کارخانه ای بوجود می آورد و آن را می سازد و بهر حال کارگران همان کارگران هستند و شاید هم جدی تر و فرمانبردارتر و خیلی دلم می خواهد از یکی از این کارخانه ها دیدن کنم : چه در شیکاگو باشد چه در کیف و چه در شانگهای .

و دلم می خواهد که همه را خوب تماشا کنم : کارگران را ، رؤسا را ، کارخانه دارها را و بالاخره مخترع محترم را . چون بهر حال این مخترع از همه آنها مهمتر است ، پدرش گیوتین را اختراع کرده و پدر بزرگش دار را .

پدرش مرد شجاعی بوده . پدر بزرگش هم مرد شجاعی بود . و خودش هم مرد شجاعی است .

و ختم دارم که : میهن پرست خوبی است، شوهر باوفایی است و پدر مهربانی است . و چه در شیکاگو زندگی کند چه در بیویرک و چه در لوس آنجلس ، مسیحی مؤمنی هم هست . و اگر کاتولیک باشد ، یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رود و جمعه‌ها روزه می‌گیرد و گوشت نمی‌خورد . و اگر عضو انجمن حمایت حیوانات باشد ، گاهی هم نامه‌هایی بر علیه قتل عام فوک‌ها در «برجن» یا «هالیفاکس» می‌نویسد : «جناب آقای شهردار، با ناراحتی فراوان ، جریان قتل عامی را که هر سال در شهر شما اتفاق می‌افتد ، شنیدم . هر سال در شهر شما بچه فوک‌های بیگناه را می‌کشند . زنده زنده پوستشان را جلو چشم مادرانشان می‌کشند و بعد مادرها را کور می‌کنند تا در باغ وحش‌ها برای سرگرمی مردم با توپ بازی کنند» . و زنش خواهد گفت که دیگر هرگز مانتوئی از پوست فوک نخواهد پوشید . دلم می‌خواهد زن او را هم بشناسم . چون می‌خواهم گردنبندی به او هدیه بدهم ، گردنبندی از فنک‌های اختراعی شوهرش را . و از او خواهم خواست که گردنبند را با مانتوی فوک ببوشد ، ایندو با هم چیز شیکی خواهند شد .

فرانسا در حالیکه فنک را از دستم می‌گرفت گفت :

— زیاد فکرش را نکن . آرام باش .

— تو فکر نمی‌کنی که مخترع این فنک‌ها باشی قتل عام فوک

ها ناراحت شود ؟

لبخند تلخی زد و گفت :

— هفته گذشته من با یک مرد چینی اهل هنگ کنگ آشنا

شدم . مرد آرام و مهربانی بود . و بعد مرا به یکی از رستوران‌های هنگ

کنگ دعوت کرد . رستورانی که بخاطر یک غذای بخصوص شهرت فراوانی

دارد . حدس بزن چه غذای مخصوصی داشت .

— چه غذای مخصوصی ؟

— مفر میمون . و می‌دانی چطور؟ خام . مرد چینی برایم گفت که

میمون را می‌گیرند و بهنجیرش می‌کشند، و بعد نزد مشتری می‌برند تا

مشتری با آتش سیگارش نقاط مختلف بدن میمون را بسوزاند و با یک کارد

بدن میمون را سوراخ‌سوراخ کند . مثلاً چشم هایش را . میمون از درد دیوانه

می‌شود Monkey Very mad, very mad . و چون دیوانه می‌شود،

۱ — میمون به شدت دیوانه می‌شود ، خیلی دیوانه می‌شود .

خون به سرش می‌آید Blood comes to his brain ۱. و بعد میمون را می‌گیرند و تق اجمجمه‌اش را می‌شکنند و مغزش را خام و خون آلود می‌خورند. خیلی خوشمزه است very good, very good ۲.

آسمان سایگون ابری است. و باد دریای چین ابرها را بطرف داکتو می‌برد. موسم باد فصلی نزدیک است. همان فصلی که در طول آن بزرگترین قتل عام فوک‌ها و میمون‌ها انجام گرفت. «هرچه میمون دیوانه‌تر بشود! مغزش خوشمزه‌تر می‌شود» و مجله مصوری با چاپ عکس با یک فوک‌ها نگاهی معصومانه بهمن آموخت که وحشیگری در برابر حیوانات و شبه حیوانات از یک ریشه سرچشمه می‌گیرد. و بعد همان مجله مرا مطلع می‌کند که هر سال صد و هشتاد هزار فوک و بچه فوک را زنده زنده پوست می‌کنند. اگر این عملیات نابودکننده ادامه پیدا کند از امروز تا سال ۱۹۷۲ و حداکثر تا سال ۱۹۷۵ نسل این حیوان از زمین کنده می‌شود. درست است. قتل عام فوک‌ها باید خاتمه پیدا کند و قتل عام بشر؟ می‌گویند که جنگ ویتنام تا بحال نیم میلیون کشته داده. حتی بعضی‌ها می‌گویند هشتصد هزار.

فلیکس با فریاد گفت:

— و اگر از انجمن حمایت حیوانات بخواهیم که از حیوان دیگری هم که بشر نام دارد حمایت کند؟

و فرانسوا بلند شد و در حال رفتن گفت که به چولون می‌رود و زود برمی‌گردد. و فلیکس برایم گفت که این روزها فرانسوا کاری غیر از رفتن به چولون نمی‌کند و اضافه کرد که: او که همیشه در رفتن به چولون تردید داشت و از آنجا متنفر بود، حالا چند روز است که مدام به چولون می‌رود. و اگر هم از او بپرسم برای چه به چولون می‌رود می‌گوید: «می‌خواهم ببینم مغازه عتیقه فروشی که غالباً از آن خرید می‌کنم سالم است یا نه!» یا می‌گوید «می‌خواهم «لوان» را ببینم». لوان که هیچ رابطه‌ای بالون ندارد، رئیس پلیس شهرداری است و دو هفته پیش یک تفنگ آ. ک. — ۵۰ به فرانسوا هدیه داده بود.

در همانوقت او را دیدم و بنظرم مرد شجاعی آمد. ولی تفنگ شانه فشنگ نداشت و این فرانسوای دیوانه که نه هرگز به شکار رفته و نه می‌تواند حتی کابوس‌هایش را بکشد در جستجوی یک شانه فشنگ برای تفنگ آ. ک. ۵۰ است.

۱- خون به مغزش می‌آید.

۲- خیلی عالی است، خیلی عالی.

ولی من می‌دانم که این حرف فلیکس صحت ندارد : می‌دانم که او برای کار دیگری به چولون می‌رود ، برای اینکه ثابت کند زنده است خودش را بخطر می‌اندازد . همان بازی همیشگی دیوانگی و استدلال . آزمایشی که همیشه توسط جنگ برایتان فراهم می‌شود . فرانسوا دلش نمی‌خواهد از ویتنام برود و دوست دارد تا آخرین قطره آن را بنوشد . حق دارد . منم وقتی فکر می‌کنم فردا از اینجا می‌روم ، مثل او غمگین می‌شوم . آیا عجیب نیست ؟

شب

با چشمان از حدقه درآمده داخل اتاق شد . گفت که نزدیک بود کشته شود : « رنج‌های ویتنامی و ویت‌کنگ‌ها در حال تیرانداختن به یکدیگر بودند و هواپیماها هم دود فراوانی در فضا پراکنده بودند و من فکر کردم درمیان این دود کسی مرا نخواهد دید . ولی آنها مرا دیدند . حتماً رنگ کم‌رنگ شلوارم را دیده بودند و دق ، دق ، دق من خودم را روی پیاده‌رو انداختم و آنها دیگر تیر نینداختند و بعد بلندشدم و دویدم و دوباره دق ، دق ، دق و بازخودم را بروی زمین انداختم و ادای مردن را درآوردم و بیست دقیقه بجرکت ماندم و حالا اینجا هستم .

— فرانسوا چرا این کارها را می‌کنی ؟ به چه درد می‌خورد ؟

— بدرد این کار می‌خورد . و دو شانه فشنگ آ . ئ . ۵۰ را بروی می‌گذاشت .

— با اینها چکار می‌خواهی بکنی ؟

— هیچی . آنها غیر قابل استفاده هستند .

— فرانسوا ، راستش را بگو ، می‌دانم که برای پیدا کردن شانه فشنگ به چولون نرفته بودی .

— معلوم است که باین دلیل به آنجا رفته بودم .

— فرانسوا ، آیا حوصله‌ات از جنگ سررفته ؟

— البته که حوصله‌ام سررفته ، مگر نه اینکه چند وقت دیگر باید

از اینجا بروم ؟ مگر نمی‌بینی که در را بروی ویتنام بسته‌ام . ولی بعضی اوقات دلم می‌خواهد در را باز کنم و باز داخل آن را نگاه کنم ، می‌فهمی ؟ ... از ترک کردن ویتنام ناراحتم .

— فرانسوا تو هنوز نرفته ، پشیمان شده‌ای .

— آره .

— چه نوعی از پشتیبانی ؟

— تو فکر کن از اینکه داستان را تا آخر دنبال نمی‌کنم و نصف کاره رهاش می‌کنم ناراحتم . من می‌خواهم که آن را تا به آخر تماشا کنم ، همانطور که تراژدی دالاس را دیدم : تا آنجائی که رویی به اسوالد شلیک کرد . وقتی که رویی جلو رفت و شلیک کرد ، کار من ایستاده بود . و می‌خواهم در اینجا هم روزی را ببینم که رویی به اسوالد تیر می‌اندازد .

— منم همینطور ، پس چرا می‌روی ؟

— برای اینکه منم مثل تو قادر نیستم تمام عرم را در ویتنام بگذرانم ، در حالیکه در جاهای دیگر دنیا چیزهای فراوانی برای دیدن وجود دارد . برای اینکه می‌دانم این جنگ خیلی طول خواهد کشید ... — فراسوا ، من فکر می‌کنم دلت برای ویتنام تنگ بشود . همانطور که دل همه کسانی که از اینجا می‌روند برایش تنگ می‌شود .

— می‌دانم ، و رفتن به برزیل هم ، اصلاً برایم جالب نیست . می‌دانم که هر بار به دریای برزیل نگاه کنم به یاد دریای ویتنام خواهم افتاد . هر بار که از آفتاب برزیل گرم شود به یاد آفتاب ویتنام خواهم افتاد . می‌دانی ؟ این کشور کوچک به ما خیلی چیزها داده . او به ما وجدان بشر بودن را داده . یادت می‌آید پاسکال در باره جنگ چه گفته ؟

— آره .

وقتی مجبور شویم قضاوت کنیم ، در حالیکه باید بی‌جنگیم و بکشیم ، وقتی باید اینهمه اسپانیائی را بمرگ محکوم کنیم ، فقط یک نفر باید برای اینکارها تصمیم بگیرد و فقط او است که اینکار برایش جالب است ، : پس او حتماً یک مرد سوم بی تفاوت است .

— درست است . و من فکر می‌کنم که آن مرد سوم بی تفاوت هستم . و اینرا هم بگویم که همیشه بحث‌های ما درباره جنگ خیلی قشنگ و درست بودند ولی نباید هم زیاده از حد بروی عملی بنام « قهرمانی » تفت انداخت : دفاع از بشر ، فقط جلوگیری از قتل عام جسمانی را معنی نمی‌دهد . معنی دیگر آن کمک به بشر ماندن و بشر بودن است و گاهی برای بشر بودن ، باید مرد .

— نه ، این دیگر نه ، اینرا قبول ندارم .

— چرا ! چرا ! این ملت کوچکی که در مقابل قدرتمندترین ارتش دنیا جنگیده‌اند و باز هم خواهند جنگید ، که طی سال‌های متعددی غیر از

گنوله‌های ام - ۱۶ و بمب‌های دویست و پنجاه یا پانصد هزار کیلوئی ناپالم چیز دیگری ندیده‌اند، بدون آنکه تسلیم شوند، این ملت کوچکی که صحنه نمایش تمام وقاحت‌ها، بی‌شرمی‌ها، حرص‌ها و آرزهای حال و آینده هستند و با وجود تمام این چیزها تسلیم نمی‌شوند، همین ملت کوچک کاری می‌کنند که تو جنگ را بپذیری. چون آنها تنها ملتی هستند که امروز، برای آزادی می‌جنگند. و وقتی که این احمق‌های خوب باپاهای برهنه، تانک‌ها را بدجلو می‌کنند، که شب‌ها نمی‌خواهند تا حمله کنند، که در تنهائی می‌میرند، چون هیچ عکاسی هرگز عکس آنها را هنگام مرگ نگرفته، مگر وقتی که مرده باشند، واضح است که دلم برای ویتنام تنگ می‌شود. ویتنام میدان قهرمانانه‌ترین جنگ زمان خودش بوده و هرگز بدون «قهرمانی» نمی‌توان زیست.

آیا واقعاً نمی‌توان؟ با این حرف او موافق نیستم. یا دیگر موافق نیستم. من در يك دوره از زندگیم از بس قهرمانی دیدم، مریض شدم. در ویتنام هم مریض شدم و حالا دیگر این دیدن را و این عمل «قهرمانی دیدن» را رد می‌کنم. چون اگر «قهرمانی» را قبول کنیم، باید جنگ را هم قبول کنیم و من نه باید و نه می‌خواهم و نه می‌توانم جنگ را قبول کنم. و اگر بهمن بگویند که حالا نوبت موسی است، من جواب خواهم داد که به هیچ وجه ساختن پنبیر خوب و شکلات عالی و ساعت‌هایی که خیلی خوب کار می‌کنند، کار بدی نیست.

و حالا این موشک‌های پرتو افکن لعنتی در آسمان سیاه مثل ستاره‌های فرار مرگ آور فرود می‌آیند و چند لحظه بعد انفجاری شنیده خواهد شد و بعد یکی دیگر و یکی دیگر و باز یکی دیگر: ب - ۵۲ ها امشب عملیات خوبی انجام می‌دهند و وقتی هنگام سحر کارشان را تمام کنند آنوقت نوبت به خمپاره‌های ویت کنگ‌ها می‌رسد که بازی را بدست بگیرند. شایع است که دیشب يك راکت به بیمارستان اطفال خورده و قسمت نوزادان منفجر شده. سه کشته و دوازده زخمی، می‌گویند که این پیش درآمد يك سری بمباران‌هاییست که می‌خواهند در مرکز شهر بوجود بیاورند، فقط برای اینکه ذهن مردم عادی را بیدار کنند و آنها را به هیجان بیاورند و همچنین در مذاکرات صلح پاریس تأثیر بگذارند. تمام سایگون به يك شکار وحشت‌زده می‌ماند. ثروتمندان خانواده‌هایشان را به ساحل سن ژاک می‌فرستند، ثروتمندانی که هرگز نمی‌میرند چون با پول اغلب اوقات می‌شود از جنگال مرگ گریخت.

آره فرانسوا ، برای این به دنیا نمی آئیم که فقط پنیر ، شکلات و ساعت بازیم ، بلکه برای با افتخار طی کردن معجزه تولد می آئیم و همچنین شورش بر علیه استثناءها ، بی عدالتی ها ، و بردگی . و این احق های خوبی که از کورا ، کانتول ، بریج ، پیگوت و لارامی و موجودات زنده دیگری را که نباید می کشتند ، کشته اند آنها واقعاً احق های خوبی هستند . و من در کمال نامطمئنی و با روحی متوش اینجا را ترك می کنم .

۴۶ مه

من به اروپا میروم ، و بعد از چند روز اقامت در فلورانس ، به نیویورک خواهم رفت .

با تمام برویجهما خدا حافظی کردم ، انگار دیگر همدیگر را نخواهیم دید . بعضی از خدا حافظی ها هم با ناراحتی و غم برگزار شد . مثل وداعم با سفیر کبیرمان تورنتا . او گفت : « شاید ما دوباره یکدیگر را در نقطه دیگری در دنیا ملاقات کنیم ولی البته آن دیدار ، با این دیدار تفاوت بسیار خواهد داشت » .

و فلیکس هم همین حرف را زد ، بیچاره فلیکس باید سه سال دیگر در سایگون بماند .
 باو گفتم :

— باین ترتیب تو پایان جنگ را خواهی دید .

و او گفت :

— من یکبار پایان جنگ را در ۱۹۵۴ دیدم . و فقط برای دینن پایان جنگ ویشتام اینجا می مانم ، ولی همیشه وقتی پایان را می دیدم ، شروع جنگ دیگری را هم بدنیا می دیدم ... و بهر حال اگر هنگام پایان اینجا باشم حتماً هنگام شروع اینجا خواهم بود .

و فرانسوا این آواز را خواند :

« مامان بزرگ خوب

فکر می کنم چینی ها را ببینم

« ولی امیدوارم که در مدتی کمتر از یکماه

« توسط افراد ما مغلوب شوند

« و آنوقت من یکی از آنهایی خواهم بود که درجه می گیرم » .

زندگی، جنگ و دیگر هیچ

این يك آواز فولكلوريك برتون است از «تئودور بوترل» .
نامه يك سرباز فرانسوی است که صد سال پیش به نبرد با پرچم
سیاه‌ها رفته .

يك قرن می‌گذرد ، آنها هم فکر می‌کردند که جنگ ویتنام بیش
از یکماه طول نخواهد کشید .

فرانسوا تا فرودگاه همراهیم کرد . ترك او برایم چندان ناراحت
کننده نبود . مثل این بود که در حال ترك کسی هستیم که با قطار بعدی
دنبالمان می‌آید .

از تردیدی که دیشب هنگام بحث با فرانسوا داشتم ، خجل بودم .
بحث ما بر سر این بود که بدون قهرمان نمی‌توان زندگی کرد ولی
اگر قهرمان را قبول کنیم باید جنگ را هم قبول کنیم و من به هواپیماهای
فانتوم که از محوطه جنوبشرقی فرودگاه پرواز میکردند تا بروند و قهرمان
بسازند ، چشم دوخته بودم . و وقتی آخرین فانتوم پرواز کرد ، آنقدر با
نگاه دنبالش کردم تا در میان ابرها پنهان شد و بعد دعائی را که دیشب
از خود ساخته بودم زمزمه کردم «ای خدای آسمان‌ها ، قتل‌عام امروزمان
را از ما دریغ نکن ، ما را از ترجم ، عشق و اطلاعاتی که پسر مسیح به ما
داده رهایی بخش» ۱ .

فرانسوا گفت :

— این چه بود خواندی ؟ ترجمه‌اش کن .
— يك وقتی بالاخره آن را برایت ترجمه خواهم کرد . روزی
که صحت حرفهایم ثابت شود .
— آخر درباره چه بود ؟

— آه ، کم و بیش مربوط می‌شود به عذاب دادن خودم . به شغل
تردید دارم و هیچ نوع حرفی را هم در این مورد نمی‌پذیرم ، آیا فکر می‌کنی
این شغل من درد کسی را دوا خواهد کرد ؟

هرچه که تعریف و تشریح کنی و گزارش بنویسی ، باز آنها به کشته
شدن و کشتن ادامه خواهند داد فرانسوا ، این شغل من به هیچ دردی نمی-
خورد و هیچ دردی را دوا نمی‌کند .

— تشریح و نشان دادن حماقت‌های بشر هرگز بیفایده نبوده ،
البته اگر به بشر ایمان داشته باشیم .

این ، آنچه بود که او گفت و خیلی دلم می‌خواهد حرفهایش
درست از آب دریاید .

فصل یازدهم

می‌بینی که هنوز سؤال الیزابت را فراموش نکرده‌ام . «زندگی ، یعنی چه ؟» و من در طول ماه‌ها جوابی را جستجو می‌کردم که بهتر از جوابی باشد که قبل از سفرم به ویتنام باو داده بودم .

«زندگی لحظه‌ایست بین زمانی که متولد می‌شویم و زمانی که می‌میریم .»

ولی موفق به یافتن جواب دلخواه نشدم . آیا نگرانی و تشویش خود را برای طفلی گفتن کار درستی است ؟ سعی داشتم این کار را بکنم ولی بعد فکر کردم «داستان را با قصه‌هایی از خرگوش کوچولوها، پروانه‌ها و فرشته‌های نگهبان تمام کنیم . داستان را با گول‌زین‌های همیشگی تمام کنیم ، به‌او بگوئیم که وقتی به‌دنیایم آئی، دنیا را مانند معجزه‌ای پراز خوبی و پاکی به‌تو نشان می‌دهند و بعد که بزرگتر می‌شوی می‌فهمی که پروانه‌ها در ابتدا کرم بودند ، که خرگوش‌ها یکدیگر را از هم می‌درند ، که فرشته‌های نگهبان وجود خارجی ندارند : و چه می‌شد اگر حقیقت را از همان ابتدای تولدت برایت می‌گفتم ؟»

و همه چیز در تابستانی که آمد و سایه‌هایی از وحشیگری و استبداد

و بیرحمی بدنبال داشت، گفشت. آیا تابستان ۱۹۶۸ را به یاد می‌آوری؟ من دوازده ساعت بعد از کشته شدن رابرت کندی به نیویورک وارد شدم. در آوریل مارتین لوتر کینگ را کشته بودند و در ژوئن رابرت کندی را.

از خون می‌آمدم تا به خون باز گردم. و صورت مدور سرحان بشاره سرحان و چشمهای خوک مانندش نمی‌توانستند تردیدهای مرا نسبت به خوشبینی از بین ببرند.

و حتی صندلی الکتریکی جامعه متمن هم که سرحان بشاره سرحان را به نشستن روی آن محکوم کرد، نتوانست مرا به بشریت خوشبین کند. اگر او در جنگ، میل به تیراندازی و آدمکشی‌اش را اغناء کرده بود، بجای صندلی الکتریک، مدالی برای خدمت به وطن به سینه‌اش نصب می‌کردند. و هر حال اگر چشمانمان را از قتل رابرت کندی بطرف دیگر بچرخانیم، مگر چه می‌بینیم؟ عکس‌های بچه‌هایی را که از گرسنگی در بیافرا مرده‌اند می‌بینیم، آشوب روس‌ها را در واقعه بهار پراگ می‌بینیم، ضد صنعتی بودن دانشجویان بورژوا را می‌بینیم که «چه گوارا» را نفی می‌کنند تا با پاپا و مامان در هوای تهویه مطبوع و خدم و حشم و مسائین آخرین سیستم پاپاجان و بلوزدانتل و نایت کلاب‌ها، زندگی کنند.

بیا الیزابتا، بهر حال من قصه‌ها را برایت تعریف خواهم کرد. آیا تو این آقای موطلائی را می‌بینی که با همه دست می‌دهد و خوش و بش می‌کند تا مردم رئیس جمهورش بکنند و ناگهان می‌افتد و دیگر بلند نمی‌شود؟ این زندگیست.

تو این بچه سیاه را می‌بینی که از سرش، فقط کاسه سرباقی مانده؟ این زندگیست.

تو آن سرباز را می‌بینی که با پای برهنه در بیابان راه می‌رود تا هواپیمائی سربرسد و به او شلیک کند؟ این زندگیست.

تو این ردیف تانک‌های زره‌پوش را می‌بینی که علامت ستاره سرخ دارند؟ این زندگیست.

تو آن احق را با موهای بلندش می‌بینی که فکر می‌کند دارد بدور خود حصار می‌کشد بدون آنکه دلیل این کارش را بداند؟ این زندگیست. و در همانوقت در پاریس نمایندگان بی‌حیای قدرتمند، سعی می‌کردند صلح را در سالن‌های روشن از چراغ‌های قیمتی و قالی‌های مخملی و نوارهای طلائی پیدا کنند و ژنرال «کی» زنش را به گران‌ترین محله پاریس فوبورسن-

اونوره همراهی می‌کند، و نمایندهٔ جبهه آزادی ملی موهای ساده آراسته شده‌اش را بدست آرایشگر پارسی می‌سپارد و همینطور نامه‌های درد آلودیست که از سایگون می‌رسد. فراسوا می‌نویسد: از ده روز پیش سایگون در وحشتی تازه زندگی می‌کند. و اینک راکت‌های ویت‌کنگ‌ها در مرکز شهر فرود می‌آیند. خیابان تودو، خیابان له‌لوی. خیابان گیالونگ و خیابان پاستور، کاملاً منهدم شده و از بین رفته‌اند. یک راکت ۱۲۲ دیوار گاراژ مراسوراخ کرده و تکه‌های آن در ویلا و درباغ افتاده و ویلای همسایه هم خراب شده. صدای پرتاب آنها را در شب می‌شنویم و بعد سکوت برقرار می‌شود و بعد انفجار. با حداکثر نیرویشان شلیک می‌کنند. و حداکثر نیرویشان را در محلهٔ ما بیش از هر جای دیگر بکار برده‌اند. خانه‌ای که فلیکس در آن زندگی می‌کند آسیب دیده. یک راکت ساعت شش صبح وارد ورودیهٔ خانه‌اش شده و تکه‌های آن دوزن را بدون سر کرده‌است. خیابان‌ها پر است از بازماندهٔ بمب‌ها، مجروحین و بدن‌های بی‌روح. راکت‌های دیگری نیز بروی ادارهٔ پست افتاده‌اند، درست در اتاق ماشین خبر و درست همانجائی که تو هر روز خبرهایت را می‌فرستادی. مجسمهٔ مریم باکره روبروی کلیسا خراب شده و فکر می‌کنم بدانی که کلانتر لوآن، همان مردی که به من تفنگ داد، بوسیلهٔ یک راکت که اشتباهاً از هلیکوپتر آمریکائی پرت شده بود، کشته شده. واقعاً بابی صبری منتظر رفتن به ریودوژانیرو هستم..

سفیر کبیرمان تورنتا نوشته: «خسان کاملاً باخاک یکسان شده. درست مثل اینکه جارویش کرده باشند هموار و پاک شده».

«بهر حال آنجا دیگر خاک کسی نیست، همه از آن می‌گذرند ولی کسی در آنجا نمی‌ماند. دیگر شهرهای غیر مسکونی هم موقعیتی نظیر خسان دارند. داکتوهم با وجود کشته‌هایی که داده، پایانی نظیر پایان خسان خواهد داشت. پای ژنرال لون را نبردند و او می‌لنگد و راه می‌رود. ولی دیگر یک مرد تمام شده است. و تغییر اخلاقی که در او کشف کردی نتوانست به‌عالش کمکی بکند. تمام وقتش را به قمار کردن می‌گذراند: تمام مردانش و تمام قدرتش را از او گرفته‌اند. و حالا بجای او سرهنگی تران‌وای‌هان رئیس پلیس شده است. او مردی است تودار، کم‌حرف و خیلی خشن تراز لون و از خودمان هم حرفی ندارم که برایت بنویسم. صدای بمب‌ها برایمان عادت شده...» اگر در آن تابستان از من می‌پرسیدی

در روحم چه می‌گذرد به تو جواب می‌دادم : هیچ
 بازگشت من به صلح چنان برایم مایوس کننده بود که دیگر به
 هیچ چیز فکر نمی‌کردم . حتی خودم را با تردید هم نجات نمی‌دادم . به
 بشر ایمان داشتن و بخاطر بشر جنگیدن ، چرا ؟
 وبالیدن به اینکه درمیان افراد بشر به دنیا آمده‌ایم و نه در میان
 درختان و ماهی‌ها و کفتارها ، چرا ؟

و به من نگو که قضاوت يك خبرنگار ، بخاطر ماجراهای
 استثنائی‌اش ، شکل واقعی خود را از دست می‌دهد و هرگز يك قضاوت
 عادلانه نخواهد بود . و آیا واقعاً سرنوشت بشر بستگی به ماجراهای عادی
 دارد یا ماجراهای استثنائی يك خبرنگار ؟ تاریخ ، بوسیله اشخاص خوبی
 که فقط می‌بینند و بی تفاوت می‌گذرند ساخته می‌شود یا بوسیله بدجنس‌هایی
 که با پرچم‌هایشان بروی قتل‌ها و آدمکشی‌ها صحنه می‌گذارند ؟ آیا
 بولدورهای جاده‌ساز ، تاریخ را بوجود می‌آورند یا تانک‌هایی که جاده‌ها
 را از بین می‌برند ؟

ومن می‌گویم ، که این تانک‌ها هستند که تاریخ را به وجود
 می‌آورند . چون هرگز نشنیده‌ام که يك مرد خوب چهره دنیا را تغییر داده
 باشد . تومی گوئی بله ؟ پس ، ویتنام ، بیافرا ، خاورمیانه ، چکسلواکی ،
 سرخان‌بشاره سرخان و معترضین بورژوازا ، برایم تشریح کن . برایم تشریح
 کن ، به من ثابت کن تا از اینکه درمیان افراد بشر متولد شده‌ام و درمیان
 درختان و ماهی‌ها و کفتارها نیستم ، به خود بیالم .

وبعد اتفاق دیگری افتاد . پائیز آمد وبازی‌های المپیک مکزیکو .
 و من درست به میان يك قتل عام افتادم ، قتل عامی خیلی بدتر از
 قتل‌عام‌هایی که در جنگ دیده بودم . چون در جنگ ، مردان مسلح بروی
 مردان مسلح شلیک می‌کنند و اگر خوب فکر کنیم می‌بینیم که جنگ باطناً
 معنای تنبیه را دارد . تو مرا می‌کشی ، منم تو را می‌کشم . یا برعکس .
 ولی در يك قتل عام ، تو را می‌کشند ، همین . و غیر از سیصد نفری که
 اعلام کرده‌اند کشته شده‌اند ، بعضی‌ها می‌گویند که اشیب پانصد نفر دیگر
 هم کشته شده‌اند .

بچه‌ها ، زنان حامله ، جوانان :

قتل‌عام ارود . ارود که همیشه دوباره متولد میشود تا مسیح را قبل
 از آنکه بشر شود ، از دنیای انسانی بیرون ببرد .
 واین ماجرا ، چنان طوفانی در روح من پدید آورد که آن را

دوباره به محل اصلیش بازگرداند. والیزابتا، من جواب سؤال تو را یافتم. آن را با پیدا شدن سه زخم که هنوز جایش در بدنم مانده، یافتم. تو به من خواهی گفت: «مگر سه زخم چیز مهمی است؟» می دانم، درست می گوئی. سه زخم خیلی ناچیز است، چیز مهمی نیست. و اگر هم بگوئی بخاطر خطرات ناشی از شغلم این سه زخم در بدنم پیدا شده اند باز حرفت را قبول می کنم: وقتی وارد يك دعوا شدی، حداقل چیزی که ممکن است برایت اتفاق بیفتد، زخمی شدن است. زودیا دیر. بهر حال، می دانی؟ اگر این سه زخم را هم نداشتم خودم را زبونتر حس می کردم. چون باز از خود می پرسیدی به دنیا آمدن به چه درد می خورد، مردن به چه درد می خورد، و مرگ مردانی را که دیدم بدست مردان دیگری کشته شدند، بنظرم پبهوده می آمد و مثل سوسماری در زیر آفتاب می ماندم. بی تفاوت، بی حرکت و فقط برای تنبلی خودم خمیازه می کشیدم. من قبل از دیدن قتل عام ارود این چنین بودم. قبل از طوفان روحم. و حالا از من بخواه تا ماجرائی را که در دوم اکتبر ۱۹۶۸ اتفاق افتاد و جوابی را که در آنجا یافتم، برایت تعریف کنم.

در آنجا يك میدان وجود دارد که میدان سه فرهنگ نامیده می شود. چون سه فرهنگ مکزیك در آنجا گردهم آمده اند. آرتک با خرابدای از يك هرم آرتک. اسپانیا با يك کلیسای قرن شانزدهم. درن با يك آسمانخراش مدرن.

می دانی؟ يك میدان وسیع، با تعداد فراوانی راه های دخول و تعداد فراوانی راه های گریز: و بدون دلیل نبود که دانشجویان این میدان را برای تظاهرات ضد ارود انتخاب کردند.

دانشجویان، کارگران، آموزگاران و بهر حال تمام کسانی که شجاعت مقابله شدن با ارود را داشتند و در مکزیك گروه انقلابی نامیده می شوند ولی در واقع سوسیالیست نام دارند. ولی چموسیالیستی؟ فقرای جمهوری فدرال مکزیك از تمام فقرای دنیا فقیرترند: دردهات فقط هفته ای هفت فرانك دستمزد دارند و اگر دم بزنند، با شلیك مسلسل خاموششان می کنند. دانشجویان علیه این عمل اعتراض کرده اند. و همچنین چون نمی خواستند سربازان که وسایل تحقیقی آنها را می شکستند از بین می بردند، دانشکده هایشان را تصرف و در آفمی تا ترشان انحراف کنند، اعتراض می کردند. آنها با برگزاری بازی های المیك در مکزیك مخالف بودند و یکی دیگر از علل اعتراضشان همین موضوع بود.

آنها می‌گفتند: «این بازی‌های لعنتی برای ما میلیاردها اسکناس خرج برمی‌دارد و شرم‌آور است که اینهمه پول برای بازی‌های المپیک خرج شود درحالی‌که ملت ما از گرسنگی در حال مرگ است.

می‌دانی؟ دانشجویان مکزیکی مثل دانشجویان ایتالیائی، فرانسوی یا انگلیسی و آمریکائی نیستند، آنها سوار ماشین‌های آخرین سیستم نمی‌شوند، بلوزهای دانتل نمی‌پوشند، و اطلاعات فراوانی درباره چیزهای مختلف ندارند، آنها پسرهای روستائیان و کارگران هستند، حتی گاهی خودشان هم کارگرند. اما از میدان بگویم. شکل یک مربع مستطیل را دارد، یک سمت این مربع مستطیل به پیاده‌رو باریکی ختم می‌شود و از سمت دیگر به یک پلکان که به عمارتی بنام «چی‌هوآ‌هوآ» منتهی می‌شود. چی‌هوآ‌هوآ همه جا را تحت‌الشعاع خود قرار داده و از بالای آن می‌شود کلیسای اسپانیائی و خرابه‌های آرتک را در سمت چپ و آسمانخراش را در طرف راست و پیاده‌رو باریک را در عقب و پله‌ها را در پائین ببینیم. در هر طبقه چی‌هوآ‌هوآ یک بالکن بطول ده متر و عرض پنج متر و یک نرده تقریباً بارتفاع یک متر و یک پنجره بارتفاع سه متر، وجود دارد. اندازه‌ها را باید بدانید تا خوب متوجه شوید بعداً چگونه آنها توانستند از هلیکوپترها تیراندازی کنند. و از پله‌های سمت چپ یا سمت راست و یا آسانسور که دره‌ایش در طول عمارت باز می‌شوند، درحالی‌که دره‌سای ورودی عمارت در طرف کم عرضتر باز می‌شوند، می‌توانستی به بالکن‌ها بروی. خوب برایت تشریح کردم؟ بالکن‌ها خیلی جادار بودند و در هریک از آنها در حدود پنجاه نفر ب راحتی جا می‌شدند. و برای نطق کردن و حرف زدن با جمعیت جای بسیار مناسبی بودند رهبران دانشجویان همیشه سومین طبقه را انتخاب می‌کردند، البته با اجازه صاحبان خانه‌ها و بعد، میکروفون‌ها و پرچم‌هایشان را به نرده‌ها نصب می‌کردند و از آنجا نطقشان را می‌خواندند. من چهار روز پیش شاهد اعتراضات آنها بروی همین بالکن بوده‌ام.

آنها در آن‌جا اجتماع کرده بودند تا یادی از کشته‌شدگان ژوئیه و آخر سپتامبر بکنند.

از دیدن آن تظاهرات بغض گلویم را می‌فرد، می‌دانی؟ : باران می‌بارید، هوا تاریک بود، و پسران درزیر باران و در تاریکی بی‌حرکت ایستاده بودند و بعد باران تمام شد و یک نفر کبریتی را روشن کرد و بعد یک نفر دیگر هم همین کار را کرد و بعد همه این کار را کردند

تاجائیکه تمام میدان پوشیده شد از شعله‌های کوچک . ازپله‌ها تا پیاده‌رو . و نمی‌دانم چه کسی این فکر به سرش افتاد که يك روزنامه بردارد و با آن مشعل بسازد و بعد همه از او تقلید کردند و هريك با روزنامه مشعل ساختند و بعد میتینگ آنها به يك مشعل تبدیل شد . يك ردیف مشعل که همانطور که دور می‌شدند باهم می‌خواندند :

Goya. goya. cachu. cachu. rara. cachu rara goya. goya .

universidad !

و بعد یکعده دیگر می‌خواندند :

Gueu. gueu. gloria ala cachi cachi porra !

Guèu pin porra, politécnico, politécnico. gloria !

و پرسیدم که این آواز چه معنائی دارد و آن‌ها بمن گفتند «هیچ معنائی ندارد ، فقط يك آواز است ، آواز بچه‌ها» . چون این دانشجویان ، این دانشجویان مخوف که برای بازی‌های المپیک و اعتبار دولت مکزیک . خطر بزرگی محسوب می‌شدند ، در باطن بچه‌هایی بیش نبودند .

و بیشتر از آنها خوشم آمد ، چون بچه‌هایی بودند با اشتیاقات بچه‌ها و پاکی بچه‌ها و سطحی بودن بچه‌ها . و بعد باهم دوست شدیم . اولین دوستم «موزه» بود ، يك کارگر راه آهن که در پلی تکنیک نام‌نویسی کرده بود . ظریف ، خجالتی ، باموهای قهوه‌ای و يك پیراهن کهنه نخ‌نا و کت رفوشده . از اینکه من به وی تنام رفته بودم ، خوشش آمده بود و می‌گفت : «میس‌اورینا ، ویت کنگ very brave . آره . Very brave .»^۱

دومین دوستم «آنجلو» بود ، دانشجوی ریاضیات و فیزیک که فقط بهسر بیتل‌ها و مائوتسه‌تونگ قسم می‌خورد . باصورتی لاغر . و بعد «ماری بیلا» دختر جوان هجده ساله‌ای که بدون لب شکرش می‌توانست دختر خوشگلی باشد . دو چشم آرام و شاد با عطش فراوان به زندگی .

و بعد سقراط ، پری جاق و سیلو درست شکل امیلیانو زاپاتا و چنان انقلابی که حاضر بود همه چیزش را فدا کند . و بالاخره «گه‌وارا» که دارد دیپلم فلسفه‌اش را می‌گیرد . ساکت و جدی . و آن صبح چهارشنبه‌ای که برای مصاحبه با ژنرال «کتو» رئیس پلیس شهر رفتم ، به یاد آنها افتادم . ژنرال کتو همان کسی است که می‌گفت خبرنگاران همیشه غلو می‌کنند .

«Nopasa nada guerida nada»^۲ همه این حرف‌ها دروغند ، هیچکس

۱- بسیار شجاع . ۲- اتفاقی نمی‌افتد . هیچ اتفاقی

بروی دانشجویان شلیک نخواهد کرد، ما با میتینگ آنها کاری نداریم، و بهر حال من به آنها اجازه این کار را داده‌ام.»

می‌فهمی؟ او به آن‌ها اجازه برگزاری میتینگ را داده بود و می‌گفت:

«No pasa nada» اتفاقی نخواهد افتاد» ولی دستورهای او قبلاً صادر شده بود.

«شلیک کنید».

قرار میتینگ برای پنج بعداز ظهر بود. من ساعت یکربع به پنج به آنجا رسیدم و در آن موقع نیمی از میدان پر شده بود. در حدود چهار هزار نفر بودند. وسایه‌ای از پلیس دیده نمی‌شد. من به بالکن رفتم و در آنجا سقراط و گه‌وارا و ماری بیلا و موزه را با پنج شش نفر دیگر که نمی‌شناختم، دیدم. یک دانشجوی کنسرواتوار که ایتالیائی هم بلد بود، یک نفر دیگر با موی سیاه و فر فری و یک نفر با یک پلور سفید که ایستادم تا بهتر نگاهش کنم. یادم می‌آید که خیلی سفید بود. از آنها پرسیدم که اوضاع چطور است و آنها گفتند «خوب». و چون پلیس نبود حتی می‌توانستند روی «گاسکوساتوتوماس» هم راه بروند. و در همین موقع آنجلو نفس زنان ورنگ‌پرده آمد و گفت:

— من خیلی بسختی توانستم خود را به اینجا برسانم، ارتش ما را محاصره کردن. الآن در حدود دوه کیلومتری اینجا هستند با تانک و کامیون. من مسلسل‌ها و بازوگاه‌ها را دیدم. و روی گاسکوساتوتوماس راه رفتن برابر است با خودکشی.

گه‌وارا پرسید:

— آیا آنها بطرف میدان می‌آیند؟

— فکر می‌کنم که آره.

ماری بیلا گفت:

— پس باید از بیشتر وارد شدن جمعیت به میدان جلوگیری

کنیم.

گه‌وارا گفت:

— ولی چطور می‌خواهی این کار را بکنی؟ وبا انگشتش جمعیت را

که هر لحظه بیشتر می‌شد نشان داد.

— بین در حدود هشت، نه هزار نفر هستند. و غیر از دانشجویان،

بچه‌ها، بچه‌هایی که دوست دارند به این نوع میتینگ‌ها بیایند و زن‌ها

هم هستند، زن‌هائی که پسرهایشان کشته شده‌اند .
و افراد راه‌آهن و برق هم با اعلامیه‌هائی که برویش نوشته بودند:

« Nos ferrocarrilleros apoyamos al movimiento estudiantil,
las aulas non son cuartelas;
Gobierno dos crímenes y dictadura. »^۱

در کنار پله‌ها جا گرفته بودند . جدی و مصمم موزه با ناراحتی
آنها را نگاه می‌کرد چون او از آنها خواسته بود که به آنجا بیایند .

-- Mi amigos . ۲ . میس اورینا .

— بچه‌ها باید يك کاری بکنید . باید آنها را مطلع بکنید .

— چه کسی به آنها خواهد گفت ؟

— سقراط . سقراط باید حرف بزند .

سقراط گفت :

— بسیار خوب ، و به بالکن نزدیک شد و میکروفون را بدست
گرفت . هواداشت تاریك می‌شد .

— سقراط به آنها بگو که آرام باشند .

— بسیار خوب .

— ولی اعتصاب غذا را هم یادآوری کن .

— بسیار خوب .

لبه‌ایش می‌لرزیدند و خیلی خوب پیاد دارم که سبیلش هم
می‌لرزید .

— رفقا ... ارتش ، ما را محاصره کرده با هزاران سرباز مسلح .

آرام باشید . و به آنها نشان دهید که تظاهرات ما یکنوع تظاهر صلح‌طلبانه

است . آرام باشید . رفقا ... ما به « گاسکوسانتوتوماس » نخواهیم رفت .

وقتی میتینگ تمام شد ، پراکنده شوید و به‌خانه‌هایتان بروید ...

— سقراط اعتصاب غذا را بگو .

— ما می‌خواهیم امروز به شما اطلاع دهیم که به خاطر اعتراض

با بازی‌های المپیک ، اعتصاب غذا خواهیم کرد ... این اعتصاب از روز

دوشنبه در محل استخر المپیک ، شروع می‌شود و ...

و در همان موقع هلیکوپتری در هوا ظاهر شد . يك هلیکوپتر

۱ — ما کارگران راه‌آهن از دانشجویان جانبداری می‌کنیم . تالارهای درس

سربازخانه نیست . ای جمهوری قاتلان و متبذبان ۲ — دوستان من

سبز رنگ ارتشی. درست شکل همانهایی که در ویتنام دیده بودم. و همانطور که می‌چرخید، پائین آمد، پائین تر آمد، نزدیکتر شد، درست مثل ویتنام. صدایش قوی‌تر شد، درست مثل ویتنام، و با خود گفتم «نه، اصلاً از این کارشان خوشم نیامد،» و در حالیکه داشتم به این موضوع فکر می‌کردم، دو موشک پرتو افکن از هلیکوپتر پرتاب شد، درست مثل موشک‌های پرتوافکنی بودند که من در طی ماه‌ها در ویتنام دیده بودم. ستاره‌های دنباله‌دار وحشتناکی که در عقب خود دودی سیاه‌رنگ به جا می‌گذاشتند.

ویک ستاره بطرف ما پائین آمد و یکی دیگر بطرف کلیسا.
فریاد زدم:

— مواظب باشید، این علامت شروع کارشان است.
ولی پسرهای شانها را بالا انداختند و گفتند:
— برو بابا، چه علامتی!
با اصرار گفتم:

— موشک‌های پرتوافکن را پرتاب می‌کنند تا حدود هدف
تیرشان را معین کنند.

— تو هنوز، چیزها را مثل ویتنام می‌بینی.
— سقراط، حرف بزن. حرف بزن.

— رفقا! ما در کنار استخر المپیک گرد هم می‌آئیم و ...

ولی این بار هم نتوانست جمله‌اش را تمام کند، چون صدایش در میان صدای کامیون‌ها و تانک‌ها گم شد. کامیون‌ها و تانک‌ها از کوجه‌ها، از پیاده‌روها و از هر راهی که به آن میدان ختم می‌شد، می‌آمدند و سربازان با فریاد و هیاهو در حالیکه تفنگ‌هایشان را به جلو گرفته بودند از کامیون‌ها پیاده شدند. مسلسل‌هایشان را آماده شلیک کرده بودند و باید احمق بودیم اگر نمی‌فهمیدیم که فقط منتظر یک دستور هستند. فقط یک دستور. و ناگهان همه متوجه قضیه شدند و فرار کردند. دیگر جایی برای فرار نبود. میدان به یک تکه یا بهتر بگویم به یک قفس در بسته تبدیل شده بود. و سقراط که رنگش پریده بود میکروفون را بدست گرفت و گفت:

— رفقا، فرار نکنید، این یک تحریک است. آرام باشید. آرام باشید.

و صدای اولین شلیک شنیده شد. و این صدا، همان دستوری بود

که سربازان انتظارش را می‌کشیدند ، چون بلافاصله بعد از تیر اول ، از پیاده‌رو ، از کلیسا ، از آسمانخراش و از زیر پله‌ها صدای تیر شنیده شد. يك دایره آتش محاصره شده . تعدادشان دقیقه به دقیقه بیشتر می‌شد. و خیلی خوب کارشان را بلد بودند . يك تله واقعی .

بدن‌ها شروع کردند به افتادن . دق، دق، دق، و اولین بدنی را که دیدم افتاد، بدن يك کارگر بود. او در حالیکه چوب اعلامیه‌ای را که برویش نوشته شده بود :

۱ Gobierno dos crímenes Y dictadura

را بدست داشت ، می‌دوید و بعد آن را انداخت و خودش به جلو خم شد و تقریباً پرید، تقریباً مثل پریدن خرگوش ، وقتی که تیر بخورد. وبعد بیحرکت ماند. دومین بدنی که دیدم افتاد، بدن يك زن بود بالباس زرد ولی او هم فوراً بعد از اصابت گلوله نیفتاد ، اول دست‌هایش را صلیب‌وار از هم باز کرد وبعد با شدت درختی که بیفتد ، افتاد . ولی بدن‌ها، همه‌جا درحال افتادن بودند. می‌دانی ، تعداد فراوانی جنازه بروی پله‌ها افتاده بود و همه در حالیکه همدیگر را هل می‌دادند فرار می‌کردند ولی هیچکدام به پله آخر نمی‌رسیدند. می‌دانی؟ ومن اینرا در گزارشی که برای روزنامه‌ام فرستادم ، نوشتم. منظره آنها آدم را به یاد رزم ناو پوتسکین می‌انداخت، وقتی که جمعیت از پله‌ها فرار می‌کردند و دائم تیر می‌خوردند. بدن‌ها بروی پله‌ها می‌افتادند و از سرهم می‌افتادند یعنی سربازانشان اول پائین می‌آمد و پاهایشان در پله بالاتر قرار داشت. و پیرزن سیاهپوشی را دیدم که درست با این وضع پائین می‌آمد و دامنش بالا رفته بود و تنکاهش پیدا بود. منظره زشتی بود. و در گزارشی که برای روزنامه‌ام فرستادم این منظره را هم تعریف کرده. ولی از منظره‌های دیگر چیزی ننوشتم . چون بخاطر زخمهائی که برداشته بودم در بیمارستان بودم و بسیار درد داشتم. تازه مرا عمل کرده بودند و افکارم تقریباً مغشوش بودند، مثلاً در گزارشم از آن بچه حرف نزدم: در حدود دوازده سال داشت و در حالیکه صورتش را بادست پوشانده بود می‌دوید که يك رگبار تیر به سرش خورد و تقریباً پوست سرش را کند و چشمه‌ای خون از آن فوران زد . وبعد بچه دیگری را دیدم که خودش را بروی زمین انداخته بود و بادیدن منظره پسرک دوازده ساله از جایش بلند شد و خودش را بروی او انداخت و فریاد زد «اوبرتو، چه شد؟ اوبرتو؟» و آنها به او هم شلیک

کردند و تقریباً به‌دو نیمش کردند. مبهوت در بالکن ایستاده بودم و بدون آنکه سعی در پنهان شدنم داشته باشم، نگاه می‌کردم.

در ویتنام یاد گرفته بودم که خود را باید در پناهگاهی پنهان کنم ولی در اینجا حتی سرم را هم نذریدیم. و چیزی را که هرگز در ویتنام حس نکردم، در اینجا حس کردم:

حیرت و ناباوری، و وقتی صدای آن فریاد را شنیدم، بلند شدم، صدا از طرف پله‌ها می‌آمد. «مادر جنده کجا می‌روی! بیا! بیا بالا. بیا».

و من برگشتم و ناگهان دیدم هیچیک از دوستانم در بالکن نیستند.

سقراط نبود، آنجلو و موزه و گه‌وآرا و ماری بیلا هم نبودند، هیچکس نبود. و فکر کردم:

«چقدر عجیب است، آن‌ها یواشکی رفته‌اند و مرا خبر نکرده‌اند، خودشان را پناه داده‌اند و مرا اینجا تنها گذاشته‌اند، حتماً منم باید بروم. ولی کجا؟ با آسانسور نمی‌توانم، چون وقتش را ندارم، با پله‌ها بدتر است، آنها مرا در حال دویدن خواهند دید و شلیک خواهند کرد، شاید بهتر باشد که اصلاً حرکت نکنم.»

و در همین فکرها بودم که دیدم، بیست نفر مرد با رولورهاشان یکمده را به جلو هل می‌دهند و آن عده، «موزه» همان پسرک دانشجوی کنسرواتوار بود با بسری که پولور سفید بتن داشت و بسری که موهای فر فری قهوه‌ای داشت و دو خبرنگار آلمانی و دو عکاس مکزیکی آسویتدپرس، و متوجه یک موضوع شدم: تمام این مردهای مسلح پیراهن سفید بتن داشتند و در دست چپشان یا دستکش سفید بود یا دستشان را در دستمال سفیدی پیچیده بودند. و بعد فهمیدم اینها علائم شناسائی گردان المپیا بود و در آن روز لباس شخصی بتن کرده بودند تا راحتتر بکشند و اولین کسی را که مورد اصابت قرار داده بودند، ماری بیلا بود، در حالیکه داشت فرار می‌کرد. آنها سه تیم به پشتش شلیک کردند و او در حالیکه فریاد می‌زد «چرا؟» افتاد. بعد آنها آخرین تیر را به قلبش شلیک کردند و او دیگر

حرف نرود. Communista, agitadora

صدای فریادی به صورتم خورد، ولی فوراً متوجه شدم که هدف این فریاد من هستم. وقتی متوجه شدم که دیدم هفت تیر را بطرف

من نشانه گرفته است .

دست دستکش سفید پوشیده‌ای موهایم را گرفت و کشید و بطرف دیوار هل داد و سرم محکم به دیوار خورد ، چند لحظه در همان حالت بهت زده ماندم. موزه و همان پر محصل کنسرواتوار و پری که پولور سفید داشت و پری که موهایش فر فری قهوه‌ای بود و عسده‌ای دیگر کنار دیوار ایستاده بودند .

از طرف میدان دائم صدای رگبار تیر می‌آمد و در آسمان هلیکوپتری دیده می‌شد که بطرف پائین می‌آمد . از هر طرف صدای هیاهو و لعن و نفرین مردم و آه و ناله‌هایشان شنیده می‌شد . يك گلوله به بالکن آمد و از کنار سر موزه رد شد و به در آسانسور خورد .

صدای لرزان موزه گفت :

— میس اوربانا ۱

يك تیر دیگر شلیک شد و بعد سومین تیر . این تیرها بوسیله پلیس‌های پائین شلیک می‌شد یا پلیس‌هائی که در عقب‌سر ما ایستاده بودند؟ من بستم را به آنها کردم، دیگر بیشتر از این طاقت دیدن آنها را نداشتم.

— موزه ، چه کسی دارد بهما شلیک می‌کند ؟

— پلیس‌ها ، میس اوربانا .

— Detenidos Silencio ۱

يك انفجار پر سروصدا چیهوآهوا را لرزاند. يك نارنجک بود

یا يك بازوکا ؟

Detenidos a terra ۲

ما خودمان را بر زمین انداختیم ، بطوریکه صورتهایمان به زمین

خورد .

— دست‌ها بالا! دست‌ها بالا!

ما دستهایمان را بالا بردیم . مردان دستکش سفید بدست بارولور — هایشان از ما مراقبت می‌کردند : انگشت‌ها روی ماشه و آماده برای شلیک . برای هر يك از ما يك پلیس با رولور ایستاده بود و لوله رولوری که بطرف من گرفته شده بود فقط يك متر با شقیقه‌ام فاصله داشت .

از تمام چیزهائی که تا بحال دیده بودم ، این یکی از همه عجیب‌تر و پوچ‌تر و حیوانی‌تر بود . و وقتی آن را با جنگ مقایسه می‌کردم، جنگ را درست‌تر می‌دیدم . بازهم تکرار می‌کنم که در جنگ خود را در

۱ — آرام باشید . ساکت . ۲ — آرام باشید . روی زمین

پناه سنگری پنهان می‌کنیم و یا پشت چیز دیگری قایم می‌شویم و در آن موقع کسی نیست که با نشانه‌گرفتن بطرف شقیقه‌تان مانع از اینکارتان بشود. بهر حال در جنگ همیشه راه فراری وجود دارد، ولی در اینجا نه. دیواری که ما را به زور به آن تکیه داده بودند، در واقع يك دیوار اعدام بود و اگر کوچکترین حرکتی می‌کردیم، پلیس‌ها ما را می‌کشتند و اگر هم حرکت نمی‌کردیم سربازها ما را می‌کشتند و از دیدن آن منظره بهیاد داستان عقربی افتادم که در محاصره آتش گرفتار شده بود: و عقرب حتی خودش را نمی‌توانست در آتش بیندازد چون جابجا می‌مرد.

— میس اوریانا، ما را ببخشید، میس اوریانا ...

صدای موزه را از زیر کتی که بروی سرش انداخته بود شنیدم.

— موزه، چه چیزی را ببخشم؟

— میس اوریانا، شما الان نباید در بین ما باشید، شما باید آن طرف دیگر بایستید، مثل آندو خبرنگار دیگر.

دو خبرنگار آلمانی، در سمتی که پلیس‌ها ایستاده بودند بزیر نرده‌ها بودند، و عکاس آسوشیتد پرس هم کنار آنها ایستاده بود. مردان دستکش سفید آنها را روی پله‌ها پیدا کرده بودند و به آنجا برده بودند. و نمی‌توانستند آنها را توقیف کنند، چون فقط اجازه توقیف دانشجویان را داشتند. و مرا بجای يك دانشجوی گرفته بودند. می‌دانید؟ آنها مرا بجای ماری بیلا گرفته بودند. البته اینرا بعداً فهمیدم.

— موزه، صبر داشته باش.

— شما باید به آن‌ها بگوئید که خبرنگار هستید. میس اوریانا اگر اینرا به آنها بگوئید حتماً شما را هم زیر نرده‌ها می‌برند.

— موزه، خیلی دیر شده، دیگر حرفم را باور نمی‌کنند.

-- Detenidos Selencio^۱

و بعد جهنم متفجر شد. داکتو، هوته، دانانگ و سایگون و تمام جاهایی که بشر ثابت کرده حیوان است و بشر نیست. و حالا این بشر از هر نژاد و تمدن و درجه اجتماعی که می‌خواهد باشد، فرقی نمی‌کند. برای اینکه، خوب گوش کن، برای اینکه این ماجرا درست مثل داستان کارگرانی است که ام - ۱۶ را می‌سازند، فعال و باتوجه و با صبر و حوصله فشنگ‌های خراب را درست می‌کنند: آیا بالاخره این پره‌های ملت را خواهیم بخشید؟ آیا آنهایی که در شب دوم اکتبر ۱۹۶۸ پره‌های ملت را قتل عام

۱ - آرام باشید. ساکت.

کردند خودشان پسرهای ملت نبودند ؟

می‌گویند که آنها انجام وظیفه می‌کنند ، درست مثل کارگران فشنگساز . آئشمن هم انجام وظیفه می‌کرد و آنها با نوعی وسواس و سببیت نظیر دیگران . و نه او و نه این پسرهای ملت هیچکدامشان فراموش نکردند که باید درست شلیک کنند ، حتی به فکر هیچکدامشان نرسید که مثلاً تیر هوایی بیندازند .

يك خمپاره به آپارتمان نزدیک ما اصابت کرد و يك خمپاره دیگر به طبقه بالای سرما خورد و يك رگبار مسلسل آجرها را ریخت و حالا هلیکوپتر هم دارد با مسلسل شلیک می‌کند . تمام گلوله‌ها به دیوار آسانسور اصابت کردند ولی کمی وقت لازم بود تا بفهمیم هدف آنها ، ماهستیم و آنها با تیراندازی بطرف بالکن ما را نشانه گرفته‌اند . ما را که خیال می‌کردند رهبران دانشجویان هستیم . پلیس‌ها هم متوجه این جریان شدند و باینکه آنها در پناه دیوار ایستاده بودند ، ولی باز ممکن بود تیرها به آنها اصابت کند و بهمین دلیل وحشتزده شدند و فریاد زدند :

۱ No tiren, No tiren -

۲ Balttglione olimpia! a qui . Battaglione olimpia -

۳ La cabeza. La cabeza -

۴ Abajo, abajo ! -

۵ Battaglione olimpia ! -

آنها از ترس دائم فریاد می‌زدند و لوله‌های رولورشان را بطرف ما و آسمان نشانه گرفته بودند . ولی شلیک ادامه داشت و يك رگبار بطرف من و پلیس کنار دستم آمد و من گلوله‌های ریز فلزی را دیدم و بعد صدائی شنیدم که گفت «اووو...» و بطرف دیگر نگاه کردم و پسر پولور سفیدپوش را دیدم که دیگر سفیدپوش نبود . قرمز قرمز بود و سعی می‌کرد از جایش بلند شود ولی مقداری خون از دهانش بیرون جهید و او با صورت بمیان خون خودش افتاد . و بعد نوبت مو قهوه‌ای رسید . گلوله درست به قلبش خورد و فقط گفت «اما» و بعد او هم افتاد . و بعد زنی را دیدم که فکر

۱- شلیک نکنید .

۲- گردان المپیا اینجا هست ! گردان المپیا

۳- سر ، سر .

۴- مرده باد ، مرده باد !

۵- گردان المپیا .

می‌کنم از آپارتمان ۳۰۶ بیرون آمده بود تا ببینم چه خبر شده و پلیس‌ها به او اجازه خروج نداده بودند و تیر بشکمش خورده بود. وبعد نوبت موزه رسید که از ناحیه گردن و دست‌ها مجروح شد. ولی فقط مجروح شد. وبعد نوبت من رسید که در ته‌جاء حقیقتم انتظارش را می‌کشیدم. این چاهی که همیشه خراش برمی‌دارد ولی هرگز با دو دست لمس نمی‌شود و همیشه گم است.

و انتظار من در حدود نیم‌ساعت طول کشیده بود. انتظاری که با اطمینان می‌دانیم نجات پیدا نخواهیم کرد و داریم آخرین لحظات زندگیمان را می‌گذرانیم. بعدها از من پرسیدند:

— در آن وقت چه حس می‌کردی، می‌توانی بگوئی؟

— بله می‌توانم بگویم، حس کردم که کاملاً تسلیم هستم. اما نه تسلیمی ثابت و بی‌حرکت بلکه تسلیمی حاصل اندیشه. حاصل اندیشه‌هایی که از آنها اندیشه‌های دیگری زائیده می‌شوند.

درست مثل بازی کردن با آینه‌ها، یا با ابدیت. که با نگاه کردن دقیق در آینه‌ها، چیزی را که گم کرده‌ام پیدا کنم: عشق به مردم را. بیهوده است، می‌دانم، بیهوده است که آن را درست در لحظه‌ای که بشر، دیگر بشر نیست و نفی مردن را قبول کرده‌ایم، چنین چیزی را پیدا کنیم. تو می‌توانی به این حرفم بخندی ولی این همان چیزی بود که در آن لحظه حس کردم. تو حتی می‌توانی خیلی هم بخندی ولی درست همین‌طور بود که برایت گفتم. خیلی خوب بیاد دارم که در آن لحظه عشق گم‌شده ناخواسته را یافتم. درست آن را در ته‌جاء یافتم، در حالیکه فکر می‌کردم. «پس آدم اینجوری کشته می‌شود، عادلانه نیست و غیر منطقی است. ولی این‌طور مردن؟ نه.» ولی کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، هیچ کاری، فقط آرزو می‌کردم که مادرم زیاد رنج نکشد مخصوصاً که قلب دردم دارد. حتماً با شنیدن خبر مرگ من او هم خواهد مرد. آرزو می‌کنم که این خبر را خیلی آرام به او بدهند. نه با حالتی ناراحت‌کننده. امیدوار باشیم که او با شنیدن این خبر بگوید «این سرنوشت بود. او در جنگ نمرود تا در بالکن آنجا بمیرد». جنگ. فرانسوا تو جنگ را این‌چنین برایم تشریح کردی. یک بازی برای سرگرمی ژنرال‌ها. و طرز بازی‌را هم برایم گفتی: فرو کردن مقداری تکه آهن در گوشت بدن انسان. ولی اینجا جنگ نیست و باوجود این آنها در گوشت توتکه‌های آهن را فرو می‌کنند. و این همه هلیکوپتر که دوباره

می‌آید ، و با پائین آمدنش چه صدائی راه انداخته ، ویت کنگ‌ها هم ، روزی که ما در داکتو باهلیکو پترمان پائین می‌آمدیم یا همان روزی که لیموترش‌هایمان را از دست دادیم ، حتماً همین احساس امروز مرا داشته‌اند . ویا آن روز دیگر که با آ - ۳۷ پرواز کردیم . مردم دیوانه‌اند ، اگر تو سویت را با چنگال بخوری فوراً به تو می‌گویند دیوانه‌ای و تو را به تیمارستان می‌برند ولی اگر هزاران نفر را این چنین قتل‌عام کنی چیزی به تو نخواهند گفت و تو را به هیچ تیمارستانی نخواهند فرستاد . باید کاری کرد ، باید مانشان شد ، کسی چه می‌داند نا بحال در آن پائین چند نفر را کشته‌اند . حق با ویت کنگ‌ها است ، لازم است که بجنگیم حتی اگر در این لزوم اشتباه کنیم و حتی اگر مجبور شویم ، مانند اشخاص بیگانه‌ای چون ایگناری ، از کورا ، بریج ، پیگوت ، لارامی ، کانتول و دیگران قربانی شویم .

و اینست بهای رؤیای ما ، ببین ، نگاه کن ، تیرش را شلیک کرد ولی به ما نخورد چه کسی را به جای ما کشته ؟ مردم بیچاره را . ولی چطور توانستم بگویم که بشر را دوست ندارم ، این مردمی که همیشه با بد رفتاری طرف بوده‌اند ، با توهین روبرو بوده‌اند ، همیشه مصلوب بوده‌اند . ولی واقعاً چطور توانستم بگویم که همه این کارها بیهوده است و چطور توانستم بگویم که بدنیا آمدن و مردن به چه درد می‌خورد ؟ به این درد می‌خورد که پیش از اینکه درخت یا ماهی باشیم ، انسان باشیم .

به این درد می‌خورد که عدالت را جستجو کنیم ، چون عدالت وجود دارد ، و اگر وجود نداشته باشد ، باید بوجودش بیاوریم ، پس مهم ، مردن نیست ، مهم مردن بطریق درست است . و من دارم بطریق درستی می‌میرم ، حتماً اینطور است . من در کنار موزه می‌میرم که همیشه با بد رفتاری دیگران روبرو بوده ، فقیر بوده و همیشه مورد توهین قرار گرفته و همیشه مصلوب بوده . من در کنار يك پامی دستکش سفید نمی‌میرم .

حتماً يك ویت کنگ هم با دیدن هلیکوپتری که به نزدیکی می‌آمده ، به این موضوع فکر می‌کرده ، نگاهش کن ، دارد می‌آید ، دارد پائین تر می‌آید ، و اگر دست دعا بطرف خدا دراز کنی ؟ یرو بابا ، خدا ! ، این ما هستیم که خدا را بوجود آورده‌ایم ، خدا وجود ندارد ، اگر وجود داشت و ما را متعلق به خودش می‌دانست هرگز اجازه چنین قصاصی را نمی‌داد . هرگز نمی‌گذاشت که پرسک پولوور سفید ، پرسک مو قهوای ، زن

آپارتمان ۳۰۶، و بچه‌ای که «اوبرتو» را ضدا می‌کرد و اوبرتو، بمیرند. پس نباید خود را با خدا طرف بدانیم، بلکه باید بشر را مورد خطابمان قرار دهیم، و باید از مردم دفاع کنیم، باید بخاطر آنها بجنگیم. چون آنها را دیگر کسی بوجود نیاورده فرانسوا حق با تو بود. درست گفتی وقتی گفتی: «برای مرد بودن باید گاهی هم مرد».

وبعد ناگهان متوجه شدم محلی که در آن ایستاده‌ام خیلی جای خطرناکی است و سرم در معرض خطر است. و شروع کردم مانند یک کرم لغزیدن و با حرکات عضلاتم آهسته پیش رفتم. پلیس مرا دید و غرغر کرد: «Detenidos no se moven»^۱ و دوباره لوله رولورش را بطرف

شقیقه من نشانه گرفت، ولی دیگر به این حرکت او اهمیتی ندادم چون می‌دانستم از این بعد نباید از رولور او بترسم بلکه باید از هلیکوپتری که در بالا با مسلسل بر فراز سرم پرواز می‌کند بترسم. مسلسل هلیکوپتر بالکن را نشانه گرفته بود. و من چشمهایم را بستم تا آن را نبینم؛ گوش‌هایم را گرفتم تا صدایش را نشنوم، ولی هم دیدم و هم صدای رگبار را شنیدم و خیلی زود درد بزرگی را در عمق حس کردم، سه کارد آتشین مرا پاره می‌کردند، می‌سوزاندند، یک کارد در پشتم، و دو کارد در پام. من کاردی را که به پشتم فرو رفته بود، جستجو کردم ولی پیدایش نکردم: فقط یک برآمدگی بزرگ را حس کردم. در پاهایم بدنبالش گشتم و آنجا هم پیدایش نکردم: فقط خون زیادی را دیدم. و بعد یادم افتاد که در جنگ می‌گفتند: «یک زخم دلیل شانس است چون کمتر اتفاق می‌افتد آدم دوبار تیسر بخورد».

وبعد یک حالت تسکین در خودم حس کردم. حالا دیگر امکان کشته شدنم کمتر است. ولی دوباره فوراً یادم آمد که در جنگ می‌گفتند: «تو از یک جراحت ساده که درونت را از خون خالی کند، می‌میری». و بعد شروع کردم به گفتن «من مجروح شده‌ام، کمک کنید، خواهش می‌کنم، از من دارد خون می‌رود» ولی پلیس با رولور گفت:

«Detenidos silencio»^۲ و باز با رولورش مرا نشانه گرفت، و بعد با سه کارد، و دردی که مثل موجی می‌آمد و می‌رفت، ساکت ماندم، در حالیکه حالت رخوت و بیحالی به من دست داده بود، در آن

۱ - آرام، وول تزن.

۲ - آرام، ساکت.

لحظه فکر می کردم در يك تختخواب خوابیده ام و در خواب صدای موزه را می شنیدم که یا گریه می گفت «میس اوریانا ، اوه ، میس اوریانا» وبعد صدای دیگری را شنیدم که می گفت :

« Por favor esta mujet es grare, se muere! »

این زنی که او ازش حرف می زد و داشت می مرد که بود ؟ چرا می مرد ؟ چرا موزه گریه می کرد ؟ برای آن زن گریه می کرد یا برای من ؟ اگر آنها بخواهند مرا ببرند ، موزه را محکم می چسبم و او را هم باخویم می برم . باید موزه را نجات دهم

بعدها به من گفتند که من در حدود یکساعت ونیم در حالیکه خونم می رفت در آنجا مانده بودم . خودم نمی دانم .

فقط عکاس آسوشیتد پرس را بیاد دارم که در حالیکه در میان پلیس ها نشسته بود از من عکس می گرفت و دستی را بیاد دارم که موهایم را می کشید و مرا می برد در حالیکه من سعی داشتم موزه را بگیرم . ولی موزه متوجه من نشد و من خود را محکم به پسر دانشجوی کسرواتوار چسباندم و او را به جای موزه با خودم کشیدم ، وبعد پله هائی را بیاد دارم که پر از سرباز بودند و یکی از سربازان ساعت را ازمچم باز کرد و آن را با خنده دزدید . وبعد جایی را پر از پلیس بیاد دارم وبعد برانکار را بیاد دارم که بروی زمین گذاشته بودند و بعد يك جای دیگر را بیاد دارم که آب کثیفی از آن جاری بود و آب بروی من می ریخت و آب مخلوط با تکه های فضولات بود و بوی شاش می داد ، چون آمی بود که از درز لوله شکسته مستراح بیرون می آمد . صدای کسی را شنیدم که با فریاد به سربازها می گفت : «ترا بخدا او را اینجا نگذارید!» ولی سربازها می خندیدند و مرا همانجا گذاشتند چون عمداً و برای مسخره مرا آنجا گذاشته بودند . در کنار من يك پیرزن مرده افتاده بود و در زیر تنه اش يك بسته بود که شکل بسته های شیرینی را داشت ، همچنین کشته های دیگری در اطرافم بودند و هر کدام با وضعیت بدی بروی زمین افتاده بودند در کنار دیوار دانشجویان توقیف شده ایستاده بودند و یکی از آنها پیراهنش را درآورد و بروی صورت خیس من انداخت و گفت «Por tu cara» صورتت را با آن بپوشان» . صدای او را همراه صدای رگبار و انفجاری که همچنان ادامه

۱ - خواهش می کنم ! این دختر حالش وخیم است ، دارد می میرد .

۲ - برای تو عزیز .

داشت می‌شدیم. چون قتل عام ارود تا نیمه‌شب طول کشید. می‌فهمی؟
وقتی آنها ما توای آمبولانس بردند ساعت در حدود ۹ شب بود:
و تازه بمباران بازوکارا بروی چی‌هوا‌هوا شروع کرده بودند.
سه نارنجک بروی بالکن طبقه سوم افتاد و یک پلیس هم مرد.

پلیس‌ها در میدان قتل عام می‌کردند، ولی با سرنیزه: گلوی
پریچه‌ای را دریدند و شکم زن حامله‌ای را باره کردند. وحتماً این تعریف
من بنظرت باور نکردنی می‌آید ولی اگر بعکس‌هایی که از آن روز گرفته
شده، نگاه کنی، می‌بینی که غیر قابل باور نیستند و اگر مثل من در بیمارستان
بودی آنوقت قضیه برایت مسجل می‌شد. آخ که چقدر آدم مجروح آنجا
بود و هر کدام با چه وضع فجیعی. از یک دختر فقط نیمی از صورتش
باقیمانده بود و لبانش از نصف سالم صورت آویزان بود. یک دکتر یا بانس
های بهداشتی صورت او را کمپرس می‌کرد و دائم از صورت دخترک خون
می‌آمد، دکتر می‌گفت «چه کار باید بکنم؟ بگذارم بمیرد؟ بله باید بگذارم
بمیرد!». بعضی از دکترها اشک به چشمانشان آمده بود. یکی از آنها
کنار من آمد و آهسته گفت: «همه چیزهایی را که دیده‌اید بنویسید، همراه
بنویسید» و بعد یک مأمور دولت آمد که می‌خواست بداند من کاتولیک
هستم یا نه.

من به او گفتم «گه!» و بعد او انگشتش را بحالت تهدید بطرف
من گرفت و گفت:

«No es catolica, no es catolica»^۱ ولی من این چیزها را

قبلاً تعریف کرده‌ام. چیزی را که تعریف نکردم این بود: پسر دانشجوی
کنسرواتوار را که با خودم کشانده بودم تا در امان باشد و بیمارستان
آورده بودندش، بجای تشکر از من، مرا کمونیست و انقلابی معرفی کرده
بود، بطوریکه تمام روزنامه‌ها نوشته بودند که من با لباس مبدل به بالکن
طبقه سوم رفته بودم تا دانشجویان را بیشتر تحریک کنم.. و غیره... چون
بهر حال بشر اینطور ساخته شده است. وایتالیایی‌های مکزیک که تقریباً
هشتاد سال فاشیست هستند همه با این عقیده موافق بودند وحتی اضافه کرده
بودند که من مجروح نشده بودم و در لباسهای ناشناخته‌ای از گلوله ندیده‌اند.
چون بشر اینطور ساخته شده است. همچنین همراه با گل‌ها و تلگراف‌ها
و کاغذهای صمیمانه‌ای که دریافت کردم، کاغذهای دیگری هم بدستم رسید

۱ - کاتولیک نیستی، کاتولیک نیستی.

که در آن‌ها آرزو کرده بودند برای همیشه فلج بمانم و روی صندلی چرخدار بنشینم. چون بشر اینطور ساخته شده است. و طبیعتاً بازی‌های المپیک ادامه پیدا کرد. هیچیک از کشورهای شرکت کننده از بازی‌ها کنار نرفتند و اولین کشوری هم که به مقامات دولتی معرفی شد، روس‌ها بودند. چون بشر اینطور ساخته شده است.

و اگر از من بپرسی که با وجود تمام این چیزها چطور می‌توانم باز هم بشر را دوست بدارم، به تو جواب خواهم داد: چون عده زیادی اعتراف نکردند. چون شکنجه‌ها و زجرها را تحمل کردند، چون وقتی وسایل الکتریکی را به آلت جنششان وصل کردند یا در گوشان کردند، چیزی نگفتند، چون وقتی همانطور که زندانی‌های ویتنام را به مرگ تهدید کردند، آنها را هم تهدید به مرگ کردند، تحمل کردند و حرف نزدند و حاضر به مرگ بودند ولی خیانت نکردند. چون بشر اینطوری هم ساخته شده. و کسانی که موفق به فرار شده بودند، دوباره گردهم آمدند و باز از آزادی صحبت کردند، و پلیس دائم در تعقیبشان بود و هرازگاهی هم یکی از آنها را می‌کشت.

مثل اتفاقی که برای رافائل دانشجوی سال سوم فلسفه افتاد، او را مرده در پیاده‌روئی یافتند. با سرنیزه کشته بودندش و تمام بدنش پوشیده بود از آثار شکنجه آتش سبگار ولی او همکارانش را لو نداده بود. چون بشر اینطور هم ساخته شده است.

دلم می‌خواست جای آنها بوم، گاهی هم آنها را تحقیر کرده‌ام، و گاهی هم بیاد می‌آورم که حیواناتی که آتشب اونیفورم بتن داشتند، انسان بودند و بعد یاد حرف‌های نگوین وان‌سام می‌افتم: «آنها بیگناهند، چون بشرند». و نمونه کامل یک بشر برای من، موزه است. او بطور معجزه آسایی از قتل عامی که در بالکن اتفاق افتاد جان سالم بدر برد. موزه را دستگیر و به یک زندان ارتشی منتقل کردند و پول و مدارک و کفش هایش را دزدیدند و نه روز تمام او را کتک زدند و شکنجه دادند.

و در روز نهم بدون پول، بدون مدرک و بدون کفش او را بیرون کردند و سه ساعت تمام او با پای پیاده بطرف شهر می‌آمد. پاهایش خون آلود بود، تب داشت، زخم گردنش چرک کرده بود و ترشح داشت و او سرش را نمی‌توانست حرکت بدهد. گریه می‌کرد و در حال گریه سعی داشت ماشین‌هایی را که از کنارش می‌گذشتند متوقف کند و اتومبیل‌ها نمی‌ایستادند و یا اگر می‌ایستادند بخاطر این بود که به او جواب رد بدهند.

و در آن حال و وضعیت او بدنال من می گشت و مرا پیدا کرد. من با رختی که از داروها و درد بمن دست داده بود روی تخت افتاده بودم که حس کردم کسی دستم را آرام نوازش می کند، چشم هایم را باز کردم و دیدم واقعا کسی دارد دستم را نوازش می کند: موزه.

با لباس های پاره پاره و صورتی باد کرده و نفرت انگیز. با صورت کوچک فقیرش که برای رنج کشیدن، کتک خوردن و بدور انداخته شدن ساخته شده بود.

موزه دست هایم را نوازش می کرد و بخاطر زنده ماندن من شادی می کرد و می گفت:

— میس اوریانا! شما زنده اید؟

وقتی او را بوسیدم، بوی تعفن می داد، هنوز به یاد دارم که فقط با بوسیدنش آدم احساس خفقان می کرد. ولی او را آنچنانکه بشریت باز یافته ای را پیدا کرده باشم، بوسیدم، و از دعاهائی که چندی پیش برای خود می خواندم، خجالت کشیدم.

— و آن دعاها چه بودند؟

— بهتر است فرانسوا، برایت نگویم.

— نه، باید بگوئی.

— خیلی خوب، دعاها این بودند: «ای پدر آسمانها، قتل عام

امروز را از ما دریغ نکن، ما را از رحم، عشق و اطلاعاتی که مسرت عیسی به ما داده تهی کن. چون به هیچ دردی نمی خورند، آمین».

— اینکه گفتمی «به درد هیچ چیز نمی خورند» درست است.

— می دانم.

— ولی باید به يك دردی بخورند. باید از قتل عام جلوگیری

کرد... باید از انسانها پرسید که آخر چرا همدیگر را می کشند....

— این را حالا می فهمم.

— و برای فهم این چیزها، لازم بود حتماً زیر تیر آنها بروی؟

— آره فرانسوا.

در حالیکه می انگیدم، روی پل ریودوژانیرو راه می رفتیم.

چند روز پیش آنجلو که هنوز پلیس در تعقیبش بود نزد من آمد

و گفت هرچه زودتر باید مکزیك را ترك کنم: خیلی امکان دارد،

همانطور که برای رافائل آن حادثه پیش آمد، برای توهم اتفاق بیفتد.

اولین هواپیما را سوار شو و برو.

اولین هواپیما به ریو می‌رفت . و در ریو بود که وجدان خوبم را یافتیم : فرانسوا را .

و وقتی که دیدم آهسته بطرفم می‌آید ، چشمدادی بزرگی به من دست داد . با صورت زیبای جوانش و موهای سفیدش و باحالت نیرومند روستائیان اوورنی ، آرام بطرفم می‌آمد .

— خوبی ؟ همیشه شانس داری : يك جراحت خوب ، نه ؟
 كت وشلوار بسیار شيك خاكستری با كراوات هماهنگ با آن ،
 بلوز شيك و مرتب و دگمه سردست‌هایش ، او را عوض نكرده بودند . و
 مثل آن بود كه سنگینی آنها را روی خودش حس می‌كرد . هوای آرام
 ریورا طوری استنشاق می‌كرد كه انگار قلبش گرفته است . و طوری از
 دردهای پشتم حرف می‌زد كه انگار درد روماتیسم هستند نه درد گلوله .
 ولی وقتی از موزه برایش حرف‌زدیم ، چشم‌هایش از اشك خیس شد .
 — همیشه يك موزه برای بازخريد ديگران وجود دارد . و
 ديگران همانطور هستند كه نگوين‌وان سام برایت گفته .
 — او برابرم گفت «آنها بیگناهند ، چون بشرند» .
 — درست است .

— فرانسوا ، برسر نگوين‌وان‌سام چه آمد ؟
 — نمی‌دانم ، شاید تیربارانش كرده باشند ... و یا شاید او را زیر
 يك كامیون آمریکائی انداخته باشند .
 — و هنوز ديگران دربارهٔ مسافرت به‌ماه حرف می‌زنند .
 — آره .

— و در اینجا چه خبر هست ؟
 — هیچ ، اینجا هیچ خبری نیست . نه‌كسی را تیرباران می‌كنند
 و نه به‌ماه می‌روند . اینجا فقط آفتاب است . همین .
 — ولی آفتاب همان آفتاب نگوين‌وان‌سام ما ، و ویتنام ما نیست ،
 مگر نه فرانسوا ؟

— نه ، نه آن آفتاب است ، نه آن دریا ، نه آن مردم . آنها را دیدی ؟
 بله آنها را دیدم ! هزاران و هزاران نفر از آنها را دیدم كه درپلاژ كوپا كابانا
 زیر آفتاب ، استراحت می‌كردند . بی‌حركت ، بی‌تفاوت و بدون احساس
 مسئولیت و فارغ از هرچه كه در اطرافشان اتفاق می‌افتد . مثل سوسمارها .
 فقیر و غنی ، سفید و سیاه ، پیر و جوان ، زن و مرد ، سوسمارهای زیر آفتاب .
 و این سوسمارها آفتاب را ترك نمی‌كنند ، مگر آنكه بخواهند به استادیوم

ماراکانا بروند تادر آنجا پرچم‌هایشان را تکان دهند. ولی می‌دانی کدام پرچم‌ها را؟ پرچم‌های تیم‌های فوتبالشان را!

— بی‌حرکتند و خوشحال.

— فرانسوا، می‌گویند که اینجا ویتنام آینده خواهد بود.

— منم قبل از آنکه آنهارا ببینم همین فکر رami کردم. به «چه‌گوارا»

فکر می‌کردم و با خود می‌گفتم «من انسان‌ها را ترك می‌کنم تا به بدن انسان‌های دیگری بروم. طوفانی در این سرزمین آغاز خواهد شد. می‌مانم تا طوفان را ببینم». ولی «چه‌گوارا» مرد، آنها او را زیر نور آفتاب کشتند و دیگر در اینجا طوفانی نخواهد شد آنها هم دوی خود را یافته‌اند.

— چه چیز خود را پیدا کردند؟

— دوایشان را. و آن دوائی است بسیار قدیمی و مخدر که بدست

قدرتمندان ساخته شده است. و حالا آمریکائی‌ها از آن مصرف می‌کنند.

داروئیست بسیار مؤثر. همه‌جا مؤثر بوده در اروپا، در آسیا، در اینجا.

— تو گفستی يك مخدر؟

— آره، يك ساستی‌تر از آن و يك میلی‌متر از آن کافیت تا تو

را برای تمام عمر مصون نگاه دارد.

— مصون در برابر چه؟

— در برابر انقلاب، در برابر سرکشی، در برابر ناراحتی، حتی

در برابر شجاعت. مگر می‌خواستی درباره‌ چه چیز دیگری مصون باشی؟

— و از چه کسی می‌شود آن دارو را گرفت؟

— سفارت آمریکا، سیا، اتحادیه‌ها، دولت‌ها، کلیسا. البته

بستگی دارد.

— پنهانی یا قانونی؟

— قانونی. و حتی برایگان و در شرایط خیلی آسان.

— تو گفستی اسمش چیست؟

— دوا.

— همین؟

— همین. نمی‌دانم در قدیم به آن چه می‌گفتند ولی حالا آن را با

این اسم می‌شناسند.

— ولی از چه موادی ساخته شده فرانسوا؟

— از ماده‌ای بسیار مشکل و در عین حال آسان. چون هم از مواد

بسیاری تشکیل شده و هم از هیچ ماده‌ای تشکیل نشده: خوشبختی، سلامتی،

دموکراسی، اتحادیه، سکس، تلویزیون، کلینکس، جاز، خمیر دندان، اشیاء عتیقه، گل‌های پلاستیکی، تعطیلات، مثل‌ها، هتل‌ها، ماه . بله ماه هم . به‌ماه می‌روند و موزه‌ها و نگوین وان‌سام‌ها را به‌فراموشی می‌سپارند .
— پس چیز بدی است ، سمی است .

— اوه نه ، برعکس، وقتی یکی از این دواها را به بدن تزریق کنی، احساس خوشی خواهی کرد، بی‌حرکت و آرام می‌شوی. و مگر رؤیای کشورهای کمونیست هم استفاده از این داروی مخدر نیست؟ یا مگر مارکسیم نمی‌خواسته به‌چنین نتیجه‌ای دست‌یابد؟

— ولی مخدر بد چیزی است. تو مطمئنی که این دوا بد چیزی نیست؟

— کاملاً مطمئنم. آمریکائی‌ها نمی‌خواهند هیچکس را ناراحت کنند و همیشه هدف‌هایشان شرافتمندانه بوده. یادت بیاید آن دو جهانگردی که برای آزاد کردن عیسی از صلیب، میخ‌های دستش را بیرون کشیدند.
— بله ، و آنوقت عیسی وارونه شد و از پاهایش آویزان ماند .
حتی وقتی بیاد اعمالی که با آن روستائیان کردند می‌افتم، باز بیاد قضیه عیسی می‌افتم .

— من همه‌جا بیاد این قضیه هستم، هر جا که بروم. و هر بار هم دلم می‌خواهد فریاد بزنم و بگویم «راحتش بگذارید ا!» . ولی آنها نمی‌توانند. واقعاً قادر نیستند .

— ولی ، به‌رحال این دوا باید يك عکس‌العمل منفی هم در انسان ایجاد کند، مگر نه؟

— آره . يك عکس‌العمل منفی هم دارد .

— و آن چیست؟

— مانع از فکر کردن می‌شود . و همین‌طور هم مانع از شورش کردن و جنگیدن و به‌رحال اینهم از همان جلوگیری از فکر کردن بوجود می‌آید . بی‌حرکت و آرام . سوسمارهای زیر آفتاب کوپاکابانا ، ایتالیا، آمریکا ، روسیه و وجدان‌های از خود راضی ما خوابیده‌اند و فقط بلدند اعتراض کنند همین و دیگر هیچ .

— پس این دوائی است که هیچکس نمی‌تواند از آن فرار کند . مگر نه فرانسوا؟

— مگر من غیر از این به‌تو گفتم؟ تقریباً همه مردم از این دوا خورده‌اند، غیر از ملت کوچکی از کشور کوچکی که ویتنام نام دارد . آیا

یادت می‌آید وقتی سایگون را با تردیدهایت ترك كردی، به تو چه گفتیم ؟
 — تو گفتی ، اینها تنها ملتی هستند که امروز برای آزادی
 می‌جنگند .

— و برای شرف پیجهایشان . و همین دلیل است که تو نتوانستی آنها
 را دوست نداشته باشی .

— فرانسوا، کشته شدن مکزیک‌ها را هم دیدم . آنها را هم
 نمی‌توانی دوست نداشته باشی .

معلوم است . — و تو نمی‌توانی چهارصد هزار چینی را هم کدو
 سال پیش در اندوتری قتل عام شدند ، دوست نداشته باشی .

چهارصد هزار نفر در مدت چهار روز قتل‌عام شدند . مثل
 خوك خفشان کردند ، در دهکده‌ها و شهرها . و بدون آنکه
 دنیادرباره آنها حرفی بزند و بدون آنکه آنگلو ساکسون‌های سفید پوست
 پروتستانی مثل کابوت لاج به این عمل اعتراض کنند . برعکس، گفتند،
 بگذارید بکنند، بگذارید این فاشیست‌های خوب اندوتری، چینی‌هایی را که
 دیگر بیشتر از من و تو کمونیست نیستند، قتل‌عام کنند . تنها چیزی را که
 نپسندیدیم این بود که آنها تن به خفه شدن دادند . و تن دردادن بمخفه‌شدن
 کافی نیست . قربانی شدن کافی نیست و هیچ دردی را دوا نمی‌کند .

— هیچ دردی را ؟

— هیچ دردی را . یکماه بعد، دیگر از این مکزیک توحرفی زده
 نمی‌شود . همچنانکه دیگر کسی از اندوتری حرف نزد . ولی همیشه از
 ویتنام ما حرف خواهند زد .

و بعد ایستادیم تا دریائی را که آن دریا نبود و خورشیدی را که آن
 خورشید نبود نگاه کنیم و بروی بلندی « کورو کووادو » مسیح دست‌هایش
 را باز کرده و دعا بیاور می‌کند و بماتند رؤیائی وسوسه‌انگیز است و در شب
 حالت بخصوصی دارد . مثل اینکه ستاره‌ای از آسمان آمده تا ما را به تعجب
 وادارد و به ما بقبولاند که معجزه وجود دارد . و بعد وقتی آن بالا می‌روی،
 متوجه می‌شوی که آن يك ستاره نیست، يك رؤیا نیست، يك معجزه هم نیست،
 بلکه فقط مجسمه‌ایست بزرگ که از هزار و صد و چهل و پنج تن سنگ ساخته
 شده و بوسیله پروژکتورهای جنرال الکتریک ! روشن شده .

و بعد از خیلی چیزهای دیگر حرف زدیم . مثلاً درباره قربانی شدن
 بحث کردیم که نفی این دوا را ثابت می‌کند . شجاعتی که باید مردان داشته باشند

تا مانع از خفه شدنشان شوند . و سؤالی را که هرگز فراموش نکرده بودم
بی اختیار به زبان آوردم .

— فرانسوا ، آیا هرگز برایت گفته‌ام که خواهرم قبل از آنکه به
ویتنام بیایم، چه سؤالی از من کرده ؟

— نه ، چه چیزی از تو پرسیده ؟

— از من پرسیده : «زندگی یعنی چه ؟»

— و تو به او چه جوابی دادی ؟

— من نمی‌دانستم به او چه جوابی باید بدهم .

— حرفت را باور می‌کنم .

— ولی حالا می‌خواهم به او جواب بدهم ... زندگی یعنی چه ؟

— زندگی ... در این کرهٔ خاکی سه میلیارد انسان زندگی می‌کنند

و هر کدام از آنها برداشت خاصی از زندگی دارند. تومی‌دانی که برای یک

هندی هندوستان که به دنیا می‌آید و می‌میرد و بدون آنکه متوجه شود و یک

آمریکائی که دوا را می‌سازد یا برای یک ویت‌کنگ که با داشتن فقط سه گلوله

در تفنگش به مقابله با تانک‌ها می‌رود، زندگی شکل‌های مختلفی دارد و فرق

می‌کند زندگی

— فرانسوا ، زندگی یعنی چه .

— نمی‌دانم، ولی گاهی از خودم می‌پرسم آیا زندگی یک صحنه

نیست که بدستور کسی در آن پرتاب می‌شوی و وقتی در آن افتادی باید

طولش را طی کنی و برای این طی کردن هزاران شکل وجود دارد. شکل

هندی، شکل آمریکائی، شکل ویت‌کنگ

— و بعد که آن را طی کردی ؟

— و وقتی یکبار آن را طی کنی ، دیگر کافی است. تو زندگی

کرده‌ای. از صحنه خارج می‌شوی و می‌میری .

— و اگر بلافاصله مردی ؟

— فرقی نمی‌کند : صحنه را طی کرده‌ای فقط کمی تندتر. زمانی

که تو برای این طی کردن صرف می‌کنی، مهم نیست، بلکه چیزی که مهم

است، شکل طی کردن تو است. مهم اینست که آن را خوب طی کنی .

— و خوب طی کردن آن یعنی چه ؟

— یعنی اینکه در سوراخ سوفلور نیفتی . یعنی بجنگی، مثل یک

ویت‌کنگ .

نگذارى خفه‌ات کنند ، نگذارى خود خواهان برایت راجی

کنند، یعنی اینکه به چیزی ایمان داشته باشی و بخاطرش بجنگی، مثل يك ويت كنك.

— و اگر اشتباه کنیم؟

— بدرک، مهم نیست. اشتباه کردن بهتر از هیچ کاری نکردن است.

— فرانسوا، دفترچه‌هایی را که بانوشته‌هایم پر می‌کردم بیاد داری؟

— همان دفترچه‌های مضحك؟ آره یادم است.

— من فکر می‌کنم از آنها استفاده بکنم و کتابی بنویسم.

— خوب است و اگر این کار تو اشتباه باشد به درک! مهم نیست.

و باین ترتیب بود که کتاب را نوشتم و به‌تو دادم و اگر اشتباه کردم

و اگر اشتباه می‌کنم و اگر باید اشتباه می‌کردم، به درک! مهم نیست.

بگیر، این یکسال از زندگی من است. از وقتی که آن را شروع

کرده‌ام تا حالا، یکسال گذشته. یاد زمستانی دوباره درختهای ویلای مرا

خشك کرده و الیزابتا در تخت‌خوابم و پهلوی من نشسته. كوچك، ظریف،

خوشحال.

«ماه، ماه را ببین»

و يك ناو فضائی باسهمرد مسافرش دارند درمدار ماه می‌چرخند،

و بزودی روی آن خواهند نشست تا مرزهای نادرستی‌ها و دردهای ما را

وسعت دهند. نگاهش کن، بروی صفحه تلویزیون آن را ببین. من ماه را

خیلی دوست داشتم و کسی را که روزی موفق‌شد به ماه برود، ستایش می‌کردم.

ولی حالا که این ماه خاکستری و تهی از همه‌چیز، تهی از درد و از زندگی

را می‌بینم که بخاطر فراموش کردن اشتباهاتمان و رسوائی‌های اینجا و

برای دور شدن از خودمان فتحش کرده‌ایم، یاد جمله‌ای که تو، فرانسوا،

برایم گفتی، می‌افتم.

«ماه، آرزوی کسانیست که آن را ندارند» و من این گلوله سبز و

سفید و آبی را که پر است از بدی و خوبی و زندگی، و زمین نام دارد ترجیح

می‌دهم.

می‌دانم، این گلوله مسموم‌کننده است و تا به آن دست بزنیم و یا

در آن بمانیم، می‌میریم، می‌دانم: فرانسوا، زندگی يك نوع محکومیت به

مرگ است ولی با نگفتن این حرف به‌من، حق داشتی. و درست بخاطر

همین محکومیت به‌مرگ است که باید آن را طی کنیم و باید بدون قدمی

به اشتباه، و بدون آنکه يك ثانیه بخواب رویم، و بدون آنکه تردید کنیم

که اشتباه می‌کنیم یا فکر کنیم که ممکن است آن را بشکنیم، آن را طی

کنیم. ما که انسان هستیم و نه فرشته و نه حیوان، ما که بشر هستیم.
 بیا خواهر کوچکم ، الیزابت، تو روزی می‌خواستی بدانی زندگی
 یعنی چه ، آیا باز هم می‌خواهی بدانی ؟
 — آره ، زندگی یعنی چه ؟
 — چیز هست که باید خوب پرش کرد. بدون آنکه لحظه‌ای را از
 دست بدهیم .

حتی اگر وقتی که پرش می‌کنیم بشکند .
 — و اگر بشکند ؟
 — دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد ، به هیچ دردی. و همین. آمین.

پایان